اکادمی علوم تاجیکستان
انستیتوی شرقشناسی

سیدای نسفی
کلیات آثار

متن علمی و انتقادی با مقدمه و تصحیح

جابلقاداد علیشایف

زیر نظر :
اعلاخان افصح زاد و اصغر جانفدا

دوشنبه
نشریات "دانش"
۱۹۹۰

سیدای نسفی از بزرگترین شاعران عصر هفده تاجیک بوده با میراث گرانبهای مختلف ژانر و گوناگون موضوع خود در تاریخ ادبیات تاجیک مقام بلندی را اشغال میکند. از آثار ادبی شاعر در طول سه عصر و نیم نسخات خطی زیادی در شکل پریشان و ناممکل تا با مروز رسیده اند. متن علمی و انتقادی حاضر کلیات سیدا در اساس مقایسه و مقابلهٔ شش نسخهٔ خطی دیوان و کلیات او که در کتابخانه های اتحاد شوروی محفوظ می باشند تهیه شده است.

متن مذکور برای محققین ادبیات کلاسیک و معلمان و دانشجویان و کل دوستداران ادبیات فارسی زبان پیشنهاد میگردد.

سیصدوپنجاه سالگی زادروز شاعر بخشیده می‌شود

متن انتقادی آثار سیدای نسفی

میرعابد سیدای نسفی بدون مبالغه برجسته ترین سیمای ادبیات قرن هفده وابتدای عصر هیجدهٔ تاجیک بوده با میراث پرارزش ادبی وافکار بلند مترقی خود در تاریخ ادبیات دورهٔ مذکور مقام ومنزلت شایسته را اشغال می نماید.

سیدای نسفی با اشعار پرشور ودلپسند و با معانی بکر وحیاتی خود در تکامل وتوسعهٔ مکتب ادبی "سبک هندی" و بزندگی و ذوق و فهم عامهٔ مردم نزدیک ساختن آن سهم ارزنده ای گذاشته است.

زمان زندگانی میرعابد سیدای نسفی اواخر قرن هفده وابتدای عصر هیجده به یکی از سخت ترین دوره‌های یعنی زمان حکمرانی اشترخانی‌ها تاریخ حیات خلق تاجیک راست می آید. در دورهٔ مذکور همواره کشمکشها ومناقشات خونین، ظلم وغارت فئودالها و مأمورین حکمران نسبت با اهالی زحمتکش نهایت می افزاید ومملکت به تمام معنی به فقر و بدبختی مبتلا میگردد.

چنین اوضاع ناگوار و پریشانی ماوراءالنهر آن دوره در ابیات زیرین شاعر حساس بطور مشخص انعکاس یافته است:

فلک بقامت پرخمیده می ماند — جهان بدیدهٔ تاراج دیده می ماند
زبسکه اهل جهان خون یکدیگر خوردند — سرسپهر بنار مکیده می ماند
زمانه آب وطراوت زروی گلشن برد — زمین باغ به جیب دریده می ماند
درون جامهٔ رنگین خویش دنیادار — بکرمهای بریشم تنیده می ماند[1]

دایر به حیات وفعالیت ایجادی این شاعر زرین کلام اولین دفعه در سال ۱۹۴۷ اکادمیک اکادمی علوم تاجیکستان عبدالغنی میرزایف مونوگرافی زیر عنوان "سیدا ومقام او در تاریخ ادبیات تاجیک" منتشر ساخته[2] در آن زمان شرح حال وخصوصیتهای بنظر نمایان ایجادیات او تحقیق ومعین کرده است.

۱. سیدای نسفی. دیوان دستنویس رقم ۵۰۵ ذخیرهٔ دستخطهای شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان، ورق ۱۸۳ الف.

2. Абдулғанӣ Мирзоев. Сайидои Насафӣ ва мақоми ӯ дар таърихи адабиёти тоҷик, Нашр. дав. Тоҷикистон, Сталинобод 1947

از بسکه از وقت نشر اثر مذکور سالهای زیادی گذشته اند و آن خیلی کمیاب شده است بنابراین ما لازم دانستیم که طبق تقاضای موضوع لحظات جداگانهٔ حیات و ایجادیات سیدا را خاطرنشان ساخته بعضی فکر و ملاحظه های خودمان را ابراز داریم .

طبق معلومات سرچشمه های ادبی و تاریخی و گواهی نسبهٔ شاعر - سیدا تولدیافتهٔ شهر نسف از نواح بخارا (قرشی امروزه) بوده است . تاریخ تولد او تاکنون روشن معلوم نیست .

ملیحای سمرقندی تذکره نویس معاصر سیدای نسفی دایر باو چنین معلومات میدهد :[1]

" سیدا میرعابد نامش نسفی الاصل است ... و ساکن ولایت بخاراست در یکی از حجره های بالاخانهٔ ضلع جنوبی در جوار مسجد نادر دیوان بیگی ارلات تغای که در لب حوض خود بنا کرده سر منزلیست، در بلدهٔ مذکور بخوبی مشهور و متوطن میباشد... مردیست در صورت نحیف و در سیرت ظریف طریق زندگانی ظریفانه نازکانه دارد . شهرتش در بین خاص و عام و به بالا و هرکس شعر او را میداند و هر شخص باشد میخواند و اشعار او را مردم بهتر میدانند و بیشتر میخوانند."

از نسف بودن سیدا را ملیحای سمرقندی با این معلومات مختصر خود به ثبوت میرساند . از قرار معلوم دورهٔ طفولیت سیدا در نسف گذشته و سپس او برای تحصیل علم به بخارا که مرکز علم و ادب آن دورهٔ ماوراءالنهر شمار میرفت آمده است . ملاقات ملیحای سمرقندی با سیدا در سال ۱۰۷۸ صورت گرفته است و او سیدا را شاعر برکمال و صاحب شهرت و مرد ظریف طبع قلمداد کرده است . از روی این اخبار میتوان تخمین کرد که شاعر در آن هنگام تقریباً ۳۷-۳۸ ساله بوده است و احتمالاً در سالهای ۱۰۳۸ - ۱۰۳۷ تولد یافته باشد .

خود سیدا هم در یکی از غزلهایش به مسئلهٔ از نسف برخاستنش اشاره کرده گفته است :

در بخارا بود عمری سیدا با بیت او   رشته برپا در ره ملک نسف شد حیف حیف.[2]

از نسف بودن شاعر را محقق مشهور ص. عینی هم در نمونهٔ ادبیات تاجیک تأکید می نماید.[3] بر خلاف نشانداد سرچشمه های با اعتماد فوق الذکر، محمد امین بخارایی در تاریخ

---

۱. ملیحای سمرقندی . مذاکر الاصحاب ، دستنویس رقم ۶۱۰ گنجینهٔ دستخطهای شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان ورق ۷۱ الف .

۲. سیدای نسفی . کلیات ورق ۱۱۳ الف .

۳. ص. عینی . نمونهٔ ادبیات تاجیک . مسکو ۱۹۲۶ ص. ۲۸۲ .

«عبیدالله‌نامه» سیدا را بخاری الاصل نامیده است[1]. بفکر ما هنگام باعتبار گرفتن این معلومات محمد امین در آن دوره تابع بخارا بودن نسف را هم باید در خاطر داشت. معلومات‌های ترجمه‌حالی در اشعار سیدا جای داشته (شکایتها از پیری) میرساند که شاعر عمر دراز دیده بوده است، چنانچه او در شعر زیرین گذشتن ایام جوانی و فرا رسیدن دورهٔ پیری و هنگام کودکی از وطن خود جدا شدن و به غم غربت مبتلا گردیدنش را قید کرده میگوید:

آمد خزان نسیم گل و یاسمن نماند — باد بهار رفت هوای چمن نماند
تاراج کرد باد خزان اهل باغ را — در غنچه رنگ و در بر گل پیرهن نماند
بیرون شدم ز بیضه و گشتم اسیر غم — آسایشی که بود مرا در وطن نماند[2]

طوریکه در بالا اشاره شد سیدا در شهر بخارا در یکی از حجره‌های مدرسهٔ نادر دیوان‌بیگی اقامت گزیده بود. او تنگی و تاریکی آن حجره را به قفس تشبیه کرده از دوری زادگاهش زبان شکوه میکشاید:

سیدا بسکه جهان در نظرم تنگ شده است — جای در کنج قفس کرده‌ام از بی‌وطنی[3]

میرعابد سیدای نسفی از آوان کودکی به شعر و ادبیات رغبت و دلبستگی مخصوص ظاهر ساخته پیوسته به مطالعهٔ آثار گذشتگان و اشعار معاصرین خود مشغول میگردد و ظرافت اسلوب صنایع شعری را بخوبی از خود نموده در پیروی آنها به شعرگویی شروع میکند. در اساس بعضی دلایل میتوان تخمین کرد که مستقیماً قدم ماندن سیدا به عرصهٔ شعر و ادب سالهای سی ام قرن هفده راست می آید، زیرا در ماوراءالنهر نفوذ پیدا کردن اشعار نمایندگان "سبک هندی" محض درهمین دوره بعمل میآید.

از بسکه سیدا از ایام جوانی به ظرافت و نزاکت سخن و به نو پردازی تمایل زیادی داشت بنابراین اشعار نمایندگان "سبک هندی" به طبع و ذوق او موافق افتاد و او این سبک را بصفت اسلوب و سلیقهٔ ایجادی خود پذیرفت.

---

۱. محمد امین بخارایی. تاریخ عبیدالله‌نامه، دستنویس رقم ۲۲۴۳ گنجینهٔ دستخطهای شرق فرهنگستان علوم تاجیکستان، ورق ۱۰۰ الف – ۱۰۱ ب، ۱۱۳ الف.
۲. سیدای نسفی. کلیات، [illegible]، ورق ۲۹ ب.
۳. سیدای نسفی. [illegible]، ۲۹ ب.

در نیمهٔ دوم قرن هفده در اشعار شعرا مضمون آفرینی، نازکخیالی و صنایع شعری بسیار مرکب و پیچ در پیچ که خاص "سبک هندی" میباشند، رواج می یابند - استعمال رمز و تمثیل و تجسّم افکار تصوّفی درک و فهم معنی و مطلب اشعار با آن اسلوب سروده شده را بازهم دشوارتر میکرداند.

این اختراع جدید بدیع نظم عصر هفده ماوراءالنهر را از انعکاس مطلب اساسی حیات اجتماعی دور ساخته با موهوم بیانی و خیالبافی علاقمند گردانید بعبارهٔ دیگر نظم از مقصد اساسی خود یعنی خدمت بمردم بیرون شده بیک نوع واسطهٔ ذوق خاص اهل ادب و رواج یافتن تخیّلات عمیق و دور و مجاز مبدل گردید. شبلی نعمانی درباب دشوارفهمی اشعار "سبک هندی" در مقام مقایسه با اشعار دوره های پیشین چنین اظهار نظر کرده است :

" قدما دهن را به غنچه، پسته و مانند آن تشبیه میکردند. متأخرین آن را ابتدا به "جواهر فرد"، "ذره" تعبیر میکردند و آخران آن را بکلّی غایب نشان میدهند. قدما زلف را به سنبل و صلیب خوشهٔ انگور و کمند تشبیه میکردند. متأخرین تشبیهاتی از قبیل "دام نظر"، "تسلسل یا "سلسله" ایجاد کرده اند. میان را قدما اول "شاخ گل" میگفتند و بعضی به "مو" تشبیه می نمودند ولی متأخرین بنای استعمال "برگ گل"، "تار نظر" و غیره گذاشته تا آنکه نیستش نمودند".[1]

این بیانات شبلی نعمانی برای فهمیدن سیر تکامل بعضی خصوصیت های "سبک هندی" مواقف است -

بدین طریق نفوذ "سبک هندی" در میان شعرای ماوراءالنهر تا رفت پرقوّت گردید و قریب اکثر شعرا اشعارشان را به همین سبک تازه ایجاد میکردند. در برابر نفوذ و انتشار "سبک هندی" در میان اهل ادب و شعر دوستان ماوراءالنهر نسبت باین سبک یکنوع نظر منفی بوجود آمد. اکثر ادبیات شناسان و قسمی از ادیبان آن دور در نظم تا رفت رواج پیدا کردن "سبک هندی" را حادثهٔ ناگوار محسوب میکردند -

از جمله ادبیات شناس مشهور این دور ملیحای سمرقندی در تذکرهٔ خود دربارهٔ

---

۱. شبلی نعمانی . شعرالعجم، چاپ تهران ۱۳۱۴ ص ۸۷ .

شاعر موسوم به نسیم محرم که به هندوستان اعزام شده بود چنین نوشته است:

"در این تاریخ که هزار و صد هجری - (۸۹-۱۶۸۸م). درآنجاست در بلخ و بخارا و سمرقند انشای شاه طغرای قلندر و شعر ناصر علی هندی و دیوان قاسم دیوانه را شهرت از و شد.
شاعران و ظرفای این آوان را در اشعار و افکار از و فکر رنگ و بو شد و الا اشعار شعرا را بعد و بسط دیگر بود و هرکس را از شنودن غنچه خاطر تابانی میگشود الوقت افکار شعرا بنوعی پیچیده است که ناخن تحیل متفکر بسیار آسان نمیتوان گشودن!"[1]

از اینجاست که در ابتدا اکثر اهل دانش و ادب ماوراءالنهر از "سبک هندی" پرهیز کرده بودند و آن رویه مورد پسند آنها واقع نشده بود. شعرائیکه پیرو این سبک را اختیار می نمودند و یا باصطلاح در شعر مشغول نو آوری میشدند از روی ضرورت وطن خود را ترک کرده بسرزمین ایران و هندوستان سفر میکردند. طبق گفتۀ ملیحای سمرقندی پانزده نفر از شاعران معاصر او ماوراءالنهر را ترک نموده راه هند را پیش گرفتند[2].

چنانکه در بالا اشاره کرده شد، سیدای نسفی نیز از تأثیر سبک مذکور بیرون نمانده و سعی و کوشش میکرد که با این اسلوب اشعار بگوید. در همین ایام اشعار میرزا محمد علی صائب (۱۶۷۷م) به ماوراءالنهر راه یافته در بین شاعران این سرزمین پهن گردید.

غلامعلی خان آزاد در "خزانۀ عامره" اش راجع بشوکت بخارایی سخن رانده و در خصوص پیروی و گرویدن او باشعار میرزا صایب چنین نوشته است:

"کلام میرزا صایب در آن دیار (ماوراءالنهر) تازه رواج یافت شوکت که طبعش موزون افتاده بود باستعمال آن اشعار حظی بر میداشت و خود هم گاه نقد سخن از کیسۀ طبع برون میآورد"[3].

تذکر دادن لازم است که اشعار و رویۀ صایب نسبت بدیگر نمایندگان "سبک هندی" بشعرای ماوراءالنهر تأثیر بیشتر میرسانیده و در پیروی از آن قرار گرفته اند. سیدا در برابر پیروی از نمایندگان "سبک هندی" چون امیر خسرو دهلوی، عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری،

---

۱. ملیحای سمرقندی. تذکره ورق ۱۳۶ ب - ۱۴۷ الف
۲. ملیحای سمرقندی. در همانجا ورق ۴۱ ب
۳. غلامعلی خان آزاد. خزانۀ عامره، چاپ کانپور ۱۹۰۰ ص ۲۸۱

کلیم، طالب آملی و دیگران با شعار صایب توجه مخصوص ظاهر ساخته بیک سلسله تحریکات او مهمات بسته است. او اگرچه شیفتهٔ اشعار و سلیقهٔ صایب بود اما با شعار وی کورکورانه اطاعت نکرده در شعرهایش موضوعات مهم حیاتی سیاسی و اجتماعی زمان خودرا در شکلهای موافق بطور دلچسپ تصویر نموده است، مهارت و استعداد بلند شاعری و ایجادکاری سیدا در استعمال واسطه های تصویر بدیعی و صنایع شعری هم روشن نموداراست. در بین اشعار میرزا صایب و سیدا در شکل و اسلوب همگانئ زیاد مشاهده کرده میشود.

درواقع سیدا تمام اشعار دلپذیر خودرا بروش "جدید" "سبک هندی" نوشته در آنها موضوعهای گوناگون حیاتی زمان خودرا تصویر نموده است. قسم عمدهٔ ایجادیات سیدا به همین اصول نوشته شده که سبب عزت و احترام و صاحب اعتبار شدن او درمیان عامه گردیده است. مخصوصاً اشعار به هنرمندان بخشیدهٔ شاعر شهرت اورا در بین قشرهای پائین اجتماعی فراخ تر گردانیده اند.

دیری نگذشته حیات نسبتاً آسودهٔ شاعر توانا بواسطهٔ ظلم و استبداد رژیم جهالت پرست فئودالی بپایان میرسد. آرامی نسبی و ترقی اقتصادی برهم خورده علم و هنر از رونق باز می باشد بهترین صنعتگران و هنرمندان و ادیبان برای خلاصی از فقر و بدبختی جلای وطن کرده عازم کشورهای خارجی میشدند. تصویر چنین بدبختی هارا شاعر در ابیات زیرین که عیناً گویای حقیقت اند، مشاهده می کنیم:

یا من زعرض حال زبان در دهان نماند | اکنون ز حال خویش چگویم سخن نماند
گوهر ز بحر و لعل ز کان شکوه میکند | آسوده خاطری بکسی در وطن نماند
گشتیم پر ورقت ز سر عقل و هوش ما | فصل خزان رسید و کسی در چمن نماند[1]!

با وجود رنج و مشقت زیاد و تنگدستی و ناداری سیدا عزت نفس خودرا نگاه داشته به هیچیک از حاکمان زمان مراجعت و کمک درخواست نمیکند و برای امرار معاش

---

1. سیدای نسفی. کلیات رقم ۶۰۵ ورق ۱۸۳ ب

روزمرهٔ خودرا از راه بافندگی قناعت می ورزید :

بهر روزی میکنم بافندگی چون عنکبوت
خانه همچون دار باید از ریسمان باشد مرا

میکنم نظاره نعمتها و حسرت میخورم
تنگدستم روزیی دور از دهان باشد مرا.[1]

شاعر حقیقت نگار از بی بضاعتی و ناداری و وضع ناگوار زندگی زبان بشکوه کشاده از رونق افتادن علم و هنر بیقدری اهل فضل و ادب و سخن ناشناسیٔ دولتمندان و رواج یافتن مال و چیزپرستی را تأکید می نماید. از مشاهدهٔ چنین وضعیت طاقت فرسا شاعر حساس بسیار متأثر گردیده حتی میخواهد که دیوان اشعار خودرا به آب اندازد :

با اهل فضل هرگز نیست دنیا جوی را کاری
بچشم این خسیسان از زمرد کهربا بهتر.[2]

یا اینکه : دردو داغ غم ز جان عشقبازان برده اند
مدتی شد نعمت از خوان کریمان برده اند

دفتر اشعار خود را به که اندازم بآب
بسکه امروز امتیاز از نکته دانان برده اند.[3]

و یا خود : گردون سفله بی هنران را رواج داد
از بسکه اعتبار بصاحب هنر نماند.[4]

چنین وضعیت نامساعد و تارفت افزودن جبر و ستم فئودالها و اهل دولت احوال طبقهٔ زحمتکش را دشوارتر ساخته روشنفکران را به ترک یار و دیار و اختیار غربت وادار میساخت. در ردیف دیگر فضلا و سخنوران یک عدهٔ از دوستان و هم صحبتان سیدا هم جلای وطن نموده بکشورهای دیگر اعزام میشوند . او به همین مطلب اشاره کرده میگوید :

همرهان رفتند و من پا در وطن دارم هنوز
تکیه چون صورت بدیوار بدن دارم هنوز.[5]

عاقبت سیدا نیز قرار میدهد که به هندوستان رود ولی ضعف پیری از یکسو و ناداری و بی پولی از طرف دیگر امکانیت نداد که او باین کار اقدام نماید :

از تهیدستی چو سرو باغ پایم در گل است
رخت می بندم اگر زاد سفر باشد مرا

میکنم از خانهٔ خود آرزوهای محال
از نهال خشک امید ثمر باشد مرا

میرود برگ خزان از جای با یک نسیم
پیرم و بر سر تمنای سفر باشد مرا.[6]

---

۱. سیدای نسفی. کلیات رقم ۵۰۶۷ ورق ۳۴۳ الف ۲. سیدای نسفی. در همانجا ورق ۱۰۴ ب.
۳. سیدای نسفی. در همانجا ورق ۹۶ الف، ب ۴. سیدای نسفی. در همانجا ورق ۶۳ الف
۵. سیدای نسفی. در همانجا ورق ۳۰ الف ۶. سیدای نسفی. در همانجا ۱۰۵ الف.

درچنین دورهٔ وحشتناک شاعر از تهمت و جور عمال حکمران زمان احتیاط کرده گوشهٔ غربت را بهترین جای امن و امانی میشمارد :

امروز از شکایت ایام لب بو بند — دل را چراغ خانهٔ ماتم‌سرا مکن
پهلو بر آستانهٔ نو دولتان مزن — از ناخن پلنگ بخود متکا مکن
امداد خود زگوشه‌نشینی طلب نمای — افتی اگر زپای خیال عصا مکن
ای سیدا با هل جهان راز دل مگوی — بیگانه را بهر سخنی آشنا مکن .[1]

هنگامیکه سیدا در آمد و رفت پرورش بست از لحاظ مادی بسیار در مضیقه افتاد ، از اینجاست که در ابیات این دورهٔ او حس ناامیدی و مأیوسی و دنیا بیزاری مشاهده کرده میشود . شاعر از این وضع حیات خود شکایت کرده میگوید :

تا مدارم لنگ عمر من بتلخی بگذرد — زهر جای موم در زیر نگینم کرده اند .[2]

پس از مدتی گوشه‌نشینی سیدا اوضاع تباه خود را از هر جهت سنجیده باین نتیجه میرسد از کنج عزلت برایش بجز بدبختی و فقر و گرسنگی چیزی میسر نخواهد شد بنابراین وی گوشه‌نشینی را ترک می نماید :

حاصل نشد زگوشه‌نشینی مراد من — خود را زخانه بر سر بازار میکشم .[3]

این حادثه بدورهٔ با آخر رسیدن حکمرانی سبحانقلی خان (۱۶۸۱ - ۱۷۰۲) و بر تخت نشستن عبیداله خان (۱۷۰۲ - ۱۷۱۱) راست میآید که تغییرات جزئی در رشتهٔ اقتصادی کشور بعمل آمد و داد و ستد بین اهالی توسعه یافت ، با وجود این سیدا بحالت پیشین خود نمیتوانست برگردد چونکه دورهٔ پیری و ناتوانی فرا رسیده او را زبون و ضعیف ساخته بود :

شگفتن رفته است ای سیدا عمریست از یادم — سخن بسیار دارم بر لب و چون غنچه خاموشم .[4]

بدینطریق میرساند سیدای نسفی آخر زندگانی خود را با تهیدستی و فقر و رنجوری بپایان میرساند. مؤلفان مأخذها و همچنین محققان امروزه تاریخ فوت او را بطور صحیح و دقیق

---

۱. سیدای نسفی ، کلیات ، ورق ۳۴۳ الف ۲. سیدای نسفی . درهانجا ، ورق ۲۴۳ الف
۳. سیدای نسفی . درهانجا ، ورق ۱۳۲ ب ۴. سیدای نسفی . درهانجا ، ورق ۱۲۰ ب

قید نکرده در سالهای ۱۷۰۷ و ۱۷۱۱ از عالم گذشتن او را تخمین کرده اند.

سیدا با شرائط نامساعد و اوضاع ناگوار و تنگدستی و محرومیت های زیاد نگاه نکرده تا حد امکان وقت را بیهوده نمیگذراند و شعر میگفت. او حتی در مشکلترین و سخت ترین دوره های حیاتش هم حرفه ی دوست داشتهٔ خود را ترک نمیکرد. بطوریکه در بالا تذکر داده شد شعرهای سیدا هنوز هنگام زندگانیش در بین خاص و عام شهرت پیدا کرده دست بدست میگشتند. ملیحای سمرقندی همین موضوع را صریحاً تأکید کرده است. شهرت اشعار سیدا در بین مردم بدرجه ای رسیده بود که حاکم دور سبحانقلی خان از بیم افزایش تأثیر آنها دستور داده بود که تمام اشعار سیدا را بهر وسیله که باشد جمع آوری نموده از بین ببرند. باین مناسبت سیدا در غزلیات خود میگوید:

مرا کی می توانند از زبانها جمع کرد اکنون — من آن راز نهانم بودم که برون از دهن رفتم
سر انگشت ز دندان ندامت شعله افکن شد — سزای آنکه همچون شمع در هر انجمن رفتم...
به ملک خود ندیدم سیدا روی طرب هرگز — ز دست آرزوهای خود آخر از وطن رفتم.[1]

شهرت سیدا نه فقط در ماوراءالنهر بلکه خارج از آن نیز گسترش یافته بود. دیوان اشعار او را بکشورهای هندوستان و ایران بعنوان تحفه برده بوده اند و شعرهای او در محافل ادبی آن مملکت ها مورد بحث و تعبیر قرار گرفته بودند. همین جریان را فهمیده شاعر اظهار تأسف می نماید که او در وطن خود هیچگونه قدر و قیمت ندارد، در صورتیکه خارج از کشور بحث اشعار او نقل محفل ادبی میباشد:

ز بزم شعر نبود بهرهٔ افسرده طبعان را — بود ملک سخن پرداز چون شمع مزار اینجا
بملک اصفهان و هند میخوانند اشعارم — ز ترکستانم و هرگز ندارم اعتبار اینجا.[2]

میرزا محمد طاهر اصفهانی در تذکرهٔ خود موسوم به "تذکرهٔ نصرآبادی"[3] نام سیدا را در ردیف شعرای ماوراءالنهر تحت حرف "ش" - شیدای نسفی ذکر کرده چند بیت اشعار نموده آورده است -

---

۱. سیدای نسفی، دستخط ۶۹۷۰ ورق ۱۱۴ الف. ۲. سیدای نسفی. کلیات ورق ۱۰۱ الف.
۳. میرزا محمد طاهر اصفهانی. تذکرهٔ نصرآبادی، چاپ تهران ۱۳۱۷، ص ۴۴۲

شعرای عصر ۱۸ - ۲۰ شعرهای شیرین و پرمضمون سیدا را سرمشق خود ساخته باَنها پیروی کرده اند و مخمسات زیادی بسته اند . باوجود شهرت فراوان داشتن اشعار سیدا بشکل کتبی کمتر بنظر میرسد . طبق نشانداد فهرست های کتابخانه های اتحاد شوروی[1] تا حال بیست نسخهٔ قلمی آثار سیدای نسفی بدست درآمده است که آنها در کتابخانه های اتحاد شوروی نگاه داشته میشوند . ازاین نسخه ها پنج تا دستنویس های کلیات اشعار شاعر بوده دیگرهایشان دیوان اشعار و یا قسمت های جداگانهٔ اشعار سیدا را دربر میگیرند . بغیر ازاین در یکچند مجموعه ها و بیاضهای قلمی یک سلسله غزلها و مثنویهای سیدا را دچار می آیند .

اگرچه شاعر میگوید که "بملک اصفهان و هند میخوانند اشعارم" ولی در فهرست های کتابخانه های مملکت های خارجی که ما دراختیار داریم درخصوص موجودیت نسخه های قلمی آثار سیدا اشاره ای بنظر نمیرسد .

علت نسبتاً کم کتابت شدن آثار سیدا بنظر ما در آنست که حکمرانان دور بخصوص سبحانقلی خان دستور سوزاندن آثار شاعر را صادر کرده بود و احتمال مردم از ترس نتوانسته اند که آثار شاعر دوست داشتهٔ خودشان را پهن و توسعه دهند .

باید خاطرنشان ساخت که باوجود بلندی شعر و در روزگار خود شهرت یافتن سیدا تذکره‌نویسان ایران و هند ازاین شاعر هیچگونه اطلاعی نداده اند .

1. Персидские и таджикские рукописи Института Народов Азии АН СССР, (краткий алфавитный каталог), изд. „Наука", Москва, 1964, стр. 212, 501; Каталог восточных рукописей АН Таджикской ССР, том IV, изд. „Дониш", Душанбе, 1970, стр. 11-15; Шўъбаи дастхатҳои шарқии китобхонаи оммавии ба номи Фирдавсӣ (шаҳри Душанбе), дастнависҳои тахти рақами 168, 37, 1052; Дастхатҳои тахти рақами 995, 10359, 4372, 6836, 1319, 1040, 7367 ганҷинаи дастнависҳои шарқии АФ РСС Ўзбекистон (Институти шарқшиносӣ).

بنظر ما سبب فقط در تذکرهٔ نصرآبادی ذکر یافتن سیدای نسفی (آنهم در شکل غلط "شیدا") ملاقات مؤلف تذکره با ملیحای سمرقندی می باشد که ملیحا هنگام صحبت دربارهٔ شعرای ماوراءالنهر معلوماتی در اختیار میرزا محمد طاهر اصفهانی گذاشته است . در خود وطن شاعر - ماوراءالنهر نیز نسخات خطی اشعار سیدا چندان زیاد دچار نمی آیند . علت این بنظر ما از بی اعتنائی حکمرانان بمسئلهٔ رواج توسعهٔ علم و ادب و خط و خطاطی و هنرمندی میباشد . کتابت اکثر نسخه های خطی آثار شاعر بعصر نوزده تعلق داشته فقط سه نسخه دستنویس دیوانش در ابتدای عصر هیجده استنساخ شده است . کم کتابت کردن آثار سیدا و دیگر شاعران در عصرهای هیجده و بعد تا اندازهٔ با پهن گردیدن و شهرت زیاد یافتن اشعار نمایندهٔ دیگر [68] "سبک هندی" عبدالقادر بیدل در ماوراءالنهر علاقمند می باشد . از سالهای پنجاهم عصر سرکرده در بیشتر مکتب ها و مدرسه های ماوراءالنهر در برابر اشعار حافظ شیرازی آثار بیدل بصفت کتاب درسی تعلیم داده میشدند . این احوال باعث بمقدار زیاد کتابت کردن اشعار حافظ شیرازی و عبدالقادر بیدل میگردد . بر علاوهٔ این مخلصان و معتقدان تعلیم بیدل تا رفت بیشتر میشدند و طلبات به نسخه های آثار او روز تا روز می افزود . در کتابخانه-های اتحاد شوروی فراهم آورده شدن و در دست گروه کثیری جمهوریهای تاجیکستان و ازبکستان موجود بودن نسخات زیادی آثار بیدل از شهرت نهایت زیاد آثار او درمیان طبقه های گوناگون اهالی و نهایت بسیار کتابت شدن آثار وی گواهی میدهند .

اکثر دستنویسهای موجودهٔ آثار سیدا ناقص و نامکمل بوده اشعار شاعر در آنها بشکل پر از اغلاط و اشتباهات و تحریفات آورده میشود . استفادهٔ تعبیرهای نازک، استعمال بعضی کلمات نادر و مرکب، تشبیه و استعارات نو از طرف سیدا، به اشتباه افتادن کاتبان و باشعار شاعر دست تصرف دراز کردن، چیزی را علاوه و یا بر تافتن آنها سببگار شده است . پراکندگی اشعار و ناکملی دیوان شاعر بدرجهٔ رسیده است که بعضی نسخه های آثار او فقط حاوی چند غزل هستند و بس .

تا سال ۱۹۴۰ در تمام کتابخانه های اتحاد شوروی فقط شش نسخه دیوان اشعار سیدا معلوم بود و خلاص . از میراث ادبی سیدا آنچه که تا کنون دسترس ما گردیده است و ما در اساس آن متن کامل انتقادی آثار شاعر را ترتیب داده ایم از قصاید، مخمسات، مثنویات، غزلیات، رباعیات، بهاریات و شهرآشوب عبارت میباشند که جمعاً هشت هزار و چهارصد و بیست و دو بیت را تشکیل میدهند . هیچیک نسخه کلیات اشعار سیدا باین مقدار ابیات شاعر را دربر نمیگیرند نسخه های موجوده "کلمات" و دیوان شاعر از سیصد تا هزار بیت را فرا میگیرند . سیدای نسفی در اشعارش تخلصش را سیدا و سید ذکر میکند . در تاریخ ادبیات قرون ۱۷ و ۲۰ در ماوراءالنهر و خراسان چندین شاعران با تخلص سید و سیدا شعر گفته اند که اشعار بعضی از آنها بهمدیگر آمیخته و مخلوط گردیده اند . یکی از این نوع شاعران معاصر سیدای نسفی ملا عبدالله سید خاکی می باشد که در اوایل ایجادیاتش سیدا تخلص میکرد . راجع بمسئله انتخاب تخلص "سیدا" درمیان سیدای نسفی و ملا سید خاکی مناقشات زیادی رخ داده بود . عاقبت ملا سید خاکی از تخلص کردن سیدا دست کشیده فقط سید تخلص میکرد . در خصوص سبب مناقشات ایشان ملیحای سمرقندی در باب ملا سید خاکی چنین معلومات داده است : " ملا سید خاکی اول مرتبه سیدا تخلص میکرد . از سیدا به سید گذشت سبب آنکه ملا سیدای نسفی در محروسه سمرقند ... در تاریخ لذا برای تخلص مذکور که سیدا باشد بمولانای مشارالیه مناقشه کرد . شعرای زمان و ظرفای آوان مثل ملا نکهت الدین مولوی عابد ممتاز و سایر شعرای سمرقند فردوس مانند بودند آنان غزلی درمیان انداختند که مطلعش اینست : مانند آفتاب بخود تیغ میکشم - ما را بدیگری سر جنگی نمانده است . هرکه خوب گوید تخلص سیدا از او باشد . بعد هر دو شعرهای خود را خواندند . مولانا عبدالله سید خاکی در مقطع غزل سید تخلص بستند و اما خود مطلع نی، سامعین چون از شنیدن غزلها در قطع نزاع متحیر و متفکر بودند چون غزلهای گفته را شنیده ... واقف گردیدند چنین شده همه گفتند که خود مولانا (سید خاکی) قطع نزاع ساختند و بعد از این سید تخلص میکنند "[1]

---

1. ملیحای سمرقندی . مذاکر الاصحاب ، ورق ۷۲ الف - ۷۳ ب .

متأسفانه اشعار مولانا سیّد خاکی که "سیّد و سیّدا" تخلص میکرد تا حال چیزی بدست ما نیامده است بنابرین درباره اینکه تا چه اندازه مخلوط شدن اشعار او با شعرهای سیدای نسفی احتمال یک فکر معیّن گفته نمی توانیم .

همچنین در اواخر عصر ۱۸ و ابتدای عصر نوزده شاعری با نام سیدای کروخی که "سید" و "سیدا" تخلص میکرده ، اشعاری گفته است . در آن دوره اشعار او در بین اهالی آسیای میانه شهرت یافته بودند . یک دستنویس دیوان این شاعر تحت رقم ۶۶۰۱ در گنجینه دستنویسهای شرقی اکادمی فنهای جمهوری ازبکستان محفوظ است .

سال ۱۳۴۵ عالم معروف افغانستان مایل هروی در شهر کابل[1] بعنوان "دیوان میر سعید سید محمد کروخی متخلص بسیّدا معروف به سیدای کروخی" (از روی پنج نسخه خطی) دیوان شاعر را بطبع رسانیده است .

مایل هروی در مقدمه این کتاب در خصوص شرح حال شاعر کمی توقف کرده است . نام او میر سعید محمد و تخلص ادبیش سیّد بوده است . زادگاه شاعر موضع کروخ ولایت هرات بوده سال تولدش معلوم نیست . میر سعید محمد از سن کودکی در پیش پیر روحانی خود صوفی اسلام کروخی علم تصوّف آموخته چند بار با هدایت مرشدش به بخارا سفر کرده است . بسیار غزل و مخمسات میر سعید با تخلص "سیّد و سیّدا" سروده شده اند . سیدای کروخی سال ۱۲۲۲ ه . — ۱۸۰۷-۸ م . در یکی از جنگهای مذهبی کشته شده است قبر شاعر در زادگاهش - شهر کروخ قرار دارد . دیوان شاعر ۱۶۰ غزل ، مثنویهای خرد و مخمسات را در بر می گیرد . از ۱۶۰ غزل شاعر صد تا شان با تخلص سیدا و ۶۰ تای دیگرش با تخلص سیّد نوشته شده اند . در مخمس و اشعار دیگرش هم تخلصهای سیّد و سیّدا را استفاده نموده است . بعضی از محققان افغانستان از سبب نداشتن شناسایی کافی با شعرای عصرهای ۱۷ و ۱۸ ماوراءالنهر بخصوص شرح حال و اشعار سیدای نسفی آن را با سیدای کروخی مخلوط ساخته بسیاری از غزلها و مخمسات سیدای نسفی را به سیدای کروخ نسبت داده

---

۱. دیوان میر سعید محمد کروخی متخلص بسیّدا معروف به سیدای کروخی ، باکوشش مایل هروی ، کابل ۱۳۴۵ .

منتشر ساخته اند. پیش از همه باین کار خلیل الله خلیلی دست زده در "آثار هرات" نام اثرش راجع به سیدای کروخی اظهار عقیده کرده و میگوید: "تذکره نویسان قرن آخر راجع به هوشت سیدا ذکری نمی نمایند مگر "نمونهٔ ادبیات تاجیک" که سیدا را نسفی قید میکند و ممکن است صدرالدین عینی بنابر اینکه سیدا مرید حضرت کروخ بوده و احتمال میرود کدام وقتی گذری بترکستان روسی کرده باشد او را نسفی قید کرده والا مسلم سیدای افغان از سادات هرات و یکی از شعرای اصلی این محیط است.[1]

این فکر غلط از طرف محقق دیگر افغانستان فکرت سلجوقی در یک مقاله که داير سیدای کروخی در مجله "آریانا" نشر نموده است نیز تکراراً آورده میشود: "سیدا را جامع "نمونهٔ ادبیات تاجیک" نسفی قید نموده اند و ظاهراست که سندی دردست نداشته وسهو نموده".[2]

دانشمند دیگر افغانستان خسته که یکی از تذکره نویسان معاصر افغانستان است در کتابی موسوم به "یادی از رفتگان" داير سیدای کروخی معلومات داده عیناً اشتباه فوق الذکر را تکرار میکند. او می نویسد: "صدرالدین عینی سیدا را نسفی نوشته از مثنوی شاهنامه او پیداست که وی بدستور صوفی اسلام پیرخود به بخارا رفته باشد".[3]

درجای دیگر این مولف باشتباه صادر شده کمی پی برده از مأخذ درست بوده اش علاوه میکند: "که برخی عقیده دارند که سیدای هروی و سیدای نسفی دو نفر بوده اند".[4]

مایل هروی در مقدمه[5] که بدیوان سیدای کروخی نوشته اش دایر به پرده شاعر و آثار ادبی آنها توقف نموده اشتباه مؤلفان یاد شده را اصلاح کرده است و اشعار جمع آوردهٔ آنهارا در دفتر دیوان شاعر شکل اشعار مشکوک بیرون از ردیف شعرهای دیوان شاعر درکتاب جای داده است. از این معلومات فوق ظاهر میگردد که بعضی از ادبیات شناسان افغانستان بشرح حال واشعار سیدای نسفی که صد و پنجاه سال قبل از سیدای کروخی در ماوراءالنهر زندگی بسر برده است، شناسایی نداشته، سیدای نسفی را

---

۱. خلیل الله خلیلی. آثار هرات. چاپ کابل، بدون تاریخ سال نشر، جلد سوم ص ۹۸

۲. فکرت سلجوقی. سیدای کروخی. مجله "آریانا" شماره ۳ ثور ۱۳۲۸

۳. مولوی خسته. یادی از رفتگان، چاپ کابل ۱۳۴۴ ص ۱۰۴

۴. همین مولف درجای ص ۱۰۴

۵. مایل هروی. مقدمه، درکتاب دیوان میرسید کروخی متخلص به سیدا معروف به سیدای کروخی، کابل ۱۳۴۵ ص ۱۲-۱۴۰

با سیدای کروخی یک شاعر پنداشته اند و اشعار آنها را بهم مخلوط ساخته اند. درواقع تاکنون بسیاری از اشعار شاعران همنام و هم تخلص با هم مخلوط کرده شده یکی از آنها گمنام و دیگری مشهور گشته است.

بطوریکه در بالا اشاره کردیم نسخهٔ دیوان سیدای کروخی در کتابخانهٔ انستیتوی شرقشناسی[1] اکادمی فنهای جمهوری ازبکستان نگاهداری میشود که تصویر آن بطریق مختصر چنین است: دستخط در آخر عصر ۱۹ در موضع کاشغر کتابت شده است. در آخر نسخه کاتب چنین نگاشته است: "اختتام پذیرفت دیوان بدیع البیان شرافت آثار خجسته پیوند لسان الغیب حضرت محمد سید خواجه یکی از مریدان بها در اسلامی می بوده اند بار خالق معبود باستعانت بزرگانی مسعود... که دست در دامن صبر کرد و بکار خیر کوشش نماید و دیگر هر سهو و خطا از این حقیر العباد از این خامه در این صفحهٔ روزگار بوقوع آمده باشد عفو نموده بدعای خیر یاد آوری کنند. این فقیر الحقیر کم از ذره که دولت محمد بن مسلمان است در جویبار حضرت خواجه حاتم اسم در موضع قاشقری این نسخهٔ شریف لطیف ظریف نحیف را تمام نمودم."

دستخط با غزل: شهنشاه جنون تا خیمه زد بر کشور دلها... آغاز می یابد. غزلهای شاعر در این نسخه از ورق ۱ الف تا ۷۴ الف جایگیر شده اند. در ورقهای ۷۵ ب و بعدی مثنوی با بیت مذکور: وقت سحر ز بهر حاجات - رفته بزیارت خرابات درج گردیده، پس از آن باز چند غزل آورده میشود. در بین متن غزلهای چاپ کابل و این دستنویس دیوان سیدای کروخی فرقهای جزئی بنظر میرسند. بعد از این در نسخهٔ دستنویس قصهٔ "شیخ الاسلام (۵۹ بیت)، قصهٔ لیلی و مجنون"، "شیخ صنعان" "دختر هندو"، "در تاریخ تعمیر خانقاه کروخ"، "در وصف تاریخ بنای مدرسه"، "در تاریخ بنای مسجد کروخ"، "در مرثیهٔ میرزا علاء الدین"، همچنین ترکیب بند: (ای شهسوار همت - سلطان محتشم) و ترجیع بند: (ای اعظم کل خلایق فخر الدین) و یک ترجیع بند ناقص

---

۱. سیدای کروخی. دستخط رقم ۴۴۶۱ گنجینهٔ دستنویسهای شرق انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری ازبکستان نگهداری میشود.

که در چاپ کابل دیده نمیشود آمده اند، خاتمهٔ کتاب با مثنوی: ای در لطف تو بروی همه - آب عطای تو بجوی همه، شروع شده و باین بیت: سیدای بیچاره بصد خوف و بیم - دارد امید از کرمت یا رحیم. باتمام میرسد.

فرق زمان زندگی سیدای نسفی و سیدای کروخی زیاده از یک عصر می باشد. با وجود این کاتبان نسخات قلمی که در عصر نوزده کتابت کرده اند اشعار این دو شاعر را بهم آمیخته گردانیده اند که ما بعضی از آنها را در اینجا از نظر میگذرانیم. مثلاً غزل هفت بیتی داخل دیوان کروخی چاپ کابل که با مطلع: ای شمع بر سر من گریان خوش آمدی - شمع و چراغ جمع غریبان خوش آمدی و با مقطع: باشد شهید مکه نگهت جان سیدا - ای تیز کرده خنجر مژگان خوش آمدی[1] عیناً با این شکل و مضمون در ۱۲ نسخهٔ دستنویس دیوان غزلیات سیدای نسفی که قبل از دیوان سیدای کروخی کتابت شده اند، درج گردیده است و آن فقط از طرف کاتبان عصر ۱۹ بدیوان سیدای کروخی وارد شده است. فرق بین چاپ و نسخهٔ دستنویس موجوده تنها در عوض بدلهای هم وزن و هم معنا مشاهده کرده میشود. همچنین غزلی عبارت از شش بیت که بیرون از ردیف دیوان سیدای کروخی در صفحه ۱۶۴ چاپ کابل با مطلع:

خال لبت نشانده در آتش خلیل را - زلف تو بسته بال و پر جبرئیل را[2]

آمده است، در دستنویس کلیات سیدای نسفی که یکسال پیش از فوت او کتابت شده است موجود است. همچنین مستزاد مشهور سیدای نسفی که در تمام نسخات کلیات و دیوانها موجود است نیز بدیوان چاپ کابل سیدای کروخی ص ۱۶۲ داخل شده است. این مستزاد با مطلع: امروز بعالم نبود اهل وفا را - غیر از تو پناهی، از پنج بند عبارت بوده و با تخلص سید از طرف سیدای نسفی نوشته شده است. از مثالهای ذکر شده روشن معلوم میشود که بدون تحقیق و همه جا به سنجیدن دستخط های در عصر نوزده و ابتدای عصر بیست کتابت شده را چاپ و منتشر ساختن آنها باعث سرزدن اشتباهات میگردد و اینچنین خوانندگان و محققین را نیز باشتباهات می اندازند.

---

۱. سیدای نسفی. کلیات رقم ۶۰۵ ورق ۱۵۸ ب
۲. " " - در همانجا ورق ۵۶ ب

ازاین سبب ما هنگام تهیهٔ متن علمی انتقادی کلیات اشعار سیدای نسفی پیش ازهمه این مسئله را مورد بررسی قرار دادیم و درنتیجه معلوم گردید که کاتبان عصر ۱۹ و ابتدای عصر ۲۰ اشعار این دو شاعر همنام و هم تخلص را تا چه درجه بهم مخلوط کرده اند .

تاکنون از میراث ادبی سیدای نسفی با لفبای امروزهٔ تاجیک مجموعه ها و منتخب ها بطبع رسیده اند . نخستین دیوان منتخب سیدا[1] که مرتب آن آکادمیک ع. میرزایف میباشد درسال ۱۹۴۴ نشر گردیده است . منبعد نمونه های آثار شاعر باین یا آن مناسبت در شکلهای گوناگون و مطالب مختلف چاپ شده اند .

از ابتدای نشر کتاب درسی "ادبیات تاجیک" برای محصلین مدارس درکلاس ۹ دراین کتاب دائره سیدا همچون یکی از نمایندگان مشهور ادبیات عصر هفده تاجیک معلومات بتفصیل آورده میشود . این کتاب درسی هرسال درتاجیکستان منتشر میگردد . نهایت سال ۱۹۷۷ "اثرهای منتخب سیدای نسفی"[2] با مقدمهٔ شاعر معروف تاجیک نادرشنبه زاده درنشریات "عرفان" بطبع رسید که آن مکملترین نشر آثار شاعر محسوب میگردد . دراین کتاب ۵۰۰ غزل ، ۴۳ مخمس ، قصاید ، رباعیات ، مستزاد ، مثنویات و بهاریات شاعر گرد آورده شده اند . باید قید نمود که نشر مذکور خالی از کمبودیها نیست قطع نظر از این آثار مذکور درباب دسترس دایرهٔ وسیع خوانندگان گرداندن انواع آثار سیدای نسفی بااهمیت کلان مالک می باشند .

باید خاطرنشان ساخت که بچاپ تهیه کنندگان هنگام آماده ساختن آثار سیدا "نسخهٔ" صحیح و با اعتماد کلیات شاعر را در اختیار نداشته اند . ازاین جهت اشتباهات و تحریفات نسخه های علمی مورد استفاده قرار گرفته درکارهای انجام داده آنها تکراراً آمده اند . مثلاً مرتب نشر آخرین آثار سیدا طبق دلخواه خود درجائیکه دایر بنوخطان جوانان و تعریف و توصیف آنها سخن رفته باشد، آن را با مقتضای وقت و زمان دیگر کرده بجای ←

1. Сайидои Насафӣ. Девони мунтахаб. Наш. дав. Тоҷикистон, Сталинобод, 1944.

2. Миробид Сайидои Насафӣ. Мунтахаби осор. Нашриёти „Ирфон", 1977.

"سبزخط کاکل ربا" - "دلبرکاکل سیه" ص ۲۰۹، عبارهٔ "خط برآورده" را به "بروی بنمود" ص ۲۹۸ عوض کرده، بجای "نوخط من" - "دلبرمن" ص ۳۱۸ وامثال اینها را آورده اصل متن آثار شاعر را ازبین برده است. دوم اینکه نسخه ای که نادرشنبه زاده ازروی آن متن اشعار سیدا را تهیه کرده است بعصر ۱۹ تعلق دارد و در آن بسیار غزلها نسبت به نسخات خطی عصرهای ۱۷-۱۸ بشکل ناممکل و غلط آمده اند که بدون استفاده نسخه های کامل و صحیح تحریر و تصحیح آنها ازامکانات بیرون است. مثلاً در غزل زیرین:

شیرینی لب تو به شکر نداده اند | این جلوه را بسرو صنوبر نداده اند (؟)

دارند برحرام قدت چشم قربان | این جلوه را بسرو صنوبر نداده اند.[1]

مصرع دوم بیت یکم ازجهت معنی با مصرع اول علاقه ای ندارد و عیناً همین مصرع در مصرع دوم بیت دوم تکراراً آمده است که این بکاسته شدن تناسب کلام و معنای عمومی آن باعث شده است سبب اساسی این نواقصات آنست که کاتب نسخهٔ استفاده شده ازبیت اول بجای مصرع: "این چاشنی بچشمهٔ کوثر نداده اند" که هم ازجهت معنا و منطق مصرع اول را صحیح و تکمیل میکند، مصرع، "این جلوه را بسرو صنوبر نداده اند" را آورده سبب تکرار و غلط شدن این دو بیت غزل گشته است. علاوه براین هنگام برگردانیدن متن با لفبای حاضرهٔ تاجیکی برسهو و خطاهای کاتب نسخه اشتباهات مرتب ضم شده اند.

میراث ادبی سیدای نسفی نسبت به تعداد اشعاری که ما دراختیار داریم شاید بیشتر بوده باشد زیرا تا حال کلیات مکمل او بدست نیامده و ممکن است در دست اشخاص یا در کتابخانه ها در زیر گرد فراموشی مانده باشد. از آثار شاعر آنچه که در فهرست کتابخانه های اتحاد شوروی (شهرهای دوشنبه، تاشکند، لنینگراد) ذکر یافته است بقرار ذیل است:

در کتابخانه های شهر دوشنبه ده نسخه دیوان اشعار و کلیات سیدای نسفی محفوظ اند. یک نسخه ناقص در کتابخانهٔ شعبهٔ لنینگراد انستیتوی شرقشناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی.

1. Миробид Сайидои Насафӣ. Мунтахаби осор, саҳ. 201.

در گنجینهٔ دستنویسهای شرق فرهنگستان علوم ازبکستان ۹ نسخهٔ دستخط دیوان و کلیات سیدا موجود است که در فهرست چاپ شدهٔ کتابخانهٔ انستیتوی مذکور توصیف آنها نیامده است در فهرست چاپ شده موجود بودن اشعار سیدا را فقط در بیاضها قید کرده میشود و خلاص.

از این جهت ما در اینجا بطور مختصر درخصوص چگونگی این نسخه های قلمی کمی توقف می کنیم.

دستخطهای مذکور آثار سیدا تحت رقمهای: ۹۹۵ / ۱۰۳۵۹ ، ۴۳۷۲ ، ۶۸۳۶ ، ۱۳۱۹ / ۱۰۴۰ / ۷۳۶۷ همچنین اشعار زیاد شاعر در بیاضهای رقمهای ۱۱۶۴۹ / ۱۱۶۸۴ / ۱۷۸۰ / ۷۸۷ / ۹۹۶۷ / ۹۸۰۶ / ۷۳۶۷ درج گردیده اند که آنها در گنجینهٔ دستنویسهای شرق اکادمی علوم ازبکستان محفوظند. از بین این دستنویسها دستخط تحت رقم ۹۹۵ کامل بوده سال ۱۳۰۵ هـ ـ ۱۸۸۸ م. کتابت شده است و ۱۴۵ ورق را در بر می گیرد. در این دستنویس از اشعار شاعر همنام سیدای نسفی، سیدای کروخی هم چند غزلی آورده شده اند که در نتیجهٔ آن تعداد غزلیات در این دستخط نسبت به دستنویسهای قدیمتر زیادتر می باشد. قسمت مخمسات شاعر در این نسخه مکمل نبوده از بین و آخر حذف شده اند.

در دستخط تحت رقم ۱۰۴۰ اشعار ناظم، سیدا و شیخ عراقی جمع آورده شده است این دستخط ناقص بوده شعرهای سیدا در بین ورقهای ۲۱۰-۲۴۷ الف آن جا گیر گردیده اند سال کتابت نسخه ۱۳۱۹ هـ ـ ۱۹۰۱ م. می باشد. دستخط از روی نسخهٔ ناقص رو بردار شده اکثر اشعار شاعر در آن نامکمل می باشند.

دستخط تحت رقم ۴۳۷۲ منتخب اشعار شاعر بوده در عصر ۲۰ روی کاغذ ساخت روسی کتابت شده است. دستخط رقم ۶۸۳۶ در عصر نوزده در کاغذ ساخت سمرقند کتابت شده است. در این نسخه فقط غزل و رباعیات و یک مثنوی خورد شاعر آورده میشود.

دستخط تحت شماره ۱۰۳۵۹ ناقص و همگی ۴۵ ورق را حاوی بوده غزلهای شاعر

در آن نسخه از حرف "د" تا "ی" آورده می شوند.

دستخط رقم ۷۳۶۷ دیوان سیدای نسفی بوده در سال ۱۲۰۵ هـ. - ۱۷۸۱ م. کتابت شده، ۱۴۸ ورق را دربر می گیرد. این نسخه غزل، مثنوی و مخمسات سیدا بطور منتخب آمده اند. علاوه برا ینها اشعار سیدا در بیاضهای عصر ۱۸ - ۲۰ بطور فراوان دچار می آیند.

خلاصه از بین نسخه های دیوان و کلیات سیدای نسفی شش نسخه از جهت صحت متن و در برگرفتن تعداد ابیات از دیگر نسخه ها کمی برتری دارند. همه این نسخه ها در گنجینه دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان زیر ارقام: ۶۰۵، ۶۹۷، ۱۴۶۳، ۴۳۹، ۳۷۱، ۱۹۰۱ محفوظ می باشند[1].

همهٔ این شش نسخه در فهرست بعنوان کلیات قید شده اند. این دستنویسها قریب تمام اشعار سیدا را دربر نگرفته اند. از بین نسخه های مذکور قدیمتر و تکمیلترشان دستخط زیر شماره ۶۰۵ کلیات سیدا می باشد که وی پیش از وفات شاعر کتابت شده با وجود بعضی نواقصاتش نسبت بدیگر نسخات کلیات سیدا از بسیار جهات برتری دارد.

پنج نسخه دیگر دستنویسهای دیوان اشعار نا مکمل سیدا بوده در آنها تحریف و تصحیف زیادی با گناه کاتبان راه یافته است که بدون متن درست و سالم تصحیح آنها امکان پذیر نیست. از توصیف نسخه های آثار موجوده شاعر معلوم میشود که تا حال نسخه اصلی و یا متن مکمل آثار سیدای نسفی بدست نیامده است بنا بر این پس از همه جانبه آموختن و سنجیدن نسخات موجودهٔ آثار شاعر برای تهیه و تدوین متن علمی انتقادی کلیات او از میان آنها شش نسخهٔ انتخاب کرده شده که آنها از جهت صحت متن و تعداد اشعارشان بر دیگر نسخه ها امتیاز دارند. توصیف کامل این نسخه ها بطریق ذیل می باشد.

۱ — دستخط تحت رقم ۶۰۵ این نسخه بطور شرطی در روش کار با علامت «الف» معرفی شده است.

---

1. Каталог восточных рукописей Академии Наук Таджикской ССР, том IV, Изд. „Дониш", Душанбе, 1970, стр. 11-15.

نسخهٔ مذکور حاوی کلیات سیدای نسفی است. در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان نگهداری می شود. توصیف ظاهری این نسخه در مونوگرافی اکادمیسین میرزایف "سیدا و مقام او در تاریخ ادبیات تاجیک" و فهرست دستخط های شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان درج گردیده اند[1]. نسخهٔ مذکور از روی رسم الخط و کاغذ با وایل عصر ۱۷ تعلق داشته از طرف کاتب محمد رحیم شاگرد ملا عشور استنساخ گردیده است (ورق ۲۵۵ ب):

"لله الحمد بدستیاری قلم شکسته رقم اشعار این کتاب تازه که قلم دو زبان در وصف آن عاجز است بدرجهٔ انجام و بمرتبهٔ اختتام پیوست رجاء واثق است که چون بجنس قبول مقبلی رسد و بنظر التفات صاحبدلی مشرف شود کمینهٔ بی کتیه محبت و ارادت و فور محمد رحیم شاگرد ملا عشور بفاتحهٔ خاتمه یادآوری نمایند و اگر سهو و خطایی بمضمون آن نسیاناً و خطایی واقع شده باشد آن را بکزالک التفات اصلاح نمایند."

این نسخه دارای ۳۰۲ ورق میباشد. خط نسخه نستعلیق بوده متن در دو ستون چهارده و پانزده بیتی جایگیر شده است. در نسخهٔ مذکور ۵۴۰ غزل، ۳۲ رباعی، ۸ قصیده، مثنویات، مسدس، مستزاد، مناجات، ۷۴ مخمس، شهرآشوب، و بهاریات شاعر ثبت گردیده اند. بعض غزلهائیکه در نسخهٔ "الف" آمده اند در نسخه های دیگر مورد استفاده قرار گرفته دیده نمیشوند. مثلاً غزل ورق ۱۲۰ الف که از چهار بیت عبارت بوده بدون ذکر تخلص شاعر: "ز موج اشک آخر پای در زنجیر خواهم شد - اگر امنیت دوران در جوانی پیر خواهم شد" آمده فقط در نسخه های "الف" و "ج" دچار می آیند.

باید خاطرنشان ساخت که در این دستنویس نواقصات و خطاهای املائی سهو و اشتباه کاتب و تصحیف و تحریف زیاد بنظر میرسند که همهٔ آنها را در اینجا ذکر کردن باعث طول کلام میگردد. ثانیاً اینکه در وقت جزو بندی از مابین ورقهای ۱۱۴ ب تا ۱۱۷ ب

---

1. Мирзоев А. Сайидо ва мақоми ў дар таърихи адабиёти тоҷик, саҳ. 61; Каталог восточных рукописей АН Таджикской ССР, стр. 11-12.

سه ورق افتاده است که آنها تقریباً هشت غزل را دربر میگرفتند. غزلهای بین ورقهای ۱۱۸ الف و ۱۱۹ الف باشند تکراراً در ورق ۱۲۹ الف آمده اند. همچنین ابیات یک قسم شعرها یا بطور تکرار آمده اند و یا برتافته شده اند. خطاهای املایی نسخه خیلی زیاد می باشند منجمله: خوان - خان، برخواستن - برخاستن، خضر - خذر، صفت - سفت، و مانند اینها. بعضاً در دستنویس حرفی اضافه کرده شده و یا برتافته شده است مانند: هواداری - هوادار، بیا - بیاید و غیره. در این نسخه مخصوصاً سهو قلم و تحریر و تصحیف کاتب خیلی زیاد بچشم میرسد که حالا بعضی از آنها را بطریق نمونه می آوریم مثلاً بیت ۲۵۸ در این نسخه چنین نوشته شده است:

ای ضمیرت متصف پیوسته با جبار رملاق   وی کمالیت مشتمل بر استعارات مصاف

چنانکه می بینیم در مصرع دوم بجای کلامت، کمالت نوشته شده است که از جهت معنا و رابطه کلام درست نیست. زیرا کلمه "استعارات" بجای "کمال" "کلام" را تقاضا میکند. یا خود مصرع دوم بیت ۲۷۰: "یا رسول الله بجرم خویش دارید انحراف" نسخه "الف" شخص و زمان را بنظر نگرفته بجای "دارم" "دارد" نوشته است.

بیت ۵۲۰: رساننده بردبان طفل افلاک   سر پستان خود را مانده در خاک

نسخه "الف" در مصرع دوم بجای کلمه "مادر" که علاقه منطقی با پستان دارد فعل "مانده" ثبت کرده است که نادرست می باشد. یا اینکه بیت ۶۸۱:

چمن طفلی در آغوش هوایش   نسیم گل هواداری هوایش

اول اینکه در این بیت قافیه رعایه نشده در هر دو مورد نسخه "الف" مثل "ج" قافیه را بعدم دقت "هوایش" نوشته است. نسخه های "ب" و "د" در مصرع یکم بجای "هوایش" "فزایش" آورده اند که از جهت معنا درست است. در اکثر موارد اغلاط نسخه های "الف" با نسخه "ج" یک شکل می باشند و گمان میرود که نسخه "ج" از روی نسخه "الف" نسخه برداری شده است. ما بعدتر هنگام توصیف نسخه "ج" در این باره توقف خواهیم کرد.

بیت ۷۹۳ نسخهٔ "الف و ج"؛

تا گلو درخون نشسته تیغ دوران دست او آب حیوان نرگسش را غوطه دارد درمیان

موافق نشانداد این بیت ظالم دست به تیغ زده دوران را تا گلو در خون آغشته کرده است از این سبب مصرع دوم از جهت معنا با مصرع یکم مطابقت نمیکند. نسخه های "ب و د" در این مورد بجای "آب حیوان نرگسش" - "آب پیکان نرگسش" را آورده اند که شعر منطقاً با مصرع بالا موافق می آید.

بیت ۸۲۶ در نسخه های "الف و ج" باین شکل آمده است:

عیان شد به یکبار کشت از جهان چو نرخ نان رفت بر آسمان (؟)

که هر دو مصرع آن هم از جهت معنا و هم از جهت وزن غلط می باشند. نسخه های "ب و د" بیت مذکور را بشکل صحیح چنین آورده اند:

عیان شد به یکبار قحط از جهان چو مه نرخ نان رفت بر آسمان.

یعنی نسخه های "الف و ج" در مصرع اول بجای کلمهٔ "قحط" - "کشت" را آورده از مصرع دوم بیت مذکور کلمهٔ "مه" را از قلم انداخته اند.

در نسخه های "الف وج" در بیت ۸۸۲:

زنخ جو بها گشت چون جوی شیر شده حوضها چون تبنگ پنیر

بجای کلمهٔ "تبنگ" - "پلنگ" آمده است که مصراع را از جهت معنا مبهم ساخته است.

بیت ۱۴۷۳: نکرده در آن سهمگین بحر خون - بجز مرگ دیده کسی پا ستون

نسخهٔ "الف" در مصرع دوم بجای عبارهٔ "مرگ دیده" - "مرگ و مرده" نوشته شده است که غلط می باشد.

مصرع دوم بیت ۱۵۰۴ را نسخه های "الف و ب" و "د" بشکل غلط:

که آمد سوی باغبان باغبان، آورده اند. شکل صحیح آن در نسخهٔ "ج" باینطریق آمده است: "که آمد سوی باغ آن باغبان".

از قرار معلوم سیدای نسفی همچون شاعر برکمال مهارت و استعداد بلند خود را در غزل، مخمس و دیگر ژانرهای خورد ادبی نمایان ساخته در مثنوی باندازهٔ آنها تازه خیالی و استادی نشان نداده است. در بعضی ابیات مثنویهای او (در همهٔ نسخه‌های موجود شان) درستی معنا و تناسب کلام رعایه کرده نشده اند. مثلاً در بیت زیرین مثنوی "عبدالله نامه":

چنان گرم گردید بازار مرگ - پر از نقد جان شد سپرها کرگ (؟)

معنای مصرع دوم نامفهوم و تاریک بنظر میرسد.

یا اینکه بیت ۱۴۷۱: علم دار را دست و پا شد قلم - نگردند اسپان دم خود علم
از جهت قافیه بندی سست بوده گویا بیت مذکور بطور مصنوعی محض برای قافیه ساخته شده باشد.

در بیت ۲۷۱۴: شتاب آلوده و چون سرو چیده از زمین دامن - بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تای پیراهن
در نسخه‌های "الف و ج" بجای "با تای" - "تا پای" آورده شده که از جهت معنی چندان روشن نیست، در نسخه "د" بجای "تا پای" - "با تای" درج گردیده که معنی آن تنها و طبقه میباشد.

نسخهٔ "الف" و پنج دستنویس دیگر در دست ما بوده مصرع دوم بیت زیرین را از جهت معنا و وزن بشکل "کم تو ز مرغی" آورده اند که بفکر ما غلط است:

چند کنی از غرور تکیه بجوش معاش - خود چو بدین عقل و هوش کم تو ز مرغی مباش

در حاشیهٔ نسخهٔ "ب" با خط سرخ کاتب دیگر بر غزل "فروغی" نام عباره را علاوه کرده است که شاید مخمس سیدا بر غزل فروغی شاعر عصر شانزده نوشته شده باشد که کاتبان نسخه‌های مذکور بجای "کم ز فروغی" مباش را با عبارهٔ "کم تو ز مرغی" مباش عوض کرده اند.

اکثر کاتبان مجموعه‌های اشعار سیدا از این نسخه‌ها پیروی کرده در بیاضها، جُنگها و سفینه‌ها بیت زیرین مخمس را غلط درج کرده اند.

بیت: روزی که بهر قتل ایران شوی سوار - هر سوی تازیانه شود بر بدنها مرا.

نسخه‌های "الف و ج" بجای "موی" - "سوی" نوشته اند. در مصرع دوم بیت ۳۴۶۶ در نسخه "الف" بجای کلمهٔ "هلاک" - "هلال" نوشته شده است

در پنج نسخه دستنویس بجای کلمهٔ "سودان" در بیت ۴۳۰۸ که قافیهٔ غزل آن را اقتضا میکند
"سودا" ثبت گردیده است. یا در مصرع اول بیت ۵۵۸۰ نسخه های "الف و ج" بجای
"سالکان" کلمهٔ "سالها" آورده اند که غلط است. در بعضی موارد بعدم دقت کاتب
کلمه ها در آخر مصرع تکراراً آورده شده اند که در نتیجه قافیه از بین رفته است. مثلاً در بیت
۱۲۹۴: با فسون تواند کند کار را - ز سوراخ بیرون کند مار را.
در نسخهٔ "الف" بجای "مار" کلمهٔ "کار" تکراراً آمده است. چنانکه در بالا اشاره رفت
از نسخهٔ "الف" هنگام جزو بندی ۸ غزل شاعر افتاده است که ما آنها را در اساس
نسخه های دیگر بمتن داخل کردیم. در برخی مورد ها نسخهٔ "الف" ابیات را تکراراً آورده
است که این حسن غزلها را کاسته است. این حالتها در غزلهای ورقهای ۱۹۶ الف
۱۹۷ ب، ۱۹۸ الف، ۲۰۰ ب وغیره ها مشاهده کرده میشوند.
از بسکه در اشعار شعرای "سبک هندی" تکرار مضامین زیاد دچار می آید بنابراین
سیدا نیز چون معتقد این سبک از تکرار مضامین خودداری نکرده است. خلاصه
تمام نواقصات نسخهٔ "الف" را هنگام تدوین این متن بوسیلهٔ نسخه های دیگر اصلاح
نموده غلط هایش را در پاورقی ها قید کرده ایم از این جهت ما از آوردن تمام اغلاط
نسخه مذکور هنگام تحلیل متن خودداری نموده با آوردن همین یکچند مثال فوق اکتفا
می ورزیم.
۲ - نسخهٔ "ب". این نسخه خطی کلیات تحت رقم ۶۹۷ در گنجینهٔ دستخط های شرقی
فرهنگستان علوم تاجیکستان محفوظ است. توصیف چگونگی این نسخه در فهرست[1]
دستنویسهای این گنجینه آمده است. نسخه از ۲۹۶ ورق عبارت بوده متن در آن
در دو ستون چهارده بیتی با خط نستعلیق نوشته شده است. دستنویس سال ۱۱۸۹ هـ.
۱۷۷۵ م. کتابت شده است که در این خصوص کاتب نسخه در ورق ۱۶۸ "الف" می نویسد:

---

1. Каталог восточных рукописей АН Таджикской ССР, том IV, стр. 13.

"... بنا به توجه خاطر برادر نورچشم ملا بابا نظر ابن عوض محمد غفرالله ذنوبهما وستر عیوبهما تحریر نمود با تمام رسانید سنه ۱۱۸۹." این نسخه نیز نسبتاً مکمل بوده قریب تمام انواع اشعار سیدا را فرا میگیرد. نسخهٔ مذکور از روی نسخات قدیمی و تکمیل کردهٔ شاعر نسخه بردار شده کاتب آن بعضی اشتباهات متن استنساخ کرده اش را در حاشیه های متن اصلاح نموده است. با وجود این نسخهٔ مذکور نیز از اشتباهات و خطاهای املایی تحریف و تصحیف کاتب عاری نمی باشد. بیش از همه کاتب نسخه در اکثر موردها نقطه ها نگذاشته حرف "و" را اکثراً از قلم انداخته است. در بعضی جایهای دیگر بیشاید و بسآیندها را برتافته است. مثلاً در مصرع بیت ۴۱۶: منم آن بلبل پرواز مانده بعد کلمهٔ بلبل باید بیشاید "از" بیاید ولی کاتب آن را از قلم انداخته است. که در نتیجه معنا و وزن بیت آسیب دیده است. و یا از مصرع دوم بیت ۷۸۳۷:

میخواهم از وحوش زمانی سخن کنم — دفع ملال تا شود از طبع مردمان.

کاتب کلمهٔ "ملال" را از قلم انداخته است. در این نسخه قصیدهٔ نوروزی که از ۳۴ بیت عبارتست، موجود نیست. مخمسی که با مطلع: "نسازد توبه از کردار خود جائیکه من دارم" (ورق ۲۵۳ب - ۲۵۴الف) شروع میشود، در این نسخه فقط بند آخرش ثبت گردیده است و خلاص. همچنین چهار غزل از ردیف "الف"، یازده غزل از ردیف "ن" و ۶ غزل از ردیف "ی" هنگام جزو بندی این نسخه از بین ورقها افتاده اند که آنها با مصرعهای زیرین آغاز میشوند:

۱- غنچه خسپی ها در آغوش چمن باشد مرا.
۲- بیقرار امروز آن سیمین بدن دارد مرا.
۳- خانه بر دوشم بریشانگو وطن دارد مرا.
۴- بی پروبالی درین گلشن هوس باشد مرا.

×—×

۱- بدریا کرده ام خو موج آبم میتوان گفتن.
۲- نمیگردد صدای جود از اهل کرم بیرون.
۳- کرده ام چون غنچه سر در آستین خویشتن.
۴- کرده ام بالین آسایش ز دست خویشتن.
۵- اگر یکدم شود خالی ز موج می صبوی من.
۶- مسجد در آو تکیه بغیر از خدا مکن.

۷- از مرتی بسکه رم خورده دل بدخوی من . ۸- شبی ای شمع درآغوش ما جا میتوان کردن .
۹- بخاک افتاده گردی سرمهٔ چشم سیاهت من . ۱۰- گذشتی مست با خود زدی آتش بداغ من .
۱۱- غریبم نیست همچون لاله دلسوزی بداغ من .

×——×

۱- چون غنچه گر بجیب تأمل فرو روی . ۲- شمع بزمی و چو یوسف بنظر می آیی .
۳- کفر و دین یکسان بود در مذهب دیوانگی . ۴- گر در خط بتان بتأمل فرو روی .
۵- تاکی ای بلبل بدنبال هزار افتد کسی . ۶- قدت در چشم خود جا کرده ام اید و ست میرکبی .
شروع میشوند .

متن "شهرآشوب" سیدا نیز در این نسخه مکمّل نیست و ابیات آن بیشتر تکراراً آورده شده اند .

در بعضی موارد بیتهای غزلها تکرار شده اند . مثلاً بیت ۴۳۶۳ :

مدتی شد راستی از قامت من رفته است - روزگاری شد زدستم این عصا افتاده است

با کمی تغییر شکل و مضمون در بیت ۴۳۷۳ غزل دیگر بشکل :

"قوت از اعضای من عمریست بیرون رفته است - روزگاری شد زدستم این عصا افتاده است"

آمده است . در ورق ۲۶۰ الف در آخر مثنوی بخشیده به سبحانقلی خان ولشکرکشی او چنین عباره آمده است : "تمت المثنوی سلیم بیگ " از اینجا معلوم میشود که شاعر بانجام این داستان توفیق نیافته است و آن را شاعر گمنام موسوم به سلیم بیگ بآخر رسانده است . بعضی این اشتباهات در این نسخه تحریر و سهو قلم کاتب زیاد بنظر میرسد که برخی از آنها در اینجا همچون نمونه مثال میآریم . در مصرع بیت ۲۱۰ : "گردی از جبانه تا بیشت مبارک را جدا " بجای کلمهٔ "جدا - خدا " نوشته شده است که در نتیجهٔ آن معنای مصرع خلل دار گردیده است . یا اینکه در مصرع دوم بیت ۲۱۱ : "داد آگاهی بنخیر معجزات با کاروان " کاتب نسخه از معنای بیت انحراف کرده هنگام نسخه برداری شکل کلمهٔ "تحیّر - را "بنخیر " و "معجزت " را به "معجزات " عوض کرده است . در مصرع بیت ۲۲۳ : "مه گرداو چو کاغذ روی بتابدان " کاتب اشتباهاً کلمهٔ "روی " را بجای کلمهٔ " زردی " آورده است که در نتیجهٔ آن

معنی بیت نامفهوم گردیده است . در مصرع اول بیت ۴۲۰ :

کجا مانند صورت های دیوار - شکسته خامه ها ونامه بیکار .

کاتب بجای کلمهٔ "بجا" - "کجا" نوشته معنای مصرع را خراب ساخته است .

در بیت ۶۰۳ : بروی صفحه اش فراش بلبل - درلوا صحاب صفهٔ غنچهٔ گل .

کاتب بجای کلمه های "صفه" و "دراو" کلمه های "صحیفه" و "درو" را آورده که دریک بیت دو اشتباه صادر کرده است .

او در مصرع دوم بیت ۶۲۳ : نسیم غنچهٔ او مشک عصفر - کف آب روانش عنبر تر .

بجای عبارهٔ "کف آب" - "کف او ابروانش" آورده معنای بیت را بکلی خلل دار کرده است .

درمصرع دوم بیت ۱۰۸۲ : پرو پرویزن او گردش چرخ - خریدارم سبوسش را بهر نرخ .

دراین نسخه بجای کلمهٔ "سبوسش" - "سبویش" آمده است که غلط محض است .

درمصرع دوم بیت ۱۲۰۳ "دمی آواره آتشبار بلبل" کاتب بجای عباره "دمی آواره" کلمات "او" و "آه" را آورده معنای آن را تماماً ویران کرده است .

درمصرع بیت ۷۱۲۳ : آیدبه بستر من خاصیت فلاخون - پهلو اگر گذارم بر جای خواب بیتو

درنسخه های "ب" و "و" بجای "بستر" - "پستی" آمده است که ربط کلام از بین رفته است

دربیت ۷۳۶۴ : ازکلامت شده هنگامهٔ من کان شکر - سوی بزمم به لبان شکرین آمده یی .

درنسخه های "ب" و "و" بجای کلمه های "کلامت" و "بزمم" بطور غلط کلمه های "کلاهت" و "برقم" ثبت شده اند .

همچنین درمصرع دوم بیت ۷۳۷۶ که درنسخه های "الف"، "ج" و "د" بشکل زیر درست آمده است : میرسی از سفر و خط مبارک داری - جان فدایت که رسولی به کتاب آمده یی .

کاتب نسخهٔ "ب" عبارهٔ "به کتاب" را - "به کباب" تبدیل داده معنای آن را نامفهوم ساخته است . درمصرع دوم بیت ۷۳۷۲ درنسخهٔ "ب" سهواً بجای عبارهٔ "لب آب" - "لب بام" آورده شده است .

بدینطریق نقصان وسهو قلم کاتب در متن نسخه «ب» خیلی زیاد بنظر میرسد.
نقصان دیگر این نسخه از آن عبارت است که در بعضی موارد در آن قافیه های ابیات خراب کرده شده اند. مثلاً در بیت ۶۱۴ بجای قافیه «چنگ» در مصرع اول «چرخ» آمده که آن بمصرع دوم یعنی با قافیه «چنگ» تمام میشود مطابقت ندارد.

در بیت ۱۱۱۴: ز رنگ اوست یوسف در عماری - ز کلک اوست رود نیل خالی.

«عماری» با «خالی» بطور نادرست هم قافیه کرده شده است. حال آنکه نسخه های دیگر بجای «خالی» «جاری» آورده اند که صحیح و موافق است.

در این نسخه در بعضی موردها کاتب از معنای متن اصلی کنار شده مناسبت شخص و زمان وجمع و تنها را بنظر نگرفته است. مثلاً در مصرع یکم بیت ۱۰۹۹:

ز وصلش بسکه دارم چرخ ناکام - مرا باشد برابر پخته و خام.

بجای «دارد» که شخص و زمان و معنای مصرع آن را طلب میکند، «دارم» آورده شده است.

یا آنکه در بیت ۵۹۶۷: تا ز عالم مکرر نشود خام طمع - می نهم حلقه صفت پنبه بگوش کر خویش

در نسخه «ب» فعل «نشوم» به «نشود» عوض کرده شده است که در نتیجه معنی بیت نامفهوم گردیده است.

در بیت ۶۹۱۴: هر که می خندد چو گل در این گلستان عاقبت - می زنم من پشت دستی بر زبان خویشتن

در نسخه «ب» بجای «می زند» فعل در شکل «میزنم» آورده شده است که غلط است.

همچنین در مصرع دوم بیت ۷۲۰۰: دل گرمی سمندر و پروانه ام نماند - در شمع سرکشی و در آتش زبانه کو

بجای «پروانه» را که معنی بیت همین را طلب میکند نسخه «ب» «پروانه ام» را آورده که باشتباه راه داده است. دایره به تحریر و تحریف کاتبان نسخه های مذکور با همین محدود نمیگردد آنها موافق ذوق و سلیقه های خود بعضاً به متن اشعار شاعر چیزی را علاوه نموده و در بعضی موردهای دیگر چیزی را انداخته اند.

مثلاً در بیت ۱۱۰۱ کاتب نسخه «ب» «خام کارم» را که در نسخه های «الف و ج»

موافق تقاضای معنا آمده است به "کامگام" عوض کرده است که خطای باشد. یا اینکه به بیت ۱۵۶۲ که در دیگر نسخه ها باین شکل آمده است:

"بود راهی در کرشنی در شکست - زگردنکش میشود شعله پست".

کاتبان نسخه های "ب" و "و" تغییرات در آورده بجای عبارهٔ "بود راهی" در عبارهٔ "بود زلف از" آورده اند که آن هیچگونه مناسبتی با معنای بیت ندارد. در مصرع دوم بیت ۲۶۵۸ نسخه "ب" کلمهٔ "آشیان" را با کلمه "آشنایان" عوض کرده است. یا اینکه در مصرع اول بیت ۷۳۷۲ : همچو نرگس در چمن ساغر بدست ایستاده ام. نسخه مذکور بجای ایستاده ام فعل "افتاده ام" را آورده که تماماً خلاف معنی و تصویر واقعه می باشد. بدینطریق تحریفات و تصحیفات متن از جانب کاتب قریب در هر ورق نسخهٔ مذکور دچار می آید. با وجود جای داشتن چنین نواقصات این نسخه در تصحیح متن حاضره کمک فراوان رسانده است.

۳ - نسخهٔ "ج". این نسخه خطی تحت رقم ۱۳۶۳ در گنجینه دستنویسهای شرقی اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است که تصویر مختصر آن در فهرست[1] گنجینهٔ مذکور آمده است. متن نسخه در ۲۰۱ ورق در دو ستون ۱۹ بیتی با خط نستعلیق ثبت گردیده است. نسخهٔ دهم ۵ صفر سال ۱۲۱۱ هجری - ۱۶ اوت سال ۱۷۹۶ میلادی کتابت شده است. نام کاتب محمد رحیم ابن ملا میرطاهر نام شخصی بوده است: "للّه الحمد بدستیاری قلم شکسته رقم اشعار این کتاب تازه که قلم دو زبان در وصف آن عاجز است بدرجهٔ انجام و بمرتبهٔ اختتام بپیوست. رجاء واثق است که چون بحسن قبول مقبلی رسد و بنظر التفات صاحبدلی مشرف شود کمینه بی کینه محبت و ارادت وفور محمد رحیم شاگرد ملا غفور بفاتحه خاتمه یاد آوری نمایند..." (ورق ۲۰۱ ب). این نسخه تمام اشعار شاعر را دربر گرفته در جزو نسخات مکمل کلیات سیدا محسوب میگردد. بفکر ما نسخهٔ مذکور از نسخهٔ "الف" رو بردار شده است.

---

1. Каталог восточных рукописей АН Тадж.ССР, том IV, стр. 13.

در بعضی موردها اشتباه نسخهٔ "الف" از روی نسخه‌های دیگر در داخل متن و حاشیه‌های این دستنویس اصلاح کرده شده اند. مثلاً در مصرع دوم بیت ۱۹۲۲:

یا فسون تواند کند کار را - ز سوراخ بیرون کند یار را.

نسخهٔ "الف" بجای "مار را" تکراراً "کار را" ثبت کرده است که از آن به معنا و قافیه ضرر رسیده است. نسخهٔ "ج" باشد این اشتباه را اصلاح کرده است. یا اینکه در مصرع یکم بیت ۳۸۹۳: همچو مرغی بیضه از عریان تنی آسوده ام - منت چاک گریبان نیست بگردن مرا.
نسخهٔ "الف" بجای "تنی" اشتباهاً "تهی" آورده است. نسخهٔ "ج" این غلط را اصلاح کرده است. بیت ۲۵۳۱ مصرع دوم: ۱

چو سیدا لب اگر از فغان نه بربندم - جهان ز نالهٔ من در خروش می آید.

نسخهٔ "الف" بجای "ناله" - "نافه" آورده است که بمتن مناسبتی ندارد. بجز از این مخمس سیدا برغزل صائب: بهار آمد کمش در باغ رخت کامرانی را... در نسخه‌های "ب"، "د"، "و"، "ه" ناقص همگی ۳ بند بوده در نسخهٔ "ج" بشکل مکمل هفت بند آورده میشود. این نسخه نسبت بنسخه‌های در دست ما بوده هشت غزل زیادتر داشته.
نسخهٔ "الف" را نیز تکمیل میکند. علاوه براین در این نسخه ۵ تا غزل هنگام جزوبندی از نسخهٔ "الف" بیرون مانده هم مندرج هستند. خلاصه این نسخه یکی از نسخه‌های مکمل و با اعتماد تاکنون محفوظ مانده کلیات سیدا می باشد.

نسخهٔ مذکور نیز از خطاهای املایی و معنایی در کنار نمانده. اکثراً اشتباهات نسخهٔ "الف" را تکرار میارد. درین نسخه بعضی کلمه‌ها از قبیل فعل‌های "ساختند"، "گفتند" بشکل تلفظ معمولیشان "ساختن" و "گفتن" آورده شده اند. همچنین بعضی کلمات بعدم دقت کاتب از قلم افتاده اند مثلاً از مصرع یکم بیت ۴۱۱:

خداوندا من آن لب بسته خادم - به خشکی حرف گشته روزگارم.

کلمهٔ "لب" از قلم افتاده است.

یا اینکه از مصرع دوم این بیت : یکی بردست طوماری چو سنبل - غزلخوان دیگری مانند بلبل جزو کلمهٔ مرکب "غزلخوان" - "خوان" از قلم افتاده است . همچنین در این نسخه قصیده یی که با مطلع : "نو بهار آمده بشکفت از سر دیوار گل" شروع می شود و پنج غزل از ردیف حرف "و" ١ : باشد ببام دیدهٔ من جای خواب تو ، ٢ - ایگل بسیر باغ چو ماه ضیا مرو ٣ - بیا که غنچه شد ای سرو من چمن بی تو ، ٤ - ایگل نرگس فدای چشم چون بادام تو ، ٥ - در خوان منعمان بامید خطا مرو . آغاز میگردند هنگام جزو بندی کتاب افتاده اند و برعکس این در نسخهٔ "ج" ٢ غزلی با مطلع های زیرین :

روزگاری شد که خون از دیده تر میخورم - در بهشت افتاده ام و آب کوثر خورده ام .

از بحر بسکه کلفت بسیار می کشم - از هم نفس چو آئینه آزار می کشم ،

موجودند که آنها در نسخه های دیگر سیدا دچار نمی آیند . در نسخه خطا های معنایی و تصحیف و تحریف های کاتب نیز بنظر میرسند . مثلاً در مصرع دوم بیت ٢٢٣ :

بر میدهد ببردم عالم همان زمان . در این نسخه بجای کلمهٔ "مردم" ، "مردن" آورده است که غلط است . در مصرع دوم بیت ٣١٠ ، کمر بسته است سودا بر هلاکم . نسخهٔ "ج" بجای عبارهٔ "سودا بر" ، "سودای" آورده است که باعث خراب شدن معنا و وزن بیت گردیده است . مصرع دوم بیت ٣٩٤ هم در نسخهٔ "ج" از لحاظ قافیه و معنا نادرست است ، زیرا کاتب بجای کلمهٔ "خانمانم" ، "خانمانم" نوشته است :

بگفت ای نور چشم خانمانم - هدایت تا به آدم خانمانم (؟)

مصرع یکم بیت ٤٠٢٩ : چون داغ لاله مشک سیاهی کند ز دور - در منزلی که قافله سالار بوی تست . در نسخهٔ "ج" بجای "مشک" کلمهٔ "سنگ" نوشته شده است که غلط می باشد . اینگونه نواقصات و سهو و غلط ها در نسخهٔ "ج" کم نیستند . با وجود همهٔ اینها این نسخه از جملهٔ دستنویس های نسبتاً مکمل آثار سیدا بوده برای برقرار نمودن متن اشعار شاعر کمک فراوان رسانده است .

۴- نسخهٔ "د": این نسخه خطی تحت رقم ۴۲۹ در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم تاجیکستان نگاهداری میشود. توصیف چگونگی نسخه در فهرست[1] دستنویسهای این گنجینه آمده است. متن در دو ستون ۱۲ بیتی آمده ۲۱۹ ورق را شامل است. خطش نستعلیق خوانا است.
این نسخه ناقص بوده با مرور زمان بعضی اشعار شاعر از جزو آن افتاده اند. از ورق ۱۶۹ الف تا ورق ۲۱۵ ب با خط کاتب عصر ۱۹ بعضی شعرهای شاعر از روی نسخهات دیگر باین نسخه علاوه کرده شده اند. از ورق ۲۱۶ الف تا آخر متن باز خط کاتب اصلی نسخه نوشته شده است. در حاشیهٔ ورقهای نسخه با خط کاتب دیگر یا صاحب کتاب بعضی جاهای آسیب دیدهٔ متن و ابیات از قلم افتاده در اساس دیگر نسخهها برقرار کرده شده، غلطها اصلاح گردیده اند، مثلاً در حاشیهٔ ورقهای ۱۶۴ الف نسخهٔ مذکور یک غزل ۷ بیتی با مطلع:
چهره افروخته از بادهٔ ناب آمده یی - بهر پرسیدن دلهای کباب آمده یی
ثبت گردیده است که وی در متن اصلی این دستنویس جای نداشته از روی نسخههای دیگر برقرار کرده شده است. نسخه با مثنوی در توصیف سبحانقلی خان بخشیده شده:
"شکوه تخت اورا نیست حدی" - با تمام میرسد.
سال کتاب و نام کاتب دستنویس معلوم نیست. از روی رسم الخط و کاغذ ممکن است کتابت آن را در اوایل عصر هیجده تخمین نمود. شاید این دستنویس از طرف میرجلال الدین مرکانی که کاتب معروف آخر عصر هفده و اوایل عصر هیجده ماوراء النهر بوده چندین دیوانهای شعرای آن دور را از جمله دیوان شوکت بخارایی را کتابت کرده است، نوشته شده باشد. نسخهٔ "د" با وجود کمبود دیهایش یکی از نسخهات نسبتاً کم غلط و قدیمهٔ اشعار سیدا بوده در آن دستبرد کاتب نسبت بدیگر نسخهها کمتر بنظر میرسد. ما در اساس این نسخه در چندین مورد بعضی جایهای متن حاضره را اصلاح نموده ایم. از اصلاح بعضی ابیات زیر معلوم میگردد که نسخهٔ "د" هنوز در زمان زندگی سیدا نسخه برداری شده است.

1. Каталог восточных рукописей АН Тадж.ССР, том IV, стр. 14.

بنابراین نسخهٔ مذکور در ردیف دیگر نسخات مهم مورد استفاده قرار گرفت . مثلاً بیت ۵۲۰:
در نسخه های "الف"، "ب"، "ج" چنین آمده است :

پربانده بردهان طفل افلاک - سرپستان خود را بانده در خاک .

چنانکه مشاهده می نمائیم دراین بیت نسخات مذکور باشتباه راه داده در مصرع یکم بجای "نهاده" - "رسانده" و در مصرع دوم بجای کلمهٔ "مادر" - "مانده" نوشته اند. درصورتیکه در نسخهٔ "د" شکل صحیح این بیت باین طریق آمده است :

نهاده بردهان طفل افلاک - سرپستان خود را مادر خاک .

یا اینکه درمصرع دوم بیت ۵۱۵۳ نسخه های "الف"، "ب"، "ج"، "و" بجای عبارهٔ "بحرخون" که تناسب کلام و مضمون بیت آن را تقاضا میکند، "بحرچون" نوشته اند که متن صحیح این مصرع را نسخهٔ "د" چنین آورده است :

دیدهٔ خود سرخ میسازند ارباب طمع - از میان بحرخون دستی اگر بالا شود .

نسخه های "الف"، "ب"، "ج"، "و" برعکس نسخهٔ "د" درمصرع دوم بیت ۱۵۷۱ :

چوسیدا زدلم گریه گرد کلفت برد - چراغ خانه ام امشب زآب روشن بود .

بجای "چراغ" عبارهٔ "چوداغ" را آورده اند که ازآن معنی خلل پذیرفته است . نسخهٔ "د" باین و یا آن واسطه نسخات "الف"، "ب"، "ج"، "و" را در بسیار موارد تصحیح میکند . درمصرع یکم بیت ۶۸۵۲ :

بعزم کعبه بستم رخت در بتخانه افتادم - ندارد این بیابان رهرو گمراه تر ازمن .

نسخه های "الف"، "ب"، "ج"، "و" بجای "بعزم" - "بنم" نوشته اند که درنتیجه معنی بیت خراب گردیده است . در بیت ۵۲۷۵ :

شبنم ازگلشن تماشا میکند خورشید را - امتیاز از صحبت صاحب بصارت برده اند .

نسخه های "الف"، "ب"، "ج"، "و" بجای تماشا - "پریشان" آورده اند که غلط محض است ، زیرا هیچوقت ←

شبنم ضعیف و ناتوان خورشید بزرگ را پریشان کرده نمی تواند. نسخهٔ "د" باشد بجای "پریشان" - "تماشا" آورده است که از هر جهت عین مدعاست. اینگونه مثالهایی که به صحت نسخهٔ "د" شهادت میداده باشند، خیلی زیادند.

در برابر امتیازات نسخهٔ "د" از نواقصات جدی نیز در کنار نمانده است. پیش از همه این نسخه از حوادث روزگار صدمات زیادی دیده. در آن برخی غزلها، مثنویات و قصاید شاعر کمتر آورده شده اند. از مثنوی "در تعریف بخارا" نیز در این نسخه در حدود ۲۳ بیت افتاده است. مثنویهای "در مذمت سرمای زمستان"، "مذمت گرمای تابستان" باشند در نسخهٔ "د" تماماً نیستند. ۲۶ غزل از قسمت ردیف "الف"، غزلهای ردیف "و" و "ه"، ۹ غزل دیگر از قسم ردیف "ی" و رباعیات سیدا از جزو کتاب افتاده اند. "مهر آشوب" درین نسخه شکل ابیات پراکنده آورده میشود. برعکس این حالت در بعض موارد دیگر شعرهای جداگانهٔ شاعر تکراراً آورده شده اند. مثلاً قصیده یی که با مطلع:

دم صبح آفتاب عالم آرا - کشاد از هر طرف راه تماشا. آغاز میگردد،

در ورقهای ۱۹۰ - ۱۹۲ و ۲۰۹ - ۲۱۱ بطریق تکرار درج گردیده است. همچنین غزلی که با این مصرع «کجا رفتی ز آغوش تماشای نگار من» - رهنمود در ورقهای ۱۴۶ و ۱۹۸ تکراراً آمده است. خلاصه این دستنویس در تصحیح و تدوین متن انتقادی بما کمک زیادی رسانده است. بسیار ابیات نامفهوم نسخه های دیگر در اساس این نسخه تصحیح گردیدند. در نسخهٔ مذکور اینچنین اغلاط املایی و سهو قلم کاتب نیز کم نیستند که ما از آوردن آنها خود داری نمودیم.

۵- نسخهٔ "ه": این دستنویس تحت رقم ۳۷۱ در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان محفوظ می باشد. توصیف مختصر این نسخه در فهرست[1] دستنویسهای گنجینهٔ مذکور آمده است.

---

1. Каталог восточных рукописей АН Тадж. ССР, том IV, стр. 14.

متن نسخه در دو ستون ۱۲ بیتی آمده، ۲۲۲ ورق را فرا میگیرد. دستنویس از طرف کاتب نامعلوم سال ۱۲۳۵ هـ/۱۸۲۰ م. در شهر بخارا بخط نستعلیق کتابت شده است. در آخر کتاب کاتب نسخه در خصوص استنساخ چنین می نویسد: "این دیوان ایشان سیدا در بخارای شریف در عصر حضرت امیرالمؤمنین امیر حیدر... تحریر یافت سنهٔ ۱۲۳۵". بنظر ما این نسخه از روی نسخهٔ "د" کتابت شده است زیرا نسخهٔ مذکور همانند نسخهٔ "د" در تصحیح متن اشعار سیدا استفاده برده شده برای روشن ساختن ابیات مبهم غزلیات کمک رسانده است. در متن حاضره بیت ۵۸۷۹ غزلی که با مطلع زیر آمده؛

مباش ای مه من پیرو دل همه کس　　چو آفتاب مرو سوی منزل همه کس

در بیت سوم: به صحبت همه کس رفتن تو لایق نیست　　اگرچه صحبت تو هست قابل همه کس

در همه نسخه های آثار سیدا بغیر از نسخهٔ "هـ" این بیت از جهت قافیه ویران بوده قافیهٔ یک مصرع از مصرع دیگر متفاوت است یعنی کاتبان بجای کلمهٔ "قابل" که از جهت قافیه و معنا با ابیات دیگر موافقت میکند، اشتباهاً کلمهٔ "لایق" را آورده اند. از بسکه اغلاط این نسخه با نسخهٔ "د" قریب هماهنگ می باشند، بنابراین از آوردن آنها در اینجا خودداری کردیم.

۶ - نسخهٔ "و" این دستنویس تحت رقم ۱۹۰۱ در گنجینهٔ دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان نگهداری میشود. توصیف مختصر این دستنویس در فهرست[1] دستخط های گنجینهٔ مذکور آمده است. متن نسخه در دو ستون ۱۵ بیتی درج گردیده ۲۳۵ ورق را شامل است. خط نسخه نستعلیق است سال کتابتش باواخر عصر ۱۸ مربوط میباشد. گرچه ترتیب این نسخه با نسخهٔ "ب" مطابقت دارد اما در این دستنویس مخمسات و غزلیات شاعر بطور منتخب آورده شده اند. در این نسخه بعدا تمام مثنویات سیدای نسفی از ورق ۷۵ الف تا ۷۷ ب یک مثنوی شاعر دیگری با مطلع: بسم الله الرحمن الرحیم - هست کلید در گنج حکیم. آورده است. نواقصات و اشتباهات این نسخه با نسخهٔ "ب" تطبیق میکند ولی برتری نسخهٔ "و" در آنست که کاتب آن در بعضی موارد اشتباه و سهو قلم نسخهٔ "ب" را از روی نسخهٔ ا اصلاح کرده است.

1. Каталог восточных рукописей АН Тадж. ССР, том IV, стр. 15.

مثلاً بیت ۱۳۹۱ را نسخهٔ "ب" بشکل زیر آورده است :

زکج بازیٔ دهر نابرده رنج - فتادند چون بار جمله بگنج .

چنانکه می‌بینیم در مصرع دوم کلمهٔ "بار" از جهت معنا و تناسب کلام نادرست آمده است، نسخهٔ "و" عوض کلمهٔ "بار" - "یار" آورده است که هم از جهت معنا و هم ربط کلام صحیح‌تر است . از اینجاست که نسخهٔ مذکور را هنگام تهیهٔ متن حاضر در موارد ضروری چون نسخهٔ کمکی استفاده کرده‌ایم . همچنین بطور کنترولی از نسخات موجودهٔ "بهاریات" شاعر که در دستخط[1] رقم ۱۲۳۳ مندرج است استفاده کرده‌ایم . از بیاض و روایف الاشعارهای موجوده‌یی هم که در آنها اشعار سیدا ثبت گردیده است مورد استفاده قرار گرفت . در تعیین تعداد ابیات و بعضی شرح و ایضاح ابیات نامفهوم اشعار سیدا به دستنویسهای شعبهٔ دستخطهای شرقی کتابخانهٔ دولتی تاجیکستان بنام ابوالقاسم فردوسی مراجعت نموده‌ایم

باید خاطرنشان ساخت که تمام سعی و کوشش ما از ابتدا تا انتها به تهیه نمودن متن صحیح و با اعتماد کلیات آثار سیدای نسفی نگرانده شده است . متن حاضر در اساس شش نسخهٔ دستنویس در فوق توصیف یافته آماده گردیده است .

از بین این شش نسخهٔ دستنویس تحت رقم ۶۰۵ که نسبت بدیگر نسخات مکمل‌تر صحیح‌تر و قدیمتر بوده در تهیه متن حاضر علمی انتقادی رل اساسی بازیده است ، همچون نسخهٔ اساسی پذیرفته شده از روی حساب ابجد با علامت شرطی "الف" قید گردیده است . پنج نسخهٔ دیگر همچون نسخهٔ فرعی و کمکی برای تکمیل و تصحیح متن نسخهٔ "الف" مورد استفاده قرار گرفته‌اند . از بسکه در خصوص نسخهٔ اساسی ما در فوق در قسمت توصیف آن بطور مفصل توقف نموده‌ایم بنابراین از سبب راه ندادن به تکرار در اینجا از تحلیل متن علمی انتقادی حاضر شده که در اساس نسخهٔ "الف" صورت گرفته است از آوردن مثالها خودداری نمودیم .

1. Каталог восточных рукописей АН Тадж. ССР, том IV, стр. 15.

تمام اشتباه و نواقصات نسخهٔ "الف" را در پا ورقهای متن حاضر نشان داده ایم.

خلاصه متن علمی و انتقادی کلیات آثار سیدای نسفی در زمینهٔ نسخات فوق اولین دفعه تنظیم و تصحیح شده است. در وقت تهیهٔ متن انتقادی کلیات سیدا، ما از آغاز تا انجام اشعار او را موافق ترتیب کلیات او (بجز از قصاید) که قبلاً تدوین شده بود پی هم جایگیر نموده ایم. بهمین طریق متن انتقادیٔ حاضر که در دست دارید متن تصحیح یافتهٔ کلیات اشعار سیدای نسفی می باشد.

هنگام تهیه متن مزبور از دست آورد ها و کامیابیهای علم متن شناسی شوروی استفاده شده است. امیدواریم که آن برای تحقیق شرح احوال و اشعار شاعر در دست محققین و سایر دوستداران ادب زمینهٔ مساعدی فراهم آرد.

درخاتمه موقع را مغتنم شمرده از همکاران محترم علیمردانف امیریزدان مسئول بخش توصیف دستخط ها و تهیهٔ فهرستها، اعلاخان افصح زاد و اصغرجان فدا محرران مسئول که هنگام تدوین متن وقت خودشان را دریغ نداشته باینجانب کمک مؤثری نموده اند اظهار سپاسگذاری می نمایم.

جابلقا دادعلیشایف

قصاید

زهی از طوطی نطقت مرصّع بال گویایی گرفته منشی یونان ز تو منشور دانایی
نباشد طاقت بازوی تو زورآزمایان را اگر از آستین بیرون کنی دست توانایی
صدف پرکرده از آب گهر پیمانهٔ خود را بگرد روضه‌ات هر روز آید بهر سقّایی
هواخواه تواند از روی دین پیوسته دینداران طلبکار تواند از جان و دل شهری و صحرایی
دم صبحی که بهر عید از خلوت برون گشتی علم شد دولت مأمون عباسی برسوایی
امام اعدل اکمل علی موسی ابن جعفر نسب دارد به پیغمبر حسب دارد بدانایی
شها وارث تویی در مملکت تخت خلافت را بود الحق ترا مسندنشینی و صف‌آرایی
شود روی زمین مانند دامان شفق گلگون اگر یکره بخون دشمنان انگشت آرایی
بجدت لشکر روی زمین گشتند کین آور ندیدند از سمند او بغیر از پای برجایی
بکوه قاف اگر حکم ترا سازد فلک وزنی شود از شرم تمکین تو همچون سیل دریایی
بدامان شریعت داد هرکس دست بیعت را شد از عقبی بسامان ولیالیت شد ز دنیایی
قدت را دید سرو و[۱] گفت اینک طوبی جنّت علم شد در گلستان زان بسرسبزی و رعنایی
نسیم نکهت گیسوی تو بگرفت عالم را گریزان گشت بوی سنبل جنّت زهمپایی
به تعظیم تو برخیزند از جا دست تا دشمن کلاه نورافشان را اگر از دور بنمایی[۲]
زمین مقدمت ایمن بود[۳] مشهد زغارتگر جبین وقف درت کردند سرداران یغمایی
کند گرداب پنهان در سبوی خویش دریا را در گنجینهٔ گوهر همان روزی که بگشایی
ز بدگرد رهت سیلی بسوی کحل اصفاهان بیا بر سر تر می آیند از هر سو تماشایی

۱. الف - تو افتاده. ۲. ب - علاوه میکند: بچشم خود اگر اعما بمالد خاک کویت را - هماندم سازد از روی یقین دعوی بینایی
۳. د - شود.

عصا بردست اگر گیری و سازی حمله بر دشمن　　از او تا روز محشر گل کند[1] اعجاز موسایی
ندارد احتیاجی روضه‌ات با شمع کافوری　　کند سر پنجهٔ لوحت ز شب تا روز بیضایی
بمدحت هر که بگشاید زبان سازد فلک او را　　ملقب در شکر ریزی مسلّم در شکر خایی
شهنشاها تویی یوسف منم پیر جهان خورده　　فتاده بر سرم هر روز سودای زلیخایی
ندارم قوّتی بر روضه‌ات حاضر کنم خود را　　ولیکن میکند بیک خیالم دشت پیمایی
ز گردشهای دوران روی آورده مرا رنجی　　ز دست و پای من رفتست اظهار توانایی
ز درمان طبیبان کرده‌ام کوتاه دست خود　　غریبم بی‌کسم افتاده‌ام در کنج تنهایی
دم روح الهی داری نظر بر جسم زارم کن　　نیی عیسی ولیکن میتوانی کرد عیسایی
ز دار و خانهٔ تحقیق معجونی بکارم کن　　مزاجم را خیال مختلف کرد است سودایی
بسر سبزی علم گردان نهال خشکسالم را　　که همچون سرو مشهور جهان گردم بیکتایی
رضای حق بسوی تست از بس صادق القولی　　شود مقبول عالم هر چه گویی هر چه فرمایی
ز جویبار خضر ده آب و تابی سبزه زارم را　　کنم در باغ صحبت همچو بوی گل سخن سایی

بسوی سیدا از لطف افگن گوشهٔ چشمی
نگینی را ز قیای جسم خود از روی برنایی[2].

در صفت شاه نقشبند نور مرقده

ای بر در روضه‌ات برده فلک التجا　　وی ز حرمیت شده حاجت مردم روا
از تو شده روشناس آئینهٔ اهل دل　　یا تو شده منتهی سلسلهٔ اولیا
رای دل روشنت طاعت او روز و شب　　ورد تو شرع نبی ذکر تو ذکر خدا
اطلس گردون بود جای نماز شبت　　سجدهٔ صبح ترا بال ملک بوریا

۱. د- دمد　۲. ب، د- این قصیده نیست .

باد بهار آمده از پی فرآشیت / رشتهٔ جاروب را زلف نسیم صبا
سرمه بخاک درت سوده جبین نیاز / بسته بگرد رهت چشم طمع توتیا
خم پی تعظیم تو پشت صغیر و کبیر / وقف سجود درت جبههٔ شاه و گدا
گوشهٔ ایوان تو منظر سایلان / کنگرهٔ طاق تو تکیه‌گه مدّعا
درخم چوگان تو گشته فلک همچو گوی / پرتو قندیل تو داده زمین را صفا
در ته ایوان تو هست اجابت مقیم / سفرهٔ انعام تو پهن بدست دعا
خار سر روضه‌ات برگ گل آفتاب / سنگ مزارت بود گوهر عالی بها
خنده زنان پیش پیش در صف محشر رود / هر که گل خار تو بر سر خود داده جا
شمع مزار ترا دولت جاوید نور / سایهٔ پروانه‌اش سوخته بال هما
هر که ز حوضت خورد یکدم آبی بصدق / کی شود از لطف حق تشنه بروز جزا
آدم آبی به بحر از سر صدق و نیاز / خانقهی بهر تو کرده ز گوهر بنا
بر سر بازار تو داروی هر درد بود / گریه و زاری بمن[2] نقد تضرع بها
تا تو خریدار را جانب خود خوانده‌ای / در ره اقبال تو فیض دکان کرده وا
خلد نشینان خاک از تو کنند التماس / لشکر ارواح را بسکه توپی پیشوا
نام شریعت علم شد به نقشبند / وی لقبت درجهان خواجهٔ مشکل‌کشا
روی بدرگاه تو عاجزم آورده‌ام / یادشها گوش کن عرض من بینوا
بنده‌ام و از گنه روی سیه کرده‌ام / مضطربم از رسول منفعلم از خدا
توبه به لب گفته‌ام جرم بدل کرده‌ام / هرچه زمن سر زده بود سراسر خطا
توبه کنون کرده‌ام بر لب پیمان درست / از ته دل داده‌ام[3] دست بعهد وفا

---

۱. الف - کلمهٔ "در" افتاده ۲. الف - ثمن ۳. الف - داده‌هم .

روی مرا آب و روبخش ز آب عقیق / در دو الم ساخته رنگ مرا کهربا
کعبهٔ درمان تویی سالک رنجور من / درد خود آورده ام بهر امید دوا
طوف سر کوی تو بر سرم افتاده است / قامت من راست کن در ره خود چون عصا
چشم ز خجلت کجا باز کند سوی حق / گر تو نکردی شفیع بر گنه سیدا
دست تهی سایلم آمده ام بر درت / از تو بود مطلبم حاجت هر دو سرا
دیدهٔ بینای من بی تو اعمی بود / چشم و چراغ منی باش مرا رهنما
بهر تسلی بخود میکنم این آرزو / ای شه عالی نسب تو بکجا من کجا
بیهوده گویی مرا بود هنر پیش از این / دست من و بعد از این دامن مدح شما[1]

در صفت حضرت شاه نقشبند نور مرقده

ای ز قندیل تو روشن دیدهٔ خورشید و ماه / ای شده[2] پروانهٔ چوگان تو شمع نگاه
بر سر طاعت[3] اجابت بر دعاها منتظر / ابروی دروازه ات تیر[4] نظر را قبلگاه
هر که بر درگاهت آید او بمطلب میرسد / دست و روی خویش را ناکرده پاک از گرد راه
حاجبانت در بروی سایلان واکرده اند / هیچکس از پاسبانانت نباشد دادخواه
آدم آبی بدریا جستجویت میکند / رفته است آواز تسبیحت ز ماهی تا بماه
بر طواف روضه ات پیر و جوان دادند روی / بسکه جاروب رهت موی سفیدست و سیاه
سایلان را آستانت بالش مخمل بود / زیر دیوارت بود بر خانه بر دوشان پناه
از طواف روضه ات گردید شاخ گل علم / وز تمنایش بود در آستین دست نگاه
بر نگردد هیچکس از آستانت ناامید / پادشاهان را دهی تاج و گدایان را کلاه
برکف ابر عطای تست دریا قطره ای / کوه احسان پیش چشم همتت یک برگ کاه

۱. ب، د - این قصیده نیست ۲. الف - شده ی ۳. ب - طاقت ۴. ب - سر .

منتظر بر سایلان باشد در احسان تو   مستعد بر آستانت روز و شب شاه و سپاه
بی نیازند از دو عالم مفلسان کوی تو   چشم بر دست گدایان تو دارند اهل جاه
پیش ایوان تو رفعت بار بوده از[1] فلک   از سر خورشید افتد در[2] تماشایش کلاه[3]
پیشوای اولیای عصر[4] شاه نقشبند   هیچکس را بر کراماتش نباشد اشتباه
اقربا یانش بلند اقبال از خورد و بزرگ   هر یک از اولاد او باشند گردون دستگاه
هر که بر درگاه او می آورد روی نیاز   سینهٔ او میشود لبریز از فیض اله
ای سر خوان تو لبریز از فقیر و از غنی   بهره مند از سفرهٔ عامت گدا و پادشاه
از تو برپا ای ولی عهد چندین سلسله   وی بدستت حلقهٔ زنجیر چندین خانقاه
آب گوهر پیش آب حوض او بی آبروست   خاک پاک او بود از عنبر تر پاره خواه
منفعل ماه از چراغ گوشهٔ ایوان تو   وی ز فانوس تو نورانی فلک را خرگاه
اولیاالله را گفتار و کردارت پسند   چار یار مصطفی باشند ترا پشت و پناه
هر چه میگویی خدا او را اجابت میکند   بسکه چندان کرده ای خدمت بدرگاه اله
هر شب نوروز مردم خوار خواران میروند   برگل خارت بود خاصیت مهر گیاه
پادشاها آستانت کعبهٔ[5] خود گفته ام   با تو روی آورده ام ای قبلهٔ عالم پناه
بر طواف یثرب و بطحا ندارم دسترس   لیک دارم نیتی شاید که آرم رو براه
از خدا و از رسول حق خجالت می کشم   بسکه ناشکری مرا افگنده در زیر گناه
شهریارا از خطای خود پشیمان گشته ام   از کرام الکاتبین بر خویشتن دارم گواه
پادشاها روی بر درگاه تو آورده ام   تکیه بر جود پیمبر کرده و لطف اله
روزگاری شد که رنجور زپا افتاده ام   کرده از بی قوتی موی سرم ترک کلاه

---

۱ ج - بر ۲ ج - از ۳ الف - نگاه ۴ ج - خضر ۵ ج - قبله .

خیر مقدم گوی باشد بنده گانت راسرم | یوسف امید من از بسکه افتاده بچاه
دارم از دست گدایانت چراغی آرزو | بسکه باشد تیره شمع کلبه‌ام از دود آه
توتیای دیدهٔ اهل نظر گردان مرا | پیش چشم خود اگر چه کمترم از خاک راه
قوتی بردست و پایم ده که برخیزم زجا | هر کجا خواهد دلم آنجا کنم آرامگاه
لشکر اندوه در دنبال من افتاده است | آمدم بر آستانت تا شوی پشت و پناه
ای طبیبا درد مندم بر دوای من بکوش | دارم از دست کسل عمریست احوال تباه
بر درت[2] امروز همچون سید آورده‌ام | قامت تقصیر گویان و زبان عذرخواه
صاحبا اقلیم‌ها روزی که قسمت ساختند | ماوراء النهریان را آستانت شد پناه[3]

در صفت حضرت شاه نقشبند نور مرقده

رسید امروز ایام گل و شد باغ بزم آرا | برآمد لاله برکف جام می از دامن صحرا
دو دیده خون در اعضا ارغوان را چون رخ ساقی | فتاده همچو سنبل بید مجنون را بسر سودا
زند بر نافهٔ[4] آهو سیاهی غنچهٔ لاله | دهد خاک چمن برباد بوی عنبر سارا
برقاصی زیکسو سرو دامن بر میان چیده | دفی برکف گرفته آمد از یکسو گل رعنا
زجوش خندهٔ گل باغ یکسر شکرستان شد | بگلشن بلبلان چون طوطیان گشتند شکرخا
گرفته سبزه صحن باغ را نرگس لب جو را | عروسان چمن امروز بنشستند جا برجا
مرا افگنده از پا آسمان در اینچنین موسم | روم غلطیده سوی آستان خواجه یکتا
ولی عهد شاه نقشبند آن مرشد کامل | که در سر حلقه‌اش بودند پیران فلک پیما
ملایک صف زنان هر شب بگرد قبر و صندوقش | همه تا صبح میخوانند سبحان الذی اسرا[5]
بود سنگ مزارش تکمهٔ تاج سر شاهان | گدای درگهش[6] باشند اگر فغفور اگر دارا

۱. الف - خدم ۲. الف - بر درت ۳. د - این قصیده نیست ۴. الف - "ز" علاوه شده ۵. الف - اسرای ۶. الف - دراو، ب - کوی او.

به جستجوی حوض او سرگرداب میگردد — ازین اندیشه باشد بیقراری در دل دریا
برای خدمت او روز و شب چوگان قندیلش — سر خود چون کمان خم کرده ایستاده بر یک پا
تماشای سر طاقش بلندی بخش نظاره — غبار آشیانش توتیای دیدهٔ بینا
فلک از کهکشان انداخته جای نماز او — همیشه ذکر خیر او بود در عالم بالا
هوای صفهٔ ایوان پر نقش و نگارینش — حلاوت بخش نکهت ریز و فیض آثار و جان افزا
چو گنگی رو نهد بر روضهٔ آئینه بردارش[3] — زبان او همانساعت چو طوطی میشود گویا
تماشا کن یکی بر تختهٔ لوح مزار او — کف دستیست بیرون گشته بهر حل مشکلها
ز بس بگذشته ام از خان و مانها ای مفتح الابواب — بدرگاه تو رو آورده ام با من دری بگشا
درین درماندگی بگشا سوی من گوشهٔ چشمی — ز روی لطف دستم گیر چون افتاده ام از پا
ز بزم اهل وحدت ساغر عیشم پر از می کن — بچشم می پرستان سرفرازم دار چون مینا
بیا ای سیدا چون آستان فرش بدین در شو — بگو هر حاجتی داری ازین سر منزل اعلا
الهی تا گلستان جهان را رنگ و بو باشد — الهی تا که باشد گردش افلاک پا برجا
دو دستم باد از بهر دعا بگشاده تا محشر — زبانم باد در مداحی این خاندان گویا[4].

این قصیده را در آنوقتیکه فردوس مکانی جهت مهم ابوالمنصور خان بولایت بلخ رفته بفتح نصرت تمام باز آمده بودند ملا به بندگی حضرت گذرانیده

بحمد الله که باز آن خسرو صاحبقران آمد — ظفر چون گرد در دنبال نصرت در عنان آمد
زمین مقدم او گشت روشن دیدهٔ مردم — عزیز مصر عزت بر سر کنعانیان آمد
ز بهر آنکه پابوسی کند زرین رکابش را — مبارکباد گویان ماه نو از آسمان آمد
زند پهلو بگردون کلبهٔ خلق از سرافرازی — که در غمخانهٔ امیدواران میهمان آمد

---

۱. د – بر. ۲. د – سر. ۳. ب – گردانش. ۴. د – این قصیده نیست.

دل اهل جهان امروز چون آئینه روشن شد / که در اقلیم جهانها شاه اسکندرنشان آمد
بخون غلطاند گرگان را هراس نیزهٔ عدلش / عصا برکف چو موسی گوسفندان را شبان آمد
بصد الفاظ رنگین تا اداسازد ثنایش را / زگلشن غنچهٔ گل با دهان پر زبان آمد
متاع جود در بازار امکان بود ناپیدا / بحمدالله که باز این جنس را روی دکان آمد
مزن بر دوش ما ای آفتاب اکنون دم از گرمی / همای دولت شه بر سر ما سایه بان آمد
شه صاحب کرم سبحانقلی خان شاه دریا دل / که در هنگام جود او حباب آلودگان آمد
زبلخ آن شاه تا عزم بخارا کرد روشن شد / که خورشید فلک از باختر تا خاوران آمد
کنون ای[1] آسمان ظلم و ستم بر طاق نسیان نه / بدولتخانهٔ فرماندهی نوشیروان آمد
چو خورشید از رخش نور سعادت میدهد پرتو / حسب را خط منشور سیادت را نشان آمد
صبا برگل حدیثی گفت از دامان پاک او / زشبنم بوستان را آب حسرت بر دهان آمد
چو غنچه هرکه در دل داشت پنهان کینهٔ او را / سرخود همچو گل برکف گرفته باغبان آمد
زهی شاهی که در هنگامهٔ قهر و عتاب او / دل دشمن زخود رفت و تن بدگو بجان آمد
تو آن شاهی که نتوان ساختن بیزار از دعای تو / سرخود خورد هرکس دشمن این خاندان آمد
بامیدی که روزی گردن خصم ترا بندد / گرفته پیر گردون ریسمان از کهکشان آمد
کمر در خدمتت پیر و جوان از بسکه بربستند / بگردن دشمنت آویخته تیر و کمان آمد
سرخصم ترا میخواست چرخ از پای اندازد / برای قطع کردن تیغ تیزت از[2] میان آمد
بر قصد مرغ روح دشمنان تا امر فرمودی / زجان طبلباز[3] خصم بانگ الامان آمد
بخاک تیره تا بنشاند حکمت تیره بختان را / شکست از هر طرف بر لشکر هندوستان آمد
چو اسکندر ترا امروز بحر و بر مسخر شد / خراج و باج بردرگاهت از دریا و کان آمد

۱- ب - از ۲- ب - در ۳- الف - تبلباز .

زاقبال بلندت چاکران آشیانت را | لباس از اطلس سرخ و کلاه از فرقدان آمد
چو دریا تا شعار خویش کردی گوهرافشانی | سحاب از هر طرف چون سائلان دامنکشان آمد
بگلزاری که خلقت کرد عزم سیر در خاطر | گلش را مژده از هر سو بهاری بی خزان آمد
هوای توسنت سنبل پریشان کرد گیسو را | باستقبال شمشاد تو سرو از بوستان آمد
بنخل بید روزی سایه افگندی و بگذشتی | شکفته در رکابت همچو شاخ ارغوان آمد
نثار پای بوست کرد گل مشت زر خود را | نسیم صبحدم در مقدمت عنبرفشان آمد
بچمن از بهر خدمتگاری شمع شبستانت | مهیا کرده از فواره کف شمعدان آمد
چو روی سخت پای تخت را دارد سرافرازی | نوای خیر مقدم بر زمین از آسمان آمد
شبی چون سید آمی ساختم شاه دعایت را | اجابت بر سرم وقت سحر شادی کنان آمد
زبان بکشاد و گفت امروز از گنجینهٔ قسمت | شهنشاه جهان را تحفه همچو جاودان آمد.[2]

قصیدهٔ نوروزی

نوبهار آمد گلستان از پی نشو و نماست | غنچه خیابان چمن را غنچهٔ گل متکاست
ساده رویان را برد از جا هوای سبزه اش | سبزخطان را نسیم سنبلش کاکل رباست
نازبو را از بنفشه نازبالین زیر سر | شاخ گل را بستر برگ حنا در زیر پاست
راست میسازند مرغان خانهٔ آهنگ را | بلبل از صد پرده چون عشاق در فکر نواست
غنچه مشت خاک اگر گیرد بکف زر میشود | طبع گلشن را درین موسم خواص کیمیاست
میکشند امروز مرغان یکدیگر را درکنار | بال و پرواز خیابانها پر از آغوشهاست
غنچهٔ منقار بلبل عاقبت گل میکند | ناله های او نسیم صبح و باغ دلگشاست
در بروی باغبان واکرده بوی نوبهار | در پس در ناله زنجیر را بانگ دراست

۱- الف - از نیست ۲- د- این قصیده نیست.

بوی گل را می برد از باغ پنهانی نسیم | با عنبان پی برده است این کار دزد آشناست
از پی هم کاروان گل به بستان آمده | میتوان گفت از هجوم کاروان بستان سراست
ز آستین شاخ گل فوارهٔ خون سر کشید | دامن صحرا ز جوش لاله دشت کربلاست
سیر باغ امروز دلهای حریفان برده است | خاک گلشن چون گلستان ارم آدم رباست
بلبلان را[۱] کرده بوی گل ز دردسر خلاص | عشقبازان را بعهد گل چمن دارالشفاست
در چمن واکرده نرگس دیدهٔ خود را ز خواب | منتظر در راه شه ایستاده چون چشم گداست
سید عالی نسب سبحانقلی خان شاه عصر | آستان او بحاجتمند محراب دعاست
پادشاهان را بدولتخانه اش روی نیاز | تاجداران را بدرگاه رفیعش التجاست
آسمان عزتست و ماه اوج سروریست | آفتاب دولتست و[۲] سایهٔ لطف خداست
نیست یک افتاده در روی زمین در عهد او | گر ز پا افتاده ای موجود باشد نقش پاست
لطف او عام است بر خلق جهان چون آفتاب | دست او بر آسمان جود خط استواست
ملکدار او نگه شب زنده داریهای او | مستجاب الدعوه این شه را اگر گویند رواست
ای زمین مقدمت معمور شد روی زمین | وی چو اسکندر جهانداری مسلم مر تراست
جامهٔ فتح است بر بالای تو شمشیر ملک | آستینش روم و هندو دامنش چین و ختاست
آستانت را بود بهرام چوبین پاسبان | گوشهٔ تخت تو با ابراهیم ادهم متکاست
در بخارا شد مربی پادشاه نقشبند | در مدینه مصطفی در بلخ شاه اولیاست
پیش قدرت نام فغفور از فراموشان بود | در خطا از کاسهٔ چینی سخن گفتن خطاست
سایه همدوش قدت میخواست گردد آفتاب | آنچنان زد بر زمین او را که دیگر برنخاست[۳]
مرهم داغ دل امیدواران گشته ای | لاله را امروز از شادی کلاهش بر هواست

---
۱. الف - «را» ندارد. ۲. الف - او. ۳. الف - برنخواست.

ناوکت بر استخوان خصم جا سازد چو مغز / شهپر تیر ترا خاصیت بال هماست
در کنار آورده شمشیرت عروس ملک را / کشور ایران و توران خانهٔ یک کدخداست
از پی روزی حسودت روز و شب سرگشته است / بر سر خود گر نهد دستار سنگ آسیاست
خصمت از عریان تنی چون مار می پیچد بخود / دشمنت هم بی سر و پاییست هم بیدست و پاست
شکرلله دامن مدحت بکف آورده ام / آستینم گرچه کوتاه است دست من رساست
سیدا امشب بمدح شه توجّه داشتم / خامه ام گفتا سر سالست هنگام دعاست
هاتفی در ابتدای فاتحه آواز داد / دولت این شاه گردون منزلت بی انتهاست[1]

نعت

ای حریم روضه ات باشد بهشت عنبرین / پاسبان آستانت روز و شب روح الامین
دعوی پیغمبری میکرد نور پاک تو / پیش از آن ساعت که بود آدم میان ماء و طین
سبزه خرّم از تو شد نخل وجود انبیا / اولیاالله گرد خرمنت را خوشه چین
جبرئیل آمد بتکلیف شبی از سوی حق / با براق گرم رفتاری چو بوی یاسمین
وه چه شب چون سنبل حوران جنّت مشکبار / گفت برخیز ای رسول حق نشین بر پشت زین[2]
از زمین مکّه روح انبیا صف بسته اند / بهر استقبال تو تا آسمان هفتمین
تا نهادی در شب معراج پا بر ساق عرش / شد زمین مقدمت نعلین تو کرسی نشین
در کنار دایه ات میکرد پابوسی ترا / داغ خدمتگاریت را ماه دارد بر جبین
چشمهٔ کوثر تمنّا میکند سرو ترا / میکند پابوسیت را آرزو ماه معین
کرد کار ذوالفقار انگشت تو با مشرکان / دست خود روزی که بیرون ساختی از آستین
نامداران بر زبان کردند مُهر خاموشی / تا تو در انگشت خود انداختی انگشترین

۱. ب، د - این قصیده نیست ۲. ج - بیتهای ۱۸۹ - ۱۹۳ نیست .

درمیان انبیا باشد محمدّ نام تو برزبان اهل عالم هست القابت امین[1]
چاریارت اهل دین را پیشوا و رهنما درخلافت هریکی باشند امیرالمؤمنین
حامی اسلام دین یعنی ابوبکر و عمر حضرت عثمان و حیدر سرور اهل یقین
نورچشم احمد مرسل حسین است و حسن قرة العین علی شهزاده زین العابدین
تا به مهدی آل و اصحاب توازخرد و بزرگ فاضل و داناو کامل طیبین و طاهرین
ای بتوصیف جمالت آیت شمس الضحی وی بذاتت گشته نازل رحمة للعالمین
درحریم روضه ات هرکس اقامت میکند میرسد اوز ندای "فادخلوها خالدین"
شبنم روی گلت را برفلک برد[2] آفتاب سایهٔ سرو قدت برداشت خودرا از زمین
رونمی تابند اصحاب تو ازمیدان خصم پشت برکوهند ازقوت لشکر اسلام و دین
شاه من روزی که فتح مکهّ کردی آمدند تهنیت گویان ملایک از یسار و از یمین
کردی از حنانه تا پشت مبارک را جدا درفراقت ماند همچون سایه پهلو برزمین
داد آگاهی بحیرهٔ معجزت با کاروان تا نهادی بردرخت خشک پشت نازنین
من همان نخلم زبرگ و بار دور افتاده ام آرزو دارم که گردم چون زمان اولین
یا رسول الله شفاعت کن زحق جرم مرا برجبین دارم خجالت ازکرام الکاتبین
برکلامی توبه آدم بردرتو آب و روی دارم از شرمندگی امروز سردرآستین
هرچه کردم بی رضای حق پشیمان گشته ام گوشهٔ چشمی بسویم ای[3] شفیع المؤمنین
از طبیبان شهرها را دست کوته کرده ام روزگاری شد که دارم خاطر اندوهگین
ازکف دست تو رنجوران شفاها یافتند آرزو دارم که در پای تو بگذارم جبین
من کیم خودرا کشم درسلک مداحان تو جعفرا چون بلبلان نبود نوای دلنشین

۱. د- چنین ۲. ج- زد ۳. ج- یا .

خادمان آستانت را کمینه چاکرم | سیدا اخلاص مندان ترا از مخلصین[1].

نعت

ای روضهٔ تو قبلهٔ ارباب انس و جان | بام ترا ملایکهٔ عرش پاسبان
آماده کرده اند باو نعمت بهشت | هر کس شدست بر سر خوان تو میهمان
معمار کرده صفهٔ قدرت چنان رفیع | یک پایه ای فروترا و هفتم آسمان
خورشید خرگاه ترا گشته پرده پوش | مه گرد او چو کاغذ زردی به تابدان
رفتن ز روضهٔ تو بجایی چه زندگیست | بودن بر آستان تو عمریست جاودان
با شوکت آن شبی که ز معراج آمدی | دیدند رفعت تو بچشم اهل کاروان
اصحاب صفه ات همه نور[2] مجسمند | جمعند همچو غنچه و دارند یک زبان[3]
در مسند خلافت حق چار یار تو | چشم و چراغ و[4] صحبت شان شاهزادگان
اولاد تو همیشه عزیز و مکرمند | چشم بدی مباد درین پاک خاندان
ارکان دولتت همه اهل سخاوتند[5] | فتح و ظفر متابع و اقبال در عنان
دارد هوای بندگیت گردن فلک | بر دوش چرخ طوق غلامیت کهکشان
از مکه ای نسیم سحر تا بر آمدی | چون بوی گل شدند پریشان مهاجران
تا در مدینه پای مبارک نهاده ای | سرهای آن گروه رسیده بآسمان
بر نخل خشک تکیه کنی سبز میشود | بر میدهد به مردم عالم همان زمان
امروز هر لبی که تهی از درود تست | چون کاسهٔ شکسته بود خاک بر دهان
فردای حشر دولت ما اینقدر بس است | ما امت توئیم و تو غمخوار امتان
آنها که حرف راه تو کردند نقد عمر | از گیرودار روز حسابند در امان

---

۱. الف، د – این قصیده نیست ۲. ب – روح ۳. الف – بیتهای ۲۲۰ – ۲۲۶ نیست ۴. الف – "و" نیست ۵. ب – سعادتمند.

نخل وجود هر که نظر کردهٔ تو شد | ایمن بود بهار وی از آفت خزان
شاهنشها بگوشهٔ چشمی همی نگر | دارم قد خمیده تر از قامت کمان
دوش از زبان بیهوده گوی من از خطا | ناشکریی که سر زده گفتن نمیتوان
افتاده ام بگوشهٔ محنت سرای خویش | دست تهی و پیر و کسلمند و ناتوان
از لطف سایه بر سر بالین من فکن | ای بر سر مبارک تو ابر سایه بان
میخواهم از خدا شفاعت کنی مرا | بخشد حیات خضر دهد دولت جوان
دارم هوای مکه[1] به پابوسیت روم | مالم رخ نیاز بر آن خاک آستان
همچون عصا براست رویها مثل شدم | ای آستانهٔ تو بود جای راستان
چشمم بخاکپای مقیمان روضه ات | انشا کند دعا و سلامی ز حاجیان
جاروب آستان تو موی سپید من | روزی شود خدای کند از مجاوران
زاد سفر ز سفرهٔ تو دارم آرزو | ای منزل تو پشت و پناه مسافران
پیچیده سر بجیب نشستست غنچه وار | کرد آن شکوفه روی تر از شاخ ارغوان
بر حال سید[1] نظری کن ز مرحمت | گردیده است گلشن امید او خزان[2]

فی نعت حضرت خیر البشر صلی الله و سلم و آله واصحاب اجمعین

ای بگرد[3] روضه ات هر شب ملایک در طواف | دشمنان را زنگ بسته تیغ باشد[4] در غلاف
تا[5] علم شد در جهان شمشیر دینت چون هلال | سینه ات با نیک و بد مانندهٔ آئینه صاف
بت پرستان را بتان شد سرنگون در بتکده | همچو شمع کشته کوته شد زبان اهل لاف
شیشه های میکشان زین پیش دُرد آلود بود | بادهٔ وحدت بدور احتسابت گشت[6] صاف

۱. ب - آنکه ۲. د - این قصیده نیست ۳. الف ج - بگو در ۴. ب - تیغ باشد زنگ بسته ۵. الف - زان
۶. الف ج - کرد.

پیکرت بریز از علم لدنّی ساختند — جبرئیل آمد که زد بر سینهٔ صافت شکاف
راستی گل میکند چون سرو از رفتار تو — هیچکس را نیست بر اقوال و افعالت خلاف
کرده آهو در بیابان لشکرت را رهبری — غوطه زد اولاد او در نافهٔ چین تا بناف
یا رسول الله ترا نبود بخلوت احتیاج — از برای امتان خویش منشین اعتکاف
ای ضمیرت متصف پیوسته با جبار صدق — وی کلامت[1] مشتمل بر استعارات مصاف
جنس فضلت میدهد از جوهر عالم خبر — ذات پاکت میشود محمول بر هر اتصاف
بر[2] کمند حلقهٔ فتراک تو آویختند — عاقبت سرهای خود را صاحبان گرو لاف
کور برخیزد بروز رستخیز از زیر خاک — هرکه در دین تو پیدا کرده راه اختلاف
از وجودت تا شده عبدالمطلب را نسب — ای ز اسمت زنده نام هاشم عبدمناف
هرکه بر آئینه‌ات روی نیاز آورده است — کرده او را عالم اسرار صاحب انکشاف
جبه و جوشن سپاهت[3] را نباشد احتیاج — پشت بر کوهند لشکر از تو در روز مصاف
نیزه‌ات را جای چون مژگان بچشم منکران — تیغ خون ریز ترا باشد تن خصمان غلاف
رخت هستی بستی و از مکه بیرون آمدی — جاهلان کردند[4] تا بر آل و اصحابت خلاف
در مدینه خانه‌های خود مزین ساختند — بهر استقبال تو با فندهٔ زربفت باف
یا رسول الله در این دعوی رسول برحقی — شاهد قولت بقرآن یاسین و طه[5] و کاف
قامتم از ضعف خم گردیده مانند هلال — تندرستی با من دلخسته دارد اعتراف
صحت[6] از ناشکری[7] اعضای من رنجیده است — یا رسول الله بجرم خویش دارم[8] انحراف
سایلان صف بسته گرد روضه‌ات ایستاده‌اند — هر یکی را جرم افزونتر بود از کوه قاف
ای طبیب ار گر نسازی گوش بر فریاد من — سینه‌ام از نالهٔ جانکاه خواهد شد شکاف

۱- الف، ج - کمالت ۲- ب - در ۳- ج - جنابت ۴- ب - بستند ۵- ب - طاها ۶- الف - صیحت ۷- الف - «ی» علاوه شده ۸- الف - دارد .

آستانت قبلهٔ ارباب حاجت آمده — از تو دارد سیّدا امروز امیّد معاف!

نعت

نوبهار آمد شکفت از هر سر دیوار گل — خار شد پامال بیرون شد بجای خار گل
بهر تعمیر چمن معمار برزد آستین — پنجه زد چون پنج انگشت از کف معمار گل
مار اگر در پای سنبل حلقه سازد خویش را — میتواند باغبان چیدن زشاخ مار گل
سینه را سیر چمن صاف از کدورت میکند — می برد از خاطر آئینه‌ها زنگار گل
باغ را تا صبحدم هر دم چراغان میکند — در تمنای جمال احمد مختار گل
خاتم پیغمبران یعنی رسول هاشمی — نام او را میکند با صد زبان تکرار گل
آتش سودای او از بسکه دارد بر جگر — سینه را واکرده آید بر سر بازار گل
از چمن آید ببازار مدینه هر سحر — تا زر خود را کند در مقدمش ایثار گل
ای ز فیض ابر احسان تو در باغ وجود — بشکفد گاهی گل از خار و گهی بی خار گل
از شب معراج با چندین لطافت آمدی — دست گل پا گل بدن گل جبهه گل رخسار گل
آل و اصحاب ترا گرد تو رضوان دید و گفت — ای حیات جاودان یکشاخ اینقدار گل
سوی آن غاری که با صدیق اکبر رفته ای — تا دم محشر بروید از در آن غار گل
حضرت فاروق یار دوم آن یعنی عمر — کرده ضرب دُرّه اش از پشت دریا بار گل
یار سوم حضرت عثمان گردون منزلت — ریخت او خون شفق از دیدهٔ خونبار گل
سرو شمشاد صنوبر گلستانت سه یار — اندر و یار چهارم حیدر کرار گل
چار یارت در کنار گلشن اسلام تو — چار سرو و چار جوی و چار حوض و چار گل
سبز میگردد ز رفتار تو سرو خوشخرام — آل و اصحاب ترا می ریزد از گفتار گل

۱- د- این قصیده نیست

تا گلستان جهان را زیب و زینت داده‌ای / میکند خورشید هر صبح از سر کهسار گل
شوکت پیغمبری روزی که ظاهر ساختی / حور خاتم بود رضوان مهتر سرکار گل
سنبل جنت بود جاروب فراشان تو / جاگرانت را زند فردوس بر دستار گل
تا ز سرو خوشخرامت دور گردد زخم چشم / بسته بر بازوی شاخ از غنچه‌ها طومار گل
بهر پیشوازت ساکنان عرش بیرون آمدند / سرو شمشاد و صنوبر جمله را سردار گل
بر طواف روضه‌ات مالید تا روی نیاز / عندلیبان را بود در غنچهٔ منقار گل
یا رسول الله رنجورم بفریادم برس / غنچهٔ افسرده‌ام امسال بودم یار گل
از سرمستی ز من ناشکری سر بر زده / غفلتی دارم که پیش من بود هشیار گل
تیره بختم نیستم آگاه از ردّ قبول / از زبانم توبه هردم میکند صد بار گل
از پشیمانی سرانگشتم سر مسواک شد / چشم آن دارم که سازد شاخ استغفار گل
گر روم در باغ با جسم خراب و روی زرد / سرو پهلو میکند می سازد از من عار گل
گر نگوی یا رسول الله شفیع جرم من / وا نخواهد کرد بر رویم در گلزار گل
کلبه‌ام گردید همچون گلشن غارت زده / لطف اگر سازی بروید از در و دیوار گل
از خجالت گرچه راز خود نمی‌سازم عیان / میکند راز نهانم از لب اظهار گل
حاجت خود غیر درگاه تو جای چون برم / برده اند اهل جهان رفتنی بسیار گل
یا رسول الله نگردد منفعل در پیش خلق / داده شهرت صحبتم را بر سر بازار گل
گر نگیری از کرم امروز دست سیدا / از سر بالین این بیچاره سازد خار گل!

---

۱. الف، ج، د- این قصیده ندارند.

مثنویات بطرز مناجات

خداوندا بکن روشن دلم را ‌‌ ‌‌ برآر از تیره‌گی آب و گلم را
بپراست از گرد کلفت سینهٔ من ‌‌ ‌‌ به زنگار آشنا آئینهٔ من
گناهی کرده‌ام اندیشه ناکم ‌‌ ‌‌ کمر بستست سودا برا هلاکم
شبی گشتم به ساقی هم‌پیاله ‌‌ ‌‌ تلف شد طاعت هفتاد ساله
خموشم غنچه‌وار از شرمساری ‌‌ ‌‌ سرم در جیب گردیده حصاری
خداوندا خطایی سرزد از من ‌‌ ‌‌ ز نادانی زدم آتش بخرمن
ضمیرم از گنهکاری هراسان ‌‌ ‌‌ قدم گردیده خم از بار عصیان
سری در جیب دارم از خجالت ‌‌ ‌‌ ز چشم رفته بیرون خواب راحت
تصورها مرا کرده نسناس ‌‌ ‌‌ نهاده بر در دل قفل وسواس
ازین اندیشه یارب بی‌قرارم ‌‌ ‌‌ مگردان ای کریما شرمسارم
چو آتش میزند شهوت زبانه ‌‌ ‌‌ گرفته نفس شیطان درمیانه
ندارم چاره‌ای غیر از تو یارب ‌‌ ‌‌ نه در روز است آرامم نه در شب
فدای آستانت کرده‌ام سر ‌‌ ‌‌ نرفته هیچکس محروم ازین در
گنه‌گارم تو غفار الذنوبی ‌‌ ‌‌ همه عیبم تو ستار العیوبی
نیم نومید از لطفت رحیمی ‌‌ ‌‌ نهادم رو بدرگاهت کریمی
ترا پهن است دایم خوان احسان ‌‌ ‌‌ گدایان راست امید از کریمان
اگر با من نمیسازی عنایت ‌‌ ‌‌ ز دستم میرود دامان عصمت
ترا دریای رحمت میزند موج ‌‌ ‌‌ گنه‌گاران ز هر سو فوج درفوج

---

۱۰ الف - سودایی هلاکم

دلم در لرزه همچون شعله بر تن — ترحم گر نسازی وای بر من
زبانم را ز ناشکری نگه دار — دهانم را به بدگفتن مکن یار
چراغ انجمن کن نامه ام را — مده کوته زبانی خامه ام را
گلستانی ده از گلهای بی خار — ز محنتهای دورانم نگه دار
ندارم جز تو در عالم پناهی — بغیر از آستانت تکیه گاهی
مرا دایم به عصیانست کوشش — ز من جرم پیاپی از تو بخشش
گناهم بارها بخشیده یی تو — بدامان کرم پوشیده یی تو
زبانم روز و شب در توبه کردن — ولی در دل تمنای شکستن
ز مینا توبه ها کردم شکستم — کشد شرمندگی ساغر ز دستم
بکن از لطف یارب دستگیری — جوانی را رسانیدی به پیری
بده از آب رحمت شست و شویم — مکن روز جزا بی آبرویم
نگه دار از حوادثهای ایام — که تا از عفو تو گردم نکونام
اگر لطفت مرا گردد حمایت — نیاید در دل من راه غفلت
به غفلت رفت ایام جوانی — شده پیدا در اعضا ناتوانی
پشیمانم ز کردار بد خویش — هراسانم ز جرم بی حد خویش
برآوردم ز خاطر یاد عصیان — بدرگاه تو کردم عهد و[1] پیمان
نگه دار از شبیخون ملامت — سلامت دار تا روز قیامت[2]
مرا روزی که آید سر بدیوار — دلم از غارت شیطان نگه‌دار
بهار رنگ و بوی من خزان شد — گل امیدواری زعفران شد

---

۱ - الف - مهر ۲ - ب - بیت ۳۴۲ نیست .

ببال سعی روی آورد سستی　　پرید از سر هوای تندرستی
نهالم شد درخت سالخورده　　ز سر تا پای گردیده فسرده
ز صحبت تا هوس باشد گریزان　　گریزان جانب خلوت نشینان
تماشای چمن رفتست از یاد　　نظر پوشیده چشم از سرو شمشاد
لبالب کن ز بوی بیوفایی　　نمانده با نسیمم آشنایی
بیا ساقی که امشب در خمارم　　قدح را پُر زمی کن خاکسارم
ندارم طاقت اندوه دیگر　　بکن لطف و بگردش آر ساغر
بده تا من شوم مست و توانا　　جوانی روی آرد چون زلیخا
از آن می تا شوم چون غنچه خاموش　　کنم چون غنچه عالم را فراموش
الهی محو کن از دل گناهم　　بده در سایهٔ عصمت پناهم
توانایی در اعضایم کرم کن　　بسرسبزی عضایم را علم کن
شوم در دیده‌ها چون سرو ممتاز　　بگلزار جهان گردم سرافراز
بده یارب بطاعت استقامت　　که سازم عمر باقی صرف طاعت
مکن بیرون ز خاطر سیدا را　　بگل باشد سری بادصبا را

نعت

بیا ای ساقیٔ میخانه آباد　　برآر از آستین بازوی امداد
بخاک افتاده‌ام چون سایهٔ تاک　　کرم سازو مرا بردار از خاک
بدام نفس بی پروا اسیرم　　ز روی لطف دستم گیر پیرم
هنوزم هست در دل قصد عصیان　　خلاصم ساز از وسواس شیطان

۱-۵ - این قصیده نیست .

می با من بده منصور کردار   گنه کارم گنه کارم گنه کار
ز اسرار حقیقت گردم آگاه   نسازم از حقیقت دست کوتاه
زبانم سبز گردد همچو سوسن   ز کلکم صفحه گردد صحن گلشن
سخن سر سازم[1] از نعت پیمبر   دهان را پر کنم از لعل و گوهر
شب مولود آن خورشید افلاک   بتان را آبروها ریخت برخاک
شکست آمد به دین بت پرستان   ز خود رفتند هر جانب چو مستان
به آتشخانه‌ها افتاد آتش   دل آتش پرستان شد مشوش
رسول هاشمی یعنی محمد   به مخلوقات ذات او سر آمد
بود نخل گلی از باغ ایجاد   غلام قامت او سرو شمشاد
وجودش باعث احیای عالم   ظهورش بر همه اشیا مقدم
زمین روشن ز روی آفتابش   منور آسمان از ماهتابش
باطراف جهان تا گشته چون برق   گرفته نام او از غرب تا شرق
در ایوان رسالت تا نشسته   رواق[2] طاق کسری را شکسته
ز لعلش دایه را پر شیر پستان   ملایک روز و شب گهواره جنبان
بطفلی از پی دمسازی او   مهش در مهد یار بازی او
ز رویش کعبه چون قندیل پرنور   مدینه را قدومش بیت معمور
بأستادی کتابی ناگشاده   خبر از رفته و آینده داده
به پشت تیغ ابروی سیه تاب   در بتخانه‌ها را کرد محراب
به او شد منتهی مهر نبوت   به او شد ختم انشاء رسالت

۱. ب - سازم من. ۲. ب - رواج.

به کعبه چند سالی از پی هم　　نیامد بر زمین ها قطرهٔ نم
گیاهی از زمین بیرون نگردید　　فتاد آتش بر خرمنهای امید
شدند از زندگانی مردمان سیر　　ز قحطی جمله گم کردند تدبیر
به صحرا وحشیان از جوش غیرت[1]　　فرو ماندند چون آهوی صورت
خلایق جانب[2] عبدالمطلب　　شتابان سوی دریا چون سحاب
بگفتند ای چراغ خانهٔ دل　　غبار مقدمت تاج قبایل
توئی ماه سپهری نامداری　　ترا زیبنده تخت شهریاری
رفیع القدری و عالی مکانی　　تو شمع خاندان بزرگانی
تو باشی پیشوا و مهتر قوم　　توئی در مملکت سردفتر قوم
بلب آمد ازاین اندیشه جانها　　جدا خواهیم شد از خان ومانها
بکن امروز سوی کعبه آهنگ　　بزن دیگر بدامان دعا چنگ
بدرگاه الهی دست بردار　　درین مقصد محمد را شفیع آر
ز جا عبدالمطلب کرد قد راست　　پی پابوسی آن سرو برخاست
بگفت ای نور چشم خان ومانم　　فدایت تا به آدم خاندانم
توئی لوح کتاب اهل بینش　　توئی کرسی نشین بزم دانش
توئی آرام جان بیقرارم　　توئی روح روان چشم زارم
توئی سرچشمهٔ آب حیاتم　　توئی شیرین تر از آب نباتم
بگفت این وگرفتش بر سر دوش　　محیط آفرینش کرد درجوش
بسوی خانهٔ حق رو نهادند　　کف حاجت ز هرجانب گشادند

۱. ج - بیم عسرت ۲. - ج - چون سوی .

بگفتند ای ز لطفت قطره گوهر — ز دریاییت حبابی بحر اخضر
کباب از چشمه سار[1] آفتابیم — طپان بر خاک چون موج سرابیم
در این وادی همه لب تشنگانیم — همه روزی خور این آستانیم
تو شاهی لیک شاه پادشاهان — بخدمت ایستاده ما غلامان
تویی آگاه از راز خلایق — تویی انجام و آغاز خلایق
تو باشی باخبر از مغز تا پوست — بدست تست رزق دشمن و دوست
هنوزش ناگشاده لب ز مطلب — ز بانها بود در تکرار یارب
ز یمن مقدم آن بحر احسان — ز ابر رحمت حق ریخت باران
ز هر سو ابر آمد فوج در فوج — شناور مردمان در آب چون موج
روان گردید از هر سوی سیلاب — بروی خفتگان خاک زد آب
برآمد از زمینها سبزه و خار — زبان شکوه گو گردید بسیار
خداوندا منم آن لب بسته خارم — به خشکی صرف گشته روزگارم
در این صحرا ندارم[2] برگ و باری — نباشد سایه ام را اعتباری
به آب تیشه ام پرورده ایام — بفکر آتشم از صبح تا شام
نیاسایم دمی از بیقراری — براهم شعله دارد انتظاری
ز گلشن باغبانم کرده بیرون — چو شبنم بر زمین افگنده گردون
منم آن بلبل از پرواز مانده — بلند آوازه وز دمساز مانده
خزان آورده با من برد[3] باری — ندارم از بهار امیدواری
اگر لطف تو سازد دستگیری — شوم سرسبز در ایام پیری

۱ ج - چشمهٔ آن ۲ ج - من و ب ۳ ج - برگ و .

ز حکمت شعله گردد[1] شاخ مرجان / تو سازی آب و آتش را گلستان
بیا ای مطرب هنگامه آرا / بکن آهنگ خود را آشکارا
نوایی ساز از هستی برآیم / دری از هستی[2] بر خود گشایم
غرور سرکشی یکسو گذارم / ز دمسازان پیشین یاد آرم
کجا رفتند یاران زین گلستان / همه بودند چون گل شاد و خندان
بهم پیوسته همچون شبنم و گل / گهی بودند قمری گاه بلبل
گهی از غنچه میکردند بالین / بزیر سرو گاهی خواب شیرین
گلستان بود زایشان عشرت آباد / خزان آمد ز یکسو داد برباد
ز یک جانب حوادثهای افلاک / نزد آخر همه را چون سایه برخاک
بیا ساقی ز تنهایی بجانم / بده جامی که بیرو ناتوانم
نشین یکدم ز روی مهربانی / چو کلکم ساز با من همزبانی
کجا رفتند زین مجلس حریفان / حریفان ادافهم و سخندان
همه باریک بین بودند چون مو / که میخواندند بیت طاق ابرو
یکی از مخمل گل داشت بستر / مهیا دیگری را بالش پر[3]
یکی بردست طوماری چو سنبل / غزلخوان دیگری مانند بلبل
یکی سرمست بود از نغمهٔ نی / بدست دیگری پیمانهٔ می
بهم بودند چون گل روز و شب جمع / بصحبت گرم چون پروانه شمع
شد آخر صبح نومیدی پدیدار[4] / نماند از بلبل و پروانه آثار
بیا ای سیدا چون غنچه خاموش / بکن زین گفتگوها پنبه در گوش

---
۱. ج - کرده ۲. ب - هستی خود بر ۳. ب - سر ۴. ب - نمودار.

نمی آید ز صحبتها صدایی — بگوش از نغمه‌ها آواز پایی
سخن سنجان ازین هنگامه رفتند — نهاده خامه‌ها و نامه رفتند
بجا[1] مانند صورت‌های دیوار — شکسته خامه‌ها و نامه بیکار
خداوندا بذات پاک احمد — بحق آل و اصحاب محمد
زبانم را مکن کوته ز گفتار — همینم را ز بدنامی نگهدار[2]

مثنوی بطرز نعت

دم صبح آفتاب عالم آرا — گشاد از هر طرف بهر[3] تماشا
دماغم گشت خالی از بخارات — نهادم روی بر طوف مزارات
بچشم روضه‌ای بنمود از دور[4] — بشاه نقشبند او بود مشهور
چه روضه روضه‌ای همچون مدینه — بود صندوقه‌اش صندوق سینه
بگردش زایران[5] پاک دامن — رداها فوطهٔ زاری بگردن
پیمبر روح او فرزند خوانده — بمهد اورا بقطبیت نشانده
کراماتش عیان چون صبح صادق — اجابت منتظر چون چشم عاشق
دلش آگه ز اسرار حقیقت — شریعت جمع کرده با طریقت
سر گردنکشان سنگ نشانش — کف شاهان گدای آستانش
گریبان چاک نذر او زره‌ها — نیاز دست مفتاحش گره‌ها
چو چوگان سایلانش سرفرازان — گدایانش ز دنیا بی نیازان
چو شمع صبح پیرانش سحرخیز — چو شبنم ذاکران او عرق ریز
ز خاک او منور دیده و دل — درِ او روز و شب محتاج سایل

۱. ب - کجا ۲. الف ، د - این قصیده نیست ۳. ب - راه ۴. الف - نور ۵. الف - زایران .

چه در یعنی مبارک آستانش — در فردوس باشد پشتبانش
منقش چون سپهر پر کواکب — عصای کهکشانش چوب حاجب
بود زنجیر اوسر حلقهٔ نور — چو زلف افتاده بر رخسارهٔ حور
ز طاق اوست مقصدها نمایان — ز نام اوست مشکلها گریزان
فلک تا گردش مشهور آفاق — نشسته بر رواقش سینه بر طاق
خم طاق رواقش بسته از مو — نمایان چون جوان چار ابرو
اسیر طاق او بالا بلندان — کمند مارپیچش زلف جانان
بروی صفه‌اش پیران رهبر — نشسته همچو اصحاب پیمبر
فلک بر آستان او مجاور — ملک در زیر ایوانش مسافر
چه ایوان آسمان محو درونش — ز کوه طور سنگ پاستونش
چو ابروی بتان محراب او طاق — به سقف او بود نظاره مشتاق
بسوی روضه باشد روکشاده — ز حیرت پشت خود بر قبله داده
امام او بود معصوم چون گل — مؤذن را مرید آواز بلبل
صف محشر بود قوم امامش — ملک اورا دخان[1] بر پشت بامش
گلیم او حجاب چهرهٔ حور — بود جای نمازش پردهٔ نور
چراغش را فتیله زلف سنبل — دماغش چرب و نرم از روغن گل
فلک سیلی خور باد و هوایش — زمین پامال نقش بوریایش
کبوترهای او هر گه پریده — نشسته چون نگه بر بام دیده
گره از بال ایشان چنگل باز — چو مرغ روح اهل دل به پرواز

۱- الف - دخوان.

گرفته هر یکی بر یک ستون خو   چو بر بالای شاخ سرو حق گو
شوند ایشان بهر جا سایه افگن   شهان سازند خون خویش روشن
هما زین غم طلبکار قفس باف   کباب خون چکان سیمرغ درقاف
زحوض او گهر سیراب گشته   دل دریا ز حسرت آب گشته
چو حوض افلاک او را گشته سرپوش   ز آبش آب رحمت میزند جوش
نمایان چشمهٔ حیوان سرابش   خضر از تشنگی بی آب و تابش
لب خود هر که از آبش کند تر   نگردد تشنه در صحرای محشر
وضو هر کس که میسازد ازین آب   شود روز قیامت مغفرت یاب[1]
ز آبش آبرو باشد زمین را   ز خاکش سرفرازی مشک چین را
بگرد او درختان حق و قایم   بذکر ارّه مشغولند دایم
درختان در سراندازی چو خنجان   زبانها سبز در تسبیح سبحان
چو گردون برگهایش پهن دامن   بعالم همچو طوبی سایه افگن
گذر کرده ز گردون شاخهایش   درخت سدره باشد منتهایش
ید بیضا بود لوح مزارش   گل خورشید را منگیر خارش
ز قندیلش نمایان شعلهٔ طور   بود چوگان او فوارهٔ نور
شده از پرتو او روشن افلاک   چنین شمعی که دیده بر سر خاک
علم گردیده از خاکش سرافراز   هما از سایهٔ او کرده پرواز
گل سرخ از مزارش بوی برده   ز خاکش برگ رعنا آب خورده
سر کرّوبیان جاروب راهش   چراغ طور شمع خانقاهش

۱. ب - بیت ۴۸۲ نیست

نباشد گنبد اورا مثالی　　فلک در وی چو فانوس خیالی
به صحن او سراسر نانوایان　　دکان بگشاده بهر بینوایان
چه نان همچون شفق رخساره گلگون　　تنور چرخ اورا کرده بیرون
سفید و گرم همچون قرص خورشید　　بدین سیر گردد چشم امید
ز نیکو درنوا حلوافروشان　　چو طوطی درکنار شکرستان
چه حلوا جان شیرین عشقبازش　　خریداران چو محمود و ایازش
ز دیگر سوی بقالان دکانها　　مزین کرده بهر میهمانها
چه دکان تخته هایش ماه پاره　　تبنگش آسمان نقش ستاره
نماید درنظر ازجوش مردم　　زمین او سپهر پر ز انجم
کنند از روی خود هرشب جوانان　　چراغان از برای روح پیران
بیا ساقی ازین درگاه عالی　　مگردان سیدا را دست خالی
زجای خود صراحی وار برخیز　　می توفیق درمینای او ریز .

درصفت شهر بخارا گفته ملا سیدا

خوشا شهر بخارو خاک پاکش　　که مشک سوده می ریزد ز خاکش
چو شهر مصر باشد یوسف آرا　　خرابش هفت کشور چون زلیخا
چو گل خوبانش از عصمت مزین　　چو بلبل عاشقانش پاکدامن
فلک از پاسبانان سرایش　　هلال از شبروان کوچهایش
درو پیوسته درویشان بیخواب　　خمیده در رکوع حق چو محراب
ترازو دار[1] دکانهای او جور　　خریداران او سوداگر نور

۱- الف - درازو

بود بیرون او معمور از باغ   کند صحرای او فردوس را داغ
بدورش قلعهٔ[1] دایره آثار   منارش درمیان یکپای پرگار
شریعت از بخارا یافت آئین   منار او ستون خانهٔ دین
سر او روز و شب بر کهکشان است   توان گفتن ستون آسمان است
نهم گردون سر اورا بود تاج   رسانده پایهٔ خود را[2] به معراج
بلندی کار او جایی رسانده   سر اورا زگردون بگذرانده
نگه خواهد که بالایش برآید   نفس رفته زره برگشته آید
به قامت نسبتی دارد بآدم[3]   از آن شد روشناس اهل عالم
نهاده[4] بر دهان طفل افلاک   سرپستان خودرا مادر[5] خاک
زمین از خویش می افگند بیرون   بپایش دسترس میداشت قارون
کسی نبود درین شهر از بزرگان   چو او در دیدهٔ مردم نمایان
قدم را در رهِ وحدت[6] نهاده   شب و روزش بیک پا ایستاده
کلاهی دوخته بر سر ز تمکین   بگردش فوطه ای از رخت سنگین
بدستش گر ببفتد دزد بی باک   خورد مغز سرش چون مار ضحاک[7]
چرا نبود بخود پیوسته مغرور   که در چشمش نماید آدمی مور
ببالایش نشیند هر که یکدم   کند یکجا ستاده[8] سیر عالم
به عیسی شد زگردون آمدن فرض   که پیدا شد بعالم دابة الارض
به وحدانیت مهر رسالت   نمایان کرده انگشت شهادت
مساجدهای او چون بیت معمور   مؤذن خانهایش گنبد نور

۱. الف، ج - حلقه ۲. ج - اول ۳. ب، د - بآدم ۴. الف، ج - رسانده ۵. الف - مانده درخاک
۶. ب - خدمت ۷. الف، ج - مغز ۸. الف - ستاره .

براست از آب کوثر حوضهایش　　تماشا سبزه خرّم از هوایش
خصوصاً مسجد و حوض نذربی　　که باشد اهل تقوی را[1] مربی
چه مسجد، مسجد اقصا خرابش　　ملک قوم و مؤذّن آفتابش
فلک رخ سوده برخاک نیازش　　ردای کهکشان جای نمازش
زمین اوست باطاعت سرشته　　درو چون بوریا بال فرشته
به محرابش امامت کرده آدم　　بخاکش معتکف عیسی[2] مریم
منوّر از سجودش جبههٔ خاک　　خمیده در رکوعش پشت افلاک
زسنگ خانهٔ کعبه اساسش　　قبای حاجیان رنگین پلاسش
بطاعت هرکه آنجا سرنهاده　　دری برخود زهرجانب کشاده
بنای منبرش را عرش بسته　　خطیبش برسر کرسی نشسته[3]
چراغ خفتن او مشعل ماه　　دلیل صبح او شمع سحرگاه
منقّش گنبدش چون بال طاووس　　درو گردون معلّق همچو فانوس
بود طاقش چو[4] طاق آسمان جفت　　به معمارش توان صد آفرین گفت
بود شیرین و دلکش درنظرها　　چو کوه بیستون گردیده برپا
بزیر صفّهٔ او حوض سیراب　　عروسی درکنار او چو سیماب
چه حوض آبش مصفّا همچو گوهر　　بود آمیخته با شیر و شکّر
چنان صاف است آبش از سیاهی　　توان دیدن[5] به پشت گاو ماهی
درآبش عکس اگر سازد قدم تر　　شود چون آدم آبی شناور
حبابش را فلک دارد نظاره　　درآب افتاده گردون را ستاره

۱- الف - و ۲- الف - "ی" اضافه شده ۳- الف - نشانده ۴- ب - به ۵- الف - دیدند .

مدام آب حیات از رشک این آب   بخود پیچیده میگردد چو گرداب
بود میراب آب جویش الماس   ازین سودا خضر گردیده وسواس
چه گوهر سنگهایش آبدار است   چو آب تیغ آبش[1] پایدار است
شد این حوض آبروی شهر و صحرا   به جستجوی این حوض است دریا
کند در دیده ها عمقش سیاهی   در آبش غرق گشته گاو ماهی
خضر روزی که بیند ناودانش   ز حسرت آب ریزد از دهانش
مصوّر در گلش مرغی کند ساز   در آید همچو مرغابی به پرواز
باطرافش ز سرسبزی درختان   چو خضری بر کنار آب حیوان
از آن آبی که باشد همچو شکّر   کند سیراب تا فردای محشر[2]
به بیرونش یکی قصریست عالی   که[3] مهمانخانهٔ او نیست خالی
چه قصر او را فلاطون کرده بنیاد   اساس او ز حکمت میدهد یاد[4]
بدیوارش مدارس[5] روی بر روی[6]   زند بامش بکوی علم پهلوی[7]
محشا خوانیش چون بیت معمور   نوشته شرح او را خامهٔ نور
در او تختهٔ تعلیم و[8] تدبیر   بروی اوست خطّی همچو زنجیر
چو گردد تخته های در[9] بهم[10] وصل   نماید پشتبان پا[11] سری فصل
چه در منقوش همچون برگ لاله   گشاده همچو اوراق رساله
چنین منزل که در عالم هویداست   مقام حضرت بهرام داناست[12]
چه حضرت قبلهٔ ارباب حاجات   چه حضرت صاحب کشف و کرامات
حدیث او به بزمی مرهم جان   به پیشش بوعلی باشد شفاخوان

۱. الف - آتش ۲. ب - بعد بیت ۵۵۸ این بیت آمده: بیا ساقی بده آب خدا را - که بخشد آب دروی سیدا را
۳. الف - ز ۴. د - بیت های ۵۴۳ - ۵۶۰ نیست ۵. الف - مدرّس ۶. ب - رو ۷. ب - پهلو ۸. الف -
«و» افتاده ۹. ب - او ۱۰. ج - با و ۱۱. ج - تا ۱۲. ب - نداست، د - بیت های ۵۶۱ - ۵۶۶ نیست

بود درحلقهٔ درسش فلاطون — کند در پرده‌اش آهنگ قانون[1]

رموز عقل اوّل تا بجا شد — زده انگشت او گردیده ظاهر

زبان خامه‌اش شمع شبستان — خطش شیرازهٔ جزو گلستان

دوات سرخی او غنچهٔ گل — قلم قطعش بود منقار بلبل

ز نظمش او بخود بالیده دیوان — ز دیوانش پریرویان غزلخوان

دلش کوه است اما کان علم است — اگر دریا بود دریای علم است

لبش بسته لب مرغ چمن را — گرفته در نگین تخت سخن را

نباشد حاجت او را با رسایل — بروی ناخنش حلّ مسایل

ز قرآن خواندنش حفاظ محظوظ — نهان در سینهٔ او لوح محفوظ

کلامش گر کند تفسیر اظهار — مفسّر خوان شود چون نقش دیوار

خدایا ذات این پاکیزه گوهر — بود تا روز محشر تازه و تر

بیا ساقی دم صبح است برخیز — مَی معنی بجام معرفت ریز

بمن ده[2] در سخن تا در نشانم — شود امروز مفتاح الجنانم .

در تعریف چهارباغ باقی جان

یکی باغیست در شهر بخارا — علم باشد بباغ شهر آرا

چه باغ او را بود فردوس سرکار — بگرد او زده از مشک دیوار

بود شفاف چون مینای گردون — درونش میتوان دیدن که بیرون

دمیده سبزه بر سرهای دیوار — چو خط سبز بر پشت لب یار

بدور اوست کوه قاف مدّی — به یأجوج خزان بربسته سدّی

---

۱. الف - تارون ۲. الف - "تا" علاوه شده .

زخشت برگ گل بنیاد طاقش چمن از سینه چاکان رواقش
زند پهلو بکرسی پایهٔ او نشسته آسمان در سایهٔ او
فلک طاقش اگر سازد نظاره بچشم او گل افتد از ستاره
دل نقاشش گردون خستهٔ او گل خورشید و مه گلدستهٔ او
درش پوشیده چشم از روی جنت نهاده پشت بر دیوار راحت
چه در از چوب صندل آستانش گلستان ارم دروازه بانش
بود زنجیر و قفلش سنبل و گل کلیدش غنچهٔ منقار بلبل
ز گلمیخ در او داغ لاله غلام حلقهٔ او گوش هاله
خیابان در خیابان سرو عرعر چو مژگان بتان با هم برابر
زمینش ریخته از مرریشم تماشا بر زمینش[۱] دوخته چشم
رود هرکس پی کسب هوایش دمد گل برگ تر از نقش پایش
درش را پشتبان سرو صنوبر ز طوق قمریانش حلقهٔ در[۲]
بصحن او مربع قصر دلجو نشسته بر تماشا چار زانو
مسطح بام او چون قصر شیرین ستون خانه‌اش بهرام چوبین
تراشیده‌ست گردون نردبانش نخستین پایهٔ او کهکشانش
بروی صفه‌اش فراش بلبل دراو اصحاب صفهٔ غنچه[۳] گل
درختانش همه انبار داران گشاده دست چون ابر بهاران
ز توت او هوس را کام شیرین بخاک افتاده‌اش بادام قندین
انار او بود چون نار[۴] خندان درخت او عروس نارپستان

۱- ب - صفایش ۲- د - بیتهای ۵۹۲- ۵۹۸ نیست ۳- الف - غنچه و ۴- الف - بار .

دل از شفتالویش بیتاب گشته / هوس را آرزویش آب گشته
بود انجیر او پستان پر شیر / زند آلوی او پهلو به انجیر
چنین انجیر باشد خال خالی / بود آلو بروی باغ خالی
ز آلو بالوی او لعل را جان / بذکر دانه اش تسبیح گردان
بود زرد آلوی او درجهان فرد / شکفته از سر شاخش گل زرد
ز سیبش منفعل سیب زنخدان / شده در آرزویش آب دندان
بود سروش بقدّ یار مانند / تماشا از سر او خورده سوگند
شفق دود چراغ ارغوانش / مه نو برگ بید ناتوانش
ز بادامش شده نرگس سرافراز / گلش با دام چشمان را نظرباز
نشسته بید مجنون بر لب جو / پریشان کرده چون دیوانگان مو
ز نرگس خنجری برچنگ دارد / بعکس سایهٔ خود جنگ دارد
بنفشه در چمن روزی که رسته / چو یوسف رو به آب نیل شسته
به رشته چون گهر[1] گردیده پابست / گرفته تکمهٔ فیروزه بردست[2]
بیاد نرگسش از صبح تا شام / بریده چشم خوبان گل اندام
درون پوست باشد غنچه خندان / نگه را از تماشا گل بدامان
گلش را خنده شیرین تر ز گلقند / نهال گل عصای لعل پیوند
دل شبنم شد آب از بیقراری / گهر دارد تلاش آبداری
نسیم غنچهٔ او مشک اصفر / کف آب روانش عنبر تر
خزان هرگز ندیده روی باغش / نخورده از صبا سیلی چراغش

۱. ب - گره ۲. د - بیتهای ۵۹۹ - ۶۱۸ نیست .

زجویش رفته جوی شیر برباد ز مزدوران آن شرمنده فرهاد
لب جو دایه و فوّاره پستان نهال غنچه طفل شیر مکان
چه فوّاره دلیلش شمع مهتاب دماغش چرب و نرم از روغن آب
لب حوضش گشاده چون گل آغوش گلاب از آب حوضش میزند جوش
حبابش غنچه آسا در تبسم زبان موج لبریز از تکلم ۱
بکشتی میزند پهلو حبابش سر گرداب را گرداند آبش
کند تا مرغ آبی آشیانه درون حوض دریا کرده خانه
چه خانه خانهٔ همچون سفینه درو از موج آبش راه زینه
پلاسش بافته از پردهٔ گل بود نقش پلاسش چشم بلبل
زچوب آبنوسش سقف خانه درو دندان ماهی آستانه
بود از آب بنیادش چو گرداب نهاده خشت او معمار در آب
زدیوارش گریزان بیسداری بنا شد بام او ته چوب کاری
گچش پخته ز سرب و خشتش از روح بود چوبش ز چوب کشتیٔ نوح
بکف کاری گران چوب و سنگش گرفته ارّه از پشت نهنگش ۲
ز دریا آدم آبی چو چاکر بکرسی بندیش آورد گوهر
چراغ پاسبانش آبگینه صدف را جای روغن گشته سینه
ز طرحش پای در گل دست معمار ز رنگ او مصوّر نقش دیوار
همیشه نور بارد زین عمارت شب و روز است پای با طهارت
ز حوضش محمل لیلی زند جوش چو مجنون گشته آتشی نه بر دوش

۱. الف، ج - لبریز تکلم ۲. د - بیتهای ۶۱۹ و ۶۳۸ نیست.

خورد هرکس ز حوض او دم آب   کند تا حشر سیر عالم آب

بخون تر از گل او مشک و عنبر   ز آبش آب گوهر خاک بر سر

بیا ساقی درین فصل بهاران   نشین یکساعتی در بزم بیماران

بدست سید آ ده ساغر اوّل   که تا وصف چمن سازد مفصّل[1]

در تهنیت تخت حضرت فردوس مکانی

بهار معدلت سبحانقلی خان   بخار از مقدم او شد گلستان

چه شه آئینهٔ خورشید تمثال   چه شه صاحبقران ملک اقبال

بذاتش فتح و نصرت آفرین گوی   زتیغش[2] آبرو را آب در جوی

بساط خرمّی رخت مقامش   بهشت عافیت دارالسلامش

بدورش جام عشرت مجلس افروز   بعهد او بود هر روز نوروز[3]

فروغ گوهر ذاتش نجابت   چراغ خاندان او سیادت[4]

بکنعان کرم یعقوب جاهی   بمصر جود یوسف دستگاهی

محیط از بهر احسانش حبابی   بود آب گهر موج سرابی[5]

بملک آستینش چین خیالی   بروی کشور او هند خالی

از او تا گشته روشن چشم دوران   بریده سرمه یک میل از صفاهان

به مظلومان بود عدلش رعایت[6]   کمر بربستهٔ شاه ولایت

دلش کوه است امّا کان حلم است   اگر دریا بود دریای علم است

بیا بوس جلوس شاه دوران[7]   بنا کردند تختی چون سلیمان

بفرمان شه جمشید اورنگ   تراشیدند تختی از دل سنگ[8]

---

۱. د- بیتهای ۶۳۹ - ۶۴۷ نیست ۲. ج - رویش ۳. د- بجای بیت ۶۵۲ این بیت آمده :
ازو سرسبز بستان تحمل - گل باغ نهال او توکّل ۴. د- بیت ۶۵۳ نیست ۵. د- بیت ۶۵۵ نیست
۶. ب - حمایت ۷. ج - مردان ۸. د- بیت ۶۶۱ نیست .

چو تخت افلاک باشد پایهٔ او | زمین آسوده زیر سایهٔ او
تجلی ریختهٔ مهتاب رنگش | ز کوه طور آوردند سنگش
شود چشم از تماشایش مزین | چو سنگ سرمه جان اوست روشن[2]
چو کوه بیستون گردید برپا | عروس اوست معراج تماشا
ز کوه قاف نتوان حرف گفتن | بود در پیش او سنگ فلاخن
ازو گاو زمین در دادخواهی | نهاده سینه را در پشت ماهی
بروی تخت شاه عمر جاوید | نماید چون زکوه نور خورشید
شه عالی بروی تخت امکان | بود چون لعل در کوه بدخشان
فلک بر دوش خود افگنده رختش | زمین کفشی بود بر پای تختش
شکوه بخت او را نیست حدی | به یأجوج حوادث بسته سدی
ببالا بس بود از رفعت ایوان | بلندی را رسیده سر به کیوان
چه ایوان در بناهش قصر شیرین | ستون او بود بهرام چوبین
چه ایوان بر کواکب آسمانی | ستون اوست خط کهکشانی
منقش چون سپهر پر ز انجم | ره نظاره از جوشش نظر گم
ز رفعت گر کند برچرخ دعوا | ستونهایش گواه پای برجا
ز دیوارش گریزان بیداری | ستون او علم بر پایداری
چو بست ایوان شه را علا آئین | ستونش شه ستون خانهٔ دین
ستون او ستون آسمانست | دروغی نیست جای راستانست
چو شاخ گل ستون اوست رنگین | ندیده کس چنین بنیاد سنگین

۱- الف - طول ۲- د - سازد دیده .

چمن طفلی در آغوش فزایش[1] — نسیم گل هوادار[2] هوایش
گل خورشید از وی دست معمار — ز رنگ او مصوّر نقش دیوار
منقّش سقف او چون بال طاووس — در او گردون معلّق همچو فانوس[3]
چو شه در زیر ایوانش ستون کرد — فلک در خدمت آمد پاستون کرد
بزرگان را در این مأواست مسکن — نگهبان[4] ستونهایش جهل تن
فلک تا صفّهٔ او کرد تعمیر — درو اصحاب صفّه شیر و نخچیر
همه با[5] عقل و دانش ذوفنونی — بنای ملک را هر یک ستونی
دو صفّه از دو جانب باز[6] بر دوش — کشیده ربع مسکون را در آغوش
بود فرش زمینش نقره و زر — غبار اوست رشک[7] مشک و عنبر
بود صحنش بهشت پر ز نعمت — بساط خیر مقدم کوی عشرت
بیا ساقی که بزم شهریار است — نشاط انگیز چون فصل بهار است
بدست سیدا ده جام سرشار — کند از جان دعای شاه تکرار
خدایا ذات این شاه جوانبخت — بود تا حشر برپا بر سر تخت .

در مذمّت دزدی که خانهٔ سیّدا را غارت کرده

شبی از مقتضای آسمانی — دلم کرد آرزوی کامرانی
مرا بود آشنای عیش پرور — مهیّا داشت دایم شیر و شکّر
چه یار از پای تا سر مهربانی — جبینش بوسه‌گاه شادمانی
محبّت در نهاد او سرشته — دلش پاکیزه چون طبع فرشته
به نقّاشی علم چون کلک مانی — روان دستش چو آب[8] زندگانی

۱. الف - هوایش ۲. الف - هواداری ۳. د - بیتهای ۶۸۲ - ۶۸۳ نیست ۴. د - نگهدار ۵. د - در ۶. الف - باد ۷. الف - غبارش بوسگاه ۸. الف، ج - سحاب .

ز تصویر گل او لاله مضطر / شفق از رنگ شنگرفش بخون تر
دوات غنچهٔ او جوشنهٔ[1] گل / قلمدانش بود منقار بلبل
چو روی برگ گل پرداز سازد / چو بلبل کلک مو پرواز سازد
بگل گر صورت آدم نگارد / بصورت خانهٔ او جان درآرد
برای امتحان گرد چو سرکش / کند بر صورت تصویر برگش
ز قوت خامهٔ مانی بماند / کمانش را کشیدن کی تواند
به تحریرش سیاهی داغ لاله / نهاده پیش او رنگین پیاله
گل تصویر او پیوسته خندد / بدین صورت کسی صورت نه بندد
بهر صورت کند او چشم و ابرو / توان عاشق شدن بر صورت او
گره از پیچک او ناف آهو / گلش چون غنچهٔ گل میدهد بو
کند گر صورت آهوی مشکین / ببویش کاروان آید از چین
به مهمان کرده بود او خانه بنیاد / بطرح او قلم انگشت بهزاد
فرنگی بر زمینش ریخته رنگ / بگردش چیده از لعل بتان سنگ
چه خانه صورت او نقش شیرین / خرابش خانهٔ صورتگر چین
بود آراسته چون بیت معمور / چراغش را فتیله شمع کافور
خورد آب از زمینش سبزهٔ باغ / ز دیوارش گلستان ارم داغ
چراغ او کند در هر نفس گل / کند دود چراغش نقش سنبل
درش دایم برای میهمانان[2] / کشاده چون کف دست کریمان
قماشش بستر او مخمل و گل / ببالینش پر[3] قو بال بلبل

۱- ب، د- جوشنهٔ او غنچهٔ ۲- الف- میهمان ۳- الف- پرو

ز ماوای[1] خود آن شب پا فشاندم — در آن منزل شب خود[2] بگذراندم
چه شب صبحدم او عید[3] اقبال — مبارک روز او چون اوّل سال
چو صبح از جامه خواب ناز برخاست[4] — جهان را باز زو زیور بیاراست
وداعش کردم و رفتم بخانه — توجّه زد قدم بر آستانه
ز جا برجست[5] آن فرخنده اختر — چو گل جیب مرا پر کرده از زر
گلاب خرمی زد از دلم جوش — کشیدم شادمانی در آغوش
قدم سوی مکان خود کشیدم — بچندین عیش و خوشوقتی رسیدم
دری دیدم بناکامی گشاده — برا هم دیده[6] وا ایستاده
درون خانه آمد پا نهادم — ز حیرت پشت بر دیوار دادم
نظر را چون بیکجا جمع کردم — منوّر دیده را چون شمع کردم
نیامد پیش چشمم هیچ اسباب — شدم از بیقراری همچو سیماب
بخود گفتم که بالین سرم کو — به پهلو از پر قو بسترم کو
نمد از زیر پای من که برده — متاع خانه‌ام چشم که خورده
بروی خانهٔ خود دوختم چشم — نمانده در بساط خانه‌ام پشم
فغان ناگه ز قفل در برآمد — که امشب طرفه دزدی برسر آمد
قوی چنگال گرگی تیز خشمی — ببازو فیل زورو تنگ چشمی
بریده از جبینش نور اسلام — ز کار او شده ابلیس بدنام
ز بندی خانهٔ ایام جسته — در ناموس را صفها شکسته
حسد می زد درون سینه‌اش[7] جوش — لبش همچون لب دیوار خاموش

۱. الف - به ۲. د - شبی آنجا بعشرت ۳. ب - مهر ۴. الف - برخواست ۵. ب، د - برخاست ۶. الف - دیده و ۷. الف - زچین جبهه اش .

ز بیلش ناخن و از تیشه دندان ‌‌ فگنده رخنه‌ها در چاه زندان
شده از گردنش زنجیر دلگیر ‌‌ بپای او نکرده کنده تأثیر
کشند از دست او زندانیان ننگ ‌‌ بود پیوسته زندانبان ازو تنگ
عسس کردست اورا بارها بند ‌‌ نمک را بارها خوردست چون قند
به پیش شبروان کردند نالان ‌‌ ز دستش ریسمان شانه گردان
عسس اورا ز دار اندیشه‌ای نی ‌‌ بغیر از دزدی اورا پیشه‌ای نی
قدی دارد برابر با لب بام ‌‌ نهان در سایهٔ او سایهٔ شام
گرسنه چشم چون چشم گدایان ‌‌ لبش افتاده از یاد لب نان
بهر قفلی که انگشتش رسیدی ‌‌ شدی آن قفل را پیدا کلیدی
بدزدی هر کجا او پا نهاده ‌‌ ز بیم او شده آن در کشاده
ولی با این همه اوصاف خس دزد ‌‌ برد از زیر سر مزدور را مزد
من آنجا تا سحر در خواب راحت ‌‌ کشاده دزد اینجا دست غارت
من آنجا در سخن سرگرم چون شمع ‌‌ نشسته دزد اینجا با دل جمع
درون خانه‌ام جز بوریا نی ‌‌ بزیر پای غیر از نقش[۱] پا نی
بود پیه سوز من از پیه خالی ‌‌ فتاده بر سرش یاد کلالی
چراغم گشته سرگردان چو گرداب ‌‌ دهد جان از برای روغن آب
بروی سینه منقل میزند خشت ‌‌ نشسته سرگران از فکر انگشت
اگر آتش کنم در خانه روشن ‌‌ ز دودش کور گردد چشم روزن
ز بی اسبابیم در سینه چاک است ‌‌ متاع خانهٔ من آب و خاک است

۱. الف – «تو» علاوه شده.

چه گویم من بروی خانهٔ خود — شوم شرمنده از کاشانهٔ خود
شدش تاراج او کنجی فراموش — ز دست دزد گشتم خانه بردوش
ترا باد ای فلک دوران مسلّم — بیک شادی کنی آماده صد غم
چو این[1] غوغای من یاران شنیدند — بدل پرسی مرا یک یک رسیدند
یکی گفتا[2] چو زینجا پا فشردی — چرا این خانه را همره نبردی
یکی گفتا چو دل در رفتنت بود — در این خانه میکردی گل اندود
یکی گفتا اگر میداشتی پاس — چرا بر در نکردی قفل وسواس
یکی میگفت ای فرخنده همدم — چرا بر در نگفتی باشش محکم
همان به دست از این و آن بشویم — سخن از سرگذشت خود نگویم
خدایا داد من زین دزد بستان — تن او را اسیر بند گردان
مده دیگر از این بندش خلاصی — که تا جانش برآید در معاصی
بیا ای سیدا از جور گردون — دل خود را مکن چون غنچه پرخون
بکنج خانهٔ خود چار زانو — نشین از جاده ساز خود عوض جو.

(ترکیب بند) در مرثیهٔ غازی دادخواه گفته

ای فلک امروز شوری در جهان انداختی — آتشت افتد بجان آتش بجان انداختی
باغبان سروی بصد خون جگر پرورده بود — بر زمین مانند شاخ ارغوان انداختی
نازپروردی که جای شیر دادی دایه اش — تشنه لب کردی و در ریگ روان انداختی
گوهری کو بود آب روی دریای کرم — از کف خود رایگان در خاکدان انداختی
شهسواری را فگندی در میان خاک و خون — از زمین برداشتی و ز آسمان انداختی

۱. الف، ج - چنین ۲. د- گفتی .

اینچنین لعلی پس از عمری که آوردی بدست   باز او را بردی و در بحر کان انداختی
نونهالی[1] از بهار عمر بر ناخورده بود   بیخ او کندی و دور از بوستان انداختی
ذوالفقاری بود از حیدر بدوران یادگار   بندو بارش را بریدی از میان انداختی
عالمی را سوختی در ماتم او همچو شمع   خلق را آتش بمغز استخوان انداختی
مو پریشان کرد سنبل گل گریبان چاک زد   عندلیبان را ز دهشت آشیان انداختی
بادهٔ نابی که افلاطون خم پرورده بود   بردی و او را بکام دشمنان انداختی
دوستان امروز غازی دادخواه من کجاست   خم شد از غم قامتم پشت و پناه من کجاست

× — ×

ای زمین گنجی بخاک تیره پنهان کرده‌ای   نور چشمی را چراغ زیر دامان کرده‌ای
کربلای تازه‌ای آورده‌ای بر روی کار   شوره زار خاک را دریای مرجان کرده‌ای
لاله‌ای بشکفته‌ای را داغ بر دل مانده‌ای   غنچه‌ای آنکهٔ چاک گریبان کرده‌ای
برده‌ای او را از این عالم بسال سی و پنج   نُه فلک را سد همچون چار ارکان کرده‌ای
پیکری کز سبزهٔ تر میکشید آزردگی   بستر و بالینش از خار مغیلان کرده‌ای
دیده‌ای کو میگرفت از سرمه در خاطر غبار   کاسهٔ دریوزه‌ای ریگ بیابان کرده‌ای
فتنهٔ خوابیده از هر گوشه‌ای برکرده سر   خاطر خود جمع[2] عالم را پریشان کرده‌ای
همدمان از ماتم او خاک بر سر میکنند   دوستان را در[3] فراقش خانه ویران کرده‌ای
سر برهنه بید مجنون میدود در کوچه‌ها   دشت را از خون او رشک گلستان کرده‌ای
با دل پرخون ز عالم رفت غازی دادخواه   در جوانی کرد جنت را بخود آرامگاه

× — ×

۱- الف - نونهال ۲- د- جمع و ۳- الف، ج - از

آمده از ماتم او بر زمین پشت کمان
خاک بر سر میکند دور از خدنگ او[1] فغان

روی خود بر خاک می مالد بیاد او سپر
در غمش بر خویش همچون مار می پیچد سنان

تا گلو در خون نشسته تیغ دور از دست او
آب پیکان ترکشش[2] را غوطه داده[3] در میان

بر شده چشم زره از خاک همچون چشم دام
خنجرش را خشک گردیده ز بی آبی زبان

از فراق او تبرزین میزند سر بر زمین
باز کرده خود زرینش ز حیرانی دهان

میکند جولان سمند او بخون خویشتن
رفته است از اختیار و داده است از کف عنان

از غم او سرنگون آویخته خود را رکاب
روی زین بی آب و تاب پشت زین بی خانمان

پنجهٔ شاهین و باز[4] او جدا گشته ز بند
مانده است از طبل بازش پوستی بر استخوان

کهکشان بنود نمایان گشته از اوج سپهر
سینهٔ خود چاک کرده در فراقش آسمان

بنده و آزاد را شد ماتم او فرض عین
روز حشر از یک گریبان سر برآرد با حسین

× —— ×

ای فلک دست من و دامان تو روز حساب
بهر قتل میر صاحب جود[5] کردی اضطراب

همچو طفل اشک فرزندان او کردی یتیم
خان عمو مانش را بمرگ بی محل کردی خراب

چند روزی ناشده بردی زدنبال پدر
از کتاب دهر کردی شاه بیتی انتخاب

در بیابان عدم بردی تو با چندین فریب
جلوه دادی در نظرها و ربودی چون سراب

سینه ای تفسیده شد روی زمین از برق آه
چون تنور نوح شد افلاک از اشک کباب

رفته اند از خویشتن خلوت نشینان زین الم[7]
گشته مژگانها بچشم اهل دل رگهای خواب

سینهٔ خود خیرگاه او نهاده بر زمین
چادرش را پشت بر خاکست و رو[8] در آفتاب[9]

دیدهٔ گرداب از این ماتم فرو رفته بسر
پاره شد از گریه کردن پردهٔ چشم حباب

۱. الف - "او" افتاده ۲. الف - چیوان نرگسش ۳. الف، ب، ج - دارد ۴. الف، ج، ب - شاهین باز ۵. الف - "جود" نیست ۶. الف - خوان ۷. ب - سبب ۸. الف - او را، ب - بر ۹. د - بیتهای ۸۰۶ - ۸۰۷ نیست .

بعد از این چون او کجا آید سواری در وجود — سرمه‌ای چون او ندیده بیش از این چشم رکاب
جان صاحب حرمتان را ماتم او کرده خون — حاتم طی را ز مرگ او علم شد سرنگون

× — ×

ای فدایت جان مشتاقان کجا رفتی کجا — قامت همصحبتان در جستجویت شد دوتا
گوش دوران چون جرس پر بود از آوازه‌ات — رفته‌ای جایی که هرگز برنمی آید صدا
رحم بر جان جوان[1] خود نکردی ای دریغ — عالمی را در فراق خویش کردی مبتلا
زین مصیبت گشت در عالم قیامت آشکار — کوچها واحسرتا گو خانها ماتم سرا
خونبهای یک سر موی تو نتوان ساختن — گر رود خون عدو تا دشت قبچاق و خطا
شمع بزمت او فتاده چون تن بی سر بخاک — گشته مهمانخانه‌ات خالی ز بانگ مرحبا
آستانت گشته دور از پابوست خاکمال — میکند زنجیر در افغان به آهنگ درا
چون نویسم نامه آید از دواتم بوی خون — زین تصور خامه را گردیده سر از تن جدا
بر سر افتادگان دست مروت داشتی — در جهان بی دست و پایان را تو بودی دست و پا
شیر خشم آلود میگشتی بوقت کارزار[2] — روز صحبت میشدی خرم چو باغ دلکشا
مشرب خلق تو چون آئینه روی تازه داشت — با حریفان باده بودی با قلندر متکا
سید آمروز اگر از دیده خون بارد رواست — در جهان اورا تو بودی باعث نشو نما
رفتی و چون گل بخاک تیره منزل ساختی — خون خود را شبنم دامان قاتل ساختی.

× — ×

مثنوی دربارهٔ قحطی در سمرقند و بخارا - از برای قیمتی نظم کرده

دم صبح دهقان زرینه طشت — برآمد پی آبداری بدشت

۱- ب - غریب ۲- ج - روزگار

زتاب نفس دهر را برفروخت / سراپای گشت جهان رابسوخت
عیان شد بیک بار قحط[1] ازجهان / چو مه[2] نرخ نان رفت برآسمان
گیاهی نماندش به روی زمین / بیکدانه گندم دوصد خوشه چین
فلک گشت از بار[3] گردش سبک / شد ایلک زبی آردیها تنک
ز دوران بگندم رسیدش شکست / زغم برشکم آسیا سنگ بست
زاماک پرویزن آبنوس / شده قرص خورشید نان سبوس
بکف تخته چوبی پلاسی بدوش / بدرها گدایی کنان نان فروش
بدیگ هوس آب شد پیه وجز / بگلخن شده پیش کار آشپز
شکمها بفریاد مانند سنج / زغم ریشها گشت ماش وگرنج[4]
فراموش شد خوردنی ازمیان / نمی برد کس نام دستار خوان[5]
زبیقوتی شد کمان گوشه گیر / بدر یوزه سوی نشان رفت تیر
زنان جمع گشتند گرد تنور / که نان کرده روزی ازاینجا عبور
تنوری که بودی دروقت روح / بگردید گرداب طوفان نوح
ببالای دیگ ایستاده سپاه / به کفگیرها میکشیدند آه
نهادند در پهلوی میهمان / بجای تنک سفرهٔ شمع دان
زنان گشت دستارخوانها[6] تهی / فقیران خراب ازغم فربهی
زهم ساختند اقربایان نفور / نشستند ازیکدیگر دور دور
درکوی کردند خلق استوار / به بستند همچون لب روزه دار
بیاد لب نان گندم گدا / زدی سنگ برسینه چون آسیا

۱. الف - کشت ۲. الف - "مه" افتاده ۳. الف - یار ۴. ب، د - برنج ۵. الف - دستارخان ۶. الف - خانها .

میسر نشد دیدن روی نان | بسی خلق نان گفته دادند جان
لبالب شد از مرده بازار و کوی | جهان پاک گردید از مرده شوی
بخارا تل خواجه اسحاق شد | سمرقند یک کوچهٔ قاق شد
زغم گشت پشت جوانان دوتا | ز سودای نان پیر شد[۱] اشتها
دهن هر که جنباند بیرون ز کو | گدایان گرفتند راه گلو
ملاحت ربود از جوانان فلک | ز روی زمین رفت آب و نمک
کنی گر خمیر از سبوس درشت | ببالای او می شود جنگ مشت
برون رفت سیری ز خورد و کلان | بمور و ملخ شد برابر دهان
شد از آرد غربال ضیق النفس | به ایلک نشد حاجت هیچکس
زن از شوهر خویش جستی نفاق | بدستش همان لحظه دادی طلاق
به دختر نمیکرد مادر نظر | ز فرزند بیزار گشته پدر
جهان گشت در چشم مردم سیاه | برون آمد از خانها دود آه
برآمد فغان از طبقها چو سنج | ورم کرد[۲] چون کوس دیگ گرنج[۳]
چنان ماش پنهان شد از دیدها | شدند اهل عالم همه ماشبا
رود گر ز گنجشک جواری سخن | شود آب دندان بدیگ دهن
بدوکان قصاب آمد گزند | خجل شد کبابی ز سیخ بلند
ز پروانه سا رفت دلهای جمع | زبی روغنی آب شد مغز شمع
ببی دانه صیاد شد سینه چاک | غم دام را برد آخر بخاک
زبی قوتی اسپها زیر پا | نه جنبند چون اسپ چوبین زجا

۱. الف - برسر ۲. الف، ج - بود ۳. ب - برنج ۴. الف - گرد.

ز فکر شتر ساربان شد خراب | شب و روز کنجاره[1] بیند بخواب
ز بس حرف شد هر مردم بدو | نشد حاصل هیچکس نیم جو
بنان شد گرو جامهٔ مرد و زن | زمین پر شد از مردهٔ بی کفن
جهان آنچنان گشت بی آب و تاب | که شد خانهٔ دین مردم خراب
از این محنت آنها که بیرون شدند | یقین دان که از مادر اکنون شدند
بیا ساقی آن شربت دلپذیر | که از دیدن او شود چشم سیر
بمن ده که نعمت فزاید مرا | در رزق و روزی گشاید مرا

مثنوی از برای سرمای زمستان گفته

شبی لشکر دی برآورد گرد | جهان گشت چون طبع کافور سرد
بشدت روان شد ز هر سوی باد | گریزان ازو خلق چون قوم عاد
چو برق آتشی هر که افروختی | نشسته درو دست و پا سوختی
درختان گرفتند طبع چنار | شکفت از سر شاخ گلهای نار
حرارت برون رفت از آفتاب | فلک شد نمایان چو طاس یخاب
بمردم چنان کرد سرما هجوم | طلبگار گشتند باد سموم
خلایق همه غنچه خسب از ملال | سر کوچها گشت باغ شمال
در آتش شده زاهدان را نشست | خدا جوی[2] گردیده آتش پرست
گر این وقت محشر شود آشکار | همه خلق دوزخ کنند اختیار
کسی نام آتش برد بر زبان | پر از لعل سازند او را دهان
شده سخت چون موم دلهای نرم | رسیده بلب شمع را جان گرم

۱- ب، د- کنجاله ۲- الف- خداگوی جو

به فواره یخ بست آب روان　　　بساط چمن شد پر از شمعدان
ز یخ جویها گشت چون جوی شیر　　　شده حوضها چون تبنگ[1] پنیر
سمندر صفت[2] بلبلان چمن　　　گرفتند برشاخ شعله وطن
دل ماهی و مرغ آبی در آب　　　شد از یاد دریای آتش کباب[3]
وداع چمن کرده مرغان باغ　　　چو پروانه گردند گرد چراغ
گریزان شده شبپر از ماهتاب　　　نشسته در اندیشهٔ آفتاب
سپند از غم شعله شد خاکمال　　　بخاکستر افتاده هندو مثال
شود گر ز آتش صدایی بلند　　　پرد یک قد[4] شعله از جا سپند
شد از دست ایام چقماق تنگ　　　خریدار آتش کند جنگ سنگ
سراسیمه منقل ز شب تا بروز　　　سیاهی نمیکرد انگشت سوز
شد از شمع فانوس در عین تاب[5]　　　به پروانه‌ها شد تنور کباب
سمندر دهد جان افسرده را　　　کشد درکنار آتش مرده را
پر و بال پروانه را سرد برد　　　کشید آه سرد از دل و شمع مرد
به حمام کردند مردم وطن　　　سر آبها پر شد از مرد و زن
به گلخن ز مردم برآمد خروش　　　که شد گرم بازار آتش فروش
چو آئینه یخ بست دلهای نرم　　　نماندش اثر بر نفسهای گرم
از این دم که کردند آتشگران　　　دم گرم دارند آهنگران
ز سرما بود نانوا ناحضور　　　نهاده چو نان پشت خود بر تنور
بدنها شد از دست سرما تنگ　　　هوا را فلک کرد گرم و خنگ

۱. الف - پلنگ ۲. الف - سفت ۳. د - بیتهای ۸۷۰ - ۸۸۴ نیست ۴. الف - پر دنگ را
۵. الف - باب .

ز سرما خلایق مشوّش هنوز   ندیدند دودی ز آتش هنوز
ز دست خنک شعله ای جان بزد   بهر منزلی آتشی بود سرد
من از دست سرما[1] بجان آمدم   بدرگاه شاه جهان آمدم
فلک رتبه سبحانقلی خان که هست   به او گرم و سرد جهان زیردست
چه شه آفتاب سپهر مدار   چه شه سایهٔ لطف پروردگار
چه شه همچو عیسی است عالیجناب   نشسته است بر سایه اش آفتاب[2]
چه شه سرمهٔ چشم روی زمین   چه شه حامی ملک اسلام و دین
کلاه مرصّع بفرقش ز دور   نمایان چو خورشید از کوه طور
بدستار آن شه پری همچو دال   چو از قبله باشد نمایان هلال
قد او نهال گل آتشین   خرامش بود غنچه را دلنشین
بود داغ او خلق را لاله زار   شکفته رخش چون همیشه بهار
بدیدار او هرکسی کرد خوی[3]   نماید بچشم همه گرم روی[4]
هر آنکس که باشد در این آستان   امان یابد از گرم و سرد جهان
مرا مدح شه کرد گرم سخن   وگرنه زبان بود مهر دهن
بیا سیدا ختم کن نامه را   بکن از دعا گرم هنگامه را
خدایا تو این شاه دلخواه را   شه مرحمت کیش آگاه را
نگهدار از حادثات جهان   بود عنصر ذات او در امان
قدش همچو سروش بباغ مراد   که تا هست ایام سرسبز باد
بیار[5] ساقی آن بادهٔ شعله خوی[6]   که چون مجلس شه بود گرم روی[7]

---

۱. الف - سرد تا ۲. د - بیتهای ۸۸۵-۹۰۵ نیست ۳. ب - خو ۴. ب - رو ۵. الف، ب، ج - بیا ۶. د - دلربا ۷. ج - قبله گاه دعا.

بمن ده که در تن شرارم نماند ز سرما بدست اختیارم نماند[۱]

مثنوی از برای گرمای تابستان گفته اند

دم صبح کز تابش آفتاب جهان گشت همچون تنور کباب
هوا سوخت از گرمی مرز و بوم نسیم صبا گشت باد سموم
شد از مرکز خاک آتش بلند برید از زمین سایه همچون سپند
چنان طبع کافور گردید گرم که شد پشت آئینه چون موم نرم
شد امروز پروانه مرغ تذرو گریزان شد از سایهٔ خویش سرو
زمین را فتاد آتش اندر نهاد سوی آسمان رفت چون گرد باد
بجان گلخنی آتش افروختی ز گلخن برون آمدی سوختی
فتاد آشپز را دکان از رواج ندارد به آتش طعام احتیاج
شد از باغ مرغ چمن عذرخواه برد چون سمندر بآتش پناه
ز گرمی به بتخانه آمد شکست ز آتش گریزان شد آتش پرست
کمان شد ز تاب هوا گوشه گیر به بحر کمان غوطه زد چوب تیر
بهر خانه ای شمع افروخته ز پروانه شد بیشتر سوخته
شد آب از حرارت ورقهای گل بجوها روان شد عرقهای گل
بریدی اگر مرغ بر آفتاب چو پروانه گشتی همان دم کباب
بدنها شد از تاب گرما تنک چو بیمار جویای خوی خنک
مزاج همه شد ز گرمی بجوش نشسته خجل گرم دارو فروش
بخوناب شد شسته روی شفق ز تاب هوا کرد آتش عرق

۱- د- بیتهای ۹۰۶- ۹۱۹ نیست.

همه خلق در آرزوی پناه   گریزان بدرگاه ظل اله

چه ظل اله[1] شاه سبحانقلی   شد آئینهٔ دهر ازو منجلی

من امروز از تابش آفتاب   دویدم سوی شاه عالیجناب

بلند است همچون فلک پایه اش   پناه غریبان بود سایه اش[2]

نهال حیات شه کامران[3]   بود ایمن از گرم و سرد جهان

خزان از گلستان او دور باد   حسودش همه عمر رنجور باد

بعهدش جوان گشت دوران پیر   در ایام او[4] فتنه شد گوشه گیر

عزیز است در دیدهٔ روزگار   ز شاهان پیشین بود یادگار

ز حکمش به صحرا شبان ارجمند   زند گرگ را پیش پا گوسفند

ز پا بوس او گرم سودای تخت   بخارا شد از مقدمش پایتخت

نویسند اگر نام او بر کمان   کشد در بغل تیر کج را نشان

بیا ساقی آن بادهٔ دلربا   که موجش[5] بود قبله گاه دعا

بمن ده که اورا بساغر کنم   دعای شه هفت کشور کنم

الهی زمین تا بود برقرار   بود قصر اقبال شه پایدار[6].

در بیان کفش و مسحی ملا به لای صابون غوطه خوردن و بخلیفه عرض کردن

ای فلک قدر روز و شب باشند   پاسبان تو آفتاب و قمر

دستگیر تو چار یار بود   با تو پشت و پناه پیغمبر

گلشن دولتت بود سرسبز   نخل عمر تو باد تازه و تر

حاجیان را تو از کرم شده ای   چون زبیده براه حق رهبر

۱- ب - خدا ۲- د- بیتهای ۹۲۰ - ۹۴۰ نیست ۳- ب - حیاتش چو سرو روان ۴- الف- "شد" علاوه شده ۵- الف- موجش ۶- د- بیتهای ۹۴۰ - ۹۵۰ نیست.

با تو هرکس که دشمنی دارد   خاک در چشم باد و سنگ بسر
کرده دوران خلیفه نام ترا   شهره[1] در دانشی بهر کشور
روزگاریست ما و دل هستیم   بر دعای تو شام تا به سحر
نکته دانا مرا بتو عرضیست   گوش نه یکدم[2] ای سخن پرور
مسجی بی داشتم بپا دیروز   سرخ مانند لالهٔ احمر
کرده بود از برای طیارش   اوستاد فلک بخون جگر
بود گلشن برنگ او حیران   از غمش غنچه بود درخون تر
اطلس چرخ بود ازو شفقی   لعل میشد زعکس او گوهر
بود صابون پزی دراین کوچه   خانمانش خدا کند ابتر
ریخته بود لای صابون را   آن خدا بی خبر براه گذر
پا نهادم زروی نادانی   بر گمانی که هست خاکستر
گرد خود خواستم که برگردم   غوطه خوردم زپای تا بکمر
بصد افسون برآمدم زآنجا   دست حیرت گذاشتم برسر
رفتم و درکناره ای نشستم   دیدم از رنگ او نمانده اثر
گشته مسجی کبود کفش سیاه   از کدورت شدم چو نیلوفر
دست بر پای خویشتن بردم   گفتم این پاست از کس دیگر[3]
کفش و مسجی زپای افتاده   هر دو از هم شدند زیر و زبر
بردم اورا بجانب بازار   هیچکس سوی او نکرد نظر
رفته رفته ازو شدم دلگیر   دادم او را بدست میشی گر

۱. الف - شهر ۲. الف - یکدم نه ۳. ب، د - بیتهای ۹۵۱ - ۹۷۰ نیست

صاحبا دادِ من ازو بستان　　　　سازِ اورا ازین دیار بدر
یا دهد مُسخِی مرا تاوان　　　　یا فرستد چو غنچه مشتی زر
یا بگو راه خویش پاک کند　　　　یا رود زین گذر بجای دگر
با تو از سرگذشت خود گفتم　　　　ای سخا پیشهٔ بلند اختر
سیّدا میکند دعای ترا　　　　زنده باشی تو تا دم محشر[1] .

در تعریف خواجه میرزاجان بقّال

دلم را برده سرو جامه زیبی　　　　بهشتی طلعتی آدم فریبی
ز سودایش پریشان خوبرویان　　　　خریداران بهر جانب پریشان
دکانش شمع بقّالان عالم　　　　متاعش شیر مرغ و جان آدم
چه دکان باغ جنّت شرمسارش　　　　فلک چون جوز پوچی برکنارش
سبدها بر دکانش جای برجا　　　　گل روی سبد چشم تماشا
دهانش پستهٔ باغ تبسّم　　　　زبانش مغز بادام تکلّم
چو پسته هرکه می بیند دهانش　　　　شود از پوست پوشان در دکانش
ز سنجیدش دماغ لعل خونبار　　　　ز رنگش سرخ گشته روی بازار
ترازو شرمسار چشم مستش　　　　کشیده سنگ رسوا ز دستش
فلک در پیش دکانش نمودی　　　　فتاده کهنهٔ لنگی کبودی
ترازو چرخ شاهین کهکشانش　　　　مه انور سبد هاى دکانش
کند میزان گردون خشکسالی　　　　شده خورشید و مه را پله خالی
رخ او بسته آئین چارسو را　　　　مزیّن کرده شهر آرزو را

۱- ب، د- بیتهای ۹۷۱ - ۹۷۸ نیست .

ز رویش تیم صرّافان بهشتی   ز خطش شهر مشک اندوده خشتی
نهال عیش سبز از آرزویش   گل فردوس برگ ناز بویش[1]
لبش پروردهٔ خرمای جنّت   ز لعلش کرده شیرینی حلاوت
ز سرکا برده خویش تندخویی   گریزان از دکانش ترشرویی
ز سودای انارش گرم بازار   شکفته چارسو همچون گل نار
ترنج ماه از سیبش سرافراز   سیه‌چشمان به انجیرش نظرباز
ز آلو بالویش گلگون دهنها   برآید از دهن رنگین سمنها
ز فکر چارمغز او چو خاطر   پریشان چار بازار عناصر
قد تاک از غم قدش خمیده   سر انگور سودایش بریده
برد هرکس برو دست تهی را   نمی بیند دگر روی بهی را
شفق از رنگ سیبش برق جولان   بخون تر لعل درکوه بدخشان
غم شفتالوی آن بی مروّت   دهان را کرده پر از آب حسرت
دکان خویش را بستند خوبان   ببازارش شدند از خودفروشان
متاع او بود با جان برابر   بود سنگ کم او لعل و گوهر
ندارد از کمی سنگ وی اندوه   که دارد از ترازو پشت برکوه
ز سودایش ترازو حلقه درگوش   ز سنگش گشته سنگ سرمه خاموش[2]
تبنگ او مسطح همچو افلاک   متاع او چو انجم دیدهٔ پاک
ترازو همچو من حیران رنگش   کشد در چشم خود چون سرمه سنگش
بدوکان وی از بس کرده ام خو   متاعش را بود چشم ترازو

۱. الف، ج - تازه بویش ۲. الف - خوا موش.

قدم را بار سودایش دوتا کرد مرا فکر برنجش ماشا[1] کرد
بیازارش زلیخا را دل افگار متاعش را بجان یوسف خریدار
شد از فیض رخ آن[2] غیرت حور بخارا همچو شهر مصر معمور
مرا یکبارش زر می بود بسیار نمیشد دیگری اورا خریدار
بجان پرورده اورا زال دوران نهاده نام اورا میرزا جان
قد او سرو گلزار لطافت کلید قفل آغوش نزاکت
فلک داده به او نشو ونما را خرابش کرده باغ دلگشا را
بود ابروی او تیغ سیه‌تاب بخون تیره بختان داده است آب
ز چشمش دیده خیل فتنه[3] راحت نهاده سر ببالین فراغت
خرامش موج آب زندگانی[4] مقامش جلوه‌گاه کامرانی[5]
زده مژگان او خنجر بافلاک نگاهش سرمه را افگنده برخاک
خط پشت لبش مهرگیاهم صف مژگان او قد نگاهم
نگه عمری بدنبالش دویده ز چشمش گوشهٔ چشمی ندیده
متاع خشکبارش بیوفایی بود ترمیوه‌اش ناآشنایی
مرا چون سرمه چشم او ز مستی بسنگ کم زند از تنگدستی
تهیدستی مرا دارد[6] مکدر زنم همچون ترازو سنگ بر سر
نه بامن زر نه[7] اورا رحم بر دل به او آسان و بامن کار مشکل
نمی بینم درین دوران ز احباب زند بر آتش سوزان من آب
کجا رفتند ازین میخانه رندان جهان گردید پاک از دردمندان

---

۰۱ الف - ماشیا ۰۲ الف،ج - او ۰۳ الف - تلبه، ج - قبله ۰۴ الف - زندوگانی ۰۵ د - بیتهای ۱۰۰۱ - ۱۰۲۰ نیست ۰۶ ب - زان رو ۰۷ الف،ج - زره .

بیا ساقی که مردم از غم عشق | دم تیغ اجل باشد دم عشق
یکی جامی بکام سیدا کن | به معشوق حقیقت آشنا کن

در تعریف خواجه میرزا محمد شسته گر

نگار شسته گر آب نبات است | دکانش چشمهٔ آب حیات است
لباسش پاک همچون چشم انجم | بدامانش توان کردن تیمم
برد هرکس لباس خود بشستن | شود چون غنچهٔ گل پاک دامن
خجل از شسته اش دامان محشر | بود دیگ دکانش حوض کوثر
نظافت دیگ او را گشته سرپوش | ز آبش پاکدامانی زند جوش
بود کرباس[1] دیگش قرص مهتاب | فتاده کشتی پرتو بگرداب
ز زیر دیگ او آتش به پرواز | بود خاکسترش آئینه پرداز
صدف گردیده از لب تشنگانش | شکسته کاسه گنج دکانش
قماش حسن شوخ تازه رسته | نماید پیش رویش آب شسته
گهی در بحر گه در بر دکانش[2] | نظر دارد بخشک و تر خرامش
رطوبت دست پرورد دکانش | حرارت خانه زاد آستانش[3]
اگر در بحر دست خود کند تر | شود از آبرویش آب گوهر
چو سازد قصد شستن شوی کرباس | بدستش آب ریزد خضر الیاس
چو ماند شستهٔ خود در[4] کنارش | برد صحرای محشر انتظارش
گریبانش ز شادابی چو باغ است | چو مینا آستینش تردماغ است
سخن از شستهٔ او هرکه گوید | شود آب و ز عالم دست شوید

۱. الف - "د" علاوه شد ۲. د - مکانش ۳. الف - داستانش ۴. د - از.

دکانش پاک همچون چشم یعقوب ندارد احتیاج آب و جاروب
بود صابون ز قرص آفتابش خم افلاک باشد خم آبش
رواج رخت سنگین از دکانش بلند اقبال هم از آستانش
بتان نازند اگر با عشوه و ناز کند چشمش بایشان کارپرداز
گدنگ او بود پیوسته در ذکر نباشد در سر او غیر از این فکر
ز کوه قاف باشد زیر سنگش گدنگ[1] اوست بر دوش پلنگش
رسانیده به آب اندازگر را بجاه انداخته پردازگر را
ز پردازش گرفته آسمان اوج صفا بر روی دکانش[2] زند موج
دکانش صاف همچون آبگینه بود صندوق او صندوق سینه
چو بود او مخلص اولاد احمد از آن شد نام او میرزا محمّد
مخمّر طینتش از آب گوهر صدف از حسرت او خاک بر سر
خرابش آدم آبی بدریا کبابش گشته مرغابی به صحرا
قدش چشم چراغ کامجویی بود پروانه اش پاکیزه خویی
بدست او رساند هر که دامن نگردد سالها محتاج شستن
به پیش او شوم[4] هر روز راهی لباس خویش را مالم سیاهی
نگاه او نپردازد بحالم ز خط مشکبارش خاک مالم
بیا ساقی ز لب خشکی خرابم بسان سیدا بی آب و تابم
شراب سلسبیلم در گلو کن به آب رحمت خود شستشو کن[5].

۱- الف - کدونگ ۲- ب - دو دکانش ۳- ب، د - دهد ۴- الف - روم ۵- د - بیت ۱۰۶۵ نیست

دربیان تعریف و توصیف نانوا[1]

نگار نانوا آتش مزاج است
ز نانش دین و ایمان را رواج است
چه نان رخسار خوبان گل اندام
چه نان درچرب و نرمی مغز بادام
تماشایش برد ازجا گدارا
تمنایش کند صاف اشتها را
بود سرخ وسفید وپخته و نرم
کند سودای او بازار را گرم
خراب پشت ورویش خان ومانها
کباب مغز او دستارخوانها
براهش چون گدا گردون نشسته
هلالش دربغل نان شکسته
بامید سایلان خشنود ازوی
دکانش خیرگاه حاتم طی[2]
رخش افروخته چون نان گندم
سیه دانه برویش چشم مردم
شفق درخون ز[3] رنگ خوی پاکش
تنور چرخ باشد سینه چاکش
بنفشه کرده روغن درخمیرش
زبان برگ سوسن خوی گیرش
پر جبریل باشد نان پر او
ملایک پر زنان گرد سر او
نباشد دیگرو سامان آتش
کباب آب وخالش[4] جان آتش
تنورش سرخ رو از آتش گل
خس وخارش بود مژگان بلبل
خمیر او نمک را آب کرده
گرسنه چشم را درخواب کرده
مه[5] و خورشید نان نه دکانش
فلک یک تخته ای از پیشخوانش
بروی پیشخوانش آرمیده
خمیرش چون جوانان رسیده
بود[6] پرویزن او گردش چرخ
خریدارم سبوسش را[7] بهر نرخ
چو مجنون گردم از گرد دکانش
فتاده بر سرم سودای نانش

---

۱. ب – نانوای ۲. د – این بیت نیست ۳. ب – و ۴. الف – آب خالش ۵. د – مه حذف شده
۶. الف – پرو ۷. ب – سبوسش را.

مسیحا خورده رشک آرد بیزش
خضر در آرزوی آب ریزش

مرا جوش خریدارانش کشتست
ببالای خمیرش جنگ مُشتست

دکان او گشاده خوان احسان
رسانده عاشقان را برگ نان

نمایان بر فلک نبود ستاره
شده از رشک نانش ماه پاره

تماشا محو بر روی دکانش
هوس در آرزوی پشت نانش

تنور آتشم از اشتیاقش
دلم باشد هلاک نان قاقش

سخن از ایلکش گویم به برده
غم او استخوانم آرد[1] کرده

بعهد او شده افتاده عاشق
بسی نان گفته و جان داده عاشق

بنانش آرزو هر کس نبردست
ز عمر خویش گویا برنخوردست

نباشد گر بکف تیغ هراسش
بچشمان میخورم نان پلاسش

تماشایش بجانم آتش افروخت
مرا رخسار گندمگون او سوخت

بدکانش مقیم روز و شب را
که تا بندم زبان نان طلب را

مرا نان میدهد با خم سرشته
گلوگیر است چون نان نوشته

بمن کردست آن کان لطیفه
چو لاله سوخته نانی[2] وظیفه

مرا سودای نان او تنک کرد
فلک بازار من گرم و خنک کرد

ز وصلش بسکه دارد چرخ ناکام
مرا باشد برابر پخته و خام

به او دادم دل از بی اختیاری
نکردم روز اول پخته کاری

نگاه گرم او برده قرارم
ز بی آرامی خود خام کارم

بیا ساقی ز محنت بی نیازم
بجام باده گردان سرفرازم

---

۱. ب، د- آب ۲. ب، ج، د- نان .

دری چون سیدا بکشا برویم — سخن از هرچه گویم پخته گویم

در تعریف خواجه شفیع نقاش[1]

بت[2] نقاش دارد نقش شیرین — خرابش خانهٔ صورتگر چین
نگارین پنجه اش از خون بلبل — کفش برگ گل انگشتان رگ گل
نی کلکش ز رنگ داغ لاله — کشیده سرمه در چشم پیاله
به نقاشی چو دست خود علم کرد — سر انگشت نقاشان قلم کرد
گل تصویر او بالیده از بو[3] — تماشا محو رنگ تختهٔ[4] او
ز موج آب حیوانش سیاهی — بود نقش بر آبش پشت ماهی
بهرجا کلک خود در کار بسته — دل صورتگران زنگار بسته
کند[5] آن شوخ در هرخانه مأوا[6] — شود آن خانه گلزار تماشا
بود اوراق مشقش دفتر گل — بدستش کلک مو مژگان بلبل
ز جوش رنگ شنگرفش پیاله — نمایان کرده خود را همچو لاله
نموده پیچک میم[7] دهان را — شکسته کاسهٔ لعل بتان را
کشیده خجلت از گلهای زردش — فلک تا گشته ظرف[8] لاجوردش
ز رنگ اوست یوسف در عماری — ز کلک اوست رود نیل جاری
برای[9] پابوس او نشسته — چو نقش بوریا رنگ شکسته
کشد چون صورت حور و پری را — در آرد[10] جان بتن صورتگری را
ز فیض پنجهٔ او کلک تصویر — کند بی جنبش انگشت تحریر
بهار از دست رنگ آمیزش تنگ — نهالش جلوه گر گردد بهر رنگ

---

۱. ب - درستایش نقاش، د - سرلوحه ندارد ۲. د - بتی ۳. الف - خور ۴. الف - پخته ۵. الف - کشد، ب - گهی تو آنشوخ ۶. الف - ماوای ۷. د - سیم ۸. ب - طرف ۹. د - براه ۱۰. الف - که دارد.

به کلک او دهد تا دست بیعت پریده رنگ از گلهای جنت
زعکسش تا درآید رنگ بر رو شده آئینه محو صورت او
گذارد پای بر هر آستانه کند آنخانه را آئینه‌خانه
بکلک خود نمی‌سازد ستم را کند انگشت او کار قلم را
نظر بر صورتش هرکس کشاده چو صورت پشت بر دیوار داده[1]
هوس حیران سرو قامت او تماشا عشق باز[2] صورت او
ز تصویر گلش عالم چمن زار رسیده شاخ گل را سر بدیوار
تبسم برلبش راز نهفته ز رویش گل کند رنگ شکفته
عیان از صورت او دلنوازی بود کلکش پی نیرنگ بازی
شفق از رنگ او درخون نشسته حنا در زیر پایش[3] نقش بسته
چو گیرد برکف خود کلک پرکار کند صورت کشان را نقش دیوار[4]
قلم در دست نقاشان دوران بود مانند چوب رنگریزان
کف صورتگران را بسته[5] بر چوب قلم در راه او گردیده[6] جاروب
ز[7] دستش گل کند هر جا گلی هست ندیده کس چنین استاد گلدست
تمنای وصال آن خجسته بدل هرکس برنگی نقش بسته
مرا از صورتش جان یافت هستی بود کارم کنون صورت پرستی
دمد از دست او گلدسته دسته ز انگشتان خود گلدسته بسته[8]
بهرجا کلک موی او رسیده چو زلف دلبران سنبل دمیده
بود گوهر یتیم مهره سنگش صدف باشد سفال[9] جام[10] رنگش

---
۱. الف، ج - مانده ۲. الف - عشق بازی ۳. الف، ج - نقاره زیر پا ۴. د - بیت ۱۱۳۱ نیست
۵. ب، د - بست ۶. د - گردید ۷. الف - به ۸. الف - دسته ۹. الف - خیال ۱۰. د - خام

کند گر دست خود یکساعت از کار　　شود چون گل گریبان چاک دیوار

ز صورتخانه هرکه[1] پا کشیده　　بدامن گیریش صورت دو دیده

گلش ز آب طراوت تازه و تر　　سعادت خامه‌اش را یار و یاور

چو آید در نظر قد رسایش　　کشم در دیدهٔ خود نقش پایش

بپایش کفش رنگین غنچهٔ[2] گل　　بروی اوست نقش چشم بلبل

پی پا بوسیِ آن صورت جبین　　کند رخسار خود را نقش قالین

ز دست او قلم تا رو[3] برآورد　　بوصف او زبانم[4] مو برآورد

ندارم تاب آن خورشید آهنگ　　مرا از دیدن او می پرد رنگ

تراشد خامهٔ مویی خود از خار　　اگر نقش مرا بیند به دیوار

شوم آخر ز سودایش قلندر　　گذارم همچو کلکش موی بر سر

بیا ساقی مرا از خود خبر کن　　چو[5] موج باده نقش تازه سر کن

دلم را صاف گردان از کدورت　　بود آئینه‌ام در بند صورت

بده چون سید آکیف رفیعم　　که تا روز جزا باشد شفیعم

در بیان تعریف و توصیف شاطر پسری

نگار شاطری دارد رخم زرد　　نه شاطر بلکه خورشید جهانگرد

نزاکت جلوهٔ او را هم آغوش　　خرام قامتش از دل برد هوش

لبانش همچو آب زندگانی　　خضر زان یافت عمر جاودانی

نهال قامتش هنگام رفتار　　قیامت را کند از خواب بیدار

قدش در گلشن جانهاست سروی　　بود رفتار او همچون تذروی

۱- ب - کس ۲- الف، ج - غنچه و ۳- الف - بازو ۴- ب - دهنم ۵- د - ز

به صحرا آهوان وقت رمیدن　　از و گیرند سرمشق دویدن
به ماه و مهر در هم پیشگیها　　گرو بردست در بالا دویها
ندارد ساعتی در یک زمین تاب　　سراپا در تحرک همچو سیماب
دونده چون[1] خیال دوربینان　　برنده[2] همچو چشم نوغزالان
بعشوه آهوان را بنده کرده　　بجلوه سرو را شرمنده کرده
چو دیده جلوهٔ آن قد[3] دلجو　　تذرو باغ شهپر داده با او
نگویم بر[4] یکی پروانهٔ دشت　　که سرگردان بگرد او همی گشت
همای آسا بهر جانب روانست　　پر طاوس او را سایه بانست
رسانده پر بدانجا پایهٔ خویش　　کشیده سرو را در سایهٔ خویش
کمربسته چو کوه آن دشت پیما[5]　　نهاده پای در دامان صحرا
خدنگ غمزه اش تا پر نشسته　　میان سینه پیکان زنگ بسته
فغان زنگ[6] او تا در[7] میان است　　مرا افغان میان جان نهان است
چو زنگ او لب پرخنده دارم　　دل[8] خود را با فغان زنده دارم
هوای شهپر او حاصلم برد　　فغان زنگ او زنگ[9] از دلم برد
بسر آن شاخ گل تا پر نهاده　　مرا سودای او بر سر فتاده[10]
نهال قامت آن[11] سرو مانند　　فرو رفته بگرداب کمربند
بیا ای سیدا ختم سخن کن　　سخن با عندلیبان چمن کن
بیا دنش[12] بعد از این در ریش مخشین　　کمربسته بخون خویش بنشین

۱. ب - در ۲. الف - برنده ۳. ب - سرو ۴. الف - بر ۵. ب - کوه دشت پیما
۶. ب، د، هـ، و - رنگ ۷. الف - "در افتاده ۸. د - دلی ۹. ب، د، هـ، و - رنگ
۱۰ - الف - نهاده ۱۱. ب، و - او ۱۲. خ، هـ - برامش.

در بیان تعریف نجّار چنین می فرماید

بت نجّار من سرویست یکتا   ز سر تا پای پیوند از تماشا
صنوبر ایستاده بر دکانش   ترا شد خویش را از بندگانش
بباغ آرزو سرو تمنّا   زند پیش قد او تیشه برپا
جهانی خدمت او کرده پیشه   زند هرکس بسوی خویش تیشه
زبان تیشه اش شیرین تکلّم   بخون کوهکن خورده ترحّم[1]
ز آب تیشه اش سبز[2] استخوانم   بذکر اره اش باشد زبانم
چه اره چون زبان شعله سرکش   فگنده عاشقان را در کشاکش
چه اره زیر دستش سر بلندان   بود ماری[3] ز[4] سر تا پای دندان
همیشه شیوهٔ او دلخراشی   بخوبان می نماید ناز پاشی
نگاه او کمند آسا کشنده   که باشد گوشهٔ چشمش برنده
چه رنده دارد از آئینه سینه   چه سینه صاف دل از مهر کینه
زبان او بود با دل موافق   سری دارد بهمواری چو عاشق
اساس خانه ها را اوست استاد   بعهد اوست عاشق خانه آباد
دکانش در بروی عرش بسته   دماغش[5] بر سر کرسی نشسته
بهر منزل گذارد پا همان دم   کند چون تیشه سیخ خانه محکم
سفید از انتظارش چشم درها   جنون پیچیده زنجیر نظرها
بتان بر صورت او گشته حیران   خجل از بت پرستی بت پرستان
خراب مقدم او خان ومانها   گل افتاده بچشم تا بدانها

۱. د، هـ - تبسّم ۲. الف، ج - پر ۳. ب، و - هتی ۴. الف - «ز» افتاده ۵. الف - «ش» را افزوده.

نمی بینم به قصر خویش بنیاد　　غمم او خانمانم داد[1] برباد
رخش تا رفته از کاشانهٔ من　　سیه گردیده روی خانهٔ من
مرا کی از دکانش بهره مندیست　　ز جوش عشقبازان تخته بندیست
بمن کی آشنا از روی یاریست　　دلش در[2] عاشقی ته چوبکاریست
بعهد خویشتن استاد باشد　　وفایش لیک بی بنیاد باشد
بیا ساقی دری بگشا بویم　　بجام باده بشکن آرزویم
مرا چون سیدا معمور گردان　　دلم را خانهٔ پرنور گردان.

در بیان تعریف طشتگر چنین گوید

نگار طشتگر دارد دل سخت　　مرا باشد چوانگشتش سیه بخت
چوانگشت از سوادش منفعل شام　　ره آمد شدن گم کرده ایام
دکان اوست پر از آتش گل　　دم او آه آتشبار بلبل
چه دکان[3] کعبهٔ آتش پرستان　　چه دم باد سموم دشت حرمان
تنم[4] بگداخته از آتش او[5]　　بود چون شعله قد سرکش او[6]
چه آتش برق از دودش رمیده　　ز بیمش شعله در سنگ آرمیده
بیادش سوختم بنیاد هستی　　شد اکنون پیشه ام آتش پرستی
چوانگشت آتشم افگنده برجان[7]　　سر خود دیده ام در پای سندان
چه سندان روی او آئینهٔ روح　　چه سندان تنگری[8] در[9] کشتی نوح
زکوه قاف برده آفرین را　　شکسته گردن گاو زمین را
دکانش را نباشد از کس اندوه　　ز سندان است او را پشت برکوه

۱. د، هـ - داده ۲. د، هـ - با ۳. د، هـ - دوکان ۴. الف - تخم ۵. ب - آه ۶. ب - آه
۷. د، هـ - در ۸. ج - تشکری ۹. ب، و - از

دکان او بود سر منزل من   بود چون کورهٔ آتش دل من
چه کوره ظرف[1] آتشبار[2] دوران   چه کوره آسمان ازوی هراسان
اگر یکدم شوم از وصل او دور   کند هرمو دراعضا کار انبور
چه انبور اژدهای آدمی خوار   خلاصی یافتن زو هست دشوار
غمش آتش زده درخانهٔ من   نمی آید سوی کاشانهٔ من
روم هر روز برطوف[3] دکانش   سر خودرا نهم برآستانش
زاحوال دلم اورا خبر نی   ببالینم دمی اورا گذر نی
مرا سودای او بیتاب کرده   دلم را آتش او آب کرده
اگر می شد مرا از زر دم گرم   دل[4] چون آهنش می ساختم نرم
مرا از بی زری باشد رخ زرد   عبث می کوبم اکنون آهن سرد
بده ساقی شراب بعیش من   دم آبی بزن برآتش من
بجانم شعلهٔ غم آتش افروخت   دلم چون سیداً از تشنگی سوخت

در تعریف قصّاب پسر گوید

مه قصّاب من شوخیست خونریز   بخونم کرده تیغ غمزه را تیز
شکسته آستین بهر هلاکم   ز دست خنجر او سینه چاکم
برآید شعله چون شمع از زبانم   زده آتش به مغز استخوانم
دلم را خنجرش بیتاب کرده   نگاهش زهرهٔ من آب کرده
تمنّای جگر سازم بهانه   بپای خود روم سلّاخ[5] خانه
دکان خویش را هرگه گشاید   کشم آه از جگر شورشم نماید

۱. الف - ظرف ۲. الف - آتشباز ۳. الف،ج - طرف ۴. د،هـ - دلی ۵. الف - صلاخ.

دکان او لبالب باشد از پوست — که اورا هست بر هر پوستی دوست
کنم تا جان خود امروز قربان — زنم خود را میان گوسفندان
بکشتن صاف سازم اشتها را — که بینم زیر تیغ او خدا را
بدکانش روم در خون طپیده — نیندیشم ز سرهای بریده
اگر خونم بریزد ماتم نیست — ز پایم گر بیاویزد غمم نیست
نشاید روی جان دردمندم — جدا سازد اگر از بند بندم
ز مژگانش چکد خونم نظاره — سر دار است سرهای فتاده
زدست او شده آزرده جانم — رسیده تیغ او بر استخوانم
نمیگیرد خبر از حال بنده — نگویم راز خود تا پوست کنده
نمی بینم از آن مه دلفروزی — کنم بهر تفأول[1] شانه سوزی
روم برکوچهٔ او خانه سازم — بهرکس جنگ قصّابانه سازم
ازو هر روز پرسم نرخ روغن — کنم هر شب بیادش خانه روشن
بود دکان او پیوسته جایم — اگر در کنده می سازند پایم
بهر دکان دمی اورا به بینم — بهر دو کندهٔ زانو نشینم
ببالای هم افتاده نظاره — بروی تخته اش چون گوشت پاره
روم سوی دکانش راستوم دوست — به امیدی که قصّاب آشنا جوست[2]
بخود امروز می نازد سر[3] من — که دارم منّت تیغش بگردن
خمار تشنگی رفت از سبویم — گره شد آب تیغش بر گلویم
ببسته[4] دست و پا و گردنم را — شکسته استخوانهای تنم را

۱- الف - نقائل ۲- ب - بیتهای ۱۲۳۱-۱۲۴۵ نیست ۳- الف - سری ۴- الف - بوبسته

جمال او همان از دور بینم   ندارم گرده پهلویش نشینم
بخونم تشنه تیغ کینهٔ او   بود از رحم[1] خالی سینهٔ او
مرا آن شوخ[2] هردم دوست[3] گیرد   بریزد خونم و در پوست گیرد
نمی تابم ز پیش خنجرش رو   اگر در سینه ام گردد ترازو
ازو سازم سراغ گوشت آهنگ   ترازو وار[4] بندم بر شکم سنگ
نه آسایم ز خون بیدریغش   همیشه بوی خون آید ز تیغش
نگاهش خلق را بی تیغ کشته   دکان او شده از[5] کشته پشته
مزین کرده از روغن دکان را   چراغان کرده خاک کشتگان را
ز دکانخانه با لب های خاموش[6]   روم سوی دکانش گوشت بردوش
دلم را نیست بی او یک زمان تاب   جگر بند منست آن شوخ قصاب
نگاهم تا شود سیر از نظاره   کنم بازار قصابان اجاره
مرا تا آن بت قصاب شد یار   چو غنچه خون دل خوردن بود کار
خورند از دولت آن شوخ قصاب   ز یک سرچشمه گرگ و گوسفند آب
پی سودای او جان میدهم من   خراب کشته های فربهم من
خریداران ز هر جانب خرابش   بود دلهای مشتاقان کبابش
اگر میداشتم در کنج مأوا[7]   نمیکردم بغیر از گوشت سودا
مرا تا وصف تیغش بر زبان شد   ز شعرم[8] استخوان بندی عیان شد
بیا ساقی نیازم هست باقی   بجام باده شو با من ملاقی[9]
کباب از جان گرم سیلا کن   بذوق بسمل او را آشنا کن[10]

---

۱. الف – زخم ۲. ب، و – دوست ۳. الف – دست ۴. الف – دار ۵. الف – ار ۶. الف – خواموش ۷. الف – ماوی ۸. الف – شعرش ۹. الف – بلاقی ۱۰. د، هـ – این مثنوی نیست.

در بیان حضرت عبیدالله خان شهر بخارا را آیین بستن

بحمدالله که بعد از روزگاری — بروی تخت آمد شهریاری
چه شه شاهنشه[1] فرخنده اقبال — چه شه شهزادهٔ خورشید تمثال
بکنعان کرم یعقوب جاهی — بمصر جود یوسف دستگاهی
جهان گیرو جهان دار و جوان بخت — قوی دولت قوی بازو کمان سخت
تعدی را عتابش دست بسته — ز بیم او تحکم پا شکسته
سر تاراجگر حکمش بریده — تن غارتگران درخون کشیده
بعهدش ظالمان گشتند رنجور — گریزان گشته چون تیر از کمان دور
بخارا پیر بود اکنون[2] جوان شد — بدوران عبیدالله خان شد
سلیمان شوکت و جمشید دولت — سکندر حشمت و دارا حکومت
ز حکمش شهر را بستند آیین — تماشا از دکانها گشت گلچین
زمستان شد بهار از مقدم او — گلستانها ز طبع خرم او
منور شهر شد چون صبح نوروز — برابر شد بعهد او شب و روز
ز حکمش کوچه‌ها گردید روشن — ز شب تا روز نتوان فرق کردن
ز طبع موم روغن شد هوا نرم — ز تاب شمع شد بازار شب گرم
چو ماه بدر شاه هفت کشور — لباس شب روی پوشیده در بر
بعزم سیر شد از خانه بیرون — به لشکرگاه کلفت زد شبیخون
به ریگستان نهاد اول قدم را — کشید از آستین دست کرم را
کف او شد زرافشان همچو خورشید — لبالب شد ازو دامان امید

۱. الف ـ شاهنشی ۲. ج ـ آخر .

چو رنگستان بهشت از چاکرانش / گلستان ارم از خادمانش

بصحن او نمایان حوض سیراب / فلک افکنده در وی قرص مهتاب

درآنش گر بیفتد سایهٔ باز / در آید همچو مرغابی به پرواز

از آن پس سوی چراغان گذر کرد / نگه دزدیده[1] مردم را خبر کرد

تماشایی بدنبالش فتاده / روان شد شاه همراه پیاده

ز سیرش سبعهٔ سیارّه گلچین / چراغش را شده پرواز پروین

قبولش داد زینت چارسو را / چراغان کرده شهر آرزو را

چراغان گشت شهر از کوکب او / عدالت مشعل میرشب او

به شب گردان چو مه شد پرتو افگن / چراغ میرشب را کرد[2] روشن

ز حکم شاه شد بازارها پاک / زمین را آسمان برداشت از خاک

اگر در کوچها ریزند روغن / توان بر ظرفها آسان گرفتن

همه شب[3] باز درهای دکانها / ز دزد ایمن متاع کاروانها

دعاگویان دعا آغاز کردند / سر خود خلق پای انداز کردند

چو شب گشتند[4] اطلس پوش مردم / زمین و آسمان شد پر ز انجم

چو مه هرجا که زد آن شاه[5] خرگاه / نهادش نام او گردون قدم گاه

بخارا از یمن شاه هفت کشور / عروسی شد ز سر تا پای زیور

بیا ساقی در ایام جوانی / قدح پرکن ز آب زندگانی

بمن ده تا ز غمها دست شویم / که تا باشم دعای شاه گویم

خدایا ذات این[6] شاه جوان بخت / بود تا حشر برپا بر سر تخت

---

۱. الف، ب، و- دردیده ۲. الف- کرده ۳. ب، و- همیشه ۴. ب، و- کردند ۵. ب، و- ماه ۶- ب، و- آن .

در میخانه‌ها شد قیر اندود | دهان شیشه‌های می گل‌آلود
زمستان رفت بیرون مست بازی | همه در بر[1] قباهای نمازی
قدح شد سرنگون از احتسابش | فگند از پا صراحی را عتابش[2]

عریضه فرستادن عبدالکریم بی از ولایت سمرقند بشاه جم نشان یعنی حضرت عبدالعزیز خان و عزیمت کردن خان از بخارا بکرمینه و آمدن اورگنجی و بشهر بخارا درآمده و غارت کردن و شرح آن .

دم صبح باشاه خیر البشر | ز سوی سمرقند آمد خبر
که ای دادرس گوش کن دادما | توئی مرجع آه و فریاد ما
گروهی ز قبچاق و قوم خطا | ز اندازه بیرون نهادند پا
همه تافته رو[3] ز[4] فرمان بری | جبین‌ها پر از چین غارتگری
بظاهر چو غنچه زبان‌ها خموش | بباطن چو سوار دل در خروش
هنوز نیش که این قوم نااعتماد | در ایام ظاهر نگردد فساد
سر نیش اینان بباید شکست | بنوعی که بر خاک گردند پست
بعالم فتاد ست این گفتگوی | بسوی میانکال دارند روی
شه بحر و بر شاه عبدالعزیز | چو بشنید این قصه پرستیز
طلب کرد میران و میرزادگان | بایشان بیان کرد این داستان
در آن روز گردان[5] رستم لقب | بکنگاش کردن[6] گشادند لب
بگفتند با هم پس از گفتگوی | به کرمینه باید نهادند روی

۱. الف - بر افتاده ج - اندر ۲. الف - عتابش ۳. ب - سر ۴. الف - ز افتاده ۵. الف - گردان ۶. الف - کردند .

بروز دگر پادشاه و سپاه   نهادند پای عزیمت براه
ز قلعه برون شد شه نیک رای   نظر کرد سوی سکندر سرای[1]
بگفتا تویی شهریان را پدر   ازین قلعه و ارک شو با خبر
ندارم به اورگنجیان اعتماد   غباریست زایشان مرا در نهاد
به تحقیق ز[2] ایشان چو با بی‌خبر   فرستان بما قاصد تیزپر
دعا کرد و برگشت از پیش شاه   در ارک را کرد آرامگاه
شب و روز بر[3] عیش و عشرت نشست   ز غفلت می شادمانی بدست
بناگه رسید اول شب خبر   رسید اینک اورگنجی خیره سر
قیامت شد آن شب بشهر آشکار   خلایق پریشان تر از زلف یار
بیفتاد در شهر و صحرا خروش   زمین شد به جنبش زمان شد بجوش
دم صبح کین مرغ آتش نفس   برآمد برین لاجوردی قفس
فلک جامهٔ نوحه[4] در برکشید   جهان خویش را زیور و زر[5] کشید
نمایان شد از قبله گرد سپاه   غبارش گرفته رخ مهر و ماه
سپاهی چو مور و ملخ بی‌حساب   بهم متصل گشته چون موج آب
رسیدند صف صف باطراف شهر   نمودار از رویشان کین و قهر
به نزدیک قلعه یکی باغ بود   ازو چار باغ ارم داغ بود
شه محترم کرده بودش بنا   نهاده فلک نام او دلگشا
همانندم در آنجا فرود[6] آمدند   بنای اقامت شب آنجا زدند
منادی بینداخت زین[7] گفتگوی   خلایق سوی قلعه آرند روی

۱ ب - کردی سوی سکندر درای ۲ ب - از ۳ ب - با ۴ ب - نغمه ۵ الف، ج - زیرو زیور ۶ الف، ج - فرود ۷ ب - گر انداخت این.

دوان بزرگان سوی دروازه‌ها سوی رخنه‌ها صاحب آوازه‌ها
بهر گرد برجی گروه دگر ز هر کنگری آدمی کرده سر
مسلح[1] سراسر به تیر و تفنگ بخود کرده آماده اسباب جنگ
همه شب درین فکر خرد و کلان که فردا چه پیش آید از آسمان
کرا فتح و نصرت دهد یاوری که افتد بگرداب غارتگری
کرا خانه ایمن شود زین بلا که گردد باین درد و غم مبتلا
که از شهر تن جان سلامت برد که خود را برون زین قیامت برد
کرا سر ز دستار گردد جدا کرا سازد ایام بی دست و پا
کرا خویش و فرزند گردد اسیر که گردد غنی و که گردد فقیر
چو شب را رساندند مردم بروز برافراخت قد فتنهٔ خاآسوز
زجا جمله اورگنجیان خاستند پی قلعه‌گیری صف آراستند
گروهی پیاده شدند از سمند بیکدست ملتق بدیگر کمند
لب دامن اندر میان برزده روان سوی دروازه‌ها سرزده
رسیدند غوغا کنان چون شغال بدنبالشان قوم دیگر کشال
کمانهای پرتاب کهنه بمشت بکف تیرها از پر خار پشت
زغربال در بر کشیده زره سرا پای خفتانشان پرگره
بود تیغشان ارّه و رنده‌ها نی و نیزه از تیغ بافنده‌ها
کمربندشان ریسمان درشت کله خودها کاسهٔ سنگ‌پشت
کمربند شمشیرشان کهنه زه ز کفگیر اشکسته تو بی زره

۱. الف - مصلح.

نزدمهای روباه پرها بسر | طبقهای چوبین کهنه سپر
بر تیرشان از پر ماکیان | به پهلو یکی آویزشان استخوان
تبرزینشان شانهٔ گوسفند | ز قمچینشان منفعل پا ببند
به برجامه‌ها پرز زخم درفش | ندیده کف پایشان روی کفش
همه قاق لخ و گرسنه شکم | چو بوق[۱] سر آسیا سیه دم
همه رنگ[۲] ریزو همه جوی کن | به دَه پشت نداف و دیوارزن
چو خرگوش گشتند درجست و خیز | رسیدند برقلعه چون خاک ریز
چو یأجوج برقلعه ماندند دست | درآمد بسد سکندر شکست
برآمد ز مردم فغان چون نفیر | فتادند آخر همه از صفیر[۳]
سکندر که بودی تمام اشتلم | چو دید این بلا دست و پا کرد گم
خلایق دوان سوی کاشانه‌ها | نفس سوخته جانب خانه‌ها
ز دنبال این مردم آن قوم شوم | رسیدند پرواز کرده چو بوم
بکف تیغ هر جانبی تاختند | بریدند دست و سر انداختند
بجوبار رفتند مانند سیل | به ویرانی خانه‌ها کرده میل
ببازار خواجه گروه دگر | گروهی گل آباد را کرده سر
گروهی روان جانب الملش | بکپان همه قوم کهنه کشش
کشیدند تیر و کشادند شصت | نهادند دیگر بتاراج دست
شکسته در کوی‌ها بی ابا | دوان صاحب خانه در[۴] کوچه‌ها
چو آئینه عریان همه منعمان | گریزان سوی خانهٔ مفلسان

۱. الف – بوغ، ج – بیغ ۲. ب، ج، و – رنگ ۳. الف – سفیر ۴. ب، و – بر.

ز کاشانهٔ خواجه‌ها تا گدا — پلاسی نماندند بجز بوریا
زن و مرد یکسان در آن ترکتاز — فقیر و غنی را نماند امتیاز
سراها چو دست گدا شد تهی — بود لاغری آخر فربهی
یکی پیرهن می‌کشید از بری — مقید به تنبان کشی دیگری
یکی بر سر کوچه ملتق بدست — بخون ریختن مستعد همچو مست
یکی بر سر دست برنده تیغ — دوان[1] بر سر بامها بی‌دریغ
بغل را یکی کرده پر سیم و زر — یکی جامهٔ شال صوفی به بر
یکی تنگ کرباس[2] مخمل بدوش — یکی دیگری گشته[3] زربفت پوش
یکی را بکف اشتر[4] پر ز بار — ز حیرت روان ساربان در قطار
ز کجبازی دهر نابرده رنج — فتادند چون مار جمله بگنج
ز تاراج دلهایشان پر حضور — بخرمن درافتاده مانند مور
گرفتند از خانه مالی که بود — شکستند هرجا سفالی که بود
به اسپان تازی همه جلوه‌گر — ندیده پدرهایشان روی خر
یتیمان ایشان صاحب اشتران — ببر جامه‌ها همچو سوداگران
بخدمت غلامان و دایان همه — چو سوداگران صفاهان همه
سرایی که نبود نگهبان درو — درآیند دزدانش آسان درو
بشهری که نبود درو پادشاه — گشایند به غارتگران قلعه راه
کشید این[5] ستم تا نماز دگر[6] — مگس دیر گردد جدا از شکر
چو از حد گذشت آن جفا و ستم — برحم آمد این چرخ پرپیچ و خم

۱. الف، ج - روان ۲. الف، ج، و - افروزده ۳. الف - هست، و - کرده ۴. الف - اشتری ۵. الف، ج - آن ۶. الف، ج - دیگر.

انوشه یکی قاصد سوی شهر ‌‌ ‌ فرستاد پرورده با قهر و زهر
بگفتا برو جانب خواجه‌ها ‌‌ ‌ پس آنگه بگو بر سکنه سرا
بهم متفق گشته خورد و کلان ‌‌ ‌ رسانند خود را برین آستان
زما گوی دیگر به خورد و بزرگ ‌‌ ‌ که ما هم شبانیم و هم کهنه گرگ
اگر سر در آرند و یاور شوند ‌‌ ‌ بما جانب شهر رهبر شوند
بایشان شبانیم تا زنده ایم ‌‌ ‌ وگرنه همان گرگ درنده ایم
ز بیچارگی مردم و خواجه‌ها ‌‌ ‌ مهیا بخود ساخته تحفه‌ها
بناچار رفتند بیرون شهر ‌‌ ‌ برون آشتی و درون پر ز قهر
یکی با انوشه رساند این پیام ‌‌ ‌ که بادا ترا تخت و دولت بکام
رسیدند اینک بزرگان عهد ‌‌ ‌ چپینها پر از تحفه و قند و شهد
طلب کرد آن ساعت و بار داد ‌‌ ‌ بایشان در مشورت را کشاد
به تسلیم از جا قد آراستند ‌‌ ‌ ببستند عهد و امان خواستند
بنامش خطیبان کشادند لب ‌‌ ‌ شد آن روز هنگامهٔ بوالعجب
همه خلق گشتند حیران کار ‌‌ ‌ دگر تا چه سازد بما روزگار
بیا ساقی آن بادهٔ فیل زور ‌‌ ‌ که موجش بود پای تا سر غرور
بمن ده که سازد مرا پادشاه ‌‌ ‌ ربایم ز خورشید زرین کلاه .

منوجه شدن خان جنت آشیان از ولایت فاخرنجا را بطوف مزار فیض آثار حضرت شاه نقشبند و عنان عزیمت بجانب آقتاچ کشیدن از آنجا بدار السلطنهٔ سمرقند خرامیدن .

۱) الف ـ وگرنه .

رقم سنج این دفتر پرنهیب   ز زلف سخن صفحه را داد زیب
گره باز کرد از زبان بیان   چنین کرد انشاء این داستان
که شاه جوان بخت عبدالعزیز   عروس جهان بودش اوراکنیز
ز نامش شرف دولت وبخت[۱] را   ز پا بوس او آبرو[۲] تخت را
کلاه مرصع بفرقش ز دور   نمایان چو خورشید از کوه نور
ببالای تخت آن شه کامران   تو گویی که عیسی است برآسمان
بدستار آن شهپری همچو دال   چو از قبله باشد نمایان هلال
سعادت بنازد بفرخنده گیش   سرافراز اقبال از بنده گیش
یکی روز هنگامهٔ ساز کرد   در انجام هنگامه آغاز کرد
که ای سینه صافان اخلاص پاک   ز فکر سمرقندم اندیشه ناک
درآن ناحیت جمعی از بندگان   ز درگاه عالی کشیده عنان
برآن گمرهان رهنمایی کنیم   نخستین سخن زآشنایی کنیم
اگر سر درآرند مالش دهیم   چو تابند[۳] سر گوشمالش دهیم
جنیبت طلب کرد آن کامجوی   بسوی سمرقند آورد روی
عنان تاب شد آن شه ارجمند   بطوف مزار شه نقشبند
چه مرقد یکی روضهٔ پر ز نور   چراغ شب جمعه اش شمع طور
ز چوگان او ماه نو در حجاب   ز قندیل او منفعل آفتاب
زمینش جبین سای آزادگان   هوایش فرح بخش افتادگان
بزرگی ز طاقش شده سربلند   ز خاک درش آرزو بهره مند
باطراف او جلوه گر سایلان   چو برگرد کوی بتان عاشقان

۱. ب، و - دولت بخت ۲. ب، و - آب و رو ۳. الف - ندارند.

بسر حوض او نخل شیرین نبات / بود حضرت خضر و آب حیات
ستونش بر ایوان آن خوش مکان / خط کهکشانیست بر آسمان
بمژگان رهش رُفته فرّاش باد / گدای درش قیصر و کیقباد
به شب زنده داری در آن خوش حریم / شه بحر و بر کرده خود را مقیم
چو مرغ سحر عزم پرواز کرد / در فتح از هر طرف باز کرد
خبرهای خوش از یمین و یسار / دم صبح آورده از هر دیار
مدد خواست آن خسرو ارجمند / ز ارواح پاک شه نقشبند
پس آنگه درآورد پا در رکاب / ببرج اسد جای کرد[1] آفتاب[2]
از آن ناحیت شاه با تخت و تاج / قدم زد سوی قلعهٔ آقتاج
چه قلعه یکی کوه از هفت جوش / بعروجش نگه را ربود دست هوش
صبا تا قیامت کند جست و خیز / سر خود نبردارد از خاک ریز
باطراف او خندق بیکران / زده پشت پا بر سر آسمان
فلک آب و خورشید مه زورقش / کواکب بود ماهی خندقش
بنا کرده آنجا یکی بارگاه / که سازد دمی گرم آرامگاه
نشسته ز رخ گرد راه سفر / نکرده ببالین راحت گذر
یکی مرد عریان سراسر شتاب / نفس همچو سیماب در اضطراب
بگفتا گروهی به غارتگری / نهادند رو سوی کین آوری
چو صرصر بتاراج اهل بساط / گذر ساختند از ره توز رباط
در آن ناحیت شور انگیختند / کشیدند شمشیر و خون ریختند

۱- الف، ج - کرد ۲- الف، ج - بیتهای ۱۳۴۲ - ۱۳۴۳ نیست.

شه قهرمان قدر گردون مقیم | طلب کرد غازی و عبدالکریم
بگفتا به چندی ز نام[1] آوران | ببندید چون نی ز صدجا میان
بجوشید از دولت ما مدد | سر راه یأجوج بندید سد
نهادند بر سینه دست قبول | گرفتند ازین سرفرازی حصول
نشستند بر پشت زین چون علم | نهادند سوی بیابان قدم
سر ره بر ایشان گرفتند تنگ | کشیدند در راه سیلاب سنگ
چو آن قوم کردند تاراج خویش | ره آمد خود گرفتند پیش
سری پر ز کبر[2] و تنی پر غرور | لب پرتبسّم دلی[3] پرعند
زاحوال با یکدگر[4] در حساب | بذوق عجب در سؤال و جواب
بناگه برآمد فغان نفیر | زمین و زمان شد پر از دار و گیر
ز سوی دگر تیغها جلوه گر | درآمد بچرخ آفتاب سپر
کمان خورد از دست او گوشمال | بیک جلوه چون ماه پر شد هلال
سنان حریفان درآن کارزار[5] | شده تیز[6] مانند دندان مار
تبرزین ز خون شد چو دست عروس | نمایان چو گلهای تاج خروس
رحیم بیگ نام از جلایر یکی | بکف نیزه در پشت آهو یکی
رسانیده خود را بیک مرد زود | بیک حمله از پشت زین در ربود
بقوم مخالف درآن رستخیز | بیابان نشان داد راه گریز
یکی خورد[7] بر پشت تیر درشت | بیفتاد بر[8] خاک چون خارپشت
یکی را شده کاسهٔ سر جدا | سفالی فتاده ز دست گدا

۱. ب، و - زبان ۲. الف - گیر ۳. ب، و - دل ۴. الف - یکدیگر ۵. الف - روزگار ۶. الف - نیزه ۷. الف - خود ۸. و - در .

یکی خفته در[1] خاک بی پیرهن　　کفن دزد آخر نیابد کفن
یکی دست و پا غنچه کرده چو مشت　　بزیر سپر خفته چون سنگ پشت
ز سرها و تن‌ها زمین نبرد　　شده پشته شلغم و سرخ مرد
سر و ریش گلگون ز بیم اساس　　به بستند بر زین چو زنگ[2] قطاس
نکرده[3] در آن سهمگین بحر خون　　بجز مرگ دیده[4] کسی پاستون
بهر کس دهد آبرو یاوری　　بدر پای آتش کند همسری
ز هر کس که رو تافت بخت بلند　　گریبان شود برگلویش کمند
به فتح و ظفر این دو رستم لقب　　رسیدند بر آستان ادب
شه از لطف بسیار بنواختش　　با نعام و احسان سرافراختش
دگر باره شاه فلک آشیان　　شد از یاری بخت خود کامران
به طبال فرموده بهر خروج　　زند بر سر لشکری طبل کوچ
ز فریاد کوس[5] و ز بانگ ستور　　زمین سرگران شد ملک بی‌حضور
بدشت ملک[6] شد چو شه ره نورد　　نمایان شد از دور سیلاب گرد
چه گردی که در وی نهان صد علم　　بنی[7] هر علم از دهای دژم
برآمد از آن گرد شه بیگ بی　　چو اهل مدینه بر آل نبی
بر اطراف عالم فتاد این خبر　　رسید اینک آن شاه با کر و فر
ظفر همرکاب و سعادت قرین　　عنان[9] در عنان فتح و نصرت معین
بهر جا که بود آتشی شعله ریز　　بخود کرد اندیشه راه گریز
به جمعیت سرکشان این خبر　　پریشانی بوالعجب کرده سر

۱. ب، و - درته ۲. الف - رنگ و ۳. الف - وز ۴. الف - مرگ و مرده ۵. ب، و - کوه
۶. ب، و - فلک ۷. الف - نی ۸. ب، و - نه صد ۹. الف - عنان افتاده، ج - ورا عنان

ندیدند غیر از اطاعت علاج   بگردن گرفتند باج و خراج
نهادند از بهر فرمان بری   ز سر باز قلپاق غارتگری
بگردن همه ترکش آویخته   به بهای خود عذر آمیخته
کمانهایشان شد ز شرمندگی   بگوش همه حلقهٔ بندگی
بجمعی ز سوی دگر باشهان[1]   سر افگنده آمد سوی آسمان
رسیدند گردنکشان فوج فوج   بدنبال هم همچو زنجیر موج
بهر منزلی افروختی آتشی   بپا بوس او آمدی سرکشی
ز کرمینه تا بر سر پل شدند   همه بندهٔ اش بی تأمل شدند
بیار ساقی آن ساغر لاله رنگ   که باشد می اش فارغ از صلح و جنگ
بمن ده زمانی فراغت کنم   درین دشت بر فتنه راحت کنم.

متوجه شدن حضرت جنت مکان از میانکال با سپاه بیکران بجانب ساغرج و فرستادن قاضی عبدالرحمن سوی دهبید[2].

دم صبح کاین خسرو تاج بخش   با قلیم گیری طلب کرد رخش
برآمد برین وادی پر نفاق   گذشت از میانکال با طمطراق
به مردم خروش روا رو فگند   بعالم چو خورشید پرتو فگند
به جنبش درآمد زمان و زمین   با هل سمرقند شد این یقین
که[3] شاه فلک قدر انجم سپاه   چو مه بر سر ما زند خیرگاه
ازین مژده[4] کردند مردم حضور   بر آمد بر افلاک بانگ سرور[5]
شکفتند چون گل سمرقندیان   که آمد سوی باغ آن[6] باغبان

۱. ب، و - پاسبان ۲. ب - جای سرلوحه خالی است ۳. الف، ج - چو ۴. الف - مرده
۵. ب، و - بیت ۱۵۰۳ نیست ۶. الف، ب، و - آن نیست .

بزرگان شهر از پی یکدگر[1]   پی پیشبازش نهادند سر
به ده بیدیان چون رسید این خبر   که آمد شهنشاه خیرالبشر
همه سرکشان گشته فرمان برش   همه از دل و جان شده چاکرش
سپاهی که بیرون بود از حساب   ندیدست زین پیش دوران بخواب
بخدمت کمربسته چون مور جست   بهم ساخته عهد و پیمان درست
به زهرآب داده نظرهایشان   بود تیغ بازی هنرهایشان
اگر کوه آهن شود رو به رو   نتابند مانند فرهاد رو
دلیرند چون غمزهٔ دلبران   بخون ریختن تیز کرده سنان
بود حلقهٔ چشم ایشان کمند   بیک دیدن آرند دشمن به بند[2]
نشینند پیوسته پیر و جوان   بیک خانه آرند تیر و کمان
چو این قصه را خواجه رازق شنید   سراسیمه با خواجه مهدی رسید
بگفتا که شاه فلک آشیان   شنیدم بساغرج[3] بر ده عنان
هنوزش که آن آفتاب سپهر   نکرده بمردم عیان کین و مهر
هنوزش که آن برق برازستیز   نگشته بصحرای ما شعله ریز
گروهی[4] که غارتگر عالمند   ز بهر اطاعت بما همدمند
بگیریم این قوم را بیدریغ   ببریم سرهای ایشان بتیغ
باقبال شاهنشه پاک دین   نباشد بما تحفه‌ای به ازین
به آن شه شویم از ته دل مطیع   بیاریم روح بزرگان شفیع
بود او شهنشاه صاحب کرم   که بخشش[5] چو خورشید باشد علم

۱. الف - یکدگر ۲. و - بیتهای ۱۵۰۶-۱۵۱۳ نیست ۳. الف - ساغرج، ب - ساغرج
۴. الف - کروهی ۵. ب - تخشش .

محیط است آن شاه جوشیم ما نمک خوردهٔ خوان اوئیم ما
خصومت ازاین خاندان نیست باب چه سازد صف ذرّه با آفتاب
شهان را بشاهان بود همسری کند شیر با شیر کین آوری
نکرده بشه دشمنی هیچکس چه سازد به آتش صف خار و خس
زبان بعد از آن خواجه مهدی کشاد جنین بود باو جوابی که داد
ندانسته ایی خود که من مهدیم باین قوم تا راجگر عهدیم
جنین مصلحت سر بسر هست خام بود آمد شه سخن های عام
مکن هیچ اندیشه بنشین بجا بجا را کجا باشد و ما کجا
بکار خود آن خلق درمانده اند ازاین ناحیت دامن افشانده اند
بگفتا به او خواجه رازق جواب مرا آمد ارواح امشب بخواب
زهر جانبی آتش افروختند ترو خشک ده بیدرا سوختند
با فلاک شد بانگ بیداد داد بدادند خاکسترش را بباد
نباشد مرا در دل از هیچ باک ازاین خواب شوریده ام هولناک
مرا هست امروز خاطر ملول ندارند ارواح ما را قبول
همان به که زین جای بیرون شویم وداع وطن کرده یکسو رویم
بگفت این و خاست از جای خویش ره رفتن خویش بگرفت پیش
بصد عز و شأن پادشاه و[1] سپاه جو کردند ساغرج را تکیه گاه
زهر سو خلایق بدیدار شه[2] نهادند شادی کنان رو به ره[3]
رسیدند هریک بر آن آستان بکف تحفه های گران نقد جان

---

۱. الف - "و" نیست ۲. الف - شد ۳. الف - راه .

همه حال خودرا بیان ساختند / وطنهای خودرا عیان ساختند
ندیدند مردم بر آن آستان / نشانی ز ده بیدو ده بیدیان
نه مرحمت کیش و دشمن نواز / بود دایما درجهان سرفراز
رسولی[1] طلب کرد با احترام / که از ما رسان خواجگان را سلام
بگویش که امینت خوان شما / خلایق شده میهمان شما
به مهمان نکرده کسی ترشروی / بود صاحب خانه گر تندخوی
نکردند هرگز چنین ماجرا / با جداد ما بزرگان شما
شما تا بکی بیوفایی کنید / بما چند نا آشنایی کنید
نباشد چنین کار کار شما / خدا میکند حق ز باطل جدا
چه باشد اگر کار آسان کنید / توجه بروح بزرگان کنید
بهر جانبی میل ایشان شود / بما و شما کار آسان شود[2]
ز اقبال قاصد سبکخیز شد / زمین بوسه دادو به ره تیز شد
چو قاصد ز تاب ره افروخته / به ده بید آمد نفس سوخته
نظر باز کرد از یمین و یسار / بگردون رسیده زبان[3] شرار
زگرمی گریزان شده آفتاب / به زیر زمین گاو و ماهی کباب
شراری که مانندهٔ اژدها / لبی بر زمین یک لبی در هوا
گریزان بهرسوی خورد و بزرگ / چو از لشکر شاه روباه و گرگ
چو بودند ده بیدیان خودپسند / در آتش فتادند همچون سپند
بزرگی که سرکش شود[4] چون چنار / بجان خود آخر زند خود شرار

۱. الف - رسول ۲. و - بیتهای ۱۵۳۴ - ۱۵۵۸ نیست ۳. الف - زبان ۴. الف - بود

بود زلف از سرکشی در شکست / زگردنکشی می شود شعله پست
فرستاده آمد زده بید زود / فرو رفته در گرد مانند دود
درآمد برافروخته در سخن / چو شمعی که روشن کند انجمن
درآغاز گفت ای خداوندکار / قیامت به ده بید شد آشکار
فتادست آتش در آن سرزمین / چه آتش که سرتا به پا قهر و کین
چو بودند آن قوم دور از ادب / خدا کرده آخر بایشان غضب
تبه شد در ایام احوالشان / بتاراج بردند اموالشان
زمینی که می رست مهرگیاه / برابر شد آخر بخاک سیاه
بهرکس بلایی که آمد زپیش / یقین دان که باشد زکردار خویش
همین است تنبور را حسب حال / ز دست نوا میخورد گوشمال
بیا ساقی آن جام آتش نفس / که گرم است ازو صحبت خار و خس
بمن ده که بخشد دلم را حضور / بسوزد به فرقم کلاه غرور[2]

عریضه فرستادن محمد نظربی بولایت بلخ بحضرت سبحانقلی خان و شنیدن خان جنت آشیان مخالفت نمودن او را بعد از آن غازی بی و الله بردی را با سپاه بیکران فرمودن آنها را رفته بیگاهی خودها را بولایت قرشی انداخته محمد نظربی را بسته فرستادن گذشته بولایت بایسون رفته لشکر بلخ را شکست داده به فتح و نصرت تمام گشته آمدن .[3]

دم صبح سلطان گردون شکوه / برآمد ببالای البرز کوه
روان کرد کشتی بدریای آب / پی غارت ملک افراسیاب
شه کشور بلخ سبحانقلی / کزو گشت آئینه ها منجلی

۱. الف - سرها ۲ و - بیتهای ۱۵۵۴ - ۱۵۷۲ نیست . ۳. ب - سرلوحه ندارد .

پی تهنیت صحبتی ساز کرد　　در انجام هنگامه آغاز کرد
که ای شیر[1] مردان باگیرودار　　بدوران شده فتنه‌ای آشکار
محمد نظربی[2] یکی نامه‌ای　　فرستاده[3] باسخت هنگامه‌ای
نوشتست کای[4] شاه عالیمقام　　ترا ما همه چاکریم و غلام
قدم در رکاب جنیبت گذار　　عنان تاب شو سوی ملک بخار
درین مشورت چیست راه صواب　　بیکبار دادند جمله جواب
مبارک بود با تو تاج شهی　　ترا باد پاینده شاهنشهی
بزن کوس شاهی که نوبت زتست　　تأمل مکن تاج دولت زتست
زتو ره نمودن دلیری زما　　ز تو سروری ملک گیری زما
ترا ما همه بنده و چاکریم　　بفرمان تو جمله فرمان بریم
به شهر بخارا رسید این خبر　　که کرده محمد نظر فتنه سر[5]
فراموش کردست حق نمک　　نموده ره غیر بر[6] مردمک
شه آسمان قدر عبدالعزیز　　سرانگشت غیرت گزید از ستیز
بگفتش بچندی ز نام[7] آوران　　که بندید چون نی ز صد جا میان
بقرشی رسانید خود را چو باد　　بر آرید او را دمار از نهاد[8]
بدل نام آن قوم یک یک شمرد　　به غازی بی و الله بردی سپرد
دواندند[9] رخش توجه چنان　　که خود را رساندند شب درمیان
از ایشان نشد هیچکس با خبر　　فرو رفته مردم بخواب سحر
بپایین غفلت گرفته قرار　　شب پاسبانان شب زنده دار
چو شهر عدم بسته دروازها　　گره در درون گشته آوازها
نشستند هریک ز روی ستیز　　باطراف آن قلعه چون خاک ریز

۱. الف، ب - شیره ۲. الف - به ۳. ب - فرستاد ۴. الف - کی ۵. و - بیتهای ۱۵۷۴ - ۱۵۹۴ نیست ۶. ب - با ۷. ب - زبان ۸. و - بیتهای ۱۵۸۸ - ۱۵۹۶ نیست ۹. ب، و - رسانوند -

ز تدبیر هرجا بنی تاختند — در آخر چنین مصلحت ساختند
ز یک گوشه‌ای رخنه باید نمود — پس آنگه در قلعه باید گشود
چو برخود گرفتند این رای[1] پیش — دری باز کردند بر روی خویش
بیکبار جمله درون آمدند — نوای مخالف ز هرسو زدند
محمد نظربی شنید این فغان — سبک جست آن شب ز خواب گران
بپرسید این شور و غوغا ز چیست — در این وقت این فتنه برپا ز کیست
هنوزش نکرده سخن را تمام — لبش بود درگفتگوی کلام
چو ترکش باطراف او ریختند — بدست و گریبانش آویختند
به زنجیر[2] غل ساختند استوار — دهانش به بستند چون روزه‌دار
بکردند سوی بخارا روان — بگردن دو شاخ و رسن درمیان
چو از کار قرشی بپر[3] داختند — سوی بایسون اسپ انداختند
بر آن قلعه دادند خود را قرار — درو بند او ساختند استوار
نشسته هنوز از جبین گرد راه — نکرده دمی گرم آرامگاه
درآمد ز در قاصدی تیز پر — بر احوال پرشور داد[4] این خبر
که سبحانقلی خان بصد اضطراب — سوی کیلف[5] بگذشت از روی آب
گروهی جدا کرد از لشکرش — همه تیزدم چون دم خنجرش
سوی قلعهٔ درف شد رهنما — سر قوم کردش شکور توقبا[6]
چو این قصهٔ آن[7] قوم را شد عیان — بجستند ازجا چو ببر بیان
بگفتند اگر زین سفر سرکشیم — لباس نکونامی از برکشیم
چو برپشت زین جای گرد سپاه — همان به شود کشته در رزمگاه
سپاهی که جان روی بستر دهد — بسر جای دستار معجر نهد

١. الف - رایا ٢. الف، ج - زنجیرو ٣. الف، ب، و - بپو ٤. الف، ج - پرشورشان
٥. الف، ب، ج، و - کلف ٦. ب، و - توقبا ٧. الف - این.

کسی خدمت شه رود ابتدا | سری پیشکشها کند جانفدا
چو غنچه همان به که یکدل شویم | ازو بیشتر برسر او رویم
گر ایشان کثیرند و ما اندکی | به کم بودن ما نباشد شکی
نباید ازین خویش را کم شمرد | نباید[1] بدارنده خودرا[2] سپرد
اگر بخت با ما کند یاوری | برآریم نامی بنام آوری
اگر دولت از ماست[3] ناپایدار | ازین عمر بیهوده ماراست عار
رساندند این[4] جا سؤال و جواب | پس آنگه نهادند پا دررکاب
چو در خانهٔ زین مکان ساختند | علمها زهرسو برافراختند
نهادند رو در بیابان دلیر | بصید افگنی خوی کرده چو شیر
رسیدند نزدیک آن مرحله | چو گرگی فتد درکمین گله
زهر دو طرف قاصدان نظر | خبردار گشتند از یکدگر
فلک پهن کرد آن زمان رخت شام | گرفتند آن شب درآنجا مقام
همه شب دلیران بانگ و نام | بخود ساختند خواب شیرین حرام
فرو رفته هریک به اندیشه ها | که فردا چه زاید[5] ازین شبنمها[6]
گر آن بخت و اقبال یاور شود | که را تختهٔ خاک بستر شود
چو لاله کرا تاج افتد بخون | کرا کاسهٔ سر شود سرنگون
کرا خانه گردد ز دوران خراب | که یابد خلاصی ز طوفان آب
که گردد مسافر ز شهر بدن | کرا سازد ایام دور از وطن
که از خانهٔ زین برافتد نگون | سمندکه بی صاحب آید برون
کرا تیغ گردد زخون سرخ رو | که یابد ز بحر ظفر آبرو
چو اندیشهٔ شب بپایان رسید | گل صبح از باغ مشرق دمید

---

۱. الف - بیاید ۲. ب، ج، و - بدارنده ای خود ۳. الف - دولت ماست ۴. ب، و - یکجا
۵. ب، و - چه آید ۶. الف - شیشه ها.

برآمد ز هرسو فغان وخروش — ز دنبال او بیمن شد بانگ کوس
مؤذن خورشید آغاز کرد — در[1] سجده برعالمی باز کرد
وضو ساختند از برای نماز — نهادند سرها ز روی نیاز
چو بر وردو اوراد شد کار تنگ — فغان کرد از هرطرف طبل جنگ
برافراخت رایت صدای نفیر — فلک گفت دار و زمین گفت گیر
سواران جنگی چو تیر نگاه — نهادند رو جانب رزمگاه
دو لشکر نگویم دو دریای کین — نهنگان[2] او همچو شیر عرین
رسیدند گردان ز هر دو طرف — چو مژگان خوبان ببستند صف
درآمد بمیدان در آغاز کار[3] — چو ببر بیان غازی نامدار
بکف نیزه یوسف بهادر زپی[4] — چو شمشیر ایرج به پهلوی وی
ز سوی دگر[5] همچو بال همای — رسیدش بکف تیغ معصوم سرای
درآمد ز سوی دگر[6] چون نسیم — مرصع کمانی ببازو رحیم
ز قوم جلایر یکی بخت نیک — بنام آوری بود ترمیز بیک
یکی بود میرزا مؤمن جویبار — بکف نیزه ای درمیان ذوالفقار[7]
رسیدند گردنکشان فوج فوج — بدنبال هم همچو زنجیر موج
بکف تیغها جلوه گر شد زخشم — چو ابروی خوبان ببالای چشم
بدنها ز شمشیر افگار شد — زمین سربسر ارغوان وار شد
سر شیر[8] مردان بپای سمند — بیفتاده چون تکمهٔ پای بند
زپای سواران تهی شد رکاب — شد از سیل کین خانهٔ زین خراب
برید از سپر قبه‌های سپر — جدا گشت چون کاسه سر ز سر
گسسته شد از زه کمان بلند — بگردن فتاده چو خم کمند

۱. الف - دری ۲. الف - بهنگام ۳. الف - کرد ۴. الف - زنی ۵. الف - دگر ۶. الف - دیگر ۷. ب، و - بیت ۱۶۵۸ نیست ۸. الف - شیزه.

ز تیر و تفنگ کوس شد بی نوا — چو خُمّ شکسته تهی از صدا
زره جامه شد چاک چاک از خدنگ — کفن پاره کردند مردان جنگ
چنان گرم گردید بازار مرگ — پُر از نقد جان شد سپرهای گرد
درآمد شکور توقبای خطا — نهادش سر خود بدار فنا
بتورانیان بخت یاری نمود — در فتح بر روی ایشان گشود
بایرانیان آخر آمد شکست — زبردست شد عاقبت زیردست
علمدار را دست و پا شد قلم — بکردند اسبان دُم خود علم
نماند آب شمشیرها را بجوی — بدریا نهادند چون سیل روی
سپاهان بلخی زبالای زین — فتادند چون نقش پا برزمین
زسر دیدهٔ زهرداران بلخ — برون گشته چون مغز بادام تلخ
یکی را شده دست از تن جدا — یکی را سر افتاده در زیر پا
یکی دست و پا غنچه کرده چو مشت — به زیر سپر خفته چون سنگ پشت
یکی گشته[1] در زیر جبّه[2] خموش — نهان کرده خودرا بسوراخ موش
یکی گشته پنهان زدست اجل — درون مغاکی چو روباه شل
بدن پاره پاره درون ریش ریش — ره آمد خود گرفتند پیش
سوی خسرو خود بصد اضطراب — رسیدند هریک بحال خراب
بعزّت آنشاه ایران زمین — که بادا شمارا هزار آفرین
چه دیدید ازاین یکدو سه خرد[3] سال — که با خود گرفتید چندین وبال
چه پیش آمد از گردش روزگار — که کردید خودرا چنین شرمسار
ازایشان یکی گفت کای کامجو[4] — بااین قوم نتوان شدن روبرو[5]

۱. ب، و – خفته ۲. الف – جبه ۳. الف، ب، ج، و – خورد ۴. ب – کامجوی ۵. ب – روی.

گروهی که مانند رویینه تن ‌‌ ‌ توهّم ندارند بر خویشتن
کمانها بیازو همه تازه زه ‌ ‌ بر جامهٔ فتح جای زره
همه آهنین چنگ و بازو[1] درشت ‌ ‌ بیکجا شده مجتمع همچو مشت
بخون ریختن بی ابا همچو شست ‌ ‌ چو مژگان خوبان همه نیزه دست
ز مردن ندارند هرگز حذر ‌ ‌ به تیر و سنان سینه‌شان سپر
بود نام غازی سر این گروه ‌ ‌ ازو پشت این قوم باشد بکوه
فلک یار و دولت باو یاور است ‌ ‌ بهر سو نهد رو ظفر همره است
شده خصم را خانه زیر زمین ‌ ‌ نهادست تا پای بر پشت زین
نظر گر کند سوی شیر از ستیز ‌ ‌ نهد همچو روباه رو در گریز
چو بر فرق دشمن زند تیغ کین ‌ ‌ برآرد سر از پشت گاو زمین
میانه قد و شیر چنگال گرد ‌ ‌ بتدبیر پیر و به سال است خورد
یکی مرکب اوراست در زیر پا ‌ ‌ به تن همچو دیو و بسر اژدها
کس از پیش آید بدم درکشد ‌ ‌ به سُم قفا مغز از سر کشد
بیک حمله در قلب دشمن زند ‌ ‌ چو برقی که خود را بخرمن زند
خصومت باو هست از عقل دور ‌ ‌ ز آتش همان به کند خس نفور
اساس سخن چون بدانجا رسید ‌ ‌ بنایی به قصر تأمل پدید
از آنجا به ترمیز گردش عبور ‌ ‌ شبی هم در آنجا نکرده حضور
ز دریا گذر کرده مانند باد ‌ ‌ سوی منزل خویشتن رو[2] نهاد
خورد سیل بر کوه اگر پیش پا[3] ‌ ‌ بناچار گردد براه قفا[4]
بیا ساقی آن بادهٔ محترم ‌ ‌ که باشد بیکجای ثابت قدم

۱. الف - "بازو" افتاده ۲. ب - ره ۳. ب، و - خورش لقا ۴. ب، و - قضا.

بمن ده که در لشکر غم زنم   صف دشمن خویش برهم زنم

عزیمت نمودن خان فردوس مکان حضرت سبحانقلی خان از ولایت بخارا بطرف مزار فیض آثار حضرت شاه نقشبند و از آنجا بولایت بلخ متوجه شدن[1]

دم صبح خورشید زرین رکاب   برآمد بمیدان افراسیاب
کمر خنجر فتح را برکشید   سیاهوش شب را سر از تن برید
شه کامجو شاه سبحانقلی   شد آئینهٔ دهر ازو منجلی
چه شه سرمهٔ چشم روی زمین   چه شه حامی ملک و[2] اسلام دین
ببالای تخت آن شه کامران   تو گویی که عیسی است بر آسمان
کلاه مرصع به فرقش ز دور   نمایان چو خورشید از کوه نور
بدستار آن شه پری[3] همچو دال   چو از قبله باشد نمایان هلال
زمادر نزاده چو او شهریار   ازو تخت شاهی شده نامدار
سبک کوه در پیش تمکین او   همیشه بود عدل آئین او
چو او شاه در مسند سروری   ندیدست از آدمی تا پری
ز نامش شرف دولت بخت را   ز پابوس او آبرو تخت را
بخارا شد از مقدمش محترم   چو از مصطفی شد مکرّم حرم
ریاضت نمودار از روی او   عبادت ز محراب ابروی او
سرافراز شد تخت و افسر ازو   چراغ شهان شد منوّر ازاو
زبان باز کرد آن شه معتبر[4]   پس از فتح اورگنج خیره‌سر
که ای نامداران اقلیم گیر   مرا تافته تیغ در ضمیر

۱. ب - سرلوحه ندارد، و - عزیمت نمودن سبحانقلی خان بطرف شهر بخارا ۲. ب - و، نیست
۳. ب، و - شهپر ۴. الف، ج - نامور -

یکی خدمتی از دل و جان کنم / پیاده طواف[1] بزرگان کنم
همه منزل و منصب جهان زاولیاست / طواف بزرگان شمان را رواست
کنیم ابتدا از شه نقشبند / شویم از طوافش همه ارجمند
بگفتند با شه امیر و وزیر / تویی پیشوای صغیر و کبیر
کنون رأی ما تابع رأی تست / سر ماست هر جا کف پای تست
همان دم نهادند شاه و[2] سپاه / ز اخلاص روی عزیمت براه
پیاده ز دروازه بیرون شدند / بره گرم مانند مجنون شدند
کند پایهٔ مملکت را قوی / اگر شاه سازد پیاده روی
دهد عرصهٔ ملک خود امتیاز / پیاده رود شاه شطرنج باز
ز هر سوی مردم شه اندر میان / چو انجم بگرد مه و آسمان
رساندند خود را چو مد نگاه / بدرگاه آن روضه شاه و سپاه
چه روضه اجابت مجاور درو / نشسته فلک چون مسافر درو
گشاده درش همچو دست دعا / ز زنجیرش آید صدای درا
غم دهر از آستانش خجل / ز ابروی طاقش گره منفعل
ز چوگان او ماه اندر[3] حجاب / ز قندیل او منفعل آفتاب
زمینش جبین سای آزادگان / هوایش فرح بخش افتادگان
باطراف او جلوه‌گر سایلان / چو برگرد کوی بتان عاشقان
ستونش برایوان[4] آن خوش مکان / خط کهکشانیست بر آسمان
ز حوضش خورد رشک آب حیات / به نخلش حسد برده شاخ نبات
بخاکش نهادند روی نیاز / بخواندند دیگر[5] دو رکعت نماز
به قرآن گشادند حفاظ لب / نشستند هر یک ز روی ادب

۱. الف، ج - بطوف ۲. الف، ج - گنج ۳. الف، ج - دربر ۴. ب، و - بایوان ۵. الف - دگر

پس از ختم قرآن برای دعا | کشادند از هر طرف دستها
خدایا تو این شاه دلخواه را | شه مرحمت‌کیش آگاه را
نگهدار تا روز محشر ز رنج | که ما را تن صحت[1] اوست گنج
باعداش اورا زبردست کن | سر دشمنان پیش او پست کن
شب و روز فتح و ظفر یار باد | خدای جهانش نگهدار باد
چو بر آخر آمد اساس دعا | شه بحر و بر خواست آندم زجا
چو آمد بشهر آن شه پاکدین | نظر کرد سوی یسار و یمین
دگر باره گفت ای بزرگان عهد | بطوف مزارات داریم جهد
عنان میکشد راز پنهان مرا | سوی روضهٔ شاه مردان مرا
سرم گرم گشته ز سودای بلخ | مرا برده از جا تمنّای بلخ
همه دست بر سینه بگذاشتند | سر خود علم‌وار برداشتند
بگفتند هریک ترا چاکریم | بفرمان تو جمله فرمان بریم
طلب کرد رخش آن شه کامیاب | هماندم درآورد پا در رکاب
ز دروازه بیرون شد آن کامجو | بدنبال آن خلق ماندند رو
خروش روا رو بعالم فتاد | بیابان لبالب شد از گرد باد
نمودند سرعت چنان بر سمند | که شد آتش از نعل اسپان بلند
یک اسپه رسیدند مانند سیل | از آنجا بقرشی نهادند میل
دو سه روز کردند آنجا قرار | پس آنگاه گشتند از آنجا سوار
ربودند از دیده‌ها خواب را | نمودند منزل لب آب را
شب و روز کردند طبل رحیل | چو یوسف رسیدند نزدیک نیل
نمایان شد از دور دریای آب | زمینش چو سیماب در اضطراب

۱، الف ـ صیحت .

چو دریا برد چشم سیاره را حبابش کند آب نظاره را
چو دریا بود نه فلک یک حباب درو گوش ماهی مه و آفتاب
فلک از تماشای او بی‌شعور بگردابش افتاده دریای شور
بود ماهیش فیل گردون شکوه زده موج تیغش با برز کوه
خط کهکشان گشته تمثال او فلک زورق[۱] او مه بود سال او
ز آبش بود آئینه منفعل برد عکس موجش سیاهی ز دل
به عمقش فرو رفته فکر متین بود گاو آبیش گاو زمین
به جدّ و حمل خاک او داده قوت بود مرغ آبی او دلو و حوت
صدف ناخن آدم آبیش گهر بیضهٔ غاز و مرغابیش
کف حاتم از ساحلش متهم توان گفت اورا محیط کرم
لبش چون لب دلبران آبدار کنارش گرفته نکوتر کنار
ندارد ز سر تا بپا کوتهی بدر پای رحمت شود منتهی
چو شه برلب آب منزل گرفت فلک کشتی خود به ساحل گرفت
چو گردید کشتی بآن شه مکان بکشتی فدای جهان داد جان
درآمد به پرواز چون مرغ روح خضر بادبان لنگرش عمر نوح
چه کشتی یکی ماهی بحر جان نگین سلیمانش اندر دهان[۲]
چه کشتی کزو بحر شد محترم بود ماهی یونس[۳] اندر شکم
بکشتی چو بنشست آن کان حلم بدل گشت دریا به دریای علم
رسیدش سر بحر از آن شه باوج چو دریای احسان درآمد بموج
بدریا چو شه کرد کشتی روان بیکجای شد مجتمع بحر و کان
درآمد بفرمان شه خشک و تر روان گشت حکمش به بحر و به بر

۱. الف - زورق . ۲. الف - میان ۳. الف - مونس .

گذر کرد آن شاه عالی مکان ز دریا بهمراه تخت روان
ز آغوش کشتی شه نامور برآمد برون از صدف چون گهر
دل کشتی از شه چو خالی فتاد بدریا شد و سینه بر خشم نهاد
ز دنبال شه مردمان فوج فوج بدریا نهادند رو همچو موج
گریزان شد از بیم ایشان نهنگ که شد بحر مأوای شیر و پلنگ
زگردون برآمد همان دم خروش ز بحر آدم آبی آمد بجوش
کسی کو برآمد ز بحر گمان چرا سهم سازد ز آب روان
ز دنبال آن خسرو کامیاب گذشتند چون باد صرصر ز آب
شد از حکم آن شاه صاحبقران سوی بلخ دریای لشکر روان
بیا ساقی آن بادهٔ جام جم شود لشکر غم ازو منهزم
بمن ده که امروز شیری کنم برآیم ز خود قلعه گیری کنم ،

متوجه شدن حضرت خان فردوس مکان بعد از گذشتن دریا بجانب بلخ در قوشخانه فرود آمدن و خبر یافتن اهل بلخ و آمدن خان را و دروازه را بر روی خود کشیده محاصره شدن و در فکر کار خود شدن ،[۱]

دم صبح کین ماهی زرنگار برآورد چون موج سر از کنار
فلک چون صدف شد لبالب ز دُر جهان را ز آوازه‌اش کرد پُر
چو از آب جیحون گذر کرد شاه زمین تشنه گردید از گرد راه
یکی برد بر شهر بلخ این خبر رسید اینک آن شاه خیرالبشر
بهمراه شه لشکر بی شمار همه صاحب حشمت و نامدار
چه لشکر مزین ز صنع اله یمینش ز خواجه یسارش سپاه
چه خواجه یکی بحر پر از گهر رواج ولایت پدر تا پدر
شهان را ز اجداد او سروری گدا را ز امداد او مهتری

۱- ب - سرلوحه ندارد ، و - متوجه شدن خان حضرت فردوس مکان بجانب بلخ و خبر یافتن اهل بلخ از آمدن خان و دروازه کشیدن و محاصره شدن .

بخویش و قبایل فلک احتشام — سیادت نسب خواجه با قدر نام
بود فخر شاهان روی زمین — مزین ز[1] او صفهٔ شه نشین
صغیر و کبیر از کفش بی نیاز — ازو مسند خواجگی سرفراز
رسد هرکس از آستانش بکام — بود فیض او همچو خورشید عام
گشاده شب و روز خوان کرم — سخاوت بدوران او شد علم
سعادت نمایان ز رخسار اوست — ظفر مژده[2] گرد رفتار اوست
بود زینت شهر[3] بلخ و بخار — عزیزند این قوم در هر دیار
دگر شادمان خواجهٔ نقشبند — بود مرهم سینهٔ دردمند
به پهلوی آن خواجه خواجه کلان — با و خواجه یوسف عنان در عنان
ز میران نام آور نیک رای — قلیچ بی و غایب نظر بی سرای
ز اقبال نصرت دوان در عنان — ز دنبال فتح و ظفر توامان
یکی را گذشته اتالیق پدر — به پروانچی دیگری معتبر
ز سوی دگر شیر غازیٔ دهر — که از تیغ او می چکد آب زهر
ز عدلش انوشیروان متهم — ازو رایت دادخواهی علم
به آباء و اجداد عالی تبار — پدر تا پدر آمده نامدار
جوانان شیر افگن جنگ جوی — چو ترکان صحرانشین تندخوی
سپاهی قوی چنگ و بازو درشت — که سازند کار نبرد زین بپشت
سراسر مبارک پی و خیر اثر[4] — چو مژگان خوبان همه نیزه ور
بهم متصل گشته برنا و پیر — به بحر گمان غوطه[5] خورده چو تیر
شنیدند این قصه را بلخیان — ببستند چون نی ز صد جا میان
سوی خسرو خود بصد اضطراب — برفتند بهر سؤال و جواب

۱. الف - "ز" افتاده ، ب کو - چو ۲. ب، و - مژده ده ۳. الف - "و" افزوده ۴. الف - خیره ثر
ج - خیره سر ۵. الف - "غوطه" افتاده .

بگفتند ای شاه عالی نژاد[1] سر ما عزیزان فدای تو باد
شنیدیم خان کلان از بخار عنان تافته جانب این دیار
گذر کرده از آب چون برق و باد فتاده بما آتشی در نهاد
ز کشتی چو بیرون کشیدند تخت به قشخانه یکسر کشادند رخت
شده مغز ما آب در استخوان به قشخانه کرده همه آشیان
ندانیم کاین آمدن بهر چیست در این وقت کاین[2] رهنمایی ز کیست
هراسی فتاده بدلهای ما اثر رفته از دست و از پای ما
نظر کرد آن شاه ایران زمین گهی بر یسار و گهی بر یمین
بگفت ای جوانان ناموس و ننگ ره مصلحت گشته امروز تنگ
بخود چند روزی تحمل کنیم در این کار هر یک تأمل کنیم
ولیکن ببندیم دروازها[3] کشائیم بر جنگ آوازه ها[4]
که شاید بیابیم راه صواب پس آنگاه گوئیم ما هم جواب
نهادند سرها در این مصلحت ببستند برخود دَرِ مشورت
پی قلعه بندی نهادند روی گرفته بکف تیغ های دوروی
کشیدند بر روی زرین سپر عصا چو بها نیزه های دوسر
بهر گرد برجی یکی نامدار بهر کنگری صاحب گیرودار
سنانها همه تیز کرده بخشم چو مژگان ستاده براطراف چشم
بدوش همه ملتق پر ز وزن نمودار از کوه همچون گوزن
چه قلعه یکی کوهی از هفت جوش عروجش نگهدار بود دست هوش
صبا تا قیامت کند جست و خیز سر خود نبر دارد از خاک ریز
ببالای قلعه ز صف سپاه بود دورهٔ هاله برگرد ماه[5]

۱. الف نجات، ب، و- نجاد ۲. الف- این ۳. الف، ج- دروازه را ۴. الف، ج- آوازه را
۵. ب، و- این بیت نیست .

باطراف او خندق بیکران / بود مار آبیُ او کهکشان
فلک آب و خورشید و مه زورقش[1] / کواکب بود ماهی خندقش
بدروازه ایی چندکس پاسبان / ز شمشیر و نیزه درو پشتبان
چه دروازه سدبسته درراه جنگ / بهم متصل گشته دو تختهٔ سنگ
نیاشد ز زنبورک اورا حذر / ز گل میخ بر روکشیده سپر
حریفان زده حلقه بریکدیگر / چو زنجیر ایستاده برپشت در
مقید بزلفین در روز و شب / همه کرده قفل خموشی بلب
بیا ساقی امروز دوران تست / صراحی و ساغر بفرمان تست
بمن ده که گردد مرا تازه جان / که فردا چه پیش آید از آسمان.

ایلچی فرستادن خان فردوس مکان یوسف خواجه نقشبندی را جواب مقرر نایافتن دویم قلیچ بی را فرستاده و ابواب متقفل مفتوح شدن و داخل به شهر بلخ و مغضوب شدن[2].

دم صبح کاین خسرو قلعه گیر / برآراست بزم از صغیر و کبیر
چو شد ملک ایران و توران ازو / سراسیمه هندو صفاهان ازو
فتادند خصمان او از نظر / حسودان او کور گشتند و کر
حکایت زهرجانب آغاز کرد / در مشورت جمله را باز کرد
که ای هوشمندان با نام و ننگ / ره صلح جوئیم یا راه جنگ
هنوزش که این آتش فتنه باز / نکرد دست از سنگ بیرون گداز
فشانیم آب سیاست درو / ببندیم با او در آرزو
زبان را کشادند خورد و کلان / که ای شهریار شجاعت نشان
باین قوم اوّل مدارا کنیم / نشد صلح جنگ آشکارا کنیم

---

۱. الف - زورقش ۲. ب، و - سرلوحه ندارد.



رسولی فرستیم از سوی خویش ره نرم خویی[1] بگیریم پیش
ببینیم مقصود این قوم چیست چنین فتنه و جنگ جویی زکیست
بحرف رسالت چو شد گفتگوی سوی خواجه یوسف بگردند روی
که ای خواجه امروز بهر خدای[2] سوی کشور بلخ بگذار پای[3]
در این امر مشکل تویی دلپسند تویی نورچشم شه نقشبند
بکن تکیه بر روح اجداد خود از ایشان طلب ساز امداد خود
دگر تکیه بر دولت شاه کن تأمل بنه روی بر راه کن
زما گوی اول بسلطان سلام سلام دگر بر خواص وعوام
که اینک رسیدست خان شما خلایق شده میهمان شما
رسانید قدر شما بر فلک فراموش گردید حق نمک
چو این قصه با خواجه انجام یافت عنان عزیمت سوی بلخ تافت
بدروازه خودرا رسانید زود بدل داشت زاری[4] بلب یا ودود
یکی قلعه‌یی دید آراسته به معماریش چرخ برخاسته
چه قلعه چو خارا رتگران سنگدل بود کوه قاف از سوادش خجل
سرگرد برجش باوج کمال به معماریش[5] ایستاده هلال
ببالای او دیدبان ستیز باطراف او بیستون خاک ریز
بدروازه هایش ملک پاسبان بود سدّ اسکندرش پشتبان
فگندند درشهر آوازه را برویش کشادند دروازه را
رسیدند جمعیت بیکران گرفته بکف تیغ و تیر و سنان
روان بود از تیغشان[6] جوی خون که می آمد از هرطرف بوی خون
یکی چاکری خواجه همراه داشت بدل هر زمان صورتی می نگاشت

۱. الف - جویی ۲. ب، و - خدا ۳. ب، و - پا ۴. ب، و - رازی ۵. ب، ج - عیّاریش
۶. ب، و - از هرطرف .

بخود هردم اندیشه ها می‌شمرد / دلش از توهم شدو آب برد[1]
هجوم خلایق ز دنبال و پیش / رساندند اورا بسلطان خویش
بها ندم نشست وزبان برگشاد / سخن آنچه بودش[2] همه عرضه داد
ببستند لبها همه از جواب / نشستند گم کرده راه صواب
یکی زان میانه زبان برگشاد / که مارا نباشد به شه اعتماد
رسولی زما هم رود سوی شاه / گناهان مارا شود عذرخواه
پس آنگه همه عهد و پیمان کنید[3] / بها و بخود کار آسان کنید[4]
یکی خواجهٔ عصمت الله بنام / که او بود منظور خواص وعوام
به او راز خود را عیان ساختند / بهمراه خواجه روان ساختند
به بیرون دروازه شاه و سپاه / نشسته بامید چشمی براه
دوکس ناگه از دور پیدا شدند / رسیدند و دربارگه جا شدند
بگفتند هریک ز احوال شهر / بهم بود آمیخته قندو زهر
رسیدند برانتهای کلام / شد فهم ازو انقیاد تمام
جوانان زهرگوشه برخاستند / پی جنگجویی قد آراستند
بگفتند ای شاه اقلیم گیر / ترا باد پاینده تاج و سریر
زشاهان پیشین تویی انتخاب / تویی وارث ملک افراسیاب
زتو امر کردن دلیری زما / ستادن زتو قلعه گیری زما
اگر آسمانست این شهربند / بود همت ما رسا چون کمند
اگر باشد این قلعه ازکوه تن / بود دست ما تیشهٔ کوه کن
اگر خاکریزش بود کوه قاف / سر نیزهٔ ماست خارا شکاف

۱. الف - برد ۲. الف - بود بیش ۳. الف - کنند ۴. الف - کنند .

اگر هست دروازه‌اش آهنین / بود تیغ ما را دَم آتشین
چو شه دید آشوب گردنکشان / شد از لعل[1] سیراب گوهرفشان
بگفت ای جوانان تحمّل کنید / درین بند خوبی تأمل کنید
برآید به تدبیر از پیش کار / به از زور[2] دار است تدبیر وار
فرستیم[3] در بلخ دیگر پیام / پیامی که باشد سراسر نظام
رسولی که باشد لبالب زفن[4] / کهنسال بارأی رنگین سخن
رسولی که چون شمع در گفتگوی / زبان آتشین باشد و نرم خوی
چراغ رسالت منوّر کند / بخود این رهٔ[5] پرخطر سر کند
ز فانوس بیرون کند شمع را / به پروانه آمد دل جمع را
زبان برگشادند از هر طرف / گهر ریختند از دهان[6] چون صدف
قلیچ بی در این امر لایق بود / بهر کار رایش موافق بود
بعلم و ادب هست آراسته / بتدبیر بنشسته و خاسته
با فسون تواند کند کار را / ز سوراخ بیرون کند مار را[7]
دلیر و سخن سنج و فهمیده است / نهنگان و نام آوران دیده است
پدر تا پدر آمده قلعه‌گیر / کند حملهٔ شیر اولاد شیر
طلب کرد او را شه کامگار / نشانید در مجلس اعتبار
بکف جام از لطف آماده کرد / ز شهد عنایت در او باده کرد
ز ساقی دوران شده[8] سرفراز / در آن جمع[9] او را بداد امتیاز
چو او بادهٔ مرحمت کرد نوش / لباس رسالت کشیدش بدوش
شه مرحمت کیش گردون رکاب / باو تحفه داد از سؤال و جواب

۱. الف - نعل ۲. الف - ذور ۳. الف - و افزوده ۴. ب، و - من ۵. ب، و - این و آن
۶. الف - دهن ۷. الف - کار را ۸. ب، و - بداد ۹. الف، ج - جمع.

ز رخصت چو هنگامه انجام یافت ‌‌ ‌ ز صحبت همان لحظه بیرون شتافت
سوی قلعهٔ بلخ آورد روی ‌ ‌ ز بان و دلش از خدا چاره‌جوی
سمندش بره چون قدم کرد تیز ‌ ‌ رسیدش ته قلعه چون خاکریز
نظر کرد از کنگرش دیدبان ‌ ‌ ستاده یکی مرد آتش عنان
فغان کرد کای[1] غافلان دیار ‌ ‌ یکی مرد تورانی[2] نامدار
به بیرون دروازه ایستاده است ‌ ‌ لبش در سخن گفتن آماده است
بود نام و آوازهٔ او علم ‌ ‌ به تیغش قلیچ بی نموده رقم
بگوشش همه چون رسید این ندا ‌ ‌ گشادند دروازه را بی ابا
عنانش گرفتند خورد و کلان ‌ ‌ کشیدند در پیش نام آوران
رسید و زبان رسالت گشاد ‌ ‌ که ای تیره روزان غافل نهاد
چرا اینچنین کارها می‌کنید ‌ ‌ بشاه خود این ماجرا می‌کنید
رود بعد از این نیکخواهی بباد ‌ ‌ شهان را نماند بکس اعتماد
ز طعن خلایق ملامت کشید ‌ ‌ بروز قیامت خجالت کشید
همه دست پرورد خوان ویند ‌ ‌ بپابوسی او به سرها روند
بگردن همه ترکش آویخته ‌ ‌ رویداشک از دیدها ریخته
منازید بر قلعه و بند خود ‌ ‌ مسازید محزنی به پیوند خود
مبادا شود برشما کار تنگ ‌ ‌ ز مردم بمانید در زیر ننگ
جدا گر شود بند از بند من ‌ ‌ همین است بهرشما پند من
ز هر سو گشادند مردم زبان ‌ ‌ سخنهاست آورده[3] مارا بجان
یکی گفت تیغی بکارش کنید ‌ ‌ همیندم سزا در کنارش کنید

۱، ۱ الف ـ کی ۱۲ ب، و ـ نورانی ۳، ب، و ـ آورده .

یکی گفت زندان بود جای او — یکی گفت چاه است مأوای او
یکی گفت اینجا بود ناپسند — همان به که سازیم درخانه[1] بند
هرآنکس که با او زبان برگشاد — جوابش بگفت و ستایش بداد
درآخر ببردند دریک مکان — درآنجا ببستند با ریسمان
چه خانه جنون[2] کرده تعمیر او — بود قفل وسواس زنجیر او
منقش بدیوار او نام مرگ — لب بام او داده پیغام مرگ
اجل را بخود کرده همدم رقم — نشسته در اندیشه درکنج غم
ز در ناگه آواز پایی شنید — ز خود دست شست وزجان کند امید
یکی آمده گفت ای بر ستیز — ترا خان طلب میکند زود خیز
گرفتند و بردند درپیش شاه — دعا کرد و بنشست در پیشگاه
زبعد ثنا گفت ای شهریار — به مهمانیت آمدیم ازنجار
بمهمان نکرده کسی این چنین — خصوصاً به شاهان روی زمین
جواب وسئوالی که شگفته بود — برنگی باو هرزمان می نمود
به[3] پند و نصیحت چنان گشت گرم — دل سخت او کرد چون موم نرم
اما مقل اتالیق زسوی دگر — پی تقویت گرم شد چون شرر
عوض بی زسوی دگر شد روان — شدندش همه چون قلم یکزبان
ز هردو طرف این دو صاحب کمال — گشادند از بهر پرواز بال
بافسون شود اژدها زیردست — بزنجیر گردن نهد شیر مست
گر آتش زند شعله چون آفتاب — بآتش توان کرد بی آب وتاب
همانندم طلب کرد رخش مراد — ز دروازه بیرون برآمد[4] چو باد

۱. الف، ج - درخانه سازید ۲. الف - جنو ۳. ب، و - ز ۴. الف - برآید.

ز دنبال او مردمان فوج فوج　　روان بر تماشای دریای[1] موج
ستاره به نظاره اش آسمان　　ستاره به مه میکند چون قران
چو نزدیک شد بر در بارگاه　　پیاده روان شد بپابوس شاه
دورخ سوی برمسند خسروی　　چو فرزین برون آمد از کجروی
نشست و سوی شهر شد رهنما　　بتکلیف برخاست آندم زجا
بگفتا فلک[2] باد دمساز تو　　سر من بود پای انداز تو
بدولت هماندم شه کامیاب　　در آورد پا در هلال رکاب
چو روشن شد از مقدمش چشم شهر　　قیامت شد آن روز قایم بدهر
بیا ساقی آن بادهٔ لاله گون　　که از تیغ موجش زند بوی خون
بمن ده که شوید ز طبعم ملال　　سر دشمنان را کنم پایمال[3].

مسدس واسوخت، بلبل گلشن بخارا آخوند ملا سیدا[4]

ای پری چهره لبی چون گل خندان داری　　قد چون سرو رخ[5] چون مه تابان داری
بر سر خود هوس گشت گلستان داری　　جانب غیر ز خط[6] سلسله جنبان داری
خاطر جمع مرا چند[7] پریشان داری　　مدتی شد که مرا بی سر و سامان داری

وقت آنست که لطفی بمن زار کنی
نظری جانب این مرغ گرفتار کنی

چند چون گل ز غمت جامهٔ جان چاک زنم　　چند آتش بسراپردهٔ افلاک زنم
پا بدامن کشم[8] و بر سر خود خاک زنم　　سنگ بردارم و بر سینهٔ غمناک زنم
تیغ از دست تو بر جان هوسناک زنم　　آتش افروزم و بر دیدهٔ نمناک زنم

---

۱. الف - دریاو ۲. ب، و - باد ۳. د، هـ، این مثنوی نیست ۴. ب، و، د - سرلوحه ندارد
۵. الف، ج، د - رخی ۶. الف، ج - خود ۷. الف، ج - باز ۸. و - کنم.

از محنت من به چنین حال و تو یار دگران[1]
کار من رفته ز دست تو بکار دگران[2]

بسکه سودازدهٔ زلف دوتای تو منم — با قدخم شده در دام بلای تو منم
همچو خورشید فلک کاسه گدای تو منم — چون شفق کشتهٔ شمشیر جفای تو منم
دست برداشته از بهر دعای تو منم — راست گویم سبب نشو نمای تو منم

آنکه هرگز بسر عهد و وفا نیست توئی
آنکه اندیشه اش از روز جزا نیست توئی

نالهٔ اهل غرض ای مه من گوش مکن — سایهٔ خویش به این قوم هماغوش مکن
بادهٔ خیره نگاهان هوس نوش مکن — با چنین طایفه چون شیشهٔ می جوش مکن
نرگس خویش تو از سرمهٔ سیه پوش مکن — غیر را دیده مرا باز فراموش مکن

هیچکس همچو منت عاشق صادق نبود
از تو معشوق شدن با همه لایق نبود[3]

موی برتافتن و ناز ترا بنده شوم — جلوهٔ سرو سرافراز ترا بنده شوم
شیوهٔ نرگس غماز ترا بنده شوم — نگه چپ غلط انداز ترا بنده شوم
ناخن چنگل شهباز ترا بنده شوم — چهرهٔ آئینه پرداز ترا بنده شوم

یک شب ای ماه جبین سوی من آیی چه شود
برخ من دری از غیب کشایی چه شود

غیر را شمع شبستان شده یی حیف از تو — یار این جمع پریشان شده یی حیف از تو
سرو بیرون گلستان شده یی حیف از تو — با خزان دست گریبان[4] شده یی حیف از تو
خط برآورده و حیران شده یی حیف از تو — این زمان بی سر و سامان شده یی حیف از تو

آنچنان باش که کس را بتو حجت نشود
دامن پاک تو آلودهٔ تهمت نشود[5]

---

۱. الف - دگران ۲. الف - دیگران ۳. و - بیتهای ۱۹۹۰ - ۱۹۹۹ نیست ۴. ب، د - دست و گریبان
۵. الف، ج - بجای نشود، نبود آمده .

روشن از روی توگردیده چراغ دگران — شده یی مرهم[1] کافوریی داغ دگران
از رخت زنگ گرفته گل باغ دگران — نکهت زلف تو پیوسته دماغ دگران
مست و سرخوش شده چشمت زایاغ دگران — هست پیوسته نگاهت بسراغ دگران

از من ای برق جهان سوز چه می[2] پرهیزی
سوختم سوختم امروز چه می پرهیزی

بیش از آن بدم که[3] زخط حسن توزایل گردد — غمزه ات هرطرفی درطلب دل گردد
لشکر شام به صبح[4] تو مقابل گردد — کار با سلسلهٔ زلف[5] تو مشکل گردد
لب شکّر شکنت زهرهلاهل گردد — پایت از آبله سدّ ره منزل گردد[6]

آمدم ای سیم بدن یار تو من خواهم بود
رحم کن رحم که غمخوار تو من خواهم بود[7]

از سر کوی تو امروز سفر خواهم کرد — سود خود صرف به سودای دگر خواهم کرد
ابروی سیمبری مدّ نظر خواهم کرد — شکوه از زلف پریشان تو سر خواهم کرد
دامن خویش پر از خون جگر خواهم کرد — از گلستان تو چون آب گذر خواهم کرد

درپی سرو تو چون سایه دویدن تا کی
وز لب لعل تو حرفی نشنیدن تا کی

از پریشان نظری[8] پا نکشیدی هرگز — سر ازین شعلهٔ سودا نکشیدی هرگز
گردن از بزم چو مینا نکشیدی[9] هرگز — دامن از خار تمنّا نکشیدی هرگز
یوسفی درد زلیخا نکشیدی هرگز — غم بیداریی شبها نکشیدی هرگز

از اسیران تو چه دانی که چها میگذرد
کوه بیتاب شود آنچه بما میگذرد

از من ای شوخ مکدّر شده یی دانستم — یار با مردم دیگر شده یی دانستم

---

۱. الف - مرهمی ۲. الف - نمی ۳. الف - "که" افتاده ۴. د - بحسن ۵. الف - جنبان
۶. الف - بجای "گردد" "کرده" آمده ۷. و - بیتهای ۲۰۰۵-۲۰۰۷ نیست ۸. الف - حذف شده
۹. الف - حذف شده .

شوخ و بیباک و ستمگر شده می‌دانستم   شعلهٔ جان سمندر شده می‌دانستم
مایل باده و ساغر شده می‌دانستم   طالب کیسهٔ پُر زر شده می‌دانستم

کاش چون غنچه مرا مشت زری میبودی
تا ترا با من دیوانه سری میبودی

ای خوش آن روز که بر سر نگرانت بینم   خار در پا و چو گل جامه درانت بینم
زیر مشق نظر کج نظرانت بینم   روی گردان شده می‌بی‌بصرانت بینم
چون گل افتاده بچشم دگرانت بینم   آخر دولت حسن گذرانت بینم

خویش را زود تو بی برگ و نوا خواهی کرد
آن زمان یاد من بی سر و پا خواهی کرد[2]

مدتی بر سر کوی تو دویدیم بس است   خاک پایت بسر و دیده کشیدیم بس است
چون گل[3] از دست غمت جامه دریدیم بس است   گفتگوها ز برای تو شنیدیم بس است
قطره‌ی از می وصل تو چشیدیم بس است   چند روزی بوصال تو رسیدیم بس است

بعد ازاین ما و دل و دامن یار دگری
تو و جام می اندیشهٔ کار دگری[4]

چند چون زلف خود از شوخ پریشان باشی   شعلهٔ جان من بی سر و سامان باشی
بهر خون ریختنم تیر چو مژگان باشی   تیغ خون ریز بکف برزده دامان باشی
همره غیر تو همچون گل خندان باشی   چیست باعث که بمن دست و گریبان باشی

سیدا بهر خود امروز زری پیدا کن
یا نشین کنج غم و گوش کری پیدا کن[5]

---

۱. الف - دیگر ۲. و - بیتهای ۲۰۱۷-۲۰۲۳ نیست ۳. الف - که ۴. الف - بجای دگری دیگری آمده ۵. و - بیتهای ۲۰۲۷-۲۰۳۴ نیست ۶. هـ - این مسدس نیست .

این مخمسات ملا سیدا است[1]

شد مدتی که بخت نسازد مدد مرا | افگنده روزگار به فکر ابد مرا
در سینه نیست کینه ز اهل حسد مرا | غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا
نزدیک میکند بخدا دست رد مرا

تا ناله از لب من محزون شد بلند | از شیشه‌ها نوای دم صور شد بلند
۲۰۳۵ امشب زمن ترانهٔ مقصود[2] شد بلند | کیفیتم ز بادهٔ انگور شد بلند
چندان که زد بفرق حوادث لگد مرا

خون میچکد چو مرغ کباب از نظاره‌ام | شرمنده است پرتو مه از ستاره‌ام
گردیده آب زهرهٔ برق از شراره‌ام | چون لعل اگرچه در جگر سنگ خاره‌ام
از نور آفتاب مدد میرسد مرا

خلوت نشین میکده را پاره شد لباس | دایم تهیست خانهٔ آزاده از پلاس
۲۰۴۰ از خانقاه شیخ برآمد بصد هراس | شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس
غافل ز بچه کرد هجوم زبد مرا

تا بسته ام بفکر سخن سیدا میان | چون شمع[3] انجمن شده ام آتشین زبان
داد امتیاز شعر مرا کلک نکته دان | صایب میان تازه خیالان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا[4]

× —— ×

صدف گوهر اسرار نهان گوش من است | چشمهٔ بحر معانی قدح هوش من است
۲۰۴۵ موج طوفان خرد جنبش آغوش من است | شور دریای سخن از دل پرجوش من است
قفل گنجینهٔ[5] معنی لب خاموش من است

برده فکرم گرو از تازه خیالان جهان | بلبلم ساخته در گلشن فیاض دکان
همچو بوی که شود از پیرهن غنچه عیان | معنی[6] بکر که در پردهٔ غیب است نهان

---

۱. ب، د، و، هـ — سرلوحه ندارند ۲. الف — منصور ۳. ب، و — خار ۴. د، هـ — این مخمس نیست
۵. ج — ارباب ۶. ب، و — اندیشه .

بی تکلف همه شب دست در آغوش من است

نکته سنجان جهان نند لب لب زحد[1] — نیست بر صفحهٔ اوراق من اندیشهٔ بد
هر شب از خانهٔ من آمده جویند مدد — هر خیالی که برو فخر کنند اهل خرد
در شبستان خرد خواب فراموش من است

تا من خسته برون آمدم از ملک عدم — شده از طاعت من ابروی محراب علم
گرچه در دهر سحرخیزترم از شبنم — زاهدی نیست بعیاری من در عالم
این ردا پرده کلیمیست که در گوش من است

می کشم شب همه شب ناله بآهنگ درا — ماه و خورشید ثنا زند بمن چون و چرا[2]
جای رخش طلبم کی بود این کهنه سرا — آسمان حلقهٔ فتراک بود صید مرا
لامکان منزل سهل سفر هوش من است

شفق از رنگ رخ مهوش من خاسته است — آفتاب از نفس بیغش من خاسته است[3]
برق تیزیست که از ترکش من خاسته است — چرخ[4] دودیست که از آتش من خاسته است
خاک گردیست که افشاندهٔ پاپوش من است

سیدا هست طلبگار من از هر جانب — طبع من تا شده بر معنی رنگین طالب[5]
خامه ام برده دل از حاضر و هم از غایب — نرسد چون سخن من بدو عالم صایب
عشق را دست نوازش بسر دوش من است .

×——×

با حریفان میروی در باغ مسکن میکنی — داغ رشک من نهاد و سیر گلشن میکنی
باده می نوشی و بزم غیر روشن میکنی — من بحال مرگ و تو درمان دشمن میکنی
این ستم ها چیست ای بیرحم بر ما میکنی
مدتی کردم بسر کوی ترا بر خود مکان — در تمنای رخت آتش زدم در مغز جان[6]

۱. الف - بحسب ۲. د - بیت های ۲۰۴۵ - ۲۰۵۴ نیست ۳. د - بیتهای ۲۰۵۶ - ۲۰۵۷ نیست
۴. الف، ج - چرخ ۵. الف - طالب ۶. الف - این جهان .

توتیا جستم بچشم ریختی رنگ روان　　بد نکردم چون تویی را برگزیدم[1] در جهان
خاک عالم را چرا بر[2] دیدهٔ من میکنی

ای خجل از پرتو رویت چراغ صبحدم　　حسن روز افزون تو نبود ز ماه و مهر کم
یک زمان فارغ نمیگردی ز بیداد و ستم　　نیستی گردون ولی بر عادت گردون تو هم
میکشی آخر چراغی را که روشن میکنی

می شماری خویش را انگل[3] جیب[4] دیگران　　کردهٔ بزم وصال خود نصیب دیگران
بر سرم می آیی و هستی طبیب دیگران　　گرم می پرسی مرا بهر فریب دیگران
در لباس دوستداری کار دشمن میکنی

نیست چون سیماب آرامی طلبگار ترا　　نقد جان بر کف بود دایم خریدار ترا
کرده ایم از شیشهٔ دل گرم بازار ترا　　نیست از سنگین دلی با ما سر و کار ترا
خنده بر سرگشتگیهای فلاخن میکنی

آن پسر تا چند جور و ظلم بی اندازه داشت　　دوستان را چند در اشکنجه شیرازه داشت
تا بکی خود را به بیرحمی بلند آوازه داشت　　میتوان خود را باندک التفاتی تازه داشت
آتش ما را چرا محتاج دامن میکنی

در غمت چون سیدا عمریست دارم پیچ و تاب　　گشته از بی لطفیت رگهای جانم موج آب
میخورد سیلی سپند من زدست اضطراب　　می نمایی دانهٔ خال خود از زیر نقاب
صایب بیچاره را آتش بخرمن میکنی[5]

x — x

بر سر کوی تو ای شوخ عسس بسیار است　　آری، آری بشکرزار مگس بسیار است
همچو من سوختهٔ[6] چشم تو کس بسیار است　　نظر گرم تو با اهل هوس بسیار است
شعله را میل به آمیزش خس بسیار است

---

۱. الف - برگزیدم ۲. ب، ج - در ۳. الف - آخر ۴. ب، و - بجیب ۵. ب - این مخمس نیست ۶. الف، ج - سوخته در -

اهل دل را بجهان[1] درد و الم بشناسد | بی ادب هر که شد ارباب کرم بشناسد
کیست تا گرگ ز آهوی حرم بشناسد | مرد باید که بد و نیک ز هم بشناسد
ورنه در زیر فلک ناکس و کس بسیار است

روز هم محنت و منزلگه من درد و غم است | مهربانی ز حریفان طلبیدن ستم است
زین سخن درد من سوخته هر صبحدم است | عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است
ور بنا خوش گذرد نیم نفس بسیار است

ای لب باده پرست و نگهت باده فروش | یا بدامن کش و یا غیر مکن جوش و خروش
شنو این پند من امروز اگر داری هوش | گل همین[2] به هر حرف نینداز دگوش
ورنه درد دل مرغان چمن بسیار است

سیدا سیر چمن ساز در ایام ربیع | چشم بگشای بنظاره گلهای بدیع
چند گویم که مرا نشنود یار مطیع | قابل فیض اسیر[3] دل ما نیست رفیع
ورنه در خانه صیاد قفس بسیار است[4].

x——x

می نشینی روز و شب با مردم غافل چرا | زندگانی صرف می سازی بنا قابل چرا
خاطر خود را بدنیا میکنی مایل چرا | غیر حق را میدهی جا در حریم دل چرا
میکنی بر صفحه هستی خط باطل چرا

در بیابان ندامت سر بسر معموره نیست | چون نگه تا میروی پیش نظر معموره نیست
رخت هستی بسته یی در این سفر معموره نیست | از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست
زاد راهی بر نمیگیری از این منزل چرا

خانه ما را چراغ کشته پر مهتاب کرد | کلفت ایام ما را صاحب اسباب کرد
باغ را با این تجمل شبنمی شاداب کرد | میتواند کشت ما را قطره یی سیراب کرد

۱- ب - وین ۲- ب - همان ۳- الف و ج - اسیری ۴- و - بیتهای ۲۰۸۲ - ۲۰۹۰ نیست ، د- این مخمس نیست .

این قدر ایستادگی ای ابر دریا دل چرا

ای پسر یکره نمیگیری ز احوالم خبر گشته ام چون بلبل از دست غمت یک مشت پر
گوش نه امروز بر فریاد من ای سیمبر شد ز وصل غنچهٔ گل مشکبو باد سحر

در نیامیزی درین گلشن بابل دل چرا

گرچه همچون غنچه پنهان در ته صد پرده یی مرغ جان سیدا با درد و غم پرورده یی
کشتگان خلوت نشینان را برون آورده یی ای که روی عالمی را جانب خود کرده یی

رو نمی آری بسوی صایب بیدل چرا !

x —— x

روزه محمل بست و دارم آه و افغان چون جرس روزگاری شد که با آن ماه بودم همنفس
گوش نه امروز بر فریادم ای فریادرس عید شد هر کس زیارش عیدیی دارد هوس

عید ما و عیدیی ما دیدن روی تو بس

نصرت و فتح و ظفر بخت و سعادت یار تو روز و شب اقبال و دولت هست خدمتگار تو
چشم ما روشن بود از پرتو دیدار تو عید مردم دیدن مه عید ما رخسار تو

همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

ساغر بزمت لبالب باشد از آب زلال طبع صافت را مباد از گردش دوران ملال
ساکنان باغ[2] میگویند شاها هر ضحال ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال

خار با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

روزگاری شد که هستم بر دعایت استوار نیست چون پروانه شبها مرغ روحم را قرار
آتش افتاد است بر رگهای جانم شعله وار سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار

دود خیزد[3] لاجرم هر جا که باشد خار و خس

بر سر کوی تو دارد سیدا حال تباه نیست همچون سایه او را غیر دیوارت پناه
میتوان گرداند از روی ترحم یک نگاه میرود فریاد جامی بی رخت شبها بماه

۱، ۲، ۳ - این مخمس نیست ۲۰۲ ب - عرش ۱۰۳ الف - باشد .

ای مه نامهربان روزی بفریادم برس[1]

دلا ز بزم حریفان چو غنچه پنهان باش   × —— × بپوش دیده و[2] دور از شکست دوران باش
برو ز گلشن و در گوشهٔ بیابان باش   ز خارزار تعلق کشیده دامان باش
بهرچه میکشدت دل ازو گریزان باش

مرو بباغ اگر باغبان ترا پدر است   نظر بسایهٔ سنبل مکن که دردسر است
ببوستان شب و روز این نوا زنی گر است   قد نهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

بهار عمر گذر کرده است نادانی   دمی بیا و نشین صحن سنبلستانی
بنوش باده و هر سوی ساز جولانی   در این دو هفته که چون گل در این گلستانی
گشاده روی تر از راز می پرستان باش

همیشه حرف تو از باده نوشی خلق است   قبا بدوش تو از خود فروشی خلق است
بدهر زینت اگر جامه پوشی خلق است   کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

بگوش زاغ نواهای زاغ دلخواه است   بچشم خویش زغن بلبل سحرگاه است
در آشیانهٔ خود جغد صاحب جاه است   درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است
قدم برون منه از حدّ خویش سلطان باش

خزان شدی دگر امید از بهار تو نیست   می نشاط باندازهٔ خمار تو نیست
کنون شکایت اهل جهان شعار تو نیست   تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو چشم آئینه در خوب و زشت حیران باش

چو سیدا به چمن کرده ام وطن صایب   چو کلک خود شده ام شمع انجمن صایب
مرا بگوش رسیدست این سخن صایب   ز بلبلان خوش الحان این چمن صایب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش[3].

× —— ×

۱. د، و- این مخمس نیست. ۲. الف- دیدهٔ ۳. ب، د، و- این مخمس نیست.

تا مرا گوشه‌نشین کرد غم تنهایی — قصر افلاک شد از گریهٔ من دریایی
چند گویم من ماتمزده بی‌سودایی — ای مرا دل ز غمت واله[۱] و جان شیدایی
من بدین حال و تو در غایت بی‌پروایی

تا زده دست من آن غمزهٔ بی‌باک بسر — گردد از بیخودیم گردش افلاک بسر
بنشین یک نفسی ای بت چالاک بسر — دامن از ناز مکش تا کنم خاک بسر
زلف بر باد مده تا نشوم شیدایی

شوخ من بند نقاب از رخ گلبرگ گشای — جلوه‌یی سر کن و از خانهٔ خورشید برآی
حرف پروانهٔ خود گوش کن از بهر خدای — یک شب ای شمع بتان سوی من غمزده آی
که درین کلبهٔ غم سوختم از تنهایی

بسکه آورد بکوی تو مرا دیدهٔ تر — بعد ازین از سر کوی تو نبردارم سر
آستان تو بود سجده‌گهم تا بسحر — تو بخواب خوش و من همچو غلامان بر در
همه شب منتظرم تا تو چه میفرمایی

سیدا همچو خط سبز به تمکین گفتی — در بناگوش وی افسانهٔ رنگین گفتی
کوه‌کن تیشه زدی بر سر و تحسین گفتی — جامیا بسکه سخن زان لب شیرین گفتی
طوطی طبع تو شد شهره به شکرخایی[۲] -

×——— [۳]×

مدتی بود مارا با تو دلگشاییهاست — عرض حال نتوان کرد رسم کم زبانیهاست
می کشیده بی‌ام شب با تو صد نشانیهاست — ترک چشم مخمورت مست ناتوانیهاست
فتنه با نگاه تو گرم همعنانیهاست

تا تو در جهان باشی وصف غنچهٔ[۳] گل چیست — پیش نکهت زلفت گفتگوی سنبل چیست
سوی ماهی بینی باعث تأمل چیست — ای هلاک خوبیت من اینهمه تغافل چیست
وی خراب چشمت من این چه سرگرانیهاست

---

۱. الف- واله و ۲. د- بیتهای ۲۱۴۰-۲۱۴۵ نیست ۳. و- این مخمس نیست. ۳. ب- غنچه و

اشک حسرت از چشم همچو جویبار آید   غم عقل گشا چون موج بر سر کنار آید
به که بی گل رویت مرگم آشکار آید   دورم از وصال تو زندگی چه کار آید
جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست

همچو صورت دیوار گشته ایم حیرانت   یک نظر نمی سازی جانب اسیرانت
خانه کرده در دلها غنچه های پیکانت   سینه ها مشبک شد از خدنگ مژگانت
حال ما نمی پرسی این چه مهربانیهاست

با چنین قد و رخسار شمع انجمن باشی   سجده[1] میتوان کردن گر بیک سخن باشی
چند با لب خندان رونق چمن باشی   ای خوش آنکه همچون گل در کنار من باشی
با نگاه جانسوزت وه[2] چه کامرانیهاست

شیشه و قدح در دست بر دعای خم افتم   سر برهنه چون ساغر پیش لای خم افتم
گر بجستجوی می در قفای خم افتم   گه سبو زنم بر سنگ گه بپای خم افتم[3]
ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست

سوی کوچه معشوق سیدا دویدن چیست   داغ تازه گل کردست ناله برکشیدن چیست
چون سپند گرم از جا هر نفس پریدن چیست   زخم کاری خوردی صاییا طپیدن چیست
یار بر سر آمد وقت جانفشانیهاست[4]

x——x

می وصل دادم از کف غم درد سر گرفتم   تب هجر زد شبیخون ره چشم تر گرفتم
بدل شراره افشان قدری شرر گرفتم   همه تن ز آتش دل چو چنار در[5] گرفتم
ز دلم خبر نداری ز دلت خبر گرفتم

بجهان نمانده هرگز قدری ز مهربانی   سر خود کشیدم آخر بدیار بی نشانی

---

۱. الف - بپیچیده. ۲. الف - وچه، ب - این. ۳. ب - بجای ردیف "افتم" رفتم آمده است. ۴. د، و - این مخمس نیست. ۵. الف - تر.

به هوای شاهبازی زکمال ناتوانی — پروبال می نمودم چو تذرو بوستانی
تو بعشوه رخ نمودی کمی[1] بال وپرگرفتم

سرخویش پیرکنعان بمیان پرهن زد — ز دو دیده اشک حسرت بچراغ انجمن زد
بهوای مصر یوسف کف پای بروطن زد — دم واپسین زلیخا بهمین ترانه تن زد[2]
که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

همه عمر طفل اشکم بدو دیده بود حاضر — دل خسته ام غم خود بکسی نکرد ظاهر
زغم قد تو بودم به نهال سرو شاکر — ز دراز آرزویی من و دست کوته آخر
نه ترا بر کشیدم نه دل[3] از تو برگرفتم

دل تیره کرده روشن بکرشمهٔ تجلّی — رخ سیدآ زعزت شده آشنا به سیلی
منشین دگر[5] چو مجنون بخیال وصل لیلی — بتلاش گوش منجر نشوی بدین تسلّی
که ز فرقدان جوزا[6] کله و کمر گرفتم[7].

x —— x

فراق دوستان چون لاله داغم برجگر دارد — نشاط بادهٔ ایام دربی دردسر دارد
شدم خاک و مرا باد صبا آواره تر دارد — غبارم را نسیم از ناتوانی دربدر دارد
غریب کشور طالع چه پروای سفر دارد

بدور حسن خود همجام ما خواهی شدن آخر — برای دانه ای دردام ما خواهی شدن آخر[8]
چو می روزی تو هم برجام ما خواهی شدن آخر — بافسون محبت رام ما خواهی شدن آخر[9]
چنین بیگانه گشتن ز آشنائیها خبر دارد

بتی دارم که چشم مرحمت پیوسته می پوشد — بقول مدعی با قتل من هر لحظه می کوشد
چو بعد از مرگم[10] آن نوخط بعزی باده می نوشد — زخاکم سبزه می روید زخونم لاله می جوشد

۱. الف - کم ۲. بیتهای ۲۱۶۵ - ۲۱۷۰ نیست ۳. الف - گل ۴. الف - آشنا تسلّی ۵. الف - دیگر ۶. الف - جورا ۷. و - این مخمس نیست ۸. د - بیت ۲۱۷۹ حذف شده ۹. د - بیت ۲۱۸۰ نیست ۱۰. الف - مردنم .

بهار گلشن[1] خونین دلان فیض دگر دارد

فتاده بر سرم ای همنشینان شعلهٔ سودا — چو شمع از سوز دل آتش زنم بر کشور اعضا
مرا از هر طرف گردیده صد درد و الم پیدا — فلک نا آشنا طالع زبون معشوق بی پروا
مگر افتادگی روزی مرا از خاک بردارد

چو شبنم سیدا هر کس که از خود دست می شوید — ره افلاک را ماننده‌ی خورشید می پوید
بگلشن طوطی و بلبل بصد فریاد میگوید — بقدر همت خود هر که باشد فخر می جوید
چمن گل نیشکر صایب غزل دریا گهر دارد[2]

x —— x

صبا را بر سر کویت توانایی چه می باشد — چمن را پیش رخسار تو رعنایی چه می باشد
ترا هر روز چون گل صحبت آرایی چه می باشد — مرا دور از رخت شبها شکیبایی چه می باشد[3]
اگر تنها شوی دانی که تنهایی چه می باشد

سیه شد روزگار از دود آه من چه می پرسی — برغم مدعی حال تباه من چه می پرسی[4]
خدا را باعث روز سیاه من چه می پرسی — مرا عشق تو رسوا کرد ماه من چه می پرسی
بر از عاشق سخن تقریب رسوایی چه می باشد

خیال ابرویت دارد مرا در زیر شمشیرم — غم زلف تو در پای طلب افگنده زنجیرم
بخاکم گر چه یکسان کرد هجران تو چون تیرم — هوس دارم که خیزم چون غبار و دامنت گیرم
ولی بر خود که می بینم توانایی چه می باشد

نگاهت فتنه انگیز است چشمت رهزن دلها — دهانت تنگ شکر باشد و لعل تو شکر خا
کدام اوصاف حسنت را من بیدل کنم انشا — قدت خوبست و خطت دلکش و رخسارت زیبا
دگر[5] خوبی کدام و حسن[6] رعنایی چه می باشد

ترا ای بیمروت سیدا عمریست می جوید — سر کوی تو هر دم چون نسیم صبح می پوید

١. الف - عارض. ٢. و - این مخمس نیست. ٣. د - مصراع حذف شده. ٤. د - مصراع حذف شده.
٥. الف - دیگر. ٦. ج - وصف.

نه تنها شبنم از بی مهری تو دست میشوید   صبا هرجا که باشد مشفقی را از تو میگوید

طمع کردن وفا از یار هرجایی چه میباشد !

x —— x

رفت آن شوخ از نظر برروی افگنده نقاب   مانده خالش در دلم چون لاله داغ انتخاب

چون نسازد آتش من زهرهٔ پروانه آب   همچو شمعم هست شبها بررخ آن آفتاب[2]

سینه بریان دیده گریان تن گدازان دل کباب

هرکجا رفتم بیاد زلف او خوردم شکست   در تمنای رخ او رفت کار من ز دست

کی شود بر من میسر صحبت آن شوخ مست   بسته اند از چار حد بر من در وصلش که هست

دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب

آنکه رخسارش منور چون مه نخشب که بود   قصهٔ مهر و وفا میخواند در مکتب که بود

ساغر عیشم به او تا صبح لب بر لب که بود   مدعی از رشک بر او چون نمرد امشب که بود

بزم دلکش باده بیغش یار سرخوش من خراب

زاهدان را برده از جا زلف چون قلاب او   گشته عالم زیر دست تیغ چون محراب او

نیست تنها گل خجل از چهرهٔ سیراب او   بر زمین و آسمان دارند آب و تاب او

آب شرم[3] آئینه رو مهتاب خورشید اضطراب[4]

دوش دیدم آن پری رو در[5] پی گفت و شنود   همچو گل میرفت خندان سوی اغیار حسود

جستم از بیطاقتی همچون سپند از جای زود   چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی که بود

دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب

سینه ام چون لاله داغ[6] از بیرگلشن میشود   گل اگر بر سر زنم گلمیخ آهن میشود

سنبل از نظارهٔ من دود گلخن میشود   تیره بختم[7] کانچنان از طالع من میشود

نور ظلمت روز[8] شب گوهر صدف دریا سراب[9]

---

۱ و - این مخمس نیست ۲ و - بیت ۲۲۰۳ نیست ۳ الف - شدم ۴ د - بیتهای ۲۲۰۷ - ۲۲۱۱ نیست ۵ الف/ج - از ۶ الف - از اضطراب ۷ الف - "داغ افتاده ۸ د تا اینجا بیتها نیستند، الف/ج - چشم ۹ الف - شراب

سیداً داغ دلمرا آرزوی نیش اوست   شوخ چشمی را که دایم لاله و گل ریش اوست

همچو مژگان خنجر عاشق کشی در پیش اوست   محتشم دارد بتی بیرحم کاندر کیش اوست

رحم ظلم احسان سیاست مهر کین گرمی عتاب.

x—x

دارم بتی که دارد از لب شراب بیغش   رویی چو شمع روشن قدی چو شعله سرکش

بهر شکار دلها دوش آن بت پریوش   آمد زخانه بیرون در بر قبای زرکش

برزر کشیده خفتان شاهانه بسته ترکش

بلب نهاده ساغر بردست خنجر تیز   چشم تمام عشوه مژگان فتنه انگیز

سوی چمن دم صبح داده سمند مهمیز   سرو از قبا گرانبار گل از هوا عرق ریز

رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش

روزی که آن گل اندام بر پشت زین نهد پا   پیچد عنان بدستش مانند موج دریا

از پا فتد نظاره از خود رود تماشا   هنگام ترکتازی تا قست در نظرها

آن چین زدن برابرو وان هی زدن برابرش

رخش سبک عنان را مستانه جلوه داده   دلها بره گذارش چون نقش پا فتاده

کاکل نگنده بردوش چین از جبین گشاده   در سر هوای جولان بر لب نشان باده

غالب نشاط خندان شیرین مزاج سرخوش

ای سیداً قد او چون سرو باغ دلجوست   چشم تمام عالم با آن دو طاق ابروست

شد مدتی که در شهر این گفتگو زهرسوست   از صیقل محبت وز پرتو رخ دوست

طبعیست محتشم را آئینه ایست بیغش.

x—x

رخ[۱] چو برگ گل و قد دلربا داری   بچشم هر که نهی پای خویش جا داری

---

۱. ب، و - رخی.

به غیر ما به هر کس سر وفا داری / چه حالتست که با ما سر جفا داری

چه موجب است که خود را ز ما جدا داری

قسم بذات تو ای نونهال باغ حیا / مراست کوی تو بهتر ز جنت المأوا
نمیکنی نظری سوی ما باستغنا / چه کرده ام چه شنیدی چه دیده یی از ما[1]
که جان من هدف ناوک بلا داری

شکفته غنچهٔ داغم بیاد مرهم تو / نشسته در ته تیغم ز ابروی خم تو
بحال مرگ فتادم ز پرسش کم تو / روا مدار جوانی بمیرد از غم تو
تو هم جوانی و از خود امیدها داری

خمیده قامتم از بار غصه چون مه نو / بجان و مال من آتش فگنده تند مرو
دمی ز روی مروت حدیث من بشنو / ز یک سخن که رقیبم بگفت رنجه مشو
که این ز شرط کرم باشد و وفاداری[2]

ترا همیشه بود قتل سیدا مقصود / فتاده غمزه بدست تو تیغ زهرآلود
اگرچه میشوی ایمن ز مرگ تا خشنود / چنین مکن که پشیمان شوی ندارد سود
که با عراقی مسکین سر جفا داری.

x——x

مرا در انتظارت خانهٔ دل روشن است امشب / پی نظارهٔ چشم منتظر بر روزن است امشب
چو شمعم رشته های اشک دامن دامن است امشب / بیا کز دوریت مژگان بچشمم سوزن است امشب
نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

شدم چون مهرهٔ عمری بگرد مرکز عالم / ندیدم جز گیاه صبر داغ عشق را مرهم
مرا گویند تا اهلان نخواهی رستن زین غم / عجب دارم که پیوند حیاتم نگسلد از هم
که پیچ و تاب زلفش در رگ جان من است امشب

۱- ب، د، و - جانا ۲- د - از بیت ۲۲۳۶ تا اینجا نیست

مرا آن به که خون خود بخاک کوی او ریزم　　غباری گردم و در دامن زلفش درآویزم[1]

بفکر آستانش هر نفس از جای برخیزم　　چه سازم در سلامتخانهٔ تسلیم نگریزم

مرا یکدانه و برق[2] بلا صد خرمن است امشب

بیادش همچو گل آغوش وا کرده گریبانم　　بسان حلقهٔ[4] گرداب شد از گریه دامانم

چو شمعم بسکه افتاد ست آتش بر[3] رگ جانم　　ز جوش اشک می لرزد چو اهل حشر مژگانم

قیامت در مصیبت خانهٔ چشم من است امشب

نگاری را که بود از عکس رویش خان[4] و مان روشن　　نمیدادی بدست خار همچون برگ گل دامن

شنو ای سیدا امروز حال روزگار من　　همانستی که صاحب داشت با او دوش در گردن[5]

ز هجران با غم روی زمین در گردن است امشب

×——×

تا لب لعل ترا شد آشنایی با شراب　　آتش بیطاقتی سر برزد از جان کباب

گرچه از من میکنی پنهان توای دُرّ خوشاب　　قصهٔ می خوردن و شبهای گشت ماهتاب

هم‌نشینان تو میگویند بیش از آفتاب

تا شنیدم باده می نوشیدی بغیر ای حبیب　　رفت چون سیماب از جان من آرام شکیب

می پرست من شنو امروز حرف این غریب　　باده را بر خاک ریزی به که بر جام رقیب

کس بد اوی میدهد حیف از تو و حیف از شراب

بود امشب با دهانت گیرودار نُقل بزم　　میشود ظاهر ز بادامت خمار نقل بزم

گرچه چون مینا نبودم در کنار نقل بزم　　آگهم از طرح مجلس در شمار[7] نقل بزم

گر نسازم یک بیک خاطرنشانت بیجاست

از غمت ای آتشین خو مانده ام در تاب و تب　　کرده ام چون غنچهٔ گل مُهر خاموشی بلب

از تو میگویند مردم حرفهای بوالعجب　　مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیم شب

---

۱. ب، د، و - بیاویزم ۲. ج، د - یکدانهٔ برق ۳. الف، ج، و - در ۴. الف - خوان ۵. الف، ج - دست ۶. ب - بر ۷. الف - کنار

روز پنداری نمی بینیم چشم نیمخواب

ای پسر تا زنده باشی سیدا دارد جدل   تا مبادا دامنت گردد ز دستی در خلل
زین سخنها خاطرت هرگز نگردد در گسل   وحشی دیوانه ام در راستگوئیها مثل
خواه راه از من بگردان خواه روی از من بتاب[۱]

x—x

ای مهمن خانهٔ زین جلوه گاه خود مکن   عالمی را روز محشر دادخواه خود مکن
آتش غیرت بجان بیگناه خود مکن   سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن
تا توانی آشنایی با نگاه خود مکن

سرو با آن سرفرازی قامت رعناکراست   باغ با این رنگ و بو حسن ترا انشا گراست
گرچه گل در نازکی مشهور در بحر و بر است   خاطرم شرم و حیا از برگ گل نازکتر است
شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن

تا بکی با ما نمیسازی ز استغنا نگاه   پایمال مور گردد آخر این روی چو ماه
تا تو یکدم چشم برهم میزنی چون دود[۲] آه   لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

جلوهٔ قد[۳] تو گر از ناز دامن برزند   باغبان از گلستان از سرو قمری دل کند
غمزه ات در بزم خوبان مست خود را افکند   رنگ بر رخسارهٔ عصمت میان را بشکند
دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن

تا شدم چون سیدا در حلقهٔ زلفت اسیر   جز دعای جان تو چیزی ندارم در ضمیر
در میان دلبران خواهی که باشی بی نظیر   پند صایب را تو در گوش غرور حسن گیر
بیش از این آزار جان نیکخواه خود مکن[۴].

x—x

۱، و - این مخمس نیست ۲، د - برق ۳، الف - گل ۴، ب - بند آخر مخمس افتاده، و - این مخمس نیست.

بستم از غیر چو یوسف دل هرجایی را   دادم از دست گریبان زلیخایی را
پاره کردم چو گل این جامهٔ خودرایی را   تا ز غم چاک زدم جیب شکیبایی را
عشق بنمود بمن کوچهٔ رسوایی را

بسکه چون سرو چمن درهمه جا معتبری   چون پری درنظر اهل جهان جلوه گری
گه گل سرخ گهی لاله و گه نیلوفری   هردم ای شاخ گل تازه برنگ دگری
از که آموخته یی این همه رعنایی را

کنج ماتمکده از بزم حریفان خوشتر   از تماشای جهان گوشهٔ زندان خوشتر
مرگ از صحبت این قوم پریشان خوشتر   زیر خاکم ز ملاقات رقیبان خوشتر
بجهانی ندهم گوشهٔ تنهایی را

شب که نظّارهٔ خورشید جمالت کردم   مرغ دل درگرو دانهٔ خالت کردم
سر خود خاک کف پای خیالت کردم   قدم از فرق بسودای وصالت کردم
از قدم فرق نکردم سر سودایی را

سیدا دست کش از زلف سمن سای دگر   چشم خود پوش ز رخسارهٔ زیبای دگر
سر خود فرش مکن زیر کف پای دگر   مشفقی از قدم یار مرو جای دگر
که قبولی[1] نبود بندهٔ هرجایی را[2]

x — x

بدل تا در سخن آورده بودم لعل نابش را   بخود[3] پیوسته میخوردم چو می زهر عتابش را
نهان میداشتم از چشم شبنم آفتابش را   گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
چه سان بینم که آخر دیگری گیرد گلابش را

بیاد سرو قدّ او فغان شد رسم و آئینم   تمنای نگاه او برون آورد از دینم
چو نرگس به که سر در پای او افگنده بنشینم   در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم

۱. الف - قبول . ۲. و - این مخمس نیست . ۳. الف، ج - بدل .

گل رویی که من واکرده‌ام بند نقابش را

نهال قامتش در خانهٔ زین کرده مأوایی | پی پابوس او اهل هوس دارند غوغایی
بحال من کنید ای همدمان امروز پروایی | بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رایی
که وقتی نی سواری میگرفتم من رکابش را

نمی آید برون از صفحهٔ آشوب تا هستش | بمشق فتنه کرده کاتب ایام پابستش
برای قتلم انشا کرد خطی نرگس مستش | بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش
پری رویی که می بردم بمکتب من کتابش را

چرا ایستاده یی ای سیدا چو سرو پا در گل | درین گلزار نتوان ساختن یکساعتی منزل
کرا افتاده در باغ جهان این قصهٔ مشکل | نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چه سان بینم بکام دیگران صاحب شرابش را[1]

X——X

اگر چو غنچه کف زر نگار داشتمی | بهر طرف ز ثنا گو هزار داشتمی
بباغ دهر چو بو[2] اعتبار داشتمی | زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

نمیتوان بکف آورد وقت خورش با جهد | بزهر پرورشم داده دایه ام در مهد
بضرب نیش من تلخکام درین عهد | هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

چو شمع بزم بسر برده ام بسی شب را | ندیده دیدهٔ من هیچ روی مطلب را
گرفتی بسر انگشت مهر منصب را | فرو دست راست ندانستمی اگر چپ را
چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

درین زمانه اگر خاک پا نمی گشتم | بچشم اهل نظر توتیا نمی گشتم

---

۱. و - این مخمس نیست . ۲. الف - تو .

بگرد کوی بتان چون صبا نمی گشتم   بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم
چه دلخوشی من ازاین روزگار داشتمی

چو سیدا بجهان پا فشردمی صایب   رساله را بحریفان سپردمی صایب
زپشت آئینه خودرا شمردمی صایب   بعیب خویش اگر راه بردمی صایب
بعیب جویی مردم چکار داشتمی[1]

×—×

عقل و هوش زلف را دسترس نمیداند   کاروان این منزل پیش و پس نمیداند
صحبت ترا اغیار ملتمس نمیداند   قدر دولت وصلت بوالهوس نمیداند
فیض صحبت گل را خار و خس نمیداند

ای دل اسیران را برده یی بعیاری   سنبل تو پیچیده در کمند طراری
نکتهٔ ترا گویم گوش اگر بمن داری   لذت گرفتاری معنی جگرخواری
عجز ما وفاداران هیچکس نمیداند

درصف کمانداران ابروی تو ممتاز است   کاکلت کمند افگن غمزه ناوک انداز است
خال گوشهٔ چشمت چشمه را سرافراز است   چشم خان ومان سوزت مست بادهٔ ناز است
سوی کس نمی بیند حال کس نمیداند

هرکه دید زلفت را مشک چین نمیخواهد   پیش سبزهٔ خطت یاسمین نمیخواهد
طالب تماشایت عقل و دین نمیخواهد   همدم تمنایت[2] همنشین نمیخواهد
همنشین سودایت همنفس نمیداند

پای کوته ما را چاک دامن ارزانی   کام تنگدستان را خاک مسکن ارزانی
سیدا من و دل را کنج گلخن ارزانی   طایران بستان را سیر گلشن ارزانی
بینوا دل مؤمن جز قفس نمیداند[3]

×—×

۱. و - این مخمس نیست ۲. الف - تماشایت ۳. و - این مخمس نیست.

تا سبزه بگلزار جمال تو دمیده　　آراسته حسن تو با وصاف حمیده
گویم به شب و روز من پشت خمیده　　ای خال وخط زلف تو آرایش دیده
این دیده بسی دیده و مثل تو ندیده

ای دامن تو پاکتر است از دل معصوم　　منشین به رقیبان سیه روی نفس شوم
احوال خود امروز کنم پیش تو معلوم　　در عشق تو مشهورم و از وصل تو محروم
گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده

شوخی که منم فاختهٔ سرو قد او　　پیوسته چو طوطیست ادا فهم و سخنگو
هر لحظه مرا بانگه گرم ز هر سو　　دنبال خودش میکشد آن نرگس جادو
فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

بیرون چو رود شمع من از خانهٔ فانوس　　آیند چو پروانه حریفان پی پابوس
گیرم سر راه وی و گویم بصد افسوس　　رفتن بچه ماند بخرامیدن طاووس
دیدن به نگه کردن آهوی رمیده

شادم که چو سید فلکم بازبخواند　　مانند قدح بر در میخانه نشاند
بردن دلم از جا بصد افسون نتواند　　واعظ سخن بوالعجبی می‌شنواند
خسرو به همین عمر نصیحت نشنیده.

x——x

غم مرا چون عود شبها جای در مجمر دهد　　پهلو از بی آب تابی پشت بر بستر دهد
اهل عالم را نشان از شورش محشر دهد[۲]　　گر دلم از سینه آه آتشین را سر دهد
تا قیامت در جهان بر باد خاکستر دهد

ما و مجنون در حقیقت نالهٔ یک پرده ایم　　از عدم ما تحفه درد عشق را آورده ایم
در کنار دایه ما خود را بغم پرورده ایم　　از ازل ما تلخ کامان خو به تلخی کرده ایم

۱. الف - از ۲ الف - بود .

زهر در کام دل ما لذت شکّر دهد

در کمین شمشیر بکف میرسد[1] بدخواه ما — هست همچون سرو پا برجا دل آگاه ما
آن کمان ابرو اگر باشد دمی همراه ما — تیغ کی گردد عدو پیش خدنگ آه ما
بر تنش هر مو اگر خاصیت خنجر دهد

میروم امروز تا میخانه را محشر کنم — شیشه و پیمانه را خاک سیه بر سر کنم
من نه آنم التجا بر ساقی و ساغر[2] کنم — گر بمیرم کی لب همت به منت تر کنم
خضر اگر آب حیات از جام اسکندر دهد

سیدا دارم[3] نگار نوخط شیرین سخن — چون طبیبان هست دایم بر سر بالین من
روز مرگ خود مبارکباد گویم بردن — گر بتار زلف او عرفی بدوزندم کفن
خاک من تا روز محشر نکهت عنبر دهد[4] .

x——x

شوخ من بی پرده در بازارها جولان مکن — دیدهٔ آئینه را بر روی خود حیران مکن
بوالهوس را برگ عیش ای غنچه در دامن مکن — مجلس اغیار را از خنده گلریزان مکن
چشم خونبار مرا هم کاسهٔ طوفان مکن

از جمالت شد گلستان بزم بیرمی فروش — چون گل از غیرت مرا خون جگر آید بجوش
تا بکی چون حلقهٔ کاکل ترا گویم بگوش — ای خدا نا ترس آن چاک گریبان را بپوش
شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن

ای خجل از پرتو رخسار بدر تو منیر — کرده زلف سرکشت[5] خورشید رویان را اسیر
پند من امروز بشنو ای بخوبی بی نظیر — چشم اگر کافر شود از کس متاع دل مگیر
زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مگیر

غمزه را گو تا کمان ابروان آرد بزه — زخمهای سینه ام گردد ز پیکان تو به

---

۱. الف، ب، ج – میرود ۲. الف، ج – کوثر ۳. الف، ج، د – دارم ۴. و – این مخمس نیست
۵. الف – کشد .

گر ازین معنی دلت چون غنچه باشد درگره　　از برای امتحان اول نمک بر داغ نه
گر بنالم سودهٔ الماس را درمان[1] مکن

عمرها شد سیدا را عقده های مشکل است　　بر سر کوی تو اورا روز تا شب منزل است
گرچه از گیسوی تو مقصود دلها حاصل است　　سینهٔ صایب زیارتگاه ارباب دل است
گر مسلمان زادهٔ این کعبه را ویران مکن[2]

X——X

اشک حسرت تا کی ای گل در کنارم میکنی　　از خدای خود نمی ترسی و زارم میکنی
گوش بر قول رقیب بدشعارم میکنی　　از برای خاطر اغیار خوارم[3] میکنی
من چه کردم کین چنین بی اعتبارم میکنی

بسکه دارد آتش شوق تو جانم بیقرار　　شمع سان دارم دل سوزان و چشم اشکبار
میخورم خون جگر چون گل ز دست روزگار　　گر بدانی حال من گریان شوی بی اختیار
ای که منع از گریهٔ بی اختیارم میکنی

خان و مان بر باد دادم بر سر سودای تو　　توتیا کردم بچشم خویش خاک پای تو
گوش نه[4] یک یک بیان سازم من از غمهای تو　　روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو
گر بگویم گریه ها بر روزگارم میکنی

شب که در پیمانه می میریختم از بهر زیست　　بی لب لعلت صراحی وار چشمم خون گریست
باعث نارفتن کویت نمی پرسی که چیست　　گر نمی آیم بسوی بزمت از شرمندگیست
زانکه هردم پیش مردم شرمسارم میکنی

سیدا خون میخورم عمریست از بزم وصال　　ناتوان گردیده است اعضای من همچون هلال
مدتی بگذشت معلومم نشد ای نونهال　　گفته یی تدبیر کارت میکنم وحشی منال
رفت کار از دست وکی تدبیر کارم میکنی[5]

X——X

---

۱. ب، د - سامان ۲. و - این مخمس نیست ۳. الف - زارم ۴. د - کن ۵. و - این مخمس نیست .

یوسف من پیرهن چاک از زلیخای کیئ　　همچو خورشید فلک سرگرم سودای کیئ
بیخود از رخسار ماه عالم آرای کیئ　　ای جهانی محو رویت محو سیمای کیئ
ای تماشاگاه عالم در تماشای کیئ

درگلستان سرو و قمری در تمنای تواند　　نرگس و بادام محو چشم شهلای تواند
روز و شب خورشید و مه هنگامه آرای تواند　　شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند
ای بهار زندگی آخر تو شیدای کیئ

سنبل از آشفتگان حلقهٔ گیسوی تست　　لاله از خونین دلان چهرهٔ نیکوی تست
هرکه را بینم مقید با سجود در کوی تست　　عالمی را روی دل بر قبلهٔ ابروی تست
تو چنین حیران ابروی دلارای کیئ

بسته یی از[3] گفتگو تا آن دو لعل آبدار　　میروم از جای با اندک نسیمی چون شرار
چیست این بی تابیت امروز ای آتش عذار　　چون دل عاشق نداری یکنفس جایی قرار
سر بصحرا داده یی زلف چلیپای کیئ

در میان خلق تا افتاده غوغای بهشت　　بر سر هرکس چو کاکل هست سودای بهشت
از چه رو میبود ترا در دل تمنای بهشت　　چشم می پوشی ز گلگشت تماشای بهشت
کمین جلوهٔ سرو دلارای کیئ

کرده یی فرش خزان رخت بهار خویش را　　داده یی از کف عنان اختیار خویش را
گر بجنت افگنی در حشر کار خویش را　　نشکنی از چشمهٔ کوثر خمار خویش را
از خمار آلودگان جام صهبای کیئ

رفته یی چون سیدا از فکر گیسویی ز هوش　　سنبل آیا میکشی بار پریشانی بدوش
حلقهٔ کاکل ترا پیوسته میگوید بگوش　　نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش
ورنه صایب خوب میداند که شیدای[4] کیئ[5]

x——x

۱. الف – سکان ۲. ب – رخ دلبری ۳. الف – آن ۴. د – رسوایی ۵. و – این مخمس نیست.

ز خون بیگناهان قد شمشیرت دوتا باشد — شهیدان ترا در سینه چون گل جا کجا باشد
بخاک کشتگان تا روز محشر این ندا باشد — گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد

نمیگردی مرا ای رشک جنت یکنفس همدم — که بر احوال زار خویشتن سازی مرا محرم
بود چون مهر تابان این سخن مشهور در عالم — باندک روی گرمی پشت بر گل می نهد شبنم
چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد

ز اسباب جهان وارستگی چون سایه پیدا کن — تن خود را براه خلق چون نقش کف پا کن
بپوش از هستی خود چشم سیر ملک بالا کن — قدم در چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن
باین تل چون برایی آسمان در زیر پا باشد

تعجب نیست از فرهاد کوه بیستون کندن — ندارد تاب تیر نالهٔ عاشق دل آهن
شبی میگفت زلفش از سر بازی بگوش من — بر آهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن
در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

شبی چون سیدا رفتم بسیر بوستان صائب — بهر جانب نهادم روی چون آب روان صائب
شنیدم این نوا را از زبان قمریان صائب — توانی سبز شد در حلقهٔ آزادگان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد[1]

X——X

رفتم شبی بکویش با قامت خمیده — با صد هوس[2] نشستم چون گل بخون طپیده
دوران هنوز از خواب نگشاده بود دیده — آن خوش پسر بر آمد از خانه می کشیده
مایل به او فتادن چون میوهٔ رسیده

چشم کرشمه مستش هر جا که خورده باده — ساغر ز دست رفته مینا ز پا فتاده
طرف کلاه شکسته چون گل بحل گشاده — ناز بهانه جو را بر یک طرف نهاده

۱- ور- این مخمس نیست. ۲- ب - پیری.

ستم ستیزه خورا درخاک و خون کشیده

کاکل چو شانه کرده دردهر مشک سوده　　　تنگ شکر شکسته چون پسته لب گشوده[1]
آتش علم[2] کشیده درخانه که بوده　　　برق زابر جسته هرجا که رم نموده
سوی زخاک رسته هرجا که آرمیده

سنبل زفکر زلفش سرگشته و پریشان　　　نرگس زرشک چشمش برکار خویش حیران
سرو از حجاب قدش پیچیده پا بدامان[3]　　　گل زانفعال[4] رویش درخاک گشته پنهان
ریحان زشرم خطش[5] برخاک خط[6] کشیده

هر صبحدم برو بد خورشید جلوه گاهش　　　رخسار خود نما دست چون نقش پا براهش
آتش زده بعالم چون نرگس سیاهش　　　برق سبک عنان را مژگان خوش نگاهش
میدان بطرح داده چون آهوی رمیده

هرجا سخن گذشته از دستگاه ساعد　　　آورده پنجه او مه را گواه ساعد
تا شمع طور آرد رو در پناه ساعد　　　مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد
تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده

خالی نبیند خوبان دردهر از ملامت　　　وارد خدای او را ای سیدا سلامت
مانند سرو هرجا افراخته قامت　　　صایب ندیده خود را تا دامن قیامت
یکبار هر که او را مست و خراب دیده[7]

x——x

ای گل امروز تو هم بزم حریفان شده یی　　　شعله جان من بی سر و سامان شده یی
دست بر دست سبو کرده خرامان شده یی　　　شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده یی
چشم بد دور که سرفتنه دوران شده یی

ای که درکلبه ام از دور چو مه می تابی　　　گاه در خرمن من آتش[8] و گاهی آبی

---

۱. الف، ج، د - کشاده ۲. الف - علم افتاده ۳. الف، ج - بند دامان ۴. ب - زین فغان ۵. ب - قدش
۶. الف، ج - خاک و خون ۷. و - این مخمس نیست ۸. ب - خرمنم آتش زده

با وجودی که چو نرگس همه دم در خوابی — هر چه در خاطر هر کس گذرد می یابی

خوش ادایاب ادافهم وسخندان[1] شده یی

رخ خود را مه تابنده نمیدانستی — بخود این مرتبه زیبنده نمیدانستی

همچو گل حرف پراکنده نمیدانستی — تا بروز شکرخنده نمیدانستی

این زمان صاحب چندین شکرستان شده یی

غنچهٔ باغ زلیخای ملامت زده است — بوی پیراهن گل گرگ فلاکت زده است

مصر در پیش رخت گلشن آفت زده است — یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است

بدعای که چنین صاحب سامان شده یی

هیچ حرفی ز کتابی نشنیدی هرگز — ناز تعلیم معلم نکشیدی هرگز

گلی از عکس رخ خویش نچیدی هرگز — تو که از شرم در آئینه ندیدی هرگز

باشارات که این طور[2] شفاخوان شده یی

داشتی پیشتر ای شوخ بمن قهر و ستیز — نرگست عربده جو بود و دولب شور انگیز

این زمان با من دلخسته شدی شکرریز — از ادای سخن و از نگه عذر آمیز

میتوان یافت که از کرده پشیمان شده یی

سیدا کرده تماشای بتان را صایب — آرزو برده چو تو موی میان را صایب

عمرها در طلبت گشته جهان را صایب — چون فدای تو نسازد دل و جان را صایب

که همان نوع که میخواست همانسان شده یی[3]

X——X

چو غنچه تا بتبسم کشاده یی لبها — برند نام تو مردم بجای یاربها

نداکنند بکوی تو زاهدان شبها — زهی معجزهٔ جانسوز[4] برق مذهبها

به خندهٔ نمکین نوبهار مشربها

---

۱. ب، د- ادادان ۲. ب، د- نذر ۳. و- این مخمس نیست ۴. الف "ی" را افزوده.

شبی که روی خود ای ماه من عیان کردی   الف به سینهٔ گردون ز[1] کهکشان کردی
هلال را ز شفق شاخ ارغوان کردی   بیک کرشمه که درکار آسمان کردی
هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها

خزان رسید و[2] ز باغ اهل عیش و نم رفتند   وداع کرده چمن را بیک قلم رفتند
نسیم و نکهت گل از قفای هم رفتند   سبک روان[3] به[4] نهانخانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

چو شمع بود ز سودای او دلم در تب   رسید بر سر بالینم آن نگار امشب
چو غنچه هست کنون این سخن مرا بر لب   گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها

چو گردباد کنم سیر دشت و[5] هامون را   زنم بخاک دل غوطه خورده در خون را
دهم بزلف و[6] خط یار جان محزون را   از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

ستاره ها بفلک گرچه شکر و شیرند   برای ریختن خون خلق شمشیرند
همیشه در پی ما او فتاده چون تیرند   نه روز ثابت سیاره ترک[7] ما گیرند
نه شب بخواب روند این گزنده عقربها

چو سید آ لهمه کرده پیروی صایب   نهاده بعد بمنزل رو به مثنوی صایب
شده باهل سخن یار معنوی صایب   فتاده تا بره طرز مولوی صایب
سپند شعلهٔ فکرش شد است کوکبها[8] .

X—X

تا به می خوردن بگلشن آن گل رعنا نشست   غنچه از خون جگر لبریز در مینا نشست
قمری از خود دست شست و عندلیب از پا نشست   سرو من روز که با شمشاد و گل یکجا نشست

---

۱. الف، ج - مه ۲. الف، ب، ج - و ندارد ۳. الف - عنان ۴. الف، ب، ج - ز ۵. د - کوه و
۶- الف - و افتاده ۷. الف، ج - راه ۸. و - این مخمس نیست .

یک سرو گردنان بخوبی از همه بالا نشست

از سر کوی که آن مه با قد دلجو گذشت — از لب[1] بام فلک غوغای های و هو گذشت
شور محشر شد عیان هر جانب آن بدخو گذشت — رسته خیز انگیخت از چین جبین هر سو گذشت
نو بها را آمیخت با خاک زمین هر جا نشست

داشتم در کنج عزلت مدتی چشم پر آب — رقص میرفتم بروی آب مانند حباب
با من بیکس شبی از آسمان آمد خطاب — رسم و آئین غریبی یاد گیر از آفتاب
صبحدم تنها برآمد شام غم تنها نشست

ای نگاهت دلربایان جهان[2] را دلرباست — قامت رعنای تو بالا بلندان را بلاست
چون تو آشوب زمان[3] و آفت[4] دوران کجاست — تا زجا برخاستی[5] سرفتنه ای بر پای خاست
تا نشستی در دل من آتشی از پا نشست

ای خطت باشد بچشم سیدا فصل ربیع — قامتت باشد بمحشر خاکساران را شفیع
میکنی از یک نگاه گرم شیدان را مطیع — آهوی چشم ترا برگرد سر گردد بدیع
کو بزیر تیغ بیداد تو بی پروا نشست[6]

x——x

فگندی[7] بر جگر آتش چو من بی خانمانی را — زدی در شعله از نامهربانی مهربانی را[8]
بگو ای شمع با پروانه خود داستانی را — کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بقدر روز محشر طول دادی هر زبانی را

بقدر قسمت[9] هر کس در آن روزیکه جان دادند — بخوبان قد سرو و چهره چون ارغوان دادند
از آن روزیکه حسن و عشق را با هم نشان دادند — بعاشق اشک سرخ و رنگ زرد از بهر آن دادند
کز استغنا فرو دارند مستغنی جوانی را

فغان زاهدان در خانقه چون شمع از غم نیست — ز بزم دلبران پرهیز کردن همین بدنامیست

۱. الف - سر ۲. ب - چین ۳. ب - زبان، د - جهانی ۴. د - فتنهٔ ۵. الف - برخواستی ۶. و - این مخمس نیست ۷. ب ا و - در ۸. و - این بیت نیست ۹. الف - قیمت.

بقول عشقبازان این روایت شاهد حامیست[1]   کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامیست

نخواند[2] تا ز جزو آشنایی داستانی را

دلم را چند بی لعلت[3] نظر بر جام زهر افتد   نگاهت جانب من تا بکی از روی قهر افتد

۲۴۸۵ مرا در گفتگو آور که آشوبی بدهر افتد   سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد

که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را

شبی افتاده میرفتم بطوف کعبه آن کو   بگوشم[4] هوشم آواز پیاپی آمد از هر سو

اگر پرسد مرا ای سیدا آن تندخو برگو   نمیدانم نظیری کیست چون میآمدم[5] زان رو

بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

x——x

داد ضیا بعالمی پرده ز رخ کشادنش   پنجهٔ آفتاب شد دست برو نهادنش

۲۴۹۰ برد ز جای خود مرا جلوه کنان ستادنش   بست زبان شکوه ام لب بسخن کشادنش

عذر عتاب گفتن و وعدهٔ وصل دادنش

بر سر دست غمزه اش داده ز ابروان کمان   تیر ستمگری زند بر دل زار خسته گان

نرگس او بلای دل عشوهٔ او بلای جان   هست جهان جهان فریب از پی قتل عاشقان[6]

آمدن و گذشتن و گشتن و ایستادنش

پیش نهال قد او سرو روان رود ز جا   فاخته زیر بال خود سر کشد از سر حیا

۲۴۹۵ جلوه کنان قدم نهد جانب باغ اگر صبا   ناز دماند از زمین عشوه فشاند از هوا

طرز خرام کردن و پا بزمین نهادنش

قامت همچو سرو او گشت بغیر جلوه گر   در ره او چو نقش پا خاک همی کنم بسر

سوی من آن نگار را کشش دست راهبر   جذب[7] محبتم کند نیست بهانهٔ دگر

این همه تند گشتن و در پی من فتادنش

---

۱. الف - خامیست ۲. الف - نخوانی ۳. ب - رویت ۴. ب - بگوشش و ۵. الف - میآیم ۶. الف، ب - بیدلان ۷. الف - جذبه .

شد ز جفای آسمان قامت ماه در کمین ‌‌‌‌‌‌‌‌ چشم گشاده سیدا گردش چرخ را ببین
کار فلک به بیدلان هست مدام جور و کین ‌‌‌‌‌‌ وحشی اگر چنین بود طور زمانه بعد از این
وای بر آنکه باید از مادر دهر زادنش .

X —— X

تندخویی آمد و چون لاله داغم کرد و رفت ‌‌‌‌ آتش هجران او تاراج باغم کرد و رفت
بوی نومیدی فراقش در دماغم کرد و رفت ‌‌‌‌ آنکه لبریز از وصالم داشت داغم کرد و رفت
شربت تلخ جدایی در ایاغم کرد و رفت

بود فردوس[1] برین از مقدم جانانه ام ‌‌‌‌ خضر میاید پی دریوزه در کاشانه ام
هر زمان میکرد بال افشانیها پروانه ام ‌‌‌‌ آنکه روشن بود از وصلش چراغ خانه ام
تندباد هجر در کار چراغم کرد و رفت

صفحهٔ دل از خط مشکین او شیرازه داشت ‌‌‌‌ التفات غمزه اش جان را بلند آوازه داشت
دمبدم با من نگاهش لطف بی اندازه داشت ‌‌‌‌ آنکه بادام ترش دایم دماغم تازه داشت
خشکسال ناامیدی در دماغم کرد و رفت

با دل محزون فتاده روزگار مشکلم ‌‌‌‌ دست حسرت بر سر و پای سراغ اندر گلم
از هجوم اشک طوفان خیز باشد منزلم ‌‌‌‌ تا نهال قامت او رفت از باغ دلم
آمد ایام خزان تاراج باغم کرد و رفت

سیدا از خاکساریها در آن کو شهره شد ‌‌‌‌ زلف مشکین از شکست خود سمن بو شهره شد
عندلیب این چمن از بسکه خوشگو شهره شد ‌‌‌‌ در جهان عنقا به گمنامی از آن رو شهره شد
بسکه اعرابی در این وادی سراغم کرد و رفت .

X —— X

هستم از جان بندهٔ رخسارهٔ آن پادشاه ‌‌‌‌ رفت از مکتب مه من گشت احوالم تباه

---

[1] الف ـ فردوسی .

زد معلّم سیلی بر عارض مانند ماه   عارضش از سیلیت نیلوفری شد آه آه
ای معلّم شرم از آن رو نامدت رویت سیاه

گشته ام با خاک ره یکسان برای یک نظر   گر بود صد جان مرا سازم فدای آن پسر
نامدت رحم ای معلّم با رخ همچون قمر   ای معلّم ای خدا ناترس ای بیدادگر
من گرفتم دارد او هم وزن حسن خود[2] گناه

شد دگرگون جان من زنهار همچون ارغوان   آتشی در سینه‌ام افتاد دل شد در فغان
وحشی کرده معلّم با تو ای شاه جهان[3]   ماه من معذور فرما من نبودم آن زمان
ورنه میکردم بر او من زندگانی[4] را تباه

کرد از ابرو اشارتهای ناز از بهر عذر   سرمه پیش افگند تا گردد نیاز از بهر عذر
صد نگه دزدیده هر یک دلنواز از بهر عذر   کرد سویت صد نگاه جانگداز از بهر عذر
خونبهای صد چو تو نا اهل باشد یک نگاه

سیدا باید زدن آتش درون خرمنش   آن معلّم را که وحشت کرده با یار منش
جان من از بهر تو گشتم من اکنون دشمنش   این زمان غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی برق آه جانگداز و عمر کاه .

X——X

از شوق تو افتادم در بادیه پیمایی   دارد من مجنون را سودای تو سودایی،
رفتی و مرا ماندی در کنج شکیبایی   ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

افتاده ام از چشمت در کشور گمنامی   میگریم و می سوزم چون شمع من از خامی
درد تو مرا آورد بالین سرانجامی   ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

---

۱. الف - براه ۲. ب، و - ای خدا ناترس چون کردی ۳. ب، و - بتان ۴. الف، ج، د - زندگانی .

روزی که ترا ایام از دیده نهانم کرد — صد شعلهٔ بیدادی قصد دل و جانم کرد
گردون نه مرا آن نوع رسوای جهانم کرد — مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست نخواهد شد دامان شکیبایی

رخسار ترا از تب آن تاب نمی ماند — چشم سیهت از ناز در خواب نمی ماند
باغ رخ تو تا حشر سیراب نمی ماند — دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

تا بر سرت ای سید آن شوخ سوار آمد[1] — افروخته سرتا پا همچون گل نار[2] آمد
فصل غم و محنت رفت ایام بهار[3] آمد — حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد[4]
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

x——x

امروز بعالم نبود اهل وفا را غیر از تو پناهی — گیرند برای تو شب و روز دعا را از هر سر راهی
تا چند بزلف تو بگوئیم نگارا با ناله و آهی[5] — ای ریخته سودای تو خون دل ما را بی هیچ گناهی
بنواز دمی کشتهٔ شمشیر جفا را باری بنگاهی

عمریست چو من ساخته سرو غلامت با آن قد دلجو — هر حلقه‌ئی از زلف دلاویز تو دامیست بگردن آهو
از بسکه شب و روز ترا باغ مقامست گویند ز هر سو — در خرمن گل مار سیه خفته کدامست با روی تو گیسو
حیف است که همخوابه بود ترک خطا را هندوی سیاهی

شبنم بتمنای تو عمری بسر آورد با دیدهٔ بیدار — پیراهن آغشته بخون جگر آورد گل در نظر خار
بلبل بچمن نالهٔ جانسوز بر آورد از سینهٔ افگار — باد سحر از روضهٔ رضوان خبر آورد امروز بگلزار
ای سرو[6] روان نیست[7] مگر باد صبا را در کوی تو راهی

از خون جگر نیست تهی شیشهٔ[8] عاشق چون دیدهٔ یعقوب — پیوسته بدردست رگ و ریشهٔ عاشق همچون تن ایوب
گویم چه تو امروز ز اندیشهٔ عاشق از طرهٔ محبوب — زاری و نزد و زور بود پیشهٔ عاشق با رحم ز مطلوب

۱. الف - حظ ۲. الف، ج - ایام بهار ۳. الف، ج - همچون گل نار ۴. الف - ایام بهار ۵. الف - با ناله آهی
۶. الف - این ۷. الف - روانست ۸. الف - شیشه

نی زور مرا نی زر و نی رحم شما را بس حال تباهی

عمریست ترا بر سر سید گذری نیست افتاده بزنجیر ‌ ‌ ‌ ‌ با یاد تو از زندگی او اخری[1] نیست چون کودک تصویر

آهوی ترا سوی ایران نظری نیست ازمانست چه تقصیر ‌ ‌ ‌ ‌ ازحال پریشان کمالت خبری نیست هیهات چه تدبیر

کس نیست که تقریر کند حال گدارا درحضرت شاهی .

x——x

هرکه درغم صبرکرد ایوب میدانیم ما ‌ ‌ ‌ ‌ خو به[2] هجران کرده را یعقوب میدانیم ما

عاشقان را در وفا منصوب میدانیم ما ‌ ‌ ‌ ‌ بیوفایی شیوهٔ محبوب میدانیم ما

نیست خوبان را وفایی خوب میدانیم ما

کوهکن از یاد شیرین ماند سر در کوهسار ‌ ‌ ‌ ‌ فکر لیلی در بیابان کرد مجنون را غبار

این مثل بر صفحهٔ دهر است زایشان یادگار ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقان را هست قلاب محبت زلف یار

این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

تا دمیده برعذارش خط چون مشک ختن[3] ‌ ‌ ‌ ‌ باغبان از سنبل تر بسته دیوار چمن

گرکند دعوی ملک آن یوسف گل پیرهن ‌ ‌ ‌ ‌ زآن خط آشفته خواهد شهرها برهم زدن

عادت آنماه شهرآشوب میدانیم ما

آن خداوندی که قربان کرد اسماعیل را ‌ ‌ ‌ ‌ کرده از مژگان بچشم اهل کنعان میل را

با زلیخا ها تفی میگفت این تمثیل را ‌ ‌ ‌ ‌ بهر یوسف در کنار مصر رود نیل را

یادگار از دیدهٔ یعقوب میدانیم ما

سیدا دامن کش از بزم شراب نوخطان ‌ ‌ ‌ ‌ بوی خون سر می زند از سنبل زلف بتان

کرده اند این نقش بر سنگ مزار کشتگان ‌ ‌ ‌ ‌ خط خوبان نامهٔ قتل است بهر عاشقان

آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما .

x——x

---

۱. الف - جزری ۲. الف - خوب ۳. الف - خطن .

نه من علم بعالم شده یی بدلربایی — همه دم چو سرمه دارم زتو چشم آشنایی
بفسون غیر گردی زمن ای پسر جدایی — پس ازین بهر سره من وعرض بینوایی
بکنم دعای جانت به بهانهٔ گدایی

توکه همچو شمع داری رخ انجمن فروزی — زغم تو عمرها شد بدلم فتاده سوزی
بنشین دمی که اظاهر بکنم بتو رموزی — همه شب در این خیالم که رسم بوصل روزی
همه روز بر امیدی که شبی بخوابم آیی

بجهان زخوبرویان غم بیعدد کشیدم — وزمی جفای هریک پی امتحان چشیدم
همه جا چو مهرگردون من[2] خسته دل رسیدم — زوفا بغیر نامی نشنیدم و ندیدم
زبتان من آنچه دیدم همه عمر بیوفایی

بلبم زبزم وصلش نرسیده هست جامی — دل تلخ مشرب من نرسیده زو بکامی
نه ازو بمن حدیثی نه باو مرا[3] سلامی — نه در[4] آن حریم دارم بمراد دل مقامی
نه در[5] این دیار با او ره و رسم آشنایی

به زمانه سیدآرا بنود هوای ساغر — سر خود بجیب برده به هوای وصل دلبر[6]
بزبان خامه هردم رسد این سخن مکرّر — بکمند زلف خوبان نه چنان فتاد حیدر
که بعمر خویش یابد زکمندشان رهایی .

x——x

مصفا سینه را چون مهر انور میتوان کردن — بهمت مشت خاک خویش را زر میتوان کردن
جفاهای ترا طغرای دفترمیتوان کردن — زبیداد تو با دل شکوه یی سر میتوان کردن
شکایت گونه یی زان دست و خنجر میتوان کردن

محبت با تو حاجتمند کرده سینه ریشان را — نمی پرسی تو از نامهربانی دردکیشان را
بگو شت زلف میگوید سراسر حال ایشان را — فراهم کن یکی اوراق دلهای پریشان را

۱- ب ، د - به ۲- ب ، و - پی ۳- الف - ازو مینم ۴- الف - به ۵- الف - به ۶- ب ، و - دیگر .

اگر طلعت نخواهد باز ابتر میتوان کردن

بلای جان بود عشاق را رخسارهٔ رنگین   زمجنون رفت عقل و وز زلیخا دور شد تمکین
به خسرو کوهکن میگفت ای شاه کرم آئین   مگو تلخ است خون اهل دل شاید بود شیرین
دم تیغی برسم امتحان تر میتوان کردن

شبی از سوز دل آتش زدم چون گل به پیراهن   به سیر باغ بیرون آمدم از گوشهٔ گلخن
بمرغان گلستان ساختم[1] آن نکته را روشن   بشرع دوستی گلبرگ نتوان چید در دامن
ولی چندانکه خواهی خاک بر سر میتوان کردن

مه من چند باشد از غمت یاران بتاب و تب   شده در انتظارت مردمان را چشم چون کوکب
شنو این نکته را از سید الشیوخ شکّرلب   اگر یک قطره خون از دیدهٔ طالب چکد امشب
بخون صد شهید محشر برابر میتوان کردن .

x——x

ارباب جود را کف گوهر فشان نماند   دست گشاده یی به محیط و کان نماند
در روزگار ما ز سخاوت نشان نماند   از همت بلند اثر در جهان نماند
یک سرو در سراسر این بوستان نماند

تا جغد طینتان به فضای چمن شدند   چون سبزه سایه پرور سرو سمن شدند
گلها ز بسکه همدم زاغ و زغن شدند   مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند
جز بیضهٔ شکسته درین آشیان نماند

از اهل نماند درین خاکدان نشان   بستند آب و آئینه رخت خود از میان
خورشید گفت وقت[2] و داغش[3] به آسمان   روشندلان چو برق گذشتند از جهان
خاکستری بجای ازین کاروان نماند

از دیدهٔ بصیرت ما خواب شد روان   ابیات از سفینه چو سیماب شد روان

۱. الف — ساختن ۲. ب، و — رفت و گفت ۳. د — بر .

تحریر از صحیفه چو خوناب شد روان　　از چشم سرمه دار دوات آب شد روان
شیرین زبانی قلم نکته دان نماند
ای سیدا تو دل بمقام نجات کش　　پای از مکان[۱] طایفهٔ بی ثبات کش
چون خضر رخت خویش بآب حیات کش　　صایب زبان خامه بکام دوات کش
امروز چون سخن طلبی درجهان نماند .

x —— x

نقاب از رخ برافگندی نمودی روی زیبا را　　ز غیرت داغ کردی در چمن گلهای رعنا را
بدل دارم من شوریده خاطر این تمنا را　　بچشم لطف اگر بینی گرفتاران شیدا را
بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده یی ما را
بجان[۲] خستهٔ محزون من هردم رسد صد نیش　　چه سازم این چنین دردی که باشد یا من از کیش
نسیم[۳] بر سر راه تو من افگنده سر در پیش　　بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خویش
چه باشد آه اگر یکبار بر چشمم نهی پا را
کجا با عیش و عشرت یک سر مویی نظر دارد　　چو من هر کس که داغ دلربایی بر جگر دارد
چه سازم ای مسلمانان دلم شوری بسر دارد　　عجب دردی که فردا ماه من عزم سفر دارد
بمیرم کاش امروز و نبینم روی فردا را
چو جو هرچند بندم آشنا را بردم خنجر　　بحال زار من یک ره بچشم مرحمت بنگر
قدم از کوی تو بیرون نمانم جانب دیگر　　مرا گر از تمنای تو آید صد جفا در سر
ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
همین مراهم داغ دلم[۴] از پیش دانستی　　بجان سیدا اندوه و غمم را[۵] بیش دانستی
مرا نادیده از روز ازل دلریش دانستی　　هلالی را بیک دیدن غلام خویش دانستی
عجب بینایی داری بنازم چشم بینا را .

x —— x

---

۱. الف - میان ۲. ب، د، و - بحال ۳. الف، ج - در ۴. الف - داغ والم ۵. ج - درد و الم را .

چون تاب مه بکلبه ام ای سیمتن درای | داغم شگفته است بسیر چمن درای
ای شمع بزم سوختگان در سخن درای | یکبار بی طلب بشبستان من درای
چون بوی گل نهفته در این انجمن درای

امروز هوش از من بیمار رفته است | رنگ از رخم پریده بیکبار رفته است
جان خرابم از تن افگار رفته است | دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشاده در آغوش من درای

در کنج خانه جا چو اسیران گرفته ایم | خود را بگوشه‌ئی ز حریفان گرفته ایم
چون شانه جا بزلف پریشان گرفته ایم | از دوری تو شام غریبان گرفته ایم
از در گشاده روی چو صبح وطن درای

پروانها ز شمع جفای تو سوختند | در باغ بلبلان به هوای تو سوختند
گلها و لاله‌ها ز برای تو سوختند | خونین دلان ز شوق بقای تو سوختند
خندان ترا ز سهیل بخاک یمن درای

چون سیدا بکوی تو دیگر اسیر نیست | چشم ترا نظر بسوی این فقیر نیست
پرهیز کردن تو از او دلپذیر نیست | آئینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست
ای سنگدل بصاحب شیرین سخن درای .

x——x

به بزم غیر تا سرو تو[1] خود را جلوه گر کرده | نگاه خیره از هر سو ترا مد نظر کرده
بکوه و دشت میگشتم بیادت دیده تر کرده | شنیدم آه سردی[2] با تو گستاخانه سر کرده
بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده

چمن از خواب شب هر صبحدم چشمی که واسازد | ترا از یک[3] طرف بلبل ز یکسو گل دعا سازد
چو شبنم از برای دیدنت از دیده پا سازد | بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد

۱. الف — "تو" افتاده ۲. ب، د، و — گرمی ۳. الف، ج — هر .

مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

سر زلف کجت از تار ایمان است نازک‌تر | ترا رنگ از رخ[1] گلهای بستان است نازک‌تر
بتان را دست اگر از شاخ مرجان است نازک‌تر | رگ دست تو صد بار از رگ جان است نازک‌تر

طبیب بیمروت بوسه‌گاه نیشتر کرده

تنت ای سرو تا بر بستر گل همنشین گشته | مرا بهر رعایت دست بیرون ز آستین گشته
ترا رنگ از حرارت همچو رنگ یاسمین گشته | گل رخسارت از دل سوزیی تب آتشین گشته

ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده

می نابی که شب تا روز در میخانه میخوردی | برغم آشنا با مردم بیگانه میخوردی
دل عشاق را چون چشم خود مستانه میخوردی | خمار خون مظلومان که بی قیدانه میخوردی

سر بی مهریت را آشنایی درد سر کرده

کسی را سید آ بخت و سعادت هست خوش باشد | بهر جا گر بود کارش عبادت هست خوش باشد
بچشم یار اگر ذوق ارادت هست خوش باشد | ترا صایب اگر پای عیادت هست خوش باشد

که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده[2].

X——X

عشق چون آمد بدل در سینه غم نامحرم است | در دیار حاکم عادل ستم نامحرم است
اهل دل را نقش پا گر در حرم نامحرم است | من بجایی میروم کانجا قدم نامحرم است

وز مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است

خویش را ایگل بچشم عندلیبان جا مکن | دیدهٔ اغیار را روشن بخاک پا مکن
بهر طعن ما ایران دفتر انشا مکن | ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن

در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است

هرکه چون من دیدهٔ خود را کند بر روی دوست | سجده‌گاه او نباشد جز خم ابروی دوست

---

۱ ب، و - گل از ۲. و - اینجا بند مخمس نیست

بوالهوس را نیست ره در صحبت دلجوی دوست　　جای هر ترامنی نبود حریم کوی دوست

پاکدامن هر که نبود در حرم نامحرم است

ساقیا از غیرت می بین من بگشا دهن　　چون صراحی خنده می دارم بحال خویشتن

خون دل می نوشم و با کس نمیگویم سخن　　ای انیس عشق طعن بیغمی بر من مزن

حالتی دارم بیاد او که غم[1] نامحرم است

بسکه می ریزد بچشم خون حسرت برکنار　　هر سر مژگان من چون شمع باشد شعله بار

در فراق یوسف گل پیرهن یعقوب وار　　خون شدلم گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار

کز[2] پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است

سیدا از صحبت ما دردمندان غافلند　　بادهٔ گلگون در جوش است و رندان غافلند

ما چنین با عیش مشغولیم و یاران غافلند　　حرفی از بزم نشاط ما حریفان غافلند

هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

X——X

سیر سر شور و چشم لاغر و پشت خمی دارم　　درین وادی فراوان درد و بی پایان غمی دارم

پریشان خاطرم امروز گویا ماتمی دارم　　لب خشک و دل خونین و چشم پرنمی دارم

نگهدارد خدا از چشم بد خوش عالمی دارم

مرا افگنده بر خاک مذلت پلهٔ هستی　　بلندیهای بیجا کشکشان آورد در پستی

بگرد خویشتن میگردم و میگویم از مستی　　دو عالم آرزو در سینه دارم از تهیدستی

بیابان در بیابان کشت ابری نمی[3] دارم

دل پر ریز دارم چون جرس از ناله و فغان　　چو گل افتاده در پیراهن من چاک تا دامان

بگوشم هر دم آید این ندا از طرهٔ جانان　　فراغت دارد از ناز طبیبان دردمی درمان

پریشان نیستم هرچند حال درهمی دارم

---

۱. الف - دم　۲. الف - دگر　۳. ب / و - ماتمی

فلک دیوار بیستم را کجا از جای بنشاند | ازین کردار خود را تا قیامت رنجه گرداند
نسیم از جای کوه قاف را برکنده نتواند | بمن سیل حوادث میکند تندی نمیداند
که من در سخت جانیها بنای محکمی دارم

زمن امروز چون بلبل دل آزاری نمی آید | برون از خانهٔ من غیر همواری نمی آید
درین گلزار از دستم بجز زاری نمی آید | نسیم صبح از من خویشتن داری نمی آید
گره وا می کنم از کار مردم تا دمی دارم

اگر گل در زمین جان نشانم خار میروید | نهال سبزه کارم نیش از گلزار میروید
مرا از سینه مو همچون زبان مار میروید | بجای جوهر از آئینه ام زنگار میروید
گوارا باد عیشم خوش بهاری خرمی دارم

بگردون تیر آه خستگان سازد اثر صایب | برآید احتیاج سیدا از چشم تر صایب
چو شبنم گشته ام از مهر او صاحب نظر صایب | ز راز آسمانها چون نباشم با خبر صایب
که من از کاسهٔ زانوی خود جام جمی دارم .

×——×

بمیدان آمدی و گوی و چوگان باختی رفتی | کشیدی تیغ و خونم ریختی و تاختی رفتی
پس از کشتن مرا بر سر علم افراختی رفتی | گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی
کف خاک مرا صحرای محشر ساختی رفتی

بهوش از بزرگان افزونتری در[1][2] سال اگر خردی | بصورت بیشتر نی با زور بازو رستم گردی
باوج آستانت چون هلالم تخت گستردی | مرا اول بمعراج قبول بندگی بردی
در آخر[3] همچو نقش پا[4] بخاک انداختی رفتی

بجستجوی تو شبنم صفت از دیده پا کردم | بکویت آمدم از خان و مان خود را جدا کردم
ز من دل خواستی در خدمتت جان را فدا کردم | تمام عمر خود را صرف ای ناآشنا کردم

۱. ب - در درون دلی، د، و - دلی ۲. الف - بر ۳. ج - آخر ۴. الف - ها .

شدی بیگانه و حق وفا نشناختی رفتی

مرا افتاده از عشق تو بر جان آتش سودا — نکردی هیچ چون پروانه با احوال من پروا
بشاخ شعله مانند سمندر کرده ام ماوا — چو شمع از بیکسی میسوختم استاده بر یکجا
زتاب آتش غم پیکرم بگداختی رفتی

نمیکردی تو هرگز ناله عشاق را سامع — بود پیوسته از دست نگاهت خنجر قاطع
بگفت[1] سیدا هرگز نگشتی از ستم مانع — جفا کردی جفا کردی نکردی رحم بر جامع
فگندی بر زمین و نیم بسمل ساختی رفتی .

X——X

خوردی شراب ناب سرانجامی تو رفت — شرم نگه ز نرگس بادامی تو رفت
رنگ از رخ حیا ز می آشامی تو رفت — رفتی به بزم غیر نکونامی تو رفت
ناموس صد قبیله بیک خامی تو رفت

زاهد اگر بدامن پاکت برد[2] سجود — عاشق به عصمت تو فرستد اگر درود
هردم رسد ز گردش افلاک این سرود — اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود
در شهرها حکایت بدنامی تو رفت

امروز از عذار تو رفتست نور حسن — از هرزه گردی تو نمانده شعور حسن
میگفت همچو زلف بگوشش تو شور حسن — همصحبت رقیب شدی از غرور حسن
نام خوش تو بر سر خودکامی تو رفت

آنها که خویش را بتو غمخوار کرده اند — رسوا ترا بکوچه و بازار کرده اند
از آشنائیت دل و جان عار کرده اند — یاران متفق بتو انکار کرده اند
هر جا حدیث ننگ سرانجامی تو رفت

ای سیدا به[3] نرگس شوخت نظر نماند — تیری که در بساط کمان داشت بر نماند

---

۱. ب، د، و - بحرف ۲. الف، ج - زند ۳. الف، ج - ز

زخمی زنیش خنجر او بر جگر نماند　　　با کاو کاو غمزه نظیری نظر نماند

فارغ نشین که خون دل آشنایی تو رفت .

x —— x

شبی ای رشک یوسف بی تو از بیت الحزن رفتم　　　گریبان چاک هر جانب چو بوی پیرهن رفتم

بچشم گوهر افشان همچو شبنم از وطن رفتم　　　ببویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم

نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

مرا رسم وفاداری ترا باشد جفا آئین　　　ز من مهر است و دلسوزی نباشد از تو غیر از کین

ز شب تا روز باشد این سخن وردمن مسکین　　　تو ای گل بعد از این با هر که میخواهد دلت بنشین

که من چون لاله با داغ خجالت زین چمن رفتم

ز موج گریهٔ غم آستینم گشت دریایی　　　شد از چاک گریبان سینه ام دامان صحرایی

بکوی عاشقی امروز چون من نیست رسوایی　　　نه در سر شور مجنونی نه سامان زلیخایی

ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتم

حدیث روی آتشناک او گفتند در گلشن　　　کبود از سیلی باد صبا شد چهرهٔ سوسن

شتاب آلوده و چون سرو چیده از زمین دامن　　　بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تای پیراهن

منش همچون نسیم از پی ببوی پیرهن رفتم

زبان غنچه را ای سیدا پیچیده گفتارش　　　ز پا افگنده سرو باغ را مستانه رفتارش

شود نظاره آب از پرتو خورشید رخسارش　　　ولی می باید و صبری که آرد تاب دیدارش

فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم .

x —— x

آب و تاب دوستی در سنبل موی تو نیست　　　رنگ و بوی آشنایی بر گل روی تو نیست

شیوهٔ عهد و وفا در چشم جادوی تو نیست　　　یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست

۱ . الف ، ب - تا پای ۲ . الف - در افزوده ۳ . الف ، ج - بسی ۴ . الف - نظاره رت ۵ . ب ، و - این مخمس نیست ۶ . الف - بی .

وهم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست

از وصال خویش با من هر زمان دم میزنی   دم به دم بر آتشم آبی چو شبنم میزنی
چشم می پوشی و عالم را بعالم میزنی   میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی
این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست

آخر از دست تو پا بر دین و ایمان می نهم   دل بطاق کوچهٔ آتش پرستان می نهم
از غم زلف تو سر در کوی گبران می نهم   بر مرنجانم[1] که رو در کافرستان می نهم
حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست

بر سرم می آیی و افگنده درخون میروی   همره اغیار با رخسار گلگون میروی
هر طرف مانند شاخ بید مجنون میروی   بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی
این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست

میروی با غیر و میسوزی من دیوانه را   میکنی با آشنا ترجیح هر بیگانه را
مست میایی و آتش میزنی کاشانه را   از کنار شمع می آری برون پروانه را
شعلهٔ آتش حریف تندی خوی تو نیست

تا بکی باشی تو ای پیمان شکن ناآشنا   آستانت کرده ام عمریست با خود متکا[2]
ای مه من گوش کن امروز حرف سیدا   آفتاب حسن عزیزش دار تا روز جزا
غیر صایب خاکساری بر سر کوی تو نیست[3] .

x——x

شبی ز خانه برون با صد آرزو رفتم   فگنده سبحه و سجاده کو بکو رفتم
شکسته توبه و زنار در گلو رفتم   سحرگه در طلب ساغر و سبو رفتم
بکارخانهٔ زاهد بجستجو رفتم[4]

بخاطر تو چو شبنم ببوستان بودم   شکسته رنگ تر از چهرهٔ خزان بودم

---

۱. الف - مرنجانی ۲. الف - تکیه گاه ۳. ب، و - این مخمس نیست ۴. ب، و - این بند نیست .

زجوش ناله هم‌آغوش بلبلان بودم　　درآستانهٔ گل با تو همزبان بودم
تو همچو رنگ نشستی و من چو بو[1] رفتم
ترا شکفته چو گل چهره از می گلنار　　مباش در پی آزار بلبلان زنهار
بحرف من نفسی گوش و هوش را بگذار　　به هیچ دل ننشستم اگرچه ناخن وار
زدست شوق[2] تو در سینه‌ها فرو رفتم
بیا د آتش روی تو تاب و تب دارم　　ز خویش رفته‌ام و حالت عجب دارم
اگرچه چون خط تو نسبتی بشب دارم　　بعهد زلف تو باریک رو لقب دارم
که در شکافتن مو درون مو رفتم
چو سیدا نظر از روی غیر پوشیدم　　بکوی یار زشب تا بروز گردیدم
گل مراد خود از شاخ آرزو چیدم　　بدیع تازه گلستان روی او دیدم
میان برگ گل و لاله تا گلو رفتم .

x——x

قامت خم گشته را مرگ خبر میکند　　محمل گل را خزان زیر و زبر میکند
همچو جرس مرغ دل زمزمه سر میکند　　قافله سالار ما عزم سفر میکند
قافلهٔ شب گذشت صبح اثر میکند
دوش بگلشن مرا ذوق تماشا کشید　　رفتم و کردم بشوق تکیه بنخل امید
شبنم بی دست و پا داد مرا این نوید　　هرکه شبی راه رفت صبح بمنزل رسید
هرکه شبی خواب کرد خاک بسر میکند
نیست ترا ذره‌ای شمع صفت تاب و تب　　هست بپهلوی تو بستر عیش و طرب
درته سر مانده‌ای بالش پر روز و شب　　خفته چنین بی ادب شرم نداری عجب
خالق پروردگار با تو نظر میکند

---
۱. ب، و ـ مشک . ۲. الف، ج ـ داغ عشق .

ای که تو در چشم خود گوهر ارزنده یی　　　نی بکسی چاکری نی بخدا بنده یی
کی تو در این روزگار باقی و پاینده یی　　　وقت غنیمت شمار گر نفسی زنده یی
عمر به مانند باد از تو گذر میکند

از دلت ای سید آ نقش جهان را تراش　　　ناخن الماس جو سینهٔ خود را تراش
چند کنی از غرور تکیه بجوش معاش　　　خود چو[1] بدین عقل و هوش کم ز فرونمی[2] مباش
ناله و فریاد بین[3] وقت سحر میکند[4]،

X——X

بهار آمد بکش در باغ رخت کامرانی را　　　ز عکس باده گلگون ساز رنگ زعفرانی را
اگر چون خضر میخواهی حیات جاودانی را　　　مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
شراب کهنه از دل می برد یاد جوانی را

دلا در عشق خود را با غم و اندوه پروردی　　　سر پر درد خود را در جنون[5] بیهوده آوردی
عبث برگرد شمع خویش ای پروانه میگردی　　　بعاشق میدهی تعلیم جان دادن چه بیدردی[6]
چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را

فلک با من هلال خویش را[7] تا چند بنماید　　　گره از رشتهٔ من ناخن تدبیر نگشاید
بهر کس هرچه می سازم همان دم پیش میاید　　　ندامت چون لب من در ته دندان بفرساید
چو گل در خنده کردم صرف ایام جوانی را

بسر شب تا سحر سودای آن روی چو مه دارم　　　بکنج ناامیدی شکوه از بخت سیه دارم
درون سینه همچون غنچه داغ ته بته دارم　　　چه خونها میخورم در پردهٔ دل تا نگه دارم
ز چشم سوزن نامحرم این راز نهانی را

نقاب زلف از رخسار خود روزی که بگشایی　　　ز حسن خویش معجزها باهل شوق بنمایی
چه باشد گر بسوی ما قدم رنجه فرمایی　　　باميدی که چون باد بهار از در برون آیی

۱- ج- خواجه ۲- الف، ب، ج، و- تو ز رعنی ۳- ب، و- بیش ۴- د- بیتهای ۲۷۴۷- ۲۷۵۱ نیست ۵- الف- الجنن ۶- الف- بیدادی ۷- الف- عهد،

چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

مرا دوران اگر تا روز محشر مید هد محنت بخود می نوشم و مانندهٔ گل میکنم عشرت
درین گلزار نتوانم کشیدن از خسی منّت زبون کس نیم چون باد صبح از بر تو همّت
وگرنه یار میدادم بشمع آتش زبانی را[۲]
شبی در خانهٔ من آمد آن گلگون قبا صاحب ز جا چون سیدا برخاستم[۳] کردم دعا صاحب
به تیغش وقت کشتن بسکه کردم ماجرا صاحب عجب دارم که بردارد دگر[۴] عذر ترا صاحب
بجان آزرده ام از خویشتن آن یار جانی را .

X——X

دیده را عمری بمردم آشنا کردم نشد سینه را آئینهٔ صدق و صفا کردم نشد
با بد و نیک جهان عهد و وفا کردم نشد در دل هر کس ز روی مهر جا کردم نشد
خانهٔ شادی بروی خویش وا کردم نشد
مدتی چون سایه بودم در قفای شیخ و شاب روزگاری همنشین بودم به مینای شراب
سر به تنهایی برآرم بعد ازین چون آفتاب پاس خاطر تا بکی دارم درین دیر خراب
با قلندر شرب و با زاهد ریا کردم نشد
مهربانیها نمودم دوستان خویش را باز با مدح و ثنا کردم زبان خویش را
چون قلم گویم من اکنون داستان خویش را خاکپای هر یک از همصحبتان خویش را
سالها در دیدهٔ خود توتیا کردم نشد
مجلس اغیار روشن کرده است آن می پرست ای مسلمانان چه باید کرد با آن شوخ مست
در فراق زلف کافر کیش میخوردم شکست آبروی رفته را میخواستم آرم بدست
در حریم کعبه چندانی دعا کردم نشد
سیدا دارم دلی چون غنچهٔ گل پر ز خون کوکب بختم در آب افتاده طالع شد زبون

۱- ج - بجای ۲، ب، و - بیتهای ۲۷۶۵ - ۲۷۶۱ نیست، د بیتهای ۲۷۶۸ - ۲۷۶۹ نیست
۳- الف - برخواستم ۴- الف - زمن

میروم زنجیر در پا در بیابان جنون　　　بسکه ناکام از دل آفاق افتادم برون

قیمت خود را به نرخ خاک پا کردم نشد[1] .

x — x

برده تیغ ابرویت آب از دم شمشیرها　　　زخم کاری خورده می مژگان شوخت تیرها

پیش خطت عاشقان را کم شده تدبیرها　　　ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها

سر بصحرا داده پی زلف خوشت نخچیرها

منت احسان گدا از اهل دنیا میکشد　　　ساغر از لب[2] تشنگی خود را به مینا میکشد

آب صاف سینه را مرکز بدریا میکشد　　　گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد

خواب یک خوابست[3] امّا مختلف تعبیرها

ای ز شرم عارضت گردید در گلشن گل آب　　　غنچه دارد از لبت سر در گریبان حجاب

در گلستانی که باشد دیدهٔ شبنم بخواب　　　میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب

دفتر حسن[4] ترا از بوی گل تفسیرها

تا مرا افگنده چشم پرخمارش از نظر　　　نیست همچون شمع در عالم مرا پروای سر

خطّ روی یار شد در ملک جانم رخنه گر　　　از سر تعمیرم ای خضر مروّت درگذر

بر نمیدارد مرا از خاک این تعمیرها

سیدا از گریه تاکی دشت را جیحون کنم　　　لالهٔ صحرا نیم دامان خود پرخون کنم

کی توانم بر سر خود خاک چون مجنون کنم　　　من کیم صایب که دست از آستین بیرون کنم

در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها[5] .

x — x

اسیرم کرده جادوی جهان زوکافرستانی　　　خرابم کرده ظالم مشربی صحبت گریزانی

فریبم میدهد صیاد هوشی برق جولانی　　　ز من رم میکند آهو نگاهی آفت جانی

---

۱. ب، د، و ـ این مخمس نیست ـ ۲. الف ـ ساغر لب ـ ۳. الف ـ خواب ـ ۴. الف ـ خلق ـ ۵. ب، و ـ این مخمس نیست .

بوحشت آشنا چشمی فرنگی زاده فرگانی

بدن گلقند ترکیبی شکرآمیز گفتاری | کمند افگن پری زادی قوی بازو ستمگاری
بلا انگیز بالایی سمن آغوش رخساری | چمن گلبرگ اعضایی بهار انگیز رفتاری
بقامت سرو موزونی برخ شمع شبستانی

غزال دشت پیمایی بیابان گرد نخچیری | عداوت جوی بیرحمی ز سرتاپای تذویری
۲۸۰۰ جبین از خشم پرچینی کمان از کینه بر تیری[1] | غضب آلوده ابرویی بخون ترکرده شمشیری
کجا از دست این کافر امان یابد مسلمانی

سیه چشمی گل اندامی نظر عاشق خریداری | سراپا ناز مطلوبی[2] بحسن خود گرفتاری
تماشا دوست محبوبی تجلی بخش دیداری | نگه دل برده معشوقی صفا آئینه کرداری
بشوخی فتنهٔ دهری بناز آشوب دورانی

بدوش افگنده می آیی پریشان کردهٔ کاکل | مرا چون سیدا باشد بره[3] دست تهی از گل
۲۸۰۵ ترا طبعی چو می خرم مرا احوال چون سنبل | من از دست تو مجنونی تو از فریاد من چون گل
تو داری یک قفس بلبل ادا چاک گریبانی[4]

x — x

عید شد آمد برقص از جوش می دستارها | ساغر خورشید گل کرد از سر کهسارها
ساقیان کردند پای انداز خم دیدارها[5] | روزه محمل بست و شد میخانهها گلزارها
خلعت عیدی گرفت از رنگ می رخسارها

از هجوم نازنینان قصر شیرین گشت شهر | غیرت خورشید و ماه رشک پروین گشت شهر
۲۸۱۱ پیش چشم باغبان دامان گلچین گشت شهر | بسکه از خوبان گلگون پوش رنگین گشت شهر
می نهد صیاد بلبل دام در گلزارها

ماه نو کرد از خم ابروی خود ایجاد عید | در خروش آورد مکتب خانهها را یاد عید

۱. الف - بر تیری. ۲. الف - مطلوبی. ۳. الف - بره. ۴. ب، و - این مخمس نیست. ۵. ج - دیوارها.

همچو طفلان ساختند ارواح را آزاد عید　　　مردگان را جان در آمد از مبارکباد عید

شور محشر شد عیان از صوت دیوارها

عیدگاه امروز شد از مقدم شه دلفریب　　　مسجد و محراب شد تا کعبه مقصد دل قریب[1]

خانقه را داد زاهد زینت از بوی حبیب　　　بت پرستان هم بتان خویش را دادند ادیب

از نشاط عید شد تسبیح گو دستارها

سید آ برخیز از جا چست یکجا چون نسیم　　　عید هر جوش خلایق مژده از عیش قدیم

میتوان چون سرو در صحن مصلا شد مقیم　　　شد بهشتی عیدگاه از خوبرویان ای کلیم

رفت بیرون از دل آئینها زنگارها.

x———x

ای ستمگر ز کجا تازه و تر می آیی　　　دامن آلوده بخوناب جگر می آیی

در بغل شیشه و خنجر به کمر می آیی　　　چهره افروخته چون می بنظر می آیی

از شکار دل گرمی که بدر می آیی

سبزه در صحن گلستان خط ریحان گردید　　　نخل شمشاد بهر سوی خرامان گردید

در چمن برگ خزان رونق بستان گردید　　　ثمر از بید و گل از سرو نمایان گردید

کی تو ای سرو گل اندام به بر می آیی

نیست ممکن که بزلف تو نظر بند شود　　　دست امید به شمشاد تو پیوند شود

دل من از تو محال است که خرسند شود　　　به چه تدبیر کسی از تو برومند شود

نه بزاری نه بزور و نه به زر می آیی

پرتو روی تو مهتاب شبستان حیات　　　سایهٔ زلف ترا خاصیت بال هماست

شمع و پروانه گرفتار تو اند از چپ و راست　　　بجز دست کسی جای تو شبها بکجاست

میروی شام چو خورشید و سحر می آیی

---

۱. الف - دلفریب.

سیدا دید باحوال عجب صایب را   نیست از دوریی تو عیش وطرب صایب را
سوخت بهجر تو درآتش همه شب صایب را[1]   جان رسیدست زشوق تو بلب صایب را
هیچ وقتی به ازاین نیست اگرمی آیی[1].

X——X

زگلشن میرسد رنگ حجاب آلوده ببینیدش   برخ پوشیده رومال گلاب آلوده ببینیدش
سرانگشت ازخون کباب آلوده ببینیدش   صبوحی کرده لبهای شراب آلوده ببینیدش
خمار باده درچشمان خواب آلوده ببینیدش

بتی دارم که مژگانش فگنده رخنه ام در جان   هوای سنبل زلفش دوانده ریشه درایمان
بکار آن پری مانندهٔ آئینه ام حیران   پس از عمری که سویم بیند از بیم غرض بنیان[2]
بهرجانب نگاه اضطراب آلوده ببینیدش

زبان طوطیان بربسته اند ازشرم گفتارش   بزیر بال قمری سرو پنهان شد زرفتارش
نباشد زیرگردون هیچکس را تاب دیدارش   ره نظاره کردن نیست برخورشید رخسارش
نقاب عارض ماه حجاب آلوده ببینیدش

بمیدان میرود تنها نگاه او زغیوری   دلم را مدتی شد ناتوان کردست مهجوری
مرادور از نشها دنگاه افگندست رنجوری   سرمردم کشی دارد سیه چشمی زمخموری
بخون آغشته مژگان عتاب آلوده ببینیدش

مرا چون لاله داغ ای سیدا خندیدنش دارد   چمن را مضطرب دامان ازگلچیدنش دارد
بدل هرکس خیال گرد سرگردیدنش دارد   چو میداند که شانی آرزوی دیدنش دارد
بسوی خانه رفتار شتاب آلوده ببینیدش[3].

X——X

درچمن امروز بلبل مست گفتار خود است   کبک درکهسار پابند رفتار خود است

۱. ب، د، و ـ این مخمس نیست ۲. ج ـ گویا ۳. ب، و ـ این مخمس نیست .

۲۸۴۵ سرو مغرور قد و گل محو رخسار خود است | هر کرا بینیم در عالم گرفتار خود است
کار حق در طاق نسیان مانده در کار خود است

دل درون سینه‌ام در آتش غم درگرفت | نالهٔ جانسوز من آفاق را در بر گرفت
چرخ نتواند مرا از زیر خاکستر گرفت | کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت
گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

از شکست شیشهٔ غم در خاطر پیمانه نیست | خانهٔ فانوس را پروای صاحب‌خانه نیست
۲۸۵۰ زندگانی آشنایان را بهم یارانه نیست | گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نزدیک است در فکر شب کار خود است

روزگاری شد که در ویرانه‌یی هستم مقیم | میکنم پیوسته یاد از عهد یاران قدیم
این ندا آمد برون از خاک موسی کلیم | خضر آسوده‌ست از تعمیر دیوار یتیم
هرکسی را روی در تعمیر دیوار خود است

خانه بردوشیم ما را حاجت دستار نیست | پیکر ما را لباس تازه‌یی در کار نیست
۲۸۵۵ سیدا ما را نظر بر دست دنیادار نیست | چشم صایب چون صدف بر ابر گوهربار نیست
زیر بار منت طبع گهربار خود است[1]

X—X

ای فدای تو عز و جاه همه | آستان تو سجده‌گاه همه
سوی درگاه تست راه همه | ای بدرماندگی پناه همه
کرم تست عذرخواه همه

یارب از دهر بی ملولم کن | جانب روضهٔ رسولم کن
۲۸۶۰ بسوی اولیا وصولم کن | بطفیل همه قبولم کن
ای اله من و اله همه

۱- ب، د، و - این مخمس نیست

در برو دوش ماست فکر لباس   ما[1] همه در تلاش زیب و اساس

پیرو نفس و تابع وسواس   گنهٔ ما برون بود ز قیاس

عفوت افزونتر از گناه همه

جستجو می‌کنم نشان رهت   می‌پرم سوی آستان رهت

ای سرم فرش کاروان رهت   گرد نعلین رهروان رهت

شرف تکمهٔ کلاه همه

از تو ای نور چشم ملتمس است   میوهٔ نخل بنده نیم رس است

تشنگان را همیشه این هوس است   قطره‌ای ز آب رحمت تو بس است

شستن نامهٔ سیاه همه

آنکه هستی بذات خویش احد   سیدا دارد از تو چشم مدد

همنشینش مکن به همدم بد   خسرو از تو پناه می‌طلبد

ای پناه من و پناه همه[2]

سوم آن بت بدخو دوش بادرنگ[3] آمد ×——× با لب چو گل خندان بهر صلح و جنگ آمد

سرخوش و غزلخوانان با رباب و چنگ آمد   شب که مست و در بزم یار شوخ و شنگ آمد

صبر شد گریبان چاک شیشه ام بسنگ آمد

جلوه را سرافرازی داد قد رعنایش   کرد فتنه را بیدار خواب چشم شهلایش

دیده محو رخسارش هوش مست سودایش   بسکه سینه لبریز است از می تماشایش

بر طپیدن دل جای همچو غنچه تنگ آمد

زلف همچو زنارش شیخ را ز ماوا برد   دست بسته زاهد را جانب کلیسا برد

خط ز رخ برون آورد عقل و هوش از ما برد   نوبهار ناز آمد دین و دل به یغما برد

شوخ جلوه بدمستم گویی از فرنگ آمد

---

۱. الف - با ۲. ب، د، و - این مخمس نیست ۳. الف - باده رنگ.

آمد و قدح بردست بر سر من مفلس   چهره چون گل رعنا چشم چون گل نرگس
انجمن پریشان شد شمع شد بغم مونس   یاد زلف عنبرسا شب برون شد از مجلس
بر عذار گلفامش رفته رفته رنگ آمد

هر که در جهان آمد خویش را بدریا زد   سر بکنج گمنامی عاقبت چو عنقا زد
پشت پای در عالم سیدا چو عیسی زد   همچو عارف بیخود دست او بدنیا زد
هر که از عدم اینجا بهر نام و ننگ آمد[1]

جانب کلبه‌ام ای دوست نواز آمده‌ای ×—× شمع بالین مرا بهر گداز آمده‌ای
امشب ای قبلهٔ ارباب نیاز آمده‌ای   دلربا باز دگر بر سر ناز آمده‌ای
از دل من چه بجا مانده که باز آمده‌ای

ای بفتراک تو بربسته سر شیر و پلنگ   آتش از تندی خوی تو نهان در دل سنگ
جلوه مستانه و بر دوش قبای گلرنگ   در بغل شیشه و بر دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بناز آمده‌ای

ای ز شرم رخ تو ساخته خورشید غروب   کرده سنبل بسر زلف رهت را جاروب
همه جای تو بجا و همه انداز تو خوب   می بده می بستان دست بزن پای بکوب
در خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

چون قلم در قدمت بسته میان برخیزم   چون نی از جای بصد آه و فغان برخیزم
بهر تعظیم تو چون سرو روان برخیزم   آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
چون به غمخانه‌ام ای بنده نواز آمده‌ای

مدتی شد که نیاورد کسی از تو پیام   روزگاریست بمن ساخته‌ای ترک سلام
تا کی ای عربده جو صبح مرا داری شام   بر دل سوخته‌ام رحم کن ای ماه تمام
کی[2] باین بوته مکرر بگداز آمده‌ای

۱- ب، د، و - این مخمس نیست. ۲- ب - که.

نگه مست تو کار عجب آموخته است — خاک میخانه و مسجد بهم آمیخته است
شیخ سجاده به بیرون درآویخته است — دل محراب[1] ز قندیل فرو ریخته است
تا تو ای دشمن ایمان به نماز آمده‌ای

سیدا میل دلم جانب خلوت دارد — جغد در منزل خود خواب فراغت دارد
خامهٔ بی‌نهران روی به زینت دارد — سخن بی‌خبران[2] رنگ عقیقت دارد
تا تو صایب بسر کوی مجاز آمده‌ای[3] .

x — x

غنچه‌ها پیش رخت سر بگریبانی چند — بلبلان در قدمت بی‌سر و سامانی چند
قمریان بر سر کوی تو غلامانی چند — سروها پیش قدت خاک‌نشینانی چند
بر رخت آئینه‌ها دیدهٔ حیرانی چند

چهرهٔ تازه‌تر از لالهٔ احمر داری — گرد روی چو مهت خط معنبر داری
بزم آشفته‌دلان چند معطّر داری — کاکل مشک‌فشانست که بر سر داری
شده برگرد سرت جمع پریشانی چند

گرچه از باده لبالب[4] چو خم میکده ام — از کسادی بجهان خانهٔ ماتمزده ام
در چمن رفته‌ام و غنچه‌صفت آمده ام — بر لب نامهٔ خود مُهر خموشی زده ام
بسکه افتاده مرا کار بنادانی[5] چند

اهل دنیا ز هنرمند ندارند خبر — هست در طعم برابر نمک و قند و شکر
توشهٔ راه همان به که بو بندم یکسر — کرده از سلسلهٔ اهل خرد هوشش سفر
وقت آن شد که زنم سر به بیابانی چند

سیدا مرغ خوش‌الحان ز چمن بیرون است — طوطی و زاغ یکی در نظر گردون است
دلم از زمزمهٔ جغد مزاجان چون است — صایب از قحط سخندان همه‌کس موزون است

---

۱. ب - مجروح ۲. ب - بصران ۳. و - این مخمس نیست ، د - ۲۸۹۵ - ۲۹۰۰ نیست ۴. الف - لبانت ۵. ب - ناکامی.

کاش می بود در این وقت سخندانی چند![1]

x — x

تا کی ای دل در هوای اطلس و دیبا شوی　　از تعلق دست اگر شویی ید بیضا شوی
همدم خورشید میخواهی که چون عیسی شوی　　پشت پا زن در دو عالم تا فلک پیما شوی
از سر دنیای دون برخیز تا رعنا شوی

دعوی شاهی کند با اهل کشتی ناخدا　　کوه کرد آب از تمنا کاسهٔ خود را جدا
از صدف بر موج دریا هردم آید این صدا　　شد حباب از خودنمایی گوی چوگان فنا
سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی

متکا از خرقهٔ پشمینه می آید بحرف　　اژدها در گوشهٔ گنجینه می آید بحرف
مرغ دل از روی داغ سینه می آید بحرف　　طوطی از خاموشی آئینه می آید بحرف
مهر خاموشی بلب نه تا بدل گویا شوی

عالم آبست دنیا و تویی دنیا پرست　　وقت آن آمد کنی در کشتی وحدت نشست
سر مپیچ از سعی خود چون موج اگر پایی شکست　　غور کن در بحر هستی تا گهر آری بدست
ورنه با دست تهی چون کف ازین دریا شوی

ساقیا برمن شب وصل تو باشد روز عید　　چون قدح بربسته ام بر دست خود چشم امید
میروی میخانه بیند سیتا باید شنید　　با هوسناکان بیک پیمانه می باید کشید
سعی کن صایب شهید تیغ استغنا شوی[2].

x — x

نسازد[3] توبه از کردار خود جانی که من دارم　　نمی آید[4] بخود تا حشر نسیانی که من دارم
نمی گنجد بعالم جرم پنهانی که من دارم　　زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم
بصد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم

---

١. ب، د، و — این مخمس نیست ٢. ب، د، — این مخمس نیست ٣. د — خسازم ٤. د — نمی آیم.

درآن وادی که من هستم بجز گردون نمیگردد — برای دستگیری رهبری بیرون نمیگردد
یقینم شد که لیلی همدم اکنون نمیگردد — ز وحشت سایه می برگرد من مجنون نمیگردد
ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم

درین ایام گردونها حاجتم بیرون نمیارد — هوس دیگر ز کنج عزلتم بیرون نمیارد
به تکلیف آفتاب از صحبتم بیرون نمیارد — تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمیارد
به است از جنت در بسته زندانی که من دارم

مرا در گوشهٔ محنت فکنده گردش دوران — بپای[1] افگنده ام زنجیر از کوتاهی دامان
نباشد در دل من آرزوی میوهٔ بستان — ز اکسیر قناعت می شمارم نعمت الوان
اگر رنگین بخون گردد لب نانی که من دارم

کمانداری که از بیمش سر خورشید میلرزد — بدامنگیری او بازوی امید میلرزد
بخود از غیرت او رستم و جمشید میلرزد — ز سهمش پنجهٔ شیران چو برگ بید میلرزد
درون سینه از تیرش نیستانی که من دارم

مرا چون سید ابر آن نگار خرگهی صایب — نباشد هیچکس را آن پری رو آگهی صایب
بزلفش میتوان چون خضر کردن همرهی صایب — ز مد عمر جاویدان ندارد کوتهی صایب
ز دست تیغ او زخم نمایانی که من دارم[2].

x — x

در چمن گل چو[3] حدیث تو شنیدن گیرد — بر سر شاخ دل غنچه طپیدن گیرد
آب چون موج بهر سوی دویدن گیرد — در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد
چشم نرگس بسر سبزه پریدن گیرد

گر لبت میل سوی بادهٔ بیغش سازد — جام را در نظر خلق پریوش سازد
خویش را عکس چو پروانه بلاکش سازد — چون رخت آئینه را خرمن آتش سازد

---

۱. الف - بپای ۲. ب، و - این مخمس نیست ۳. الف - ز .

هر طرف سوخته یی آه کشیدن گیرد

تندخویی که مرا ریخته آتش بوطن — بصد افسانه و افسون نشود یار سخن[1]

نیست اورا خبر از حال دل خستهٔ من — در دلش سوز نهانم نشود آندم روشن

گر شب تیرهٔ[2] غم صبح دمیدن گیرد

سینه ام آرزوی ناوک مژگان دارد — در تنم جان هوس خنجر جانان دارد

همچو بلبل همه شب ناله و افغان دارد — بیقراری دل از آن زلف پریشان دارد

مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

سیدا در سرت افتاده تمنای وصال — عمر خود صرف مکن[3] در پی این امر محال

با چنین حال خراب و بقد همچو هلال — آصفی چند روی در پی این طرفه غزال

کس ندیدیم که آهو بدویدن گیرد .

x——x

پیش ما دام طرب نقل و شراب افسانه — نرگست[4] راهزن عاقل و هم دیوانه

خیزد از بهر تو نظاره ز جا مستانه — ای نگاهت بنظر هم می و هم میخانه

گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه

ای بذات تو وجود همه اشیا ناظر — وی بحمد تو زبانهای فصیحان قاصر

در دل برهمن و شیخ تو هستی حاضر — هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر

طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

غنچه در فکر تو افتاده ز شب تا بسحر — میخورد لاله ز سودای رخت خون جگر

روز و شب خلق تمنای تو دارند بسر — تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر

که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه

ای ز وصفت[5] شده حیران صفات جبروت — هست غوغای تو پیوسته بملک ملکوت

۱. الف - بمن ۲. ب، و - گر ۳. الف - بکن ۴. الف - سرمه ات ۵. الف - لطفت .

کرده اندازهٔ دل خسرو و فرهاد ثبوت   لب شیرین تو هم قوت بود هم یاقوت
خاک گیرای تو هم دام بود هم دانه

از بهار کرمت گل نکند دلتنگی   عندلیبان تو دورند ز بی‌آهنگی
غنچه‌ات گرچه سخن میکند از یکرنگی   نرگست با همه کس آشتی و هم جنگی
نکهت با همه کس محرم و هم بیگانه

سیدا گشت چو طوطی به ثنایت ناطق   این قصیدست بدرگاه تو بنود لایق
دید درکوی تو آسماه و به صبح صادق   گفت جای که تو دیوانه شدی ما عاشق
ای بقربان تو هم[1] عاشق و هم دیوانه[2].

X—— X

برای پرسشم ای آهوی حرم برخیز   زجای خود بخدا میدهم قسم برخیز
مکن بجان و دلم این همه ستم برخیز   سبک زسینهٔ من ای غبار غم برخیز
ز همنشینیٔ من[3] میکشی الم برخیز

تکلم تو دهد بر رقیب آب حیات   تبسمت دهن غیر پرکند ز نبات
چرا به[4] ملک خرابم کنی زجور برات   سر قلم بشکن مُهر کن دهان دوات
به این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

به منعمان دو جهان را خریدن آسانست   گل از نتیجهٔ زر رونق گلستانست
مرا بگوش حدیثی ز حور و رضوانست   کلید گلشن فردوس دست احسانست
بهشت اگر طلبی از سر درم برخیز

نگاه دار بجود چشم گوهر افشان را   چو گل مدار نباشد نشاط دوران را
مباش این همه پیرو خط جوانان را   بدار عزت موی سفید پیران را
چو آفتاب به تعظیم صبحدم برخیز

۱. الف - تمام ۲. ب، د، و - این مخمس نیست ۳. الف - ما ۴. الف - چه

مرا چو غنچه بود کار سینه راختن　　　بزلف یار ترا آرزوی پیوستن
ببوستان مکن ای سرو قصد بنشستن　　　درین جهان بنود فرصت کمر بستن
زخاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

بباغ مرغ چمن از پی خورش الحانیست　　　بکنج خانهٔ خود جغد در ثنا خوانیست
بهار فیض شب و روز در گل افشانیست　　　درین دو وقت اجابت کشاده پیشانیست
دل شب ار نتوانی سفیده دم برخیز

چو سیدا بجهان عیش رانده یی صتاب　　　بسینه تخم غم اکنون نشانده یی صتاب
چو سرو دست زحاصل فشانده یی صتاب　　　چه پای در گل اندیشه مانده یی صایب
بساز با کم و بیش و زبیش و کم برخیز .

X——X

ای سرو ناز بندهٔ ره رفتنت شوم　　　قربان نرم نرم سخن کردنت شوم
پامال نرگس سیه رهزنت شوم　　　مفتون چشم کم نگه پرفنت شوم
مجنون آ هوانه نگه کردنت شوم
جان مرا فگار چو ایوب میکنی　　　چشمم ز انتظار چو یعقوب میکنی
گاهی نظر تو با من محبوب[1] میکنی　　　کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی
قربان طرح و طرز نگه کردنت شوم
ای شهریار حسن بکن[2] داد و عدل من　　　معلوم طبع تو نشده جنس و فضل من
می نوش کرده یی به رقیبان سهل من　　　دامن بناز برزده یی بهر قتل من
ای من اسیر برزدن دامنت شوم
دیشب چو شمع غمکده[3] بگداختی مرا　　　با دیگران نشستی و نشناختی مرا
یعنی نشان تیر بلا ساختی مرا　　　از صد قدم بناوکت انداختی مرا

۱. الف، ج - محبوب ۲. ب، و - بگو ۳. الف، ج - میکده .

قربان دست و بازوی صید افگنت شوم

از خنجر عتاب مرا میکنی هلاک   رحمی نمیکنی[1] بمن زار و دردناک
مست آمدی بگلشن و گل را زدی بخاک   کردی زباده[2] پیرهن عاشقانه چاک

شیدای چاک کردن پیراهنت شوم

چون سیدا[3] گرفته ام از همدمان کنار   اعضای من زداغ شده رشک لاله زار
بهر خدا بنالیم ای غنچه گوش دار   من بلبل ندیده بهارم روا مدار

آواره همچو محتشم از گلشنت شوم .

x——x

ای چراغ سلطنت را رونق از سیمای تو   زینت تاج و رواج و تخت سرتاپای تو
جامه زیب افتاده شاها قامت رعنای تو   ای قبای پادشاهی راست بربالای تو

تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

درچمنزار عطایت بحر و کان یک شبنم است   همچو باغ دلگشا دهر از جمالت خرم است
این ندا از چرخ مینا فام هر صبحدم است   گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است

روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

ای بنای ملک از ذات تو باشد پایدار   مانده یی امروز از شاهان پیشین یادگار
عمرها شد خضر میگوید زغیب ای شهریار   آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعه یی بود از زلال جام جان افزای تو

ای زهیبت بر سر شاهان هوای تاج نیست   کار خصمت در جهان غیر از خراج و باج نیست
سایلان را جز در این بارگه معراج نیست   عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند از فروغ رای تو

سیدا از مدح شه دل شادمانی میکند   روز و شب با عیش و عشرت زندگانی میکند

۱- الف - نمیخوری ۲- الف - زیاده ۳- الف - کامرانی .

با می و ساقی و مطرب کامرانی میکند[1] خسروا برانه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جانبخش گنه بخشای تو[2]

×——×

صاحبدلان نظاره چو بر بت پاکنند با قد خم احاطهٔ ارض و سما کنند

ما را مس وجود چه باشد طلا کنند آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند ۳۰۱۵

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند[3]

آزرده ام ز جور حریفان مدعی دستم نمیرسد بگریبان مدعی

خود را نهان کنم ز رقیبان مدعی دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

ای کاروان کجاست سر کوی یوسفم محراب من بود خم ابروی یوسفم

در چشم من دهد خبر از بوی یوسفم پیراهنی که آید از او بوی یوسفم ۳۰۰۲

ترسم برادران غیورش قبا کنند

آن یار شکرین می ساغر نمیکند خود را ز خانه جانب منظر نمیکند

خورشید هم ز ابر برون سر نمیکند معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکند

مردم حکایتی بتصور چرا کنند

بخت تو سیدا بتو رهبر نمیشود کاشانه ات ز شمع منور نمیشود

آری همیشه یار مسخر نمیشود حافظ مدام وصل میسر نمیشود ۳۰۰۳

شاهان کم التفات بحال گدا کنند.

×——×

ای دیده از تو دوران[4] جمشید دستگاهی زیبد به بندگانت چون لاله کج کلاهی

روشن ز روی عدلت از ماه تا بماهی ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی

۱. الف - زندگانی ۲. ب، و - این مخمس نیست ۳. ب، و - این مخمس نیست ۴. د - ایام

وی در دل تو پنهان صد حکمت الهی

از تیغ تو بداندیش در خاک و خون فتاده   چون برگ بید خصمت لرزیده ایستاده
ظلم از سیاست تو گردن بشرع داده   کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

از پایبوسیت تخت شد در جهان مکرم   هر روز بخت و دولت گویند خیر مقدم
چون گرد باد آخر خصم تو خورد برهم   بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست خاتم فرمای هر چه خواهی

باشد دعای جانت اوراد صبح و شامم   در روزگار امنیت شکرانهٔ کلامم
در بزم باده نوشان لب خشک و تلخ کامم   عمریست پادشاها از می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

ای عقل ذوفنونان پیش تو طفل مکتب   از فیض بارگاهت لبریز دست مطلب
گویم بی دعایت تا صبح ز اول شب   ای عنصر تو مخلوق از کبریای مشرب
وی دولت تو ایمن از صدمهٔ تباهی

روزی که رخش فکرم در مدح شاه تازد   بالد چو شمع طبعم کلکم بخویش نازد
ای سید آ حسودت از رشک خود گدازد   حافظ چو پادشاه است گه گاه می نوازد
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی[1].

x——x

---

۱. ب، د ـ این مخمس نیست.

غزلیات

خداوندا بشوی از گرد بدنامی جبینم را
نگه دار از سر دست سخن چین آستینم را

مرا چون شمع جا در مجلس صافی ضمیران ده
چراغ انجمن گردان زبان آتشینم را

ببزم می پرستان ساغر می سرمه دان گردد
ز شادابی لبالب کن دل اندوهگینم را

ز خوان منعمان محروم سایل بر نمیگردد
مکن از خرمن خود دور دست خوشه چینم را

تنم را پیش امواج حوادث کوه تمکین کن
میفگن در طلاطم کشتی دریانشینم را

بده توفیقم از عصیان قدمن چون دوتا گردد
نگه دار از سیه روئی و بدنامی نگینم را

بدشمن رفته گیها کردن امروز است کار من
مبدّل کرده ام ای سیدا با مهر کینم را

x —— x

خداوندا رهایی ده ز بند درد پایم را
نگه از غنچه خسپی دار باغ دلگشایم را

توانایی کرم فرما که بی امداد برخیزم
مکن محتاج بر دست کسی دیگر عصایم را

در فیض سحرخیزی مکن پوشیده بر رویم
مگردان از سخن بیگانه طبع آشنایم را

زبانم را مده در پیش اهل جود کوتاهی
مکن پنهان درون آستین دست رسایم را

کمند گردن محمل نشینان ساز طومارم[۱]
بگوش کاروانها کن حلقه آواز درایم را

طمع از خوان احسان تو دارد چشم درویشم
لبالب کن ز نعمت کاسهٔ دست گدایم را

مکن از قطع کردن مضطرب کلک سخنگویم
مده با استخوان پیوند منقار همایم را

مرا چون سیدا در بوستانها جای بلبل ده
نسیم جانفزای غنچهٔ گل کن نوایم را[۲]

x —— x

یارب از پیمانهٔ صحبت شرابی ده مرا
از لب جان بخش اهل دل کبابی ده مرا

سینه ام یکذره خالی نیست از اندوه و غم
خانهٔ تاریک دارم آفتابی ده مرا

---

۱. الف، ج - اطوارم ۲. و - این غزل نیست

غنچه‌ام افسرده گردیدست از بی‌شبنمی / همچو برگ گل در اعضا آب و تابی ده مرا
از خوابی پیکرم گردیده مانند هلال / تا به پیراهن نگنجم ماهتابی ده مرا
خشک گردیدست نخل هستیم از تشنگی / یارب از جوبار لطف خویش آبی ده مرا
در غم روز حساب افتاده‌ام چون سیدا / تا شوم آسوده رزق بیحسابی ده مرا.[1]

x——x

زرخ گر آن پری رو دور گرداند نقابش را / کند سنگ فلاخن چرخ ماه و آفتابش را
سر خود آردو در حلقهٔ فتراکش آویزد / اگر آهو به بیند شوخی چشم رکابش را
درون کلبهٔ تاریک خود چشمی که من دارم / فلک پیراهن فانوس سازد ماهتابش را
دهد جان کشتهٔ معشوق را کیفیت عاشق / به پرواز آورد پروانه‌ام مرغ کبابش را
بر چشمش هرکه اندازد نظر خاموش میگردد / نباشد سرمه حاجت نرگس چشم سیاهش را
پریشان است همچون زلف خوبان سرو در گلشن / مگر از جوی سنبل باغبان دادست آبش را
بتوران سیدا نامه علی از هند اگر آید / بگو سیدا بی تأمل طوطی کلکم جوابش را.[2]

x——x

شاد کن از وصل یارب جان افگار مرا / صحت کامل عنایت ساز بیمار مرا[3]
چون کمان روزی که پشت من ز پیری خم شود / حلقهٔ گوش جوانان ساز گفتار مرا[4]
چشم زارم را مطیع نفس بی پروا مکن / بر سرم ویران مگردان خار دیوار مرا
از خط رخسار خوبان آب ده مژگان من / در کنار سنبل تر سبز کن خار مرا
سنگ را چون لعل کردی در ترازوی ز لطف[5] / ساز از خورشید رویان گرم بازار مرا
قطره‌ای از بادهٔ توحید در جامم بریز / راست کن همچون نهال سرو رفتار مرا
سینه‌ام را همچو روی ساده رویان صاف کن / خانهٔ آئینه گردان طبع هموار مرا
شستشویی ده به آب رحمت خود هر سحر / از سیاهی چون لباس صبح دستار مرا

---

۱. و - این غزل نیست ۲. و - این غزل نیست ۳. د - مصراع حذف شده ۴. د - بیت ۳۰۷۰ نیست
۵. الف - لطیف.

از غمش عمریست آرامی ندارم چون سپند / بر سر لطف آر آن نامهربان یار مرا
بر سر بازار آن روزیکه بکشایم دکان / چشم انصافی بده یارب خریدار مرا
بر سر خوان تو روی آورده ام چون سیدا / روزیی موران مکن کلک شکر بار مرا[1]

X—X

به ابروی تو قسم یاد میکند دل ما / زند به تیغ تو خود را گلوی بسمل ما
چرا بخانهٔ ما بی ابا نمی آیی / چراغ آئینه گل میکند ز منزل ما
بداغ بی ثمری همچو لاله سوخته ایم / سپند سبز شود از بهار حاصل ما
تمام عمر چو زنجیر زلف درگرهیم / جنون کجاست که آید بحل مشکل ما
براه[2] قافلهٔ عمر نقش پایی نیست / بدوش باد صبا بسته اند محمل ما
نهاده ایم بشمشیر گردن تسلیم / اجل کجاست برد مژده بی بقاتل ما
چو سیدا جز از نیک[3] و بد نیافته ایم / خطی نبرده کسی در قلمرو دل ما[4]

X—X

ز بیتابی گریزانست جان دردمند ما / نشیند چار زانو بر سر آتش سپند ما
ندارد احتیاج افغان جان دردمند ما / بود مد نگاه برق فریاد پسند[5] ما
کدام آهو نگه امروز می آید درین صحرا / که از خمیازه لبریز است آغوش کمند ما
به آتشخانهٔ داغ دل ما میزند دامن / لب خود هر که بکشاید چو گل از زهر بند ما
گریبان چاک دارد داغ سرتاپای گلها را / به محمل میزند پهلو لباس شه پسند ما[6]
بگوش ما ز اعضا نالهٔ زنجیر می آید / نفس بیرون برآید همچونی از بند بند ما
بتلخی میتوان کردن[7] شیرین کام عاشق را / ز شهد زهرخند اوست حلوای بقند ما
وجود ما ندارد سیدا از سایه کوتاهی / نماید بر زمین همواره دیوار بلند ما[8]

X—X

۱. و - این غزل نیست ۲. الف، ج - برای ۳. ب - نظر نیک ۴. و - این غزل نیست ۵. الف، ب، ج - سپند ما ۶. و - بیت ۳۰۹۱ نیست ۷. الف، ب، ج، و - کردند ۸. و - این غزل نیست

ای محو رنگ وروی توجان خراب ما   پروانهٔ چراغ تو مرغ کباب ما
از سنگ سرمه زیر سر ماست بالشی   ای شوخ چشم آمده‌یی تا بخواب ما
موی سفید پخته کند حرص خام را   چون آفتاب گرم بود ماهتاب ما
ما باوجود قامت خم مست غفلتیم   پیچیده موج باده به رگهای خواب ما
عاشق بوعده دادن جان میکند وفا   دام فریب نیست[1] بموج سراب ما
جشم طبیب چشمهٔ سیماب میشود   انگشت اگر نهد برگ اضطراب ما
بحر محیط بیش زیک کاسه آب نیست   گرداب درتلاش بود با حباب ما
این رشته‌ها که چرخ بگوهر کشیده است   شیرازهٔ گسسته بود از کتاب ما
از بسکه در قلمرو فهم امتیاز نیست   شد زیر مشق ما ورق انتخاب ما
از صندل است ساغر ما بسکه سیدا   دردسر خمار ندارد شراب ما[2].

X——X

غنچه خبی با شد از سیر چمن آئین ما   برسر ما[3] بس بود شاخ گل بالین ما
پای خواب آلود ما در زیر دامن سرمه گشت   کوه درفریاد شد چون کبک از تمکین ما
عکس ما آئینه‌ها را کرد باغ دلکشا   میتوان گلدسته بست از جبههٔ بی چین ما
متکای ما کف دست است و خصم ما هنوز   سنگ برسر میزند از حسرت بالین ما
از نوای[4] نغز وا شد در بروی باغبان   حلقهٔ گوشی نشد افسانهٔ رنگین ما
دست خود از بحر احسان گریبان بسته‌ایم   چشمهٔ آب حیات ما دل خونین ما
سیدا از بسکه فکر ما بلند افتاده است   پیش پای خود نبیند خصم کوته بین ما[5].

X——X

زخون دلشده رنگین دو دیدهٔ تر ما   بهار لالهٔ ما گل کند ز ساغر ما
چرا چو شمع به بالین ما نمی آیی   ز انتظاری بی حد سفید شد سر ما

۱. الف - هست ۲. و - این غزل نیست ۳. الف، ج - پا ۴. الف - نبای ۵. و - این غزل نیست

گذشت عمر و دل ما به آرزو نرسید / در آشیانهٔ ما پر نشد کبوتر ما
بپای تکیهٔ ما سرفرو نمی آرد[1] / کلاه گوشهٔ معشوق ما[2] قلندر ما
ستاره سوختگان چون سپند بسر شدند[3] / کجاست گریهٔ ابر بهار اختر ما
زدی به تیغ و بریدی و ساختی پامال / چه روزها که نه افگنده یی تو بر سر ما
چو سیدا نظر رحمت نمی سازی / ز چشم دام تو افتاده صید لاغر ما.[4]

x—x

دم صبح است ای ساقی ز رو بردار برقع را / که تا آرد بگردش آسمان جام مرصع را
قدت را دوش دادم امتیاز از سرو در گلشن / که میسازند اکثر[1] انتخاب از بیت مطلع را
خط پشت لبت مد نظرها کرد ابرو را / که مقطع خوب افتد میکند ممتاز مطلع را
نگردد مانع نظارهٔ عشاق آن نو خط / کند دهقان مهمان دوست وقف مور مزرع را
ز آغازم چه میخواهی ز انجامم چه میجویی[5] / ز مطلع میتوان فهمید آب و رنگ مقطع را
مدام ای سیدا از چار حد خود حذر[6] دارم / خدایا ساز بازو بندم این شکل مربع را.[7]

x—x

زهی فراش زلف عنبرینت طرهٔ شبها / سپند خال روی آتشینت چشم کوکبها
درین دوران ز میخواران صدایی بر نمی آید / چو چشم شیشه می تنگ گردیدست مشربها
ردای شیخ و زنار برهمن رفته اند از کار / ز غفلت داده اند از دست خود سر رشتهٔ مذهبها
بود در چشم زاهد خلوت بی انجمن دوزخ / معلم راست بی اطفال زندان[8] کنج مکتبها
متاع بی ثمر جویای چشم کور می باشد / دکان وامیشود افسانه را چون شمع در شبها
محال است از نه دل مهربان کردن حسودان را / بافسون کی رود بدطینتی از طبع عقربها
نوایی ساز ای مطرب که مستان در خروش آیند / که محتاج دم صورند این افسرده قالبها
بکویت شبروان از فتنهٔ گردون حذر دارند / کند کار[9] عسس با دوربینان چشم کوکبها

۱. الف - نمی آری ۲. د - تا ۳. ب - بسر شدند ۴. د - این غزل نیست ۵. ب - میپرسی ۶. الف - حضر ۷. د، و - این غزل نیست ۸. ب - خواندن ۹. الف - گاه .

در احسان بروی خویش اهل جود بربستند　　عبث واکرده میگردند ارباب طمع لبها
مرا مانند گل عیش از گریبان سر برون آورد　　چو دست خویش کوته کردم از دامان مطلبها[1]
مشو از یاد حق یکساعتی ای سیدا[2] غافل　　که میگردد مرتب در دو عالم ذکر یاربها[3]

x——x

جشم یارم خواب و سنگین است بیداری مرا　　میکشم داروی بیهوشی است هشیاری مرا
بوی پیراهن بکنعان رفت پیش از کاروان　　جا دهد در دیدهٔ منزل سبکباری مرا
از ندامت پشت دستم گرچه روی دست شد　　برکف ایستادست دامان گنه‌کاری مرا
خرقهٔ من چون گریبان از گلوی من گرفت　　شد ردا آخر بگردن فوطهٔ زاری مرا
در خیال چشم او هرجا که منزل می‌کنم　　نیست دور از زیر سر بالین بیماری مرا
هرکه را بینم بنفس خویش دارد بندگی　　کیست میارزد درین کشور خریداری مرا
توبه از می کردم و یاد جوانی میکنم　　در خیالات محال افکند بیکاری مرا
تا زدم در حلقهٔ این زاهدان دست نیاز　　رشتهٔ تسبیح من شد دام طراری مرا
شاخ و برگم را غم افتادگان افتاده کرد　　ارّه‌یی بودم که سوهان کرد همواری مرا
دیدن خورشید را مانع نباشد[4] هیچکس　　از جوانان خوش بود معشوق بازاری مرا
با قش و مسواک زاهد را بکوی خویش دید　　خنده زد گفتا سری نبود بدستاری مرا
صبح حشر از روی کارم پرده خواهد برگرفت　　گر نسازد دامن عفو تو[5] ستاری مرا
یوسف از زندان برون آمد عزیز مصر شد　　مژدهٔ امیدواریها بود خواری مرا
سیدا در فکر خوبان استخوانم شد سفید　　کو جوانی کاندرین پیری دهد یاری مرا[6]

x——x

ای شمع سوی خانهٔ من بی‌طلب بیا　　هنگام صبح اگر نتوانی به شب بیا
اسباب عیش بهر تو آماده کرده ام　　چون گل کشاده روی تبسم بلب بیا

---

۱. الف - دامن ۲. ب - ای سیدا یکساعتی، د - ای سیدا از یاد حق یکساعتی ۳. و - این غزل نیست
۴. د - نباید ۵. الف - تو افتاده ۶. و - این غزل نیست.

چین از جبین چو گردن مینا بطاق نه   در دست جام باده بعیش و طرب بیا
رم کرده عقل و هوش ز من ایستاده اند   شوخی مکن بصحبت من با ادب بیا
از سیدای خویش چه پرهیز میکنی   هان ای طبیب سوختم از تاب و تب بیا[1]

x—x

ز غنچهٔ دل ما بی خبر بود گل ما   درون بیضه خزان شد بهار بلبل ما
صدا بلند نکردیم از تهید ستی   ز سنگ سرمه بود ساغر توکل ما
بگلشنی که درو[2] بلبل خوش الحان نیست   شکفتگی نکند غنچهٔ تغافل ما
بزور آه[3] ترا ما نگاه داشته ایم   بسرو قد تو پیچیده است سنبل ما
قد خمیدهٔ ما را اجل کمین کرده   نشسته سیل حوادث بسایهٔ پل ما
ز شانه[4] کرده جدا دست ماو[5] میگوید   سزای آنکه رساند زبان[6] بکاکل ما
ز غنچه های چمن میکشیم رو زردی   بود چو برگ خزان دیده دست بی پل ما
نشسته ایم در آتش چو سیدا همه عمر   سپند سوخته از غیرت تحمل ما[7].

x—x

نرم شد از خواب غفلت بستر سنگین ما   با شد از مغز سر ما پنبهٔ بالین ما
کرده ایم از خانه بر دوشی اقامت را وداع   گرد باد دامن صحرا بود تمکین ما
آستین عمریست از سیر چمن افشانده ایم   نیست کم از غنچهٔ گل دامن پرچین ما
خصم را بر خاک عاجز نالی ما[8] میکشد   سرخ رو آید بمیدان خنجر چوبین[9] ما
سیر چشمی های ما از دانه های اشک ماست   آسمان را داغ دارد خوشهٔ پروین ما
نفس سرکش عاقبت انداخت ما را در بلا   کرد آخر کار خود را دشمن شیرین ما
بر سر منبر بود آواز ناصح را اثر   نیست همچون واعظان نه چوبکاری دین ما
در پس آئینهٔ دل سیدا تا خفته ایم   چشم پوشیدست از ما دشمن خودبین ما[11].

x—x

---

۱. و - این غزل نیست ۲. الف - درو ۳. الف - رود ۴. الف، ج - خورش ۴. الف - سایه ۵. یا رو ۶. الف - زبانها
۷. و - این غزل نیست ۸. الف - ما را افتاده ۹. ب - خونین ۱۰. ب، د، هـ - ما ۱۱. و - این غزل نیست

ای فرش بوی سنبل زلفت دماغها　　پامال شبنم گل روی تو باغها
امشب بیا بکلبه‌ام ای رشک بوستان　　کز روغن گل است لبالب چراغها
نامم میان سوختگان تا بلند شد　　خودرا به لاله زار کشیدند داغها
زان یار خانگی خبری هیچکس نگفت　　لبریز شد ز آبله پای سراغها
امروز بسکه ریخته‌ئی خون بلبلان　　بربسته شد بخلق ره کوچه باغها
در آفتاب سوخته گشتند قمریان　　بر سایه های سرو نشستند[1] زاغها
در هیچ دل نماند غم عشق سیدا　　شد پیر در خیال جوانان دماغها[2].

x —— x

ای بی لب تو خشک دهان پیاله ها　　وز دوری تو غرقه[3] بخون داغ لاله ها
خطی است آنکه برخ جانان دمیده است　　خوبان نوشته اند بنامش رساله ها
در بزم عشق رتبهٔ خورد و کلان یکیست　　طفلان برابرند به هفتاد ساله ها
ایجادیان ز خوان کریمان برند فیض　　گردند سرخ روی ز مینا پیاله ها
بر چرخ فتنه بار نمایان ستاره نیست　　سوراخهاست بر بدن او ز ناله ها
تن پروران به تربیت آدم نمیشوند　　بیهوده میدهند به فیلان نواله ها
نبود مرا سری بجوانان خورد سال　　دست من است و دامن هفتاد ساله ها
از کلک سیدا همه جا مشکبار شد　　گویا بریده اند بناف غزاله ها[4].

x —— x

مده چون بوالهوس در سینه جا عشق مجازی را　　مکن با معصیت آلوده دامان نمازی[5] را
بجای سبزه از خاک چمن بادام سر بر زد　　به نرگس چشم شوخ او نمود این سحر سازی را
ز برق صبح صادق شمع خاکستر نشین گردد　　به پیش پای خاریها بود گردن فرازی را
کشد هر صبح در آغوش جان خورشید شبنم را　　بخوبان می نماید شیوهٔ عاشق نوازی را

۱. ه - نشینند ۲. و - این غزل نیست ۳. د، ه - تشنه ۴. و - این غزل نیست ۵. الف - مجازی را .

فدای تیغ قاتل کرد حاتم جان شیرین را   شمارند از کرم اهل سخا دشمن نوازی را
منی امروز چون منصور بالادست میخواهم   که گر[1] افتم ز پا سازد سر من داربازی را
بخون بوالهوس چندانکه میخواهی توجه کن   که در روز جزا شاهد بود شمشیر غازی را
زر قلب است در دست سیه چشمان دل از صافی   نمی گیرند این سوداگران سیم گدازی را
ز دست انداز چشمش سیدا شد شهرها ویران[2]   ز ترکان میتوان آموخت رسم ترکتازی را.[3]

x—x

بسوی کلبه ام ای آفت زمانه بیا   بجانب صدف ای گوهر یگانه بیا
به[4] انتظاری پابوسیت چو نقش قدم   نهاده ام سر خود را به آستانه بیا
چو لاله در جگرم داغها شده پیدا   فتاده بی رخ تو آتشم بخانه بیا
برای مقدمت آماده کرده ام بزمی   سخن دراز مگردان و بی بهانه بیا
گشاده ام بهوای تو چون کمان آغوش   برا زخانه چو تیر و بی نشانه بیا
به بردن دل ما زلف و خال حاجت نیست   که گفته بود که اینجا بدام و دانه بیا
مرا چو شانه دورویی و صد زبانی نیست   چو زلف در بغلم بی اصول شانه بیا
چو سیدا ز چمن بسکه دورم ای بلبل   بناله ام مددی کن ز آشیانه بیا.[5]

x—x

اگر قامت برافرازی زمین را جان شود پیدا   بهر جا لب گشاید چشمهٔ حیوان شود پیدا
بدل از داغ تیرش بوستان تازه یی دارم   که از نخل گل او غنچهٔ پیکان شود پیدا
بر اطراف جهان عمریست چون خورشید میگردم   بامیدی که درد عشق را درمان شود پیدا
بود چون آب مشرب[6] بردنان آسیا روزی   لبی تا وا شود از خوان دوران نان شود پیدا[7]
غبارم را دهد برباد رشک گردباد آخر   که میگفت از بیابان چون تو سرگردان شود پیدا
مشو نازان بلشکر خود این همه مغرور ای زاهد   مبادا نیزه داری زان صف مژگان شود پیدا

---

۱. الف - اگر ۲. الف، ج - روشن ۳. و - این غزل نیست ۴. ب - در ۵. و - این غزل نیست.
۶. الف - مشرف ۷ - و، بیتهای ۳۲۰۵ - ۳۲۰۶ نیست.

به زیر بال بلبل غنچه گردد از حیا پنهان ٭ ز هر جانب که آن شوخ گل خندان شود پیدا
به زور سیم گردد نرم همچون مغز سختی ها ٭ به طفلی گر دهد این استخوان دندان شود پیدا
ز گشت باغ چون آن نازنین محمل نشین گردد ٭ ز گلهای چمن همچون جرس افغان شود پیدا
نگه دارد خدا از دانهٔ صیاد مرغان را ٭ مباد از خانهٔ صاحب طمع احسان شود پیدا
اگر پرسند در روز قیامت کشتگانت را ٭ عجب دارم ترا از جوش خون دامانی شود پیدا
تو در خوبی شوی مشهور تا من بینوا گردم ٭ مرا افلاسی رو آرد ترا دامان شود پیدا
گل رخسار شبنم سوز اگر در باغ بنماید ٭ ز هر شاخی چو نرگس دیدهٔ حیران شود پیدا
برای[2] خانهٔ حق میکنی ای سیدا سستی ٭ چه خواهی کرد اگر صحرای بی پایان شود پیدا .

x——x

.بی لبت شد سنگباران[3] بر لب پیمانه ها ٭ می پرستان خاک می لیسند در میخانه ها
هر که ما را سوخت شمعی بر مزار خویشتن[4] ٭ آید این آواز از خاکستر پروانه ها
از معلم کودکان گیرند تعلیم جنون ٭ کرده ای دیوانه طفلان را بمکتب خانه ها
از چمن مرغان با قبال که بیرون رفته اند ٭ پر برآوردند در دنبال ایشان خانه ها[5]
تا خط و خال تو در گرد کسادی غوطه زد ٭ بر زمین چون مور گردیدند پنهان دانه ها
گوشه گیران از حوادثهای دوران ایمنند ٭ جغد را باشد حصار عافیت ویرانه ها
پای خود دانسته نه در بزم ما ای محتسب ٭ گردش گرداب باشد گردش پیمانه ها
می شوند آئینه ها روشن ز صیقل سیدا ٭ سنگ طفلان سرمهٔ چشم است با دیوانه ها .

x——x

بر سر بالینم ای خضر مسیحادم بیا ٭ رفته ام از خود بیا ای عیسی مریم بیا
بهر پابوست جبینم انتظاری می برد ٭ کعبهٔ مقصد بیا ای قبلهٔ عالم بیا
غنچه های داغ بر اعضای من گل کرده است ٭ آب اگر بر آتشم می ریزی ای شبنم بیا

---

۱. الف - دو ۲. ب، و - براه ۳. ب، ه، و - سر ۴. ب، د، ه، و - خویش برد ۵. د - این بیت نیست .

گرد دل برگشته یی اکنون بچشم من نشین　　　حج بجا آورده یی برچشمهٔ زمزم بیا
از غمت درخون چو مرغ نیم بسمل می طپم　　　زخم کاری خورده ام در سینهٔ مرهم بیا
پلهٔ حسنت بمیزان نظر باشد گران　　　یوسفی گر میزنی ما را بسنگ کم بیا
سیدا بزمی بخون دل مهیا کرده است　　　ای گل خندان بیا با چهرهٔ خرم بیا[1].

X——X

کوه پهلو بر زمین ماند[2] زبار درد ما　　　چرخ را سازد مشبک تیر آه سرد ما
کهربا خود را نهان سازد بزیر برگ کاه　　　گر بگیرد پرده از رخسار رنگ زرد ما
فوطهٔ زاری شود در باغ طوق قمریان　　　گر رود سوی گلستان سرو یکتا گرد ما
هستی ما خاکساران را شود اسباب عیش　　　روشن است امروز چشم گردباد از گرد ما
شیوهٔ چرخ ستمگر دایما عاجزکشیست　　　الحذر ای دوستان از دشمن نامرد ما
سیدا ما را نباشد تحفهٔ غیر از نیاز　　　دست والی ما بود امروز راه آورد ما[3].

X——X

ای بهارت را گل خود رو گریبان پاره ها　　　خار دیوار گلستانت صف نظاره ها
گرم رفتاران ز عالم رخت هستی برده اند　　　برق گرد کاروان شد[4] از وطن آواره ها
نسبت عشاق چون یوسف خطا باشد[5] جرم　　　همچو گل چاک است دامان گریبان پاره ها
کام دل از مردم دنیا گرفتن مشکل است　　　تر نمیگردد لبی از آب این فواره ها
روی گلزار ترا نبود به شبنم احتیاج　　　آب حسرت میچکد از دیدهٔ سیاره ها
قطره های اشک از خشکی بمژگان شد گره　　　می مکند انگشت خود طفلان این گهواره ها
بر سر کوی تو ما و سیدا افتاده ایم　　　دست ما گیر از کرم ای چارهٔ بیچاره ها[6].

X——X

گاهی بچشم لطف مه من بو بین مرا　　　در آتش فراق مسوز اینچنین مرا

---

۱. و- این غزل نیست ۲. د، هـ- دارد ۳. ب، و- بیا زد چون نهان در ۴. ب، د، هـ، و- کرده کاروان را ۵. ب، د، هـ، و- به ۶. و- بیتهای ۳۲۴۱-۳۲۴۴ نیست

نی قاصدی که با تو رساند پیام من — نی همدمی که با تو کند همنشین مرا
دست از ستم بکش که جفا پیشگان شهر — بی رحمیت شنیده کنند آفرین مرا
تا دامن وصال تو از دست داده ام — چون اژدها فرو برد این آستین مرا
من میوهٔ حلاوت شاخ نزاکتم — افگنده ای ببنگ جفا بر زمین مرا
خو کرده ام بتلخیٔ هجر تو ورنه هاست — ورنه براست هر طرف از انگبین مرا
هر جا تو میروی ز من آرام میرود — هر سوی می برد دل اندوهگین[1] مرا
چشمت بهر کسی نگه گرم میکند — آتش فتد بباغ دل آتشین مرا
یک روز از تو گوشهٔ چشمی ندیده ام[2] — بیجائی[3] کرده ای ز برای همین مرا
پهلو بخاک تیره نهادم چو سیدا — آخر برد خیال رخت بر زمین مرا.

X——X

ز ناله منع مکن عاشق بلاکش را — کسی نبسته با فسون زبان آتش را
بگرم و سرد جهان هر که ساخت همچون شمع — شکست رونق بازار آب و آتش را
هجوم خار کند شعله را قوی چنگال — شکست دیر توان داد خصم سرکش را
بباغ چهرهٔ گل را حلاوت دگر[4] است — مبر ز میکده بیرون شراب بیغش را
ز آشنائی دیوانه[5] بسکه در خذرم — برون ز سینه فگندم دل مشوش را
بفکر آن بت نقاش میروم از خویش[6] — بهر کجا شنوم خانهٔ منقش را
بر سحر ناله نماندست سیدا اثری — چگونه رام کنم با خود آن پریوش را.

X——X

نیست آزار کسی در دل غم پیشهٔ ما — جوی شیر است روان از دهن شیشهٔ ما
خسرو عشق اگر بر سر انصاف آید — خون فرهاد ز شیرین طلبد تیشهٔ ما
ما نهالیم که پروردهٔ باغ دگریم[7] — شاخ ما سبز شود بیشتر از ریشهٔ ما

---

۱. الف، د، ر، هـ، بیت ۳۲۵۱ نیست. ۲. الف — ندیده ام ۳. ب — ایجاد ۴. الف — دیگر ۵. الف — دوار، ب — بیگانه ۶. ب، د، هـ — هوش ۷. الف — دیگریم.

موج را بحر خطرناک بود تختهٔ مشق ... هر کجا تیغ بود پا نهد اندیشهٔ ما
بر سر خامه نهی تیغ نگردد ز زبان ... تند خویی نتوان کرد به همپیشهٔ[1] ما
سیدا پیکر ما سوخت سراپای زداغ ... آتش افتاد به یکبار درین بیشهٔ ما[2]

x—x

حرص افزون میشود از مرگ ما[3] افلاک را ... میشمارد دام رزق دیدهٔ خود خاک را
دشمنی با سرکشان کردن سر خود خوردن است[4] ... زیر دست شعله سازد صف کشی خاشاک را
پا ز حد بیرون نهادن قطع پیوند خود است ... دست کوته میکند ناخن درازی تاک را
از مزاج سبزه همچون بال قمری سرکشد ... چون کند افتد بخاکم سرو آن بیباک را
برد هوشم را خیال جلوهٔ مستانه اش ... نشاهٔ می چون بلند افتد برد ادراک را
شبنم از همدوشی گل محرم خورشید شد ... سر بگردون میرساند حسن چشم پاک را
سیدا تا در کنار شانه آمد زلف او ... آرزو ها گشت پیدا سینه های چاک را[5]

x—x

سایه از بیتابیم سیلی زند مهتاب را ... اضطرابم جان در آرد کشتهٔ سیماب را
میشود خصم قوی از چرب و نرمی زیر دست ... میکند پامال خود یکقطره روغن آب را
بر ضعیفان بیشتر می آید از دوران شکست ... موج بندارد گلوی آسیا گرداب را
تیغ استاد مکمل باشد از نقصان تهی ... نیست بر شمشیر ابرو دست پیچ و تاب را
زور بازو را چه نسبت پیش عقل حیله گر ... رستم از تدبیر زد برخاک و خون سهراب را
نیک و بد را از حوادثهای دوران چاره نیست ... کی تواند سد ره شد خار و خس سیلاب را
از تواضع قبلهٔ عالم توان شد سیدا ... میکند پشت دوتا مد نظر محراب را[6]

x—x

میخورد خون جگر در بزم ما مهمان ما ... شیشه و ساغر تهیدست است در دوران ما

---

۱. الف - جامه ۲. و - این غزل نیست ۳. الف، ج - اینا ۴. الف - حرز نیست ۵. و - این غزل نیست ۶. و - این غزل نیست .

از تردد پای خود بر یکدیگر پیچیده ایم — دست ما عمریست کوتاه است از دامان ما
گردبادیم از رفیقان لیک دور افتاده ایم — هست همچون آسیا گرداب سرگردان ما
تر نشد ما را لب از پیمانهٔ دریا دلان — در دهان ما ز خشکی آب شد دندان ما
بتر[۱] کاهی از مروت نیست ما را بهره یی — خوشه چینی میکند در عهد ما دهقان ما
هیچکس بر توتیای ما نیندازد نظر — خاک در چشم خریداران زند دوکان ما
آسیا از گردش سیاره می افتد ز پا — در دهان ما چرا افسرده شد دندان ما
تا ببازو دست ما بر کندهٔ زانوست بند — پای ما عمریست بپیچیدست در دامان ما
باغبان گویا بآب کهربا پرورده است — سبزه میروید چو برگ کاه از بستان ما
آب و نان ما بود در بند چندین پیچ و تاب — گشته همچون آسیا گرداب سرگردان ما
عمر ما[۲] چون شمع در شب زنده داری صرف شد — خنده دارد صبح دم بر دیدهٔ گریان ما[۳]
از در ارباب دولت چشم ما آبی نخورد — خشک چون خار سر دیوار شد مژگان ما
می نماید آستان ما را ز پستی سربلند — میزند پهلو بکیوان گوشهٔ ایوان ما
قطعهٔ تاریخ ما آید ز دریا نا امید — هیچکس رحمی نمیآرد بفرزندان ما
در تنور آسمان ای سیدا آتش نماند — از بغل بیرون نمی آید زخامی نان ما.

X——X

قبا کشیده ببر قامت بلند ترا — شکر گرفته در آغوش نوشخند ترا
هلال تا برکاب تو سر نهد چون نعل — هزار بار ببوسد سُم سمند ترا
دلم شکسته و عمریست آرزو دارد — هوای سنبل زلف شکسته بند ترا
بحال خستهٔ خود اینهمه تغافل چیست — فراق زیرو زبر کرده دردمند ترا
چو سیدا بنود ساده لوح در ره عشق — نشان لطف گمان کرده زهرخند ترا.

X——X

---

۱. د، ه - برگ ۲. الف - عمرها ۳. د، ه - ۳۲۹۱ - ۳۲۹۲ نیست .

چه باشد گر بگیری دست چون من ناتوانی را — پری همچون کمان در خانهٔ بی نام و نشانی را
چمن مانند داغ لاله در گرداب خون افتد — اگر گویم به بلبل از جدایی داستانی را
چه سرها مانده ام چون مهره در کوچهٔ خوابی — بخود تا دوست گردانیده ام نامهربانی را
ز سنوخی تیر آغوش کمان را میکند خالی — بزور آورده نتوان در بغل سرو روانی را
سزای تست ای پروانه دلسوزی و محرومی — بمعزجان چرا پرورده ای آتش زبانی را
مپرس ای باغبان امروز از خاموشی بلبل — منه انگشت بر لب همچو گل پر خون دهانی را
ندیدم سیدا از نوخطان روی وفاداری — بده یارب باین بلبل بهار بی خزانی را![1]

X —— X

تا جلوهٔ عنان تو بردا ست هوش ما — دارد سری بحلقهٔ فتراک گوش ما
لب بستگی[2] به غنچه کشاید در نشاط — باشد کلید فتح زبان خموش ما
ای محتسب رعایت خود را نگاه[3] دار — دست سبوی باده رسیده بدوش ما
ما را هلاک میکنی و خنده میزنی — شهد است خوردن تو و زهر است نوش ما
تا پا کشیده ایم ز میخانه سیدا — افتاده رخنه ای بصف میفروش ما[4].

X —— X

خون میچکد چو غنچهٔ گل از سخن مرا — تیغ برهنه ایست زبان در دهن مرا
در هیچ جا قرار ندارم چو آفتاب — مهر رخ تو کرده چنین بی وطن مرا
پروانه را به بزم خود ای شمع ره مده — کوته زبان مساز بهر انجمن مرا
بعد از هلاکم از سر خاکم چو بگذری — سازد علم میان شهیدان کفن مرا
بی قامت تو سرو چو دود است در نظر — بی روی تست طشت پر آتش چمن مرا
روزی که بهر قتل اسیران شوی سوار — هر موی[5] تازیانه شود بر بدن مرا
روزی که پنجه ام ز گریبان جدا شود — ای سیدا چو مار خورد پیرهن مرا[6].

X —— X

۱. و- این غزل نیست ۲. الف- لب بستگی ۳. الف- نگه ۴. و- این غزل نیست ۵. الف- سوی ما ۶. و- این غزل نیست.

تیره بختی گفت درگوش غلط راز مرا — کرد روشن عاقبت این سرمه آواز مرا
سیر از خود رفتن من میدهد بوی وداع — کرده اند از نکهت گل بال پرواز[۱] مرا
تهمت نقصان بر و بال مرا از کوتهیست — کرده است آسودگی مقراض پرداز مرا
دولت دنیا دل آسوده ام را نقش پاست — سایهٔ بال هما صیداست شهباز مرا
از چراغ خانه ام بزم حریفان درگرفت — چرب و نرمی شد زبان شکوه غماز مرا
میرخت در انجمن چون مردهٔ[۲] پروانه ام — شمع خواهد با تو گفت انجام و آغاز[۳] مرا
سیدا امروز کلکم اژدهایی میکند — خصم نادان میشمارد سحر اعجاز مرا[۴].

x——x

ز بخت تیره بود تازه داغ لالهٔ ما — فتیله آه بود در چراغ نالهٔ ما
ز بحر کاسهٔ گرداب پر نمیگردد — چگونه آب نگردد دل پیالهٔ ما
جهانیان در گفت و شنود بر بستند — نصیب رخنهٔ دیوار شد رسالهٔ ما
دماغ سوختگان را که میکند روشن — تهی شدست ز روغن چراغ لالهٔ ما
ز خانه پا نگذاریم سیدا بیرون — مباد کهنه براتی شود حوالهٔ ما.

x——x

بر داغ غوطه زد دل عشرت سرشت ما — آخر رسید چشم بدی در بهشت ما
میر بساط دهر ز ما آنچه بود و برد — بر سینه سنگ بسته دل همچو خشت ما
از دور همتی بکن ای ابر نوبهار — نزدیک شد که دود برآید ز کشت ما
در سینهٔ بر آتش ما داغ شد کباب — محتاج روغنیست چراغ کنشت ما
پیوسته چشم ماست بدست تو چون نگین — دیوان صنع کرده چنین سرنوشت ما
صاف است همچو آئینه دلهای اهل جاه[۶] — چون آب روشن است بتو خوب و زشت ما
روزی که حشر آئینهٔ خود دهد جلا — روشن شود بخلق جهان خوب و زشت ما

---

۱. الف، د، هـ - بال و پرواز ۲. الف - مژده ۳. الف - آغاز و انجام ۴. د - این غزل نیست ۵. الف - بر افتاده ۶. ب - خلق.

ای سیدا به جبهه نداریم چین زکس　　پیشانی گشاده بود سرنوشت ما[1]

x——x

میدهد هر دم فریب آن نرگس جادو مرا　　میکند آخر بیابان مرگ این آهو مرا

صورت او نقش بندد هر کجا پهلو نهم　　خامهٔ نقاش باشد در[2] بدن هر مو مرا

اهل دل را صحبت دنیاپرستان آفتست　　کیسهٔ زر دشمن جانست در پهلو مرا

در غمش بیهوده چندین[3] صبر فرماید طبیب　　روی بهبودی نمی باشد ازین دارو مرا

شورش مجنون شود از دور بی زنجیر بیش　　حسرت زلفش کند آخر پریشانگو مرا

نوخطان را پشت لب کلید عشرت است　　آیت رحمت بود معشوق چار ابرو مرا

جوهر تیغش بقتلم سرخ کرده روی خویش[4]　　خون بجای آب میگردد روان از جو مرا

فکر خالش کرده کرده آتشم در جان فتاد　　ای مسلمانان چه سازم سوخت این هندو مرا

چون توانم رفت از کویش بجای سیدا　　بندها در پا بود از کندهٔ زانو مرا[5]

x——x

ای خط سبزت بهار محشر آواره ها　　سنبل زلفت کمند گردن نظاره ها

در چمن ای شعله خو تا عزم رفتن کرده ای　　شمع روشن کرده اند از مقدمت[6] فواره ها

کودکیم را نیست آرامی ز گردشهای چرخ　　خواب آسایش نمی بینیم در این گهواره ها

روزگاری شد مروت رفته از دریادلان　　ترنمیگردد سرانگشتی از این فواره ها

ما ز مصر امروز گویا رخت هستی بسته ایم　　نیست ما را کاروان غیر از گریبان پاره ها

گشته ایم از شیر مادر تا جدا خون میخوریم　　تخت شاهی بود ما را تختهٔ گهواره ها

حسن را از خیره چشمان میرسد آخر زیان　　ماه میگردد هلال از الفت سیاره ها[7]

سیدا در جوی ارباب کرم نم بسکه نیست　　آب حسرت میزند جوش از لب فواره ها[8]

x——x

۱. و - اینغزل نیست ۲. ب - بر ۳. ب، د، هـ - برمن ۴. الف - کز چشم خود است، ب چشم خود ۵. و - اینغزل نیست ۶. الف - ز خدمت ۷. الف - لعبت فواره ها ۸. و - اینغزل نیست.

همرهش آخر کرد خرم جان افگار مرا — عاقبت این درد صحت داد بیمار مرا
از[1] چمن بیرون نخواهم برد مژگان درشت — تا نسازد گل بدامن باغبان خار مرا
دامن بر سنگ اینجا همچو کوه ایستاده‌ام — سیل نتواند ز جا جنباند دیوار مرا
از سر مستی کند در پای منبر رقصها — بر سر واعظ اگر مانند دستار مرا
تاب عشق لاله رخساران ندارم بیش ازین — روزیی آتش مکن یا رب خس و خار مرا
سیدا فکر من از شب زنده داری[2] شد بلند — حق بسیار است با من چشم بیدار مرا[3]

x——x

ای بیادت چشمهٔ زمزم در کاشانه‌ها — کعبهٔ افتادگانت آستان خانه‌ها
خانه بر دوشم به شمعی انتظاری میکشم — نور پای کلبه‌ام باشد پر پروانه‌ها
اهل همت را نظر امروز بر دست گداست — کاسهٔ چشم طمع باشد این پیمانه‌ها
دست خود کوته کن ای مشاطه[4] از افسونگری — زلف او باشد خبردار از اصول شانه‌ها
در دل خود هرچه دارد ساقی بیرحم ما — میتوان خواند از خط[5] پشت لب پیمانه‌ها
اهل دولت رفته اند از خود بتکلیف جنون — نیست جز زنجیر بر درهای مهمانخانه‌ها
گوشها تا در حجاب پردهٔ غفلت شدند — بر لب افسانه گویان شد گره افسانه‌ها
پای سودای مرا زنجیر چین دامن است — خرقهٔ من باشد از موی سر دیوانه‌ها
سیدا امروز خلوتها از اهل دل تهیست — نیست آثاری ز میخواران درین میخانه‌ها[6]

x——x

مشعل طور تجلیست دل انور ما — دست نورانی موسی است ز پا تا سر ما
اثر سوختگان تا بقیامت باقیست — میتوان شمع برافروخت زخاکستر ما
از شکست دل ما سنگ بفریاد آید — همچو گل داغ شد از پهلوی ما بستر ما
بگرفتاری ما دام سراسر شده چشم — می پرد دیدهٔ صیاد ببال و پر ما

---

۱. الف - در ۲. الف، ج - شب زنده داران ۳. و - این غزل نیست ۴. الف - خود کن دور از مشاطه‌ای ۵. الف، ج - ار خوانده از پشت ۶. و - این غزل نیست .

پشت آئینه ز جوهر بزمین می آید — میکند موی[1] گرانی بتن لاغر ما
تاج دادن بگدا زینت شاهان باشد — ای هما دور مکن سایهٔ[2] خود از سر ما
می شود صفحهٔ آئینه ز صیقل روشن — جنگ دارند بتان بر سر خاکستر ما
میدهد غنچهٔ[3] گلزار هوس بوی زکام — شود از نشاء می خشک دماغ تر ما
روزگاریست که برگرد جهان میگردد — سر خورشید فلک در طلب ساغر ما
تکمهٔ[4] تاج سر دولت شاهی[5] مگس است — کار شمشیر کند بال هما بر سر ما
همچو گل خاطر ما جمع نباشد ز حواس[6] — وقت آنست که برهم خورد این دفتر ما
ما چو از خانه پریدیم بدام افتادیم — یاد پرواز برون رفته ز بال و پر ما
چشم ما ماتم بسیار حریفان دیدست — کرده در خاک دو صد شیشهٔ می[7] ساغر ما
کار شمشیر کند آه دل مظلومان — خورده از چشمهٔ خون آب دم خنجر ما
از نی کلک تو با ما قفسی بافته اند[8] — استخوانبست شاهان شده از پیکر ما
نیزهٔ خامهٔ ما را بجهان کرد علم — نظر مرحمت میر سخنپرور ما
کام دل از گل خورشید چو شبنم گیرد — سیدا هر که نظر یافت ز چشم تر ما .[9]

x — x

جانب ما دیده را واکرده پوشیدن چرا — آشنایی کردن و بیگانه گردیدن چرا
چرخ را در ناله آرد[10] تیر آه خستگان — از نظر افتادگان را دیر پرسیدن چرا
سرمهٔ بیگانه را در چشم خود جا داده یی — اینقدر از آشنایی دور گردیدن چرا
خفتگان خاک را یاد رقیبان داغ کرد — دوستان از یکدگر بیهوده رنجیدن چرا
استماع صد سخن از خار چون گل میکنی — یک سخن از عندلیب خویش نشنیدن چرا
از غم موی میان نازک او سیدا — سنبل آسا اینقدر بر خویش پیچیدن چرا .[11]

x — x

---

۱. ب - مور ۲. د، هـ - سایهٔ خود دور مکن ۳. الف - نکته ۴. الف - غنچه ۵. د - شادی ۶. الف ، ج - جو جرس ۷. الف - شیشه و ۸. ب - ساخته اند ۹. د - این غزل نیست ۱۰. الف - دارد ۱۱. د، هـ، و - این غزل نیست .

ز برق تیغ ابرویت فتاد آتش بکشورها — مه نو گشت میل آتشین در چشم اختر ها
گرفتار تن خاکیست روح از پستی همت — بدام افتاده است این مرغ از کوتاهی پرها
ندارد مادر از تادیب فرزند خود آسایش — صدف را سینه بر نم میگذارد حفظ گوهر ها
نباشد رونقی در عهد ما کامل عیاران را — نهان پردهٔ زنگار گردیدند جوهر ها
ز نخل خشک آخر بهره میگیرند حق گویان — بمقصد میرسانند واعظان را چوب منبرها
شود احوال من معلوم او از جبههٔ قاصد — بود مکتوب من منقوش بر بال کبوترها
بجای آب مردم بسکه خون یکدگر خوردند — حباب آسا شدند از مغز خالی کاسه سرها
ز ارباب طمع خوان کریمان تختهٔ بندی[1] شد — کشادی نیست بر روی کسی دیگر ازاین درها
نباشد جز تردد روزیی دنیا پرستان را — بزیر بار ناکامی بمیرند آخر این خرها
بروی اهل عالم سفرهٔ خود پهن اگر سازی — شود روز قیامت بر سرت بر پای چادرها
گدازد خون گرمم سیدا مژگان خوبان را — بقتل من چو برگ بید میلرزند خنجرها.[2]

x——x

ای ز رویت در گرفته شمع تا در خانه‌ها — انجمنها هر طرف از مردهٔ پروانه ها
یاد عمر رفتهٔ خود هر که باشد میکند — نیست غیر از ذکر زلفش بر زبان شانه ها
عشرت ایام در دوران ما شد منتهی — بر نمی آید صدایی از لب پیمانه ها
دست خشک اهل طمع را دست رد خواهد شکن — میکند مشاطه این نقل[3] از زبان شانه ها
در خیال صید اگر دامی فگندم بر زمین — سبزه چون مژگان شود در چشم دامم دانه ها
در چمن آهی گر از سرگشتگی بیرون کشم — آسیایی باد گردد بلبلان را خانه ها
سیدا آرام از دنیا پرستان برده اند — خواب راحت کرده ام از دیدهٔ دیوانه ها.[4]

x——x

ماه من مست شراب ناب می بینم ترا — لب به لب بر ساغر مهتاب می بینم ترا

۱. الف - تکیه ۲. د، هـ، و - این غزل نیست ۳. ب - نقش ۴. و - این غزل نیست.

از میان بوالهوس هرگز نمی آیی برون — کشتی افتاده درگرداب می بینم ترا[1]
هیچکس را طاقت نظارهٔ روی تو نیست — پنجهٔ خورشید عالم تاب می بینم ترا
درکدامین بزم امشب را به روز آورده یی — جام می بردست مست خواب می بینم ترا
آستان کوی تو پیر و جوان را متکاست — قبلهٔ ارباب شیخ و شاب می بینم ترا
سیدا آن سیمتن عزم کجا دارد که باز — اضطراب آلوده چون سیماب می بینم ترا .

x—— x

ای خاکمال سرو روان تو آبها — موج کناره کرد فریبت سرابها
فانوس سدّ ره نشود نور شمع را — کی میشوند مانع حسنت نقابها
چشم ترا بخواب ندیدند مردمان — با آنکه[2] رفته اند بیاد تو خوابها
ای موج آب خضر کجا میروی که باز — افتاده است برگ جان اضطرابها
عمریست ناله ها زگ ویلت میکنند — مطرب چه گفته است بگوش ربابها
از بسکه در قلمرو فهم امتیاز نیست — شد زیر مشق ما ورق انتخابها
مغرور سیم خود[3] مشو ای جنگ عاقبت — برگردن تو کنده شود این طنابها
نزدیک آمدست که یاران بنا کنند — دیوارهای میکده را از کتابها
پیش دهان یار زبان لال میشود — بیهوده رفته ایم بخود سرجوابها
میکرد[4] یاد سوختگان چشم مست او — افگنده اند نعل در آتش کبابها[5]
گفتم غبار خاطر دل شستشو دهم — پر شد ز خاک کاسهٔ چشم حبابها
روی دلی زماه جبینان ندیده ایم — گرمی نمانده است درین آفتابها
دوران مرا بهوش نیاورد سیدا — شد مستیم زیاد از این احتسابها .[6]

x——x

نیست از تسبیح پیری سبحهٔ زنّار را — حرص مژگان است چشم دام این صیاد را

---

۱. و - اینا غزل نیست ۲. الف، ج - آنجاکه ۳. الف، ج - ورز ۴. د، هـ - تاکرد ۵. الف - کبابها
۶. و - این غزل نیست .

گردن تسلیم دارد تیغ سوهان بر قفا　　میکند کوته زبان خنجر جلاد را
آشنایان راست کوشش بر هلاک یکدگر　　تیشه فرصت یافت خود آخر سر فرهاد را
برق وار آزاده از صحرای محشر بگذرد　　نیست در دل باک از دریای آتش باد را
سرو را کو دست قمری در گلستان زیر دست　　بسکه نبود امتیازی بنده و آزاد را
اهل دنیا آخر از عالم بحسرت میروند　　از بهشت خود تماشا بهره نی شداد را
روح تن پرور ندارد از گرفتاری خبر　　در قفس هرگز نیا ندارد کسی کلخاد را
پیش از این در ملک امکان بود شادان را هجوم　　این زمان جو بند راه عالم ایجاد را
اهل نخوت را نسیمی زود از جا می برد　　سهل بادی گرد بادی گشت قوم عاد را
پیش او آئینه میلرزد چو دست رعشه دار　　چشمهٔ سیماب میسازد دل فولاد را
در دل خسرو ز جوی شیر هر سو رخنه هاست　　تلخ داند کوه شیرین کار بی فرهاد را
از سر جرمم چو بگذشتی خطا بر من مگیر[1]　　بنده نتوان کرد[2] از سر بندهٔ آزاد را
ور شکست دل مرا[3] گر دست زلفش زیر دست　　سیدا با او که داد این سرخط بیداد را[4]

x——x

خال لبت نشانده در آتش خلیل را　　زلف تو بسته بال و پر جبرئیل را
ارباب حرص اهل طمع را خورد بچشم　　باشد حلال خون گدایان بخیل را
سیلاب گریه کوه گنه را برد ز جا　　فرعون سد ره نشود رود نیل را
از صورت بزرگ مروت طمع مدار　　تنگ آفریده دست قضا چشم پیل را
تدبیر عقل راه نیابد بکوی عشق　　سازند منع بی سند اینجا دلیل را
از وصل یار کام گرفتیم سیدا　　بردیم زین محیط دُر بی عدیل را[5]

x——x

در دل ما گر نمی آبی بچشم ما بیا　　از محیط اندیشه داری بر لب دریا بیا

---

۱. الف - بگیر ۲. د، ه - ساخت ۳. الف، ح - چرا ۴. و - این غزل نیست ۵. و - این غزل نیست.

خاک در چشم زند نظاره همچون گردباد | ای نسیم پیرهن از دامن صحرا بیا
از طپیدن ریخت زیر دام بال و پر مرا | بر سر صید خود ای صیاد بی پروا بیا
سینه را چون لاله از داغت چراغان کرده ام | در چمن بهر تماشا ای گل رعنا بیا
از نگاهم میتوان سیر گل بادام کرد | چشم در راه توام ای نرگس شهلا بیا
خانهٔ دل کرده ام چون صفحهٔ آئینه صاف | یکشب از بهر خدا ای شمع بزم آرا بیا
روزگاری شد که چشم سیدا مأوای تست | آفتابی در مقام خود بیا تنها بیا[1]

x——x

نوخط من از پی دلهای بیحاصل بیا | بر سر لب تشنگان ای ابر دریادل بیا[2]
روزگاری شد به تیغت انتظاری می برم | از هلاک[3] من مکن اندیشه ای قاتل بیا
کعبه میگردد بصحرای جنون چون گرد باد | بر سر مجنون خود بی پرده ای محمل بیا
از صف دل غمزهٔ او مرد میدان طلب | سینه را واکرده در میدانش ای بسمل بیا
قامتش را جلوه تکلیف گلستان کرده است | بهر استقبال او ای سرو پا در گل بیا
پرده های دیده را نظارهٔ مشتاق من | فرش راهت کرده است ای صاحب منزل بیا
جان خود را سیدا در شیشه پنهان کرده است | از برای امتحان ای شوخ سنگین دل بیا[4].

x——x

بحرف غیر میخواهی تو آزار دل ما را | بقول مدعی آتش مزن سر منزل ما را
چرا در پرسش احوال ما ایستادگی داری | بحرفی میتوان کردن تو آسان مشکل ما را
نخواهد ماند از وسواس شیطان ایمن هیچکس | زره ناقابلان بردند بار قابل ما را
بسوی آن جفاجو سیدا خواهم اشارت کرد | اگر پرسند در روز قیامت قاتل ما را[5].

x——x

ز خونم بعد کشتن شورش محشر شود پیدا | چو بر خاک او فتد یکدانه چندین سر شود پیدا

۱- ح،ه،و- این غزل نیست ۲- د- بیت ۳۴۵۹ حذف شده ۳- الف- هلال ۴- د- این غزل نیست ۵- و- این غزل نیست .

به شستشو لباس بد قماش اطلس نمیگردد   به صیقل کی ز تیغ آهنین جوهر شود پیدا
بدیوار قفس تا رخنه‌ها دیدم بیقینم شد   که یک در بسته گردد صد در دیگر شود پیدا
اگر امروز دست[1] خودبنان دادن علم سازی   ز خورشید قیامت بر سرت چادر شود پیدا
شود چون شعله گردنکش بانذک تقویت ظالم   به آتش از خس و خاشاک بال و پر شود پیدا
بانذک رتبهٔ تنه چو مکاری فخر می سازی   بود معراج واعظ هر کجا منبر شود پیدا
اگر در راه حق ای سیدا با صدق رو آری   ترا چون خضر[2] از ریگ روان رهبر شود پیدا.

x——x

با بد و نیک جهان از بسکه همدوشیم ما   سرمه را چشمیم و حرف سخت را گوشیم ما
عقده‌یی در هر خم[3] زلفی که باشد شانه‌ایم   کاکلی هر جا پریشان می شود دوشیم ما
قامت ما خم شده فکر کنار از سر نرفت   چون کمان حلقه تنگ از دست آغوشیم ما
زلف او را بنده‌ایم و کاکل او را اسیر   سنبل او را غلام حلقه در گوشیم ما
بسکه امروز امتیاز از اهل عالم برده اند   زهر اگر در جام ما ریزند می نوشیم ما
هیچکس از ما لباس تیره بختی را نبرد   روزگاری شد که چون کاکل سیه پوشیم ما
معنی در هر که می بینیم خدمت میکنیم   خانه زاد اهل فهم و بندهٔ هوشیم ما
شکوهٔ روشندلان را قاصدی درکار نیست   هر که از ما هر چه گوید در بناگوشیم ما
سیدا همصحبتان ما را نمی سازند یاد   غنچه سان از تنگدستی تا فراموشیم ما.[4]

x——x

فتاده[5] گوشهٔ چشم تو تا بخانهٔ ما   دکان سرمه فروش است آستانهٔ ما
دماغ بلبل ما بسکه نازک افتاده است   بشاخ نکهت گل باشد آشیانهٔ ما
بر آسمان نبود کهکشان که می بینی   بروی چرخ بود زخم تازیانهٔ ما
حدیث زلف تو تقریر کی توان کردن   شکسته است چو خطت زبان شانهٔ ما

---

۱. د، هو - نام ۲. الف - در ۳. ب - سر ۴. و - این غزل نیست ۵. الف - افتاده.

شکسته ایم سر نفس و گردن شیطان — زآسیا شده بیرون درست دانهٔ ما
کسیکه خیره نظر سیدا چو شبنم شد — بروی سبزه و گل پرورد زمانهٔ ما

x——x

یارب از دار الشفای خود دوایی ده مرا — لطف کن افتاده ام از پا عصایی ده مرا
مشت گل را داده جان و مرغ عیسی کرده یی — قوت اعضا کرم کن دست و پایی ده مرا
برزبان ناتوانی[1] غنچه باشد ناله ام — بلبل گلزار صحبت کن نوایی ده مرا
می زند نبضم بر[2] انگشت طبیبان پشت دست — با تو روی آورده ام یارب دوایی ده مرا
میکنی از تنگنای خاک گلشنها برون — غنچه ام امروز باغ دلگشایی ده مرا
سینه را واکرده برخیزم زجا مانند گل — از نسیم عافیت باد و هوایی ده مرا
بیکسم از کعبهٔ مقصود دور افتاده ام — جز تو غمخواری ندارم رهنمایی ده مرا
بعد طاعت گوشهٔ محراب منزل کنم — بی ریا توفیق کن پشت دو تایی ده مرا
آرزو دارم که ایثارت کنم چون سیدا — یاکریم الاکرمین دست رسایی ده مرا[3]

x——x

رویت گل سرسبد لاله زارها — خطت متاع قافلهٔ نوبهارها
در بوستان زحسرت پابوس سرو تو — خمیازه میکشند لب جویبارها
رفتار تو گرفته سر راه کبک را — تمکین تو شکسته سر کوهسارها
ای چشمهٔ حیات تغافل زحد گذشت — موج سراب اشک من است آبشارها
هرگز زدیدنت نشود سیر چشم ما — بی انتهاست سلسلهٔ انتظارها
تنگ است جامهٔ گل رعنا بدوش من — آسوده ام ز پیرهن اعتبارها
زین قوم مرده دل چه طمع میکند کسی — بینند پیش پا بچراغ مزارها[4]
وقت است سیدا زپی بیخودی رویم — ما را گداخت پیروی اختیارها.

x——x

۱. الف، ج، ب - ناتوان ۲. الف - ز ۳. و - این غزل نیست ۴. و - این غزل نیست.

خاک مجنون داد تا بر باد آه سرد ما ... خواهد آمد خانه[1] خیز اکنون بصحرا گرد ما

کهربا در دست ما کی میتواند آب ریخت ... میکشد بی آبروئی پیش رنگ زرد ما

کوه خواهد جست همچون نبض بیماران ز جا ... گر به پشت او[2] گذارد بار خود را درد ما

لشکر ما خاکساران را بچشم کم مبین ... شهسواری هست پنهان در میان گرد ما

سیدا با دردمندان دیار معرفت ... اشک سرخ و چهره[1] کاهیست[3] راه آورد ما[4].

x——x

هر شب از یادت منور میکنم کاشانه را ... گرد باد آه میسازم چراغ خانه را

میکند عاشق را سنگ فلاخن کوی تو ... جوش سودای تو گرداند سر دیوانه را

تا بزلفت ره نیابد دست غماز نسیم ... میکنم خار سر دیوار کویت شانه را

ساغر ما را زدی چون لاله بر خاک سیاه ... کرده چشم باده نوشت سرمه دان پیمانه را

ای فلک بر روزی ما تنگ چشمیها مکن ... سهل باشد از دهان مور بردن دانه را

کلک خود را بعد ازین در زیر سر نه سیدا ... متکای خویش کن شاخ گل افسانه را[5].

x——x

تا بر آن گلگون قبا چون سایه همدوشیم ما ... پیرهن در خون خود آلوده می پوشیم ما

پیش ما ای شمع لاف صحبت آرایی مزن ... صد زبان داریم همچون شانه[6] خاموشیم ما

بال قمری سرو را باشد حصار عافیت ... یار در هر جا بغل بگشاید[7] آغوشیم ما

از صفای سینهٔ بی کینه گوهر میکنیم ... چون صدف یک قطرهٔ آبی که می نوشیم ما

روزها چون سایه همراهیم هر جا میرویم[8] ... شب چو میگردد ز یاد او فراموشیم ما

در لباس سبزه روی کرده است پنهان خویش را ... داغ داغ از دست آن ماه سیه پوشیم ما

می پرستانیم از سودای فردا فارغیم ... هرچه با ما میدهند امروز می نوشیم ما

پاس خاطرداری ای آئینه از ما یاد گیر ... عیبهای خلق می بینیم و می پوشیم ما

---

۱. الف - خار ۲. الف، ب، ج - خرد ۳. الف، ج - زرد دسته ۴. و - این غزل نیست ۵. و - این غزل نیست ۶. الف - سایه ۷. الف - بگشاد ۸. الف، ب، ج - میروم.

سیدا جز شکوه نبود پیشهٔ بازارگیر　　نیست تو فیزی بهر کاری که میکوشیم ما.[1]

x——x

بگلشن چون برافروزد زمی[2] رخسار چون گل را　　کند فوارهٔ خون غنچهٔ منقار بلبل را

بگیسوی عبیرافشان اگر در گلستان آید　　به رگهای زمین پیوند سازد شاخ سنبل را

کند چون موم شمع صبر استغنای خوبان را　　سر تسلیم می ریزد دم تیغ تغافل را

زکنج خانه دیگر پای در میخانه نگذارم　　بدست آورده ام دامان مینای توکل را

نگه دارد خدا از سیل آفت خاکساران را　　نباشد هیچ نقص از جوش دریا سایهٔ پل را

جهان یک کوچه باغ زخم شد از خنجر نازت　　نگاهت چند بندد بر کمر تیغ تغافل را

زعکس سایهٔ من کوه ماند بر زمین پهلو　　شکسته دستبوس پنجه ام دوش تحمل را

به راز خویش نتوان ساختن محرم دورویان را　　نگه دار از زبان شانه ای مشاطه کاکل را

تماشای چمن ای سیدا بی یار اگر باشد　　نگه در دیده میل آتشین داند رگ گل را.[3]

x——x

غبار گرد بادم توتیای چشم اخترها　　پریشان کرد صحرای جنونم مغز در سرها

زخون تشنگان میخانه دشت کربلا باشد　　چو سرهای شهیدان خاک می لیسند[4] ساغرها

نباشد بهره از اموال خود دنیا پرستان را　　صدف را تر نمیگردد گلو از آب گوهرها

نشان از کعبهٔ مقصود ده انگشت مکتوبم　　شکسته در تلاش نامه ام بال کبوترها

زچشم بسته رخت هستی خود خواب آسایش　　کف پهلوی من سیلی زند بر روی بسترها

بعالم کار هیا زند اهل جود سایل را　　همین آواز می آید بگوش از حلقهٔ درها

منه در زیر گردون سیدا پهلوی راحت را　　چه آساید کسی در سایهٔ این کهنه منظرها.[5]

x——x

ای بهار لطف تو آبروی بستانها　　از تو دامن پر گل خار در بیابانها[6]

۱. و - این غزل نیست ۲. الف - برافروزی ۳. و - این غزل نیست ۴. ب - می چینند ۵. و - این غزل نیست ۶. د، هـ - بیت ۳۵۴۵ نیست .

ای کیابت ابراهیم وی هلاکت اسماعیل — مستعد قربانی در تن همه جانها
صبح صادق و کاذب بر در تو می آید — بر امید احسانت پهن کرده دامانها
چشم بر رحمت دارند کوچه باغها امروز — از دو روی صف بسته در چمن خیابانها
ساغر تهیدستی عمر میکند افزون — چرخ سرنگون کاسه بگذراند دورانها[1]
ساغر گل از شبنم چشمهٔ حیات آمد[2] — سروها خضر گویان در کنار بستانها
قصر روزگار آخر خاک بر سرت ریزد — چند سازی ای غافل خواب زیر ایوانها
زلف دلبران گردد برگ زمین پیوند — عاقبت شود پامال سبزهای مژگانها[3]
دشمنان عاجز را پایمال نتوان کرد — ترکش براز تیر است شیر را نیستانها
کشکشان سوی لیلی برده عشق مجنون را — طوق بندگی باشد چاک در گریبانها[4]
سیدا خط و زلفش قصد دیدنت دارند — خانه را بکن جاروب آمدند مهمانها.[5]

x——x

بود منعم عزیز کشور و[6] آزاد خوار[7] اینجا — ز سرو باغ رعناتر درخت میوه دار اینجا
در آغاز محبت عاشق از مردن نیندیشد — زند خود را بکام شیر طفل نیسوار اینجا
خدا جو را سحرخیزی شود افزونتر از پیری — در ایام خزان گلدسته می بندد بهار اینجا
علمهای ترا فردا گواها شند در محشر — مکن آزرده[8] از خود خاطر لیل و نهار اینجا
ز زهر[9] چشم ارباب طمع را نیست اندیشه — کشند این قوم میل سرمه از مژگان مار اینجا
سواد دیده مجنون بتر از زنجیر مجنون را — بود از دست گیرا نازنین تر رعشه دار اینجا
به بیرویی تو ما را از اهل دنیا بهره وگشتن — ز طفلان شکوه ها دارد درخت میوه دار اینجا
بود کار تو یارب در دو عالم پرده پوشیدن — مکن محجوب آنجا و مگردان شرمسار اینجا
بنا شد ره به بزم خلوت ما هرزه گویان را — سر منصور سیلی میخورد از پای دار اینجا
ز بزم شعر نبود بهره ای افسرده طبعان را — بود کلک سخن پرداز چون شمع مزار اینجا

---

۱. الف - بجای این مصرع: سروها خضر گویان در کنار بستانها ۲. الف - این مصرع نیست ۳. د، هـ - بیتهای ۳۵۵۱ - ۳۵۵۲ نیست ۴. الف، ج - بیت ۳۵۵۳ نیست ۵. و - این غزل نیست ۶. الف - و، افتاده ۷. الف - خار ۸. ج - گواهی داده ۹. الف - که از بهر.

به ملک اصفهان و هند میخوانند اشعارم — ز ترکستانم و هرگز ندارم اعتبار[1] اینجا
نباشد با فش و مسواک زاهد هیچ تأثیری — نبیند دید کسی از کوکب دنباله دار اینجا
خط و زلفش کمر بسته اند از بهر خون من — حذر کن سیدا از اتفاق مور و مار اینجا[2].

×——×

بشمع بزم امشب عرض کردم خامهٔ خود را — بیا زوی پر پروانه بستم نامهٔ خود را
چو گل در قلزم خون زد مرا[3] سودای عریانی — بشاخ شعله آخر بین کردم جامهٔ[4] خود را
درین گلشن دماغم خشک شد از بوی نومیدی — کشیدم در گریبان غنچه آسا شانهٔ خود را
یکی بهر خدا ننهاده یی بر خاک پیشانی — بزن ای زاهد اکنون بر زمین عمامهٔ خود را
چو شمع ای سیدا از هستی خود چشم پوشیدم — بیک مژگان زدن برهم زدم هنگامهٔ خود را[5].

×——×

خدایا تازه کن چون شمع مغز استخوانم را — توانایی کرم فرمای جسم ناتوانم را
نهالم را خزان کردست ایام کهنسالی — شگفتنها کرامت ساز شاخ ارغوانم را
قدم خم گشته یی دارم الهی دستگیری کن — نگه دار از کشاکشهای بازوها کمانم را
پی مدح و ثنایت چون قلم عمریست گرمم — مشوی از حفظ نام خویش طومار زبانم را
لب خود را[6] کنم چون لعل پرخون از پشیمانی — تهی دستی مده از گوهر دندان دهانم را
تن افسرده را احیا نمودن از تو می آید — بسرسبزی مبدل کن خزان بوستانم را
متاع چند جمع آورده ام[7] از مصر خرسندی — مکن پوشیده از چشم خریداران دکانم[8] را
مرا چون سیدا در باغ عالم سرفرازی ده — میان عندلیبان سبز گردان آشیانم را[9].

×——×

خداوندا مده از جوی غفلت آب تاکم را — ز دست معصیت کوتاه کن دامان پاکم را
کند بر هیز انگشت حکیم از جنبش نبضم — نباشد چاره یی بغیر از تو جان دردناکم را

۱. الف - احتیاز ۲. و - این غزل نیست ۳. الف - چرا ۴. الف - دامن ۵. و - این غزل نیست
۶. ب، د، هـ - لب خود ناکها. ج - آورده یم ۸. الف - دوکانم ۹. و - این غزل نیست.

تنم را همچو گل کردی بداغ آلوده صبری ده / دهان شکر گویان ساز زخم سینه چاکم را
بخدمت بندگان تقصیر سازند از گرانجانی / ز باد و آتشم مالی کرم کن آب و خاکم را
مرا چون سیدا کین کسی در دل نمی باشد / گرفتار بلا کن هر که میخواهد هلاکم را[1]

x—x

در آغوشم چو میآیی میان بهر خدا بکشا / گره از کار من تا وا شود بند قبا بکشا
متاع خویش نتوان کرد پنهان از خریداران / دکان رنگ و بوای غنچه در پیش صبا بکشا
مکن کوتاه دامان کرم از دست محتاجان / گره از کیسهٔ زر واکن و چشم گدا بکشا
لب بربسته گردد سد راه رزق بر سایل / دهان خویش را بهر طلب چون آسیا بکشا
ز خود بیرون شود پیوند هستی را شکستی ده / میان خویش را چون نی بروی بوریا بکشا
دم صبح است ای ساقی در میخانه را واکن / بروی[2] دردمندان رخنهٔ دارالشفا بکشا
مکن در نوبهاران پیشهٔ خود غنچه خسبی را / برو در باغ چون گل سینه بر کسب هوا بکشا
نگه را گل بدامن از بهار صبح پیری کن / چو شبنم چشم خود وقت سحرای سیدا بکشا[3]

x—x

از خزان محفوظ کن یارب گلستان مرا / آب ده از جویبار خضر بستان مرا
بند بند من ز سستی از[4] پی پاشیدنیست / استخوان بندی کرم فرما نیستان مرا
کلبه‌ام را ماهتابی ده ز نور معرفت / روشن از صبح سعادت[5] کن شبستان مرا
تندرستی و حیات و قوت طاعت بده / پر ز نعمت‌های الوان کن سرخوان مرا
همچو گل سودا حواسم را مشوش کرده است / جمع کن چون غنچه اوراق پریشان مرا
پنجه‌ام را کامیاب از دامن امید کن / دور کن از دست نومیدی گریبان مرا
نامه‌ام را شستشویی ده ز دریای کرم / کرده چشم حلقهٔ گرداب دامان مرا
بندگان نام ترا خوانند ستارالعیوب / روز محشر هم بکن پوشیده عصیان مرا

۱. د، هـ ـ این غزل نیست. ۲. د، هـ ـ برای. ۳. و ـ این غزل نیست. ۴. الف ـ در. ۵. ب، د، هـ ـ شمع تجلی.

ای شفاده باتو روی آورده‌ام چون سیدا   دردرا[1] چون داده‌یی خود ساز درمان مرا.[2]

x—x

زداغ دل مزین ساختم پروانهٔ خودرا   چراغان از پر طاووس کردم خانهٔ خودرا
زدست اضطراب نفس تن پرور نیاسودم   سپند روی آتش تا نکردم دانهٔ خودرا
سبوی می پرستان راکف دست گدا دیدم   نهادم مهر خاموشی[3] بلب پیمانهٔ خودرا
زدست نارسایی دادم ازکف زلف شیرین را   زدم چون تیشه آخر بر سر خود شانهٔ خودرا
زدست کودکان شهر گردیدم دل آزرده   بصحرا می برم سیلی زنان دیوانهٔ خودرا
پریشان همچو گل دیدم حواس اهل مجلس را   گره چون غنچه کردم بر زبان افسانهٔ خودرا
حدیث عقدهٔ دورودراز زلف میگویم   نگه میدارم از کوته زبانی شانهٔ خودرا
مرا بر پیچ و تاب کاسهٔ گرداب رحم آمد   بدریا برده آخر ریختم پیمانهٔ خودرا
فغان الامان از تربت مجنون علم گردد   بصحرا سرد هم روزی اگر دیوانهٔ خودرا
بمژگان سیدا روبم غبار آستانم را   کشم درچشم خود چون سرمه گرد خانهٔ خودرا.[4]

x—x

خط رخسار تو شبها برد از هوش مرا   پر ز مهتاب شود هالهٔ آغوش مرا
به تماشای تو هرگاه که بیخود گردم   نبض جنبا ندو فریاد کند گوش مرا
پردهٔ چشم حجاب دل روشن نشود   نتوان کرد چو آئینه نمد پوش مرا
کارم از کم سخنی غنچه صفت درگره است   کرده عمریست حصاری[5] لب خاموش[6] مرا
یوسف بخت من از چاه برون خواهد شد   نکند جوش خریدار فراموش مرا
سیدا شکوهٔ اغیار خموشم نکند   نه[7] نشاند سخن سرد کس از جوش مرا.[8]

x—x

یارب ازدار الشفای خود دوایی[9] ده مرا   دردمندم مرحمت فرما شفایی ده مرا

۱. ب - دردها ۲. و - این غزل نیست ۳. الف - خاموشی ۴. و - این غزل نیست ۵. الف، ج - حصار ۶. الف - خاموش ۷. الف - بیا ۸. و - این غزل نیست ۹. الف - شفایی .

بهر طاعت گوشهٔ محراب را منزل کنم　　پیر صاحبدل کن و پشت دوتایی ده مرا[1]
ناتوانم همچو باد صبح صرصر میرود　　از نهال گلشن صحبت عصایی ده مرا
تندرستی کرده است از چشم زار من وداع　　از لباس عافیت یارب قبایی ده مرا
غنچهٔ خسپم با لب پرخنده برخیزم ز جا　　همچو گل از سینه باغ دلگشایی ده مرا
لطف کن بر ناله ام تأثیر ای صاحب کرم　　بر اجابت مقترن دست دعایی ده مرا
بر قبای خود نگنجد غنچه از فیض نسیم　　تا ببالد پیکرم بر خود هوایی ده مرا
تا بخاک آستان دوستانت رو نهم　　ای دلیل رهنمایان رهنمایی ده مرا
عمر خود را صرف برحمدت کنم چون سیدا　　بلبل گلزار صحبت کن نوایی ده مرا.[2]

x——x

دل را اسیر دام بلا می کنیم ما　　کاری که میکنیم بجا میکنیم ما
ما را بکعبه راهبری احتیاج نیست　　ابروی[3] یار قبله نما میکنیم ما
امید خود بچرخ سیه کاسه می بریم　　چشم طمع بدست گدا میکنیم ما
از کوتهیست دامن ما پاک همچو گل　　اندیشه کی ز روز جزا میکنیم ما
ای سیدا بگرد خرامش نمی رسیم　　خود را اگرچه باد صبا میکنیم ما.[4]

x——x

ای چمن آرا خزان گشتم بهاری ده مرا　　سبز گردان همچو سرو و[5] برگ و باری ده مرا
چون خضر گردان مرا میراب آب زندگی　　گلشنم تا سبز گردد جویباری ده مرا
می برم بر آستان اهل دل روی نیاز　　تا نگردم منفعل زان در براری ده مرا
خاطرم اگر بود از نفس بی پروا ملول　　تا ز غفلتها کند آگاه یاری ده مرا
سرخرویی ده مرا و دشمنان را داغ کن　　از بهار تندرستی لاله زاری ده مرا
از پریشانی دلم را نیست در یکجا قرار　　خاطرم را جمع گردان و قراری ده مرا

۱. الف، ب، ج - اینجا بیت نیست ۲. و - این غزل نیست ۳. الف - بابروی ۴. و - این غزل نیست
۵. الف - "و" افتاده، ب - سرو ریگا.

تا شود روحم چو شبنم تازه از نظاره اش ‌‌ ‌ چون خط روی جوانان سبزه زاری ده مرا
در گلستان سخن کلک مرا ممتاز کن ‌ ‌ ‌ چون گل سوسن زبان آبداری ده مرا
سالها چون سیدا ایمن شوم از حادثات ‌ ‌ ‌ از لباس عافیت یارب حصاری ده مرا.

x —— x

گرفتم گوشه‌ی امروز از دو رنا دوید نها ‌ ‌ ‌ کمان حلقه شد پشت عصایم از خمیدنها
چو گل از سفرهٔ ارباب دولت خون دل خوردم ‌ ‌ ‌ نصیب من نشد چون غنچه غیر از لب گزیدنها
قناعت پیشگان لب ترنمی سازند از دریا ‌ ‌ ‌ نیفتد ماهی تصویر در دام تپیدنها
بیک پرواز کردن در قفس انداختم خود را ‌ ‌ ‌ بحمدالله که فارغ بالم از بیجا پریدنها
نمی سازد گران پایی طمع راکندهٔ زانو ‌ ‌ ‌ حریفان را برد در چاه زندانها آرمیدنها
ز کار افتاده است انگشتها چون پنجهٔ شانه ‌ ‌ ‌ شکسته تا به بازو دستم از دامن کشیدنها
ز اهل روزگار ای سیدا شنیده ام حرفی ‌ ‌ ‌ گرانی میکند امروز گوشم از شنیدنها.

x —— x

ای نگاهت متکای جانها بغارت داده ها ‌ ‌ ‌ گردش چشمت کمند وحدت آزاده ها
بر زمین خاکساران تا قدم آورده یی ‌ ‌ ‌ نقش پایت میزند گل بر سر افتاده ها
نام آزادی برآوردند در باغ جهان ‌ ‌ ‌ همچو سرو بوستان در خدمتت ایستاده ها
من کجا ای شیخ و بزم توبه فرمایان کجا ‌ ‌ ‌ می پرد مرغ کباب از صحبت بی باده ها
کی کنند از نیک و بد آئینه رویان امتیاز ‌ ‌ ‌ میتوان جا کرد خود را در میان ساده ها
گریهٔ مستانه ام در خانقه آورد زور ‌ ‌ ‌ زاهدان کردند پای انداز خم سجاده ها
سیدا تا دوری منزل ترا روشن شود ‌ ‌ ‌ همچو تار شمع پیچیدند با هم جاده ها.

x —— x

ز چشم قمریان دارند تعلیم پریدنها ‌ ‌ ‌ ز شمشاد تو سرو بوستانها قد کشیدنها

۱،۵ - این غزل نیست ۲ . ب - کمانم ۳ . الف، ج - دویدنها ۴ . و - این غزل نیست ۵ . ب، د، ه - ما رمد ۶ . و - این غزل نیست .

بداغ لاله زارم میزنی آتش چه ظلم است این — بپا بستن حنا و سرمه بر نرگس کشیدنها
تغافل خانه زاد گوشهٔ چشمان فتانت — غلام حلقه در گوشت سخنها ناشنیدنها
تردد کرده کرده عاقبت از خویشتن رفتم — زپا چون نقش پا افتادم آخر از دویدنها
سر انگشت از ندامت چون رسد سواک می سازم — بیادم چون رسد گهواره و پستان مکیدنها
زجانان میرسد ای سیدا امروز مکتوبی — کبوتر وار چشمم دارد انداز پریدنها

X—X

ساقیا می ده که موج او برد از جا مرا — گرد باد آسا بیک دور افگند از پا مرا
بی جنونی نیستم از سایه وحشت میکنم — نالهٔ زنجیر می آید ز نقش پا مرا
تشنه ام همچون صدف یکقطره سیرابم کند — نیستم گرداب سرگردان کند دریا مرا
از غم فردا بچشم اشکبارم نم نماند — میرود چون شمع آخر سر درین سودا مرا
یوسفم باشد کنار شهر آغوش پدر — چون دهان گرگ باشد لالهٔ صحرا مرا
دانهٔ خال تو هر جا بهر سازد دام خویش — بالها پیدا شود چون مور از اعضا مرا
خانهٔ دل سیدا از غیر خالی کرده ام — میدهد بهر تسلی وعده برفردا مرا.[2]

X—X

زد بر زمین چو نقش قدم آسمان مرا — هموار کرد پست و بلند جهان مرا
از جنبش نسیم گل از جای میروم — از بسکه کرده موسم پیری خزان مرا[3]
آبم بود ز اشک و چراغم ز دود آه — ای وای بر کسی که شود میهمان مرا
درویشم و بهشت برین است کلبه ام — نتوان فریب داد به لبهای نان مرا
جایی چو گرد باد اقامت نمی کنم — از بسکه هست خانه برگک روان مرا
تا کرده ام در انجمن روزگار جای — مانند شمع آب شده استخوان مرا
پشتم خمید و شد بعصا دستم آشنا — کرد آسمان نشانهٔ تیر و کمان مرا[4]

---

۱. و - این غزل نیست ۲. و - این غزل نیست ۳. و - بیت ۳۶۷۱ نیست ۴. ب - بیت ۳۶۷۶ نیست .

از سعی ابر سبز نگردید ریشه ام — کاری نکرد تربیت باغبان مرا
از حیله های نفس توکل خلاص کرد — از دست گرگ داد رهایی شبان مرا
من بلبل کباب گل روی آتشم — در شاخسار شعله بود آشیان مرا
دارند شیخ و شاب شکایت ز یکدگر[1] — دیگر سری نماند به پیر و جوان مرا
چون غنچهٔ گل است خموشی شعار من — ننهاده است مهر کسی بر دهان مرا
از جویبار اهل کرم دست شسته ام — تا داده اند آب ز تیغ زبان مرا
مانند سرو بید نه گل دارم و نه بر — بهر چه کاشتند درین بوستان مرا
سودای زلف کاکلش از تیره بختیم — تکلیف میکنند به هندوستان مرا
همچون کمان زجای نخیزم به زور خویش — تیر دعا نگیرد اگر از میان مرا
دارم زبان خشک قناعت چو سیدا — بوی کباب خلق رساند زیان مرا.[2]

x——x

غنچهٔ خسپی ها در آغوش چمن دارد مرا — حفظ آب روی سر در پیرهن دارد مرا
چون سپند امروز بی آرامم از سودای هند — یاد خاکستر نشینی بی وطن دارد مرا
می خورم از بهر یک مصراع چندین پیچ و تاب — موی آتشدیده سودای سخن دارد مرا
غنچهٔ تصویر را از ناله آوردم بحرف — برلب انگشت تحیر آن دهن دارد مرا
تا شد او از بزم بیرون من شدم خلوت نشین — یاد عمر رفته دور از انجمن دارد مرا
پشت خود بر بیستون چون نقش شیرین مانده ام — همچو شیرینکاری خود کوهکن دارد مرا
سیدا برگشتهٔ سیماب جرئت می برم — بسکه بی آرام آن سیمین بدن دارد مرا.[3]

x——x

بیقرار امروز آن سیمین بدن دارد مرا — خار در پیراهن آن گل پیرهن دارد مرا
تا حدیثی از لب او در قلم آورده ام — در میان طوطیان شیرین سخن دارد مرا

---

۱. ب - حکایت ۲. ب - بیتهای ۳۶۸۶ - ۳۶۹۲ نیست، و - این غزل نیست ۳. ب، د، ه، و - این غزل نیست.

آدمی را میوهٔ فردوس می سازد جوان — تازه و تر یاد آن سیب ذقن دارد مرا
بود همچون پسته از نعمت لبالب خانه‌ام — تنگ روزی آرزوی آن دهن دارد مرا
خط مشکینش مرا با چشم او کرد آشنا — تربیت امروز آهوی ختن دارد مرا
از خود آن یوسف چو یعقوبم نمیسازد جدا — در بغل پنهان چو بوی پیرهن دارد مرا
کاکل مشکین پریشان کرده در بزمم رسید — بر سر خود نامیی برهم زدن دارد مرا
میرود هر جا چو شمع و خانه روشن میکند — مضطرب پروانه‌یی در انجمن دارد مرا
سیدا خطش جواب بوسه‌ها آورده است — مهر خاموشی بلب او در دهن دارد مرا.

x——x

خانه بر دوشم پریشان کو وطن دارد مرا — بر جنون تکلیف چاک پیرهن دارد مرا
غنچهٔ گل نیستم تا از نسیمی وا شوم — روزگار رفته سر در پیرهن دارد مرا
حلقهٔ بزم است طوق بندگی بر گردنم — من غلام آنکه دور از انجمن دارد مرا
نیست جز زاغ و زغن در آشیان بلبلان — باغبان بیهوده تکلیف چمن دارد مرا
همچو مرغ بیضه از پرواز کردن مانده‌ام — بی پر و بالی گرفتار وطن دارد مرا
سیر باغ آرزو کردن ندارد اعتبار — دیدن گل خار دیوار چمن دارد مرا
عالم از آوازه‌ام پر بو من با در وطن — در گره چون ناف آهوی ختن دارد مرا
میدهد خضر حیات از عالم آبم هراس — این بیابان گرد قصد ره زدن دارد مرا
گرد باد از بی سرانجامی نمیگیرد قرار — تنگدستیهای دوران بیوطن دارد مرا
سیدا در صحبت نادان شود دانا خموش — خامهٔ کوته زبان دور از سخن دارد مرا.

x——x

بی پر و بالی درین گلشن هوس باشد مرا — همچو مرغ بیضه عریانی قفس باشد مرا
تشنه‌ام از سادگی میجویم امداد از حیات — التماس از همدم کوته نفس باشد مرا

---

۱. ب، د، ه، و — اینجا غزل نیست. ۲. ب، ج، و، ه — اینجا غزل نیست.

کاروان را گوش از غفلت به آواز دراست[1]   کوس رحلت بانگ پرواز مگس باشد مرا
مرغ شاخ شعله‌ام ای برق بر من رحم کن   قوت پرواز بال از خار و خس باشد مرا
کس نمیگوید خبر از چشمهٔ آب حیات   خضر این ره آمد و رفت نفس باشد مرا
خواب خوش در خانهٔ صیاد کردن ابلهیست   تکیه چون صورت بدیوار قفس باشد مرا
کشتی خود را بساحل میرسانم همچو موج   گر ازین دریا حبابی همنفس باشد مرا
مرغ آزادم زمن پرواز کردن رفته است   خواب راحت زیر دیوار قفس باشد مرا
بسکه کلکم از ریاضت نیشکر گردیده است   بوریای خانه از بال مگس باشد مرا
روی بازار سمندر گرم از داغ من است   حق بسیاری به آن آتش نفس باشد مرا
در بلا بودن اسیران را به از بیم بلاست   آشیان در گوشهٔ بام قفس باشد مرا
گشته ام از فاقهٔ بسیار تار عنکبوت   انتظاری بر پر و بال مگس باشد مرا
سیدا امروز از دزدان معنی فارغم   خانه همچون بام زندان عسس باشد مرا.[2]

x —— x

مرغ بی بالم گلستان کی هوس باشد مرا   خندهٔ گل چاک دیوار قفس باشد مرا
التماس سوزن از عیسی مریم کی کنم   گر بنقش کفش پایی دسترس باشد مرا
کی شوم پابست تار و پود خود چون عنکبوت   قوت پرواز اگر همچون مگس باشد مرا[3]
غنچهٔ نشکفته را گلچین ببر از چمن   همچو گل جا در میان خار و خس باشد مرا
نیست صیادی که در دامش کنم خود را اسیر   شکرها گویم اگر جا در قفس باشد مرا
ایکه میگویی خموشی سد[4] راه قسمت است   میکنم فریاد اگر فریادرس باشد مرا
کاروان بوی پیراهن نمی آید ز مصر   ناله‌ها در دل گره همچون جرس باشد مرا
از چمن عمریست دور افتاده ام ای باغبان   چاکهای پیرهن چاک نفس باشد مرا
از تماشای چمن سر در گریبان کرده ام   غنچهٔ گل در نظر حفظ نفس باشد مرا

---

۱. الف – دراست ۲. ب، د، ه، و – اینها غزل نیست ۳. ب – بیتهای ۳۷۲۶ – ۳۷۲۸ نیست
۴. الف – صد.

از چمن زینهار پا بیرون منه ای عندلیب / در گلستان غنچه های نیمرس باشد مرا
بحجهٔ امید پای سعی کوته کی کنم / گر بشاخ آرزوها دسترس باشد مرا
روزی مرغ درون بیضه باشد بی حساب / رزق از اندازه بیرون در قفس باشد مرا
در بروی آرزوها بسته ام چون سیدا / تا بکی چشم طمع بر دست کس باشد مرا.[1]

x——x

ناله کردن بر سر کویش هوس باشد مرا / می نهم لب بر لب نی تا نفس باشد مرا
برطواف کعبهٔ کویش بپهلو میروم / نقش پا گیراتر از دست عسس باشد مرا
بر دلم رحمی کن ای صیاد از خونم گذر / صحبت گرمی بمرغ این قفس باشد مرا
در تماشای شکرگاهی که خوابم می برد / سایه بانها بر سر از بال مگس باشد مرا
میروم در گلستان و کوس رحلت میزنم / خندهٔ هر غنچه یی بانگ جرس باشد مرا
بر رفوگر چشم کی دوزد قبای پاره ام / گر بسوزن رشته داری دسترس باشد مرا
میروم شبها که سر در آستان او نهم / سایهٔ دیوار کوی او عسس باشد مرا
خار و خس آیند بهر پابوسی خانه خیز / آشنا گر شعلهٔ آتش نفس باشد مرا
کی رسم بر آرزوهای دل خود سیدا / میوهٔ باغ تمنا نیمرس باشد مرا.[2]

x——x

سبزهٔ خطش کشیده در کنار آئینه را / عکس رویش کرده گلبرگ بهار آئینه را
می برد مشاطه بهر جستجوی آن پری / بر سر بازارها دیوانه وار آئینه را
خاطر روشندلان از شیشهٔ نازکتر بود / کوه کلفت می شود اندک غبار آئینه را
میشوند از لطف شاهان سنگ و آهن حق شناس / کرده اسکندر بعالم روشناس آئینه را
ای که منظور نظرها گشته یی اندیشه کن / میکند زنگار روزی سنگسار آئینه را
دست بیعت ده به پیران تا شوی روشن ضمیر / از عمل در پیش روشنگر برار آئینه را

۱- د، ه، و- این غزل نیست ۲- د، ه، و- این غزل نیست .

می‌شود از عکس من گلدستهٔ بی برگ خزان　　　هر که می‌سازد بروی من دچار آئینه را
با سبکروحان گران جانان ندارند التفات　　　نیست با عکس آشنایی پایدار آئینه را
هر که با من خصم گردد تیغ برخود میکشد　　　از عناصر کرده‌ام در بر چهار آئینه را
چشم عینک را کجا باشد بمژگان احتیاج　　　آشنایی نیست با خط غبار آئینه را
سیدا در شهرها خودبین ندارد اعتبار　　　ره مده در صحبت خود زینهار آئینه را.[1]

x——x

در نظر روزی که آرد آن نگار آئینه را　　　سرکشد هر صبح خورشید از کنار آئینه را
در نمد پیچیده است آئینه را[2] مشاطه گر　　　بسکه کرده عکس رویش شرمسار آئینه را
خورده از خورشید صد ره لشکر انجم شکست　　　از نظر افگنده روی او هزار آئینه را
بسکه باشد آن پری رو عاشق دیدار خود　　　تا قیامت کی گذارد از کنار آئینه را
از هوس دل صاف گردان تا شوی صاحب نظر　　　اینقدر مگذار در زیر غبار آئینه را
نقش شیرین می‌ستون را جان درآرد در بدن　　　گر نماید کوهکن در کوهسار آئینه را
داغها در سینهٔ روشندلان از دست او ست　　　کرده[3] روی خالدارش لاله‌زار آئینه را
می‌کشید نهایت ایاقی بعالم روشن است　　　پیش رندان از بغل بیرون برآر آئینه را
روی خود آلودهٔ چشم هوسناکان مکن　　　کی بود در پیش کوران اعتبار آئینه را
گر نپردازی باحوال دلم با من سپار　　　قدر دانی نیست جز[4] آئینه‌دار آئینه را
هر که روی آرد بدنیا می‌شود غافل ز مرگ　　　سیدا نبود جز از پشت کار آئینه را.[5]

x——x

هر که آرد در نظر آن پر حباب آئینه را　　　گرد سر گردند ماه و آفتاب آئینه را
آسمانها نشانده جای آفتاب آئینه را　　　کرده عکس روی او عالیجناب آئینه را
چهرهٔ گلشن فریبش می‌نماید رنگها　　　میتواند ساخت مینای گلاب آئینه را

۱. د، هـ، و - این غزل نیست. ۲. الف، ج - آئینه از ۳. کرد الف ۴. الف، ج - در ۵. د، هـ، و - این غزل نیست.

میکند معلوم حال نیک و بد را جام می / اعتباری نیست در بزم شراب آئینه را
هرکه شد کامل هنر افتد ز چشم روزگار / می شود پیدا ز جوهر پیچتاب[1] آئینه را
در جهان با یکدگر[2] هم پیشه را دل صاف نیست / موج نگذارد دمی بر روی آب آئینه را
چشمهٔ آب بقا را خضر خورد و زنده ماند / کرد اسکندر نمایان جای آب آئینه را
هرکه در دنیا ز خودبینی بپوشد چشم خویش / میشمارد در نظر موج سراب آئینه را
کشتی چشم سبکباران ز غرق این بود / همچو عکس آورده ام بر روی آب آئینه را
طاقت نظارهٔ خورشید نبود دیده را / عکس رویش میکند چشم پر آب آئینه را[3]
سیدا آن ساده رو شبها چو بر یادم رسد / می نهم در پیش رو جای کتاب آئینه را[4]

x——x

خانه بر دوشم دو زانو متکا باشد مرا / بستر و بالین ز نقش بوریا باشد مرا
آسمان باشد سیه در چشم من چون سرمه دان / از زمین گردی که خیزد توتیا[5] باشد مرا
صحبت آئینه منع از سیر گلشن میکند / جبههٔ واکرده باغ دلگشا باشد مرا
گرد خود هر روز میگردم برای دانه یی / بر سر این دستار سنگ آسیا باشد مرا
روزیی من نیست از گردون بغیر از استخوان / سایه بان گر بر سر از بال هما باشد مرا
گشته ام از بیمددگاری ضعیف و ناتوان / میشوم برپا اگر مویی عصا باشد مرا
آهوی تصویر را در دام نتوانم کشید / دست کوتاه و[6] کمند نارسا باشد مرا
از نسیم نوبهاران غنچه میگردد گلم / باد[7] ایام خزان باد صبا باشد مرا
خوشه ها از دانهٔ تسبیح خواهد سر کشید / سبحه گردانی اگر بهر خدا باشد مرا
هر کجا بینم دل خونین زیارت می کنم / سینهٔ پر داغ دشت کربلا باشد مرا
از دهانم دم بدم چون نافه آید بوی مشک / روز و شب ورد زبان نام خدا باشد مرا
چون حباب آسایشی دارم ز اسباب جهان / خانه مالامال از باد و هوا باشد مرا

۱. ب - پیش تاب ۲. الف - یکدیگر ۳. ب - بیتهای ۳۷۷۹ - ۳۷۷۸ نیست ۴. د، ه، و - این غزل نیست ۵. الف - طوطیا ۶. الف - و افتاده ۷. ب - یاد .

سرو همچون سایه در دنبال من افتاده است / با وجود آنکه در بر یک قبا باشد مرا
دانه‌یی از کهکشان هرگز نصیب من نشد / روزگاری شد که جا در آسیا باشد مرا
خار دیوار گلستان پاسبان گلشن است / همچو مژگان در کنار دیده جا باشد مرا
خامهٔ معجز بیان من عصای موسوی است / روز میدان بر کف[1] دست اژدها باشد مرا
در بخارا خامه‌ام از تشنگی خون میخورد / این زمین بی مروت کربلا باشد مرا
سیدا حرف طمع در[2] خاطرم گر بگذرد / میشود بیگانه هرجا آشنا باشد مرا.[3]

x——x

ای خرامت را ثناگو همچو قمری هوشها / سرو قدت را حصار عافیت آغوشها
سربلندان همچو سرو آواز سایل نشنوند / کرده اند از طوق قمری حلقه‌ها در گوشها
شهد اگر خواهی برو در خانهٔ زنبور باش / نیشها دارند در پی صاحبان نوشها
ای خوش آن روزی که بردارند گردون را ز کار / تا شود روشن چه باشد زیر این سرپوشها
ریختند[4] ای سیدا بر دیگم آخر آب سرد[5] / مدتی با اهل دولت کرده بودم جوشها.[6]

x——x

غنچه دارم در بغل گر مشت زر باشد مرا / همچو گل در انجمن‌ها جا بسر باشد مرا
سینهٔ خود کرده‌ام مانندهٔ آئینه صاف / نیک و بد از دور بینی در نظر باشد مرا
همچو بوی گل عنان من بدست دیگر است[7] / میروم از باغ بیرون کی خبر باشد مرا
از زمین تا آسمان یکقدم مژگان بیش نیست / همچو شبنم روز و شب گر چشم تر باشد مرا
خواب راحت بسته از پهلوی من رخت سفر / همچو صورت تکیه بر دیوار و در باشد مرا
بی سرانجامی ز دست تیغ رهزن ایمن است / خانه بر دوشی به پیش رو سپر باشد مرا
انتظاری ای صدف تا چند بهر قطره‌یی / سنگ میگردد اگر آب گهر باشد مرا
خواب چون پروانه میگردد بگرد دیده‌ام / بسکه سنگ آسیا در زیر سر باشد مرا

---

۱. ب - سر ۲. الف، ج - از ۳. د، ه، و - این غزل نیست ۴. ب - ریختندی ۵. الف - سر ۶. د، ه، و - این غزل نیست ۷. الف، ج - دیگر نیست.

جانب دارالشفا تا کی نهم پا ای حکیم — آرزوی صندل بی دردسر باشد مرا
کشتی دریانشینان را ندانم حال چیست — در کنار بحرم و چندین خطر باشد مرا
مزرع خشک آبروی خویش میجوید ز ابر — حاصل کونین امید[1] از چشم تر باشد مرا
از تهیدستی چو سرو باغ پایم در گل است — رخت می بندم اگر زاد سفر باشد مرا
میکنم از خانهٔ خود آرزوهای محال — از نهال خشک امید ثمر باشد مرا
سیدا هستم چو مژگان پاسبان چشم او — ترکش پر تیر شبها در کمر باشد مرا.[2]

x——x

نرگس و[3] بادام بی او چشم بد[4] باشد مرا — گر نهم عینک به پیش دیده سد[5] باشد مرا
میکنم با نیک و بد چون آئینه یکسان سلوک — ساده لوحم سینهٔ صاف[6] از حسد باشد مرا
هر کجا افتاده‌یی بینم بسر جا میدهم — خار این صحرا گل روی سبد باشد مرا
بهر روزی مرغ روحم انتظاری میکشد — خانهٔ صیاد بی پروا جسد باشد مرا
هر کجا پا میگذارم نفس شیطان همره است — کاروان این بیابان دیو و دد باشد مرا
دشمن عاجز ز کلک من شکایت میکند — خانه میل چشم ارباب حسد باشد مرا
جبین پیشانی منعم پردهٔ قفل دل است — حلقهٔ زنجیر بر در دست رد باشد مرا
بی سرانجامان ز پا چون حوادث ایمنند — چون زره در بر لباس پاره سد باشد مرا
پیر صیادم بود دامم ز تار عنکبوت — در جبین بی قوتی مویی مدد باشد مرا
سایه‌بان چون کلک صورتگر بود موی سرم — خانه بر دوشم کلاهی از نمد باشد مرا
رهروان کعبه را نبود به رهبر احتیاج — هر سر خاری درین وادی بلد باشد مرا
سیر باغ خویش بر فردا منه ای باغبان — وعده دادن از گریبان دست رد باشد مرا
سر خطی از لوح پیشانی بدستم داده اند — کی غم روزی خورم تا این سند باشد مرا
نامهٔ اعمال بیست و روسیه خواهد شدن — بسکه در خاطر گناه بی عدد باشد مرا

۱. ب - کونین را ۲. د، هـ، و - این غزل نیست ۳. الف، ج، و - افتاده ۴. الف - تر ۵. الف - بد ۶. ب - سینه صافی .

در جوار مردم آزاده بسیار است فیض — آرزوی سایهٔ آن سروقد باشد مرا
رو براه خانهٔ حق سیدا خواهم نهاد — گر زروح پاک پیغمبر مدد باشد مرا [۱]

x——x

خانه بردوشم کلید رزق پا باشد مرا — گرد بادم گردش سر آسیا باشد مرا
کلفتی گر رو دهد سر در گریبان میکشم — چاکها در جیب محراب دعا باشد مرا
خیمه برپا کرده ام بر روی دریا چون حباب — روزیی هر روزه از موج هوا باشد مرا
ابر بی باران ز دریا میکشد شرمندگی — چشم بی نم کاسهٔ دست گدا باشد مرا
میدهد کلکم پس از من هرزه گویان را جواب — همچو نافرمان زبانی در قفا باشد مرا
برگ کاهی هم نمی آید ز سوی کهکشان — با وجود آنکه رنگ کهربا باشد مرا
دزد هرگز در کمین خانهٔ درویش نیست — پیرهن در بر ز نقش بوریا باشد مرا
دل مشبک گشته در تن از هجوم آرزو — این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
سوی بازار خریداران نمی سازد گذر — در دکان از بس متاع بی بها باشد مرا
از قناعت سیدا عمر ابد دارم امید — آبرو سرچشمهٔ آب بقا باشد مرا [۲]

x——x

مزرع خشکم نظر بر آسمان باشد مرا — می برد چشم امید از کهکشان باشد مرا
تر نگردد خامه ام انگشت از ابر بهار — کاغذ تحریر از برگ خزان باشد مرا
بر تو خورشید بر دوشم گرانی میکند — بسکه همچون سایه چشم ناتوان باشد مرا
میشود از فاقه ام پروانه تار عنکبوت — گر شبی همراه شمعی میهمان باشد مرا
سرو را قمری کند در زیر بال خود نهان — در چمن همره چو آن سرو روان باشد مرا
میکنم سرگشتگی بیهوده همچون آسیا — میرسد روزی ز گردون تا دهان باشد مرا
جانب هنگامه ای پروانه تکلیفم مکن — همچو شمع کشته جا در آستان باشد مرا

۱- د، ه، و- این غزل نیست ۲- د، ه، و- این غزل نیست .

در بیابانی که من سرگشتگان را رهبرم | گرد بادش دود آه کاروان باشد مرا
چشم انجم باشد از شب زنده دارانی با خبر | در کنار بام چندین پاسبان باشد مرا
ای که بیا زی شکایت در قفا اندیشه کن | همچو نافرمان ز سر تا پا زبان باشد مرا
از لبم بیرون نمی آید صدا از تشنگی | کاسهٔ آبی که دارم سرمه دان باشد مرا
سیدا از کلک خود هرگز ندیدم بهره یی | در کمان پیوسته تیر بی نشان باشد مرا[1]

x———x

گرد باد دامن صحرا وطن باشد مرا | خانه بر دوشی[2] کلاه و پیرهن باشد مرا
یوسف امیدمن عمریست افتاده بچاه | میکشم از چاه و موی گر رسن باشد مرا
قسمت من نیست از دریا بجز یک قطره آب | چون صدف با آنکه دندان و دهن باشد مرا
بلبلان رفتند از صحن گلستان خانه خیز[3] | بینوایم همنشین زاغ و زغن باشد مرا
می شود احوال من روشن ز کلک تیره بخت | این چراغ کشته شمع انجمن باشد مرا
زاد راه[4] خانه بر دوشان بمنزل میدهند | روزیی آماده بیرون از وطن باشد مرا
غنچهٔ تصویرم و از من شگفتن رفته است | روزگاری شد که سر در پیرهن باشد مرا
خامه ام را نیست در تحریر حاجت باده وقت | همچو نافرمان زبان بی دهن باشد مرا
روزگاری شد خموشی پیشهٔ خود کرده ام | صورت دیوارها یار سخن باشد مرا
نیستم ایمن[5] ز دست نفس شیطان ساعتی | در دو جانب دشمن بی راهزن باشد مرا
تا بروی صفحه کردم زلف شکینش رقم | کوچهٔ مسطر بیابان ختن باشد مرا
در برویم باغبان از بی تمیزی بسته است[6] | عندلیبم خانه بیرون از چمن باشد مرا[7]
می برد ای سیدا حسرت به[7] کلکم جوی شیر | همزبان از بسکه آن شیرین دهن باشد مرا[8]

x—[1]—x

گل نیم در بر لباس محترم باشد مرا | سرو باغم جامه از برگ کرم باشد مرا

---

۱. د، هـ، و - این غزل نیست. ۲. ب - خانه بر دوشم ۳. طوطیان ۴. الف ۲/۱ - راهی ۵. الف - ایمین ۶. الف، ب ۲/۱ - جمع بیت ۳۸۶۷ سه بیت را با قافیهٔ دیگر از غزل دیگر اضافه کرده اند ۷. ب - ز ۸. د، هـ، و - این غزل نیست.

اهل دنیا گر بسوی خانه تکلیفم کنند	قطع ره کردن بیابان عدم باشد مرا
چون صدف با قطرهٔ آبی قناعت میکنم	از فلک سالی اگر امید نم باشد مرا
سفرهٔ منعم بود زنجیر پای آرزو	بام زندان خانهٔ اهل کرم باشد مرا
هرکه بر سر وقتم آید میکنم او را نثار	همچو گل گردامنی پر از درم باشد مرا
نامه ام را حاجیان با دیدهٔ خود می برند	خامه از مژگان آهوی حرم باشد مرا
میکند شرمندگی حالّ از پشت دوتا	سدّ راه آرزوها قد خم باشد مرا
غنچه ام کردم باندک التفاتی تازه روی	انتظاری بر نسیم صبحدم باشد مرا
شاخ نخل پرثمر در بوستان باشد دوتا	روز حشر امیدها از پشت خم باشد مرا
احتیاج شاه از درویش باشد بیشتر	کاسهٔ دست گدایی جام جم باشد مرا
از چمن گر بوی گل آید نمی جنبم زجا	همنشین تا خامهٔ مشکین رقم باشد مرا
پیرو آزادگان آسوده ست از زخم خار	در بیابان کفش با نقش قدم باشد مرا
غنچه جسم خود زجا برخیزم و خود وا شوم	تا کی امداد از نسیم صبحدم باشد مرا
دست خود از قطعهٔ تاریخ کوته کرده ام	شاهد روز جزا لوح و قلم باشد مرا
می برم ای سیدا حسرت بدست برگ تاک	در دین اهل کرم اسباب نم باشد مرا ![1]

X——X

شمعم و هرگز نمی سازد کسی روشن مرا	میزند پروانه هر شب تا سحر دامن مرا
عندلیب بی پرم وز ناله کردن مانده ام	باغبان عمریست بیرون کرد از گلشن مرا
روشنایی دارم از کلک سیه بختم امید	داغم از گردون[2] چراغی داده بی روغن مرا
میکند در بر قبای پاره ام کار زره	نیست دیگر منتی از رشته و سوزن مرا[3]
دامن امیدواری سفره ام کردست پهن	آسمان امروز گر دمدیست بر روزن مرا
در چمن گاهی که از بهر تماشا ره نهم	میزند سیلی ز هر جانب گل سوسن مرا

۱. د، هـ، و - این غزل نیست ۲. الف - زانم ۳. و - بیتهای ۳۸۸۶ - ۳۸۸۷ نیست.

گر روم پیش رفو گرمی برم[1] از شرمندگی   همچو گل از دوش افتد دست پیراهن مرا
بسکه در بالانشینان نیست چشم امتیاز   رخنهٔ دیوار باشد بهتر از روزن مرا
همچو مرغ بیضه از عریان تنی[2] آسوده ام   منت چاک گریبان نیست برگردن مرا
خانه بر دوشم کلاهی دارم از سرگشتگی   گرد بادم خاکساریهاست پیراهن مرا
نفس سرکش را کشیدم از تهی دستی بدام   آخر این تدبیر غالب کرد بر دشمن مرا
منزل حاتم ز پیران مدتی کردم سؤال   آسمان بر کف عصایی داد از آهن مرا
خانهٔ من بسکه لبریز است از دود چراغ   نیست شبها خواب همچون دیدهٔ روزن مرا
کرده ام از فاقهٔ بسیار سر در پیرهن   رستمی باید برآرد زین چه بیژن[3] مرا
در چمن شبها ندارم راحت از دست نسیم   غنچه خسبم دشمن جانست پیراهن مرا
سیدا از خانه نتوانم قدم بیرون نهاد   کرده چون پرگار دوران پای در دامن مرا.[4]

x——x

پیرم و بار گران بر کف عصا باشد مرا   افتم از پا گر به پهلو متکا باشد مرا
رحم می آید بسر گردانیم پروانه را   خانه روشن از چراغ آسیا باشد مرا
از زبان خامه ام بیرون نمی آید صدا   در گلستان عندلیب بینوا باشد مرا
میزند پهلو کلاه من بتاج خسروی   ساغر جم کاسهٔ دست گدا باشد مرا
میزند چون سبزهٔ بیگانه بر من دست رد   با وجود آنکه گلچین آشنا باشد مرا
نیست همچون غنچه ام دلتنگی با[5] مشت زر   همچو برگ تاک دایم[6] دست وا باشد مرا
دارم از فکر سخن پیوسته رو بر[7] آسمان   در گلستان سینه چون گل پر[8] هوا باشد مرا
شعله را نبود بجز بال سمندر قدردان   شمعم و در دیدهٔ پروانه جا باشد مرا
چشم پیران را تماشای چمن زیبنده است   بید مجنونم نظر بر پشت پا باشد مرا
سیدا چون غافلان در بند هستی مانده ام   بر کمر زنجیر از بند قبا باشد مرا.[9]

x——x

۱. الف - می‌زنم ۲. الف - تنی ۳. الف - بیژن ۴. د، هـ - این غزل نیست ۵. الف - تا ۶. ب، هـ - با من ۷. ب - با ۸. ب، هـ - با ۹. د، هـ - این غزل نیست.

در بهار از فاقه رنگ زعفران باشد مرا   پیرهن بر دوش از برگ خزان باشد مرا
چون دوات خشک از چشم قلم افتاده ام   از تهیدستی دهان[1] بی زبان باشد مرا
سبزه‌ی خرم نگشت انگشت خاری تر نشد   در چمن جو تا پر از آب روان باشد مرا
در ته گرد کسادی شد متاعم پایمال   روزگاری شد خجالت از دکان باشد مرا
پیرم امّا آه من از هفت گردون بگذرد   ناوک الماس پیکان در کمان باشد مرا
گرچه من مورم بچشم کم مبین ای مدّعی   از پر پرواز ترکش بر میان باشد مرا
پی به منزل می برم هرچند دور افتاده ام   شمعها روشن ز گرد کاروان باشد مرا
بهر روزی میکنم با فندگی چون عنکبوت   خانه همچون دار باز از ریسمان باشد مرا
میکنم نظّاره نعمتها و حسرت میخورم   تنگدستم روزیی دور از دهان باشد مرا
گشته ام از فاقه همچون تیر بی برگوشه گر   خانه های خشک و خالی چون کمان باشد مرا
چون فلک از مهر و مه بر سفره دارم نان خالی   روز و شب شرمندگی از میهمان باشد مرا
بیدماغم میکشم از بوی گل آشفتگی[2]   در چمن چون بید مجنون سرگران باشد مرا
هر که اندازد نظر بر نامه ام[3] گردد خموش   خامه از میل و دوات از سرمه دان باشد مرا
نیست آرامی مرا در خانه همچون آسیا   روز و شب شرمندگی از آب و نان باشد مرا[4]
نامه ام را نامه بر پیچیده بر اوراق گل   کلک رنگین جلوه شاخ ارغوان باشد مرا
سایه با ننهاده یکره[5] بر سر بالین من   آفتاب ذرّه پرور مهربان باشد مرا
سیدا بادام و نرگس در برویم واکنند   گوشهٔ چشمی[6] اگر از باغبان باشد مرا[7].

X——X

تیغ ابرویش اگر مد نظر باشد مرا   ذوالفقار شاه مردان بر کمر باشد مرا
پنجه اش را کرده رنگین چون حنا از خون من   بهر دامنگیریش دست دگر باشد مرا
میرود برگ خزان از جای با اندک نسیم   پیرم و بر سر تمنّای سفر باشد مرا

---

۱. الف - زبان بی دهان ۲. ب، و - شرمندگی ۳. ب، و - خامه ام ۴. و - این بیت نیست ۵. ب، و - دیگر ۶. و - چشم ۷. د، هـ - این غزل نیست .

از رطوبت خار دیوار چمن گل میکند   روز حشر امید از مژگان تر باشد مرا
ناوک بی پر نمیسازد ز ترکش سر برون   در درون سینه آه بی اثر باشد مرا
قدر حاجتمند را محتاج میداند که چیست   گوش همچون حلقه بر آواز در باشد مرا
از سفر چون آسیا نبود مرا اندیشه ئی   آب بر پا توشهٔ ره بر کمر باشد مرا
لاله ام رو در بیابان عدم خواهم نهاد   زاد ره داغ دل و خون جگر باشد مرا
سیدا میگردد آخر غنچهٔ باغ دلکشا[1]   چین پیشانی دوای درد سر باشد مرا.[2]

x——x

بهر روزی آسمان گردست سرگردان مرا   مور لنگم نیست امیدی ازین دهقان مرا
از متاعم دامن افشان بگذرد عطاره گر   بسکه از گرد کسادی پر بود دکان[3] مرا
قسمت من چون هما نبود بغیر از استخوان   کرده این روزی خلاص از منت دوران مرا
میگدازم چون چراغ و آب میگردم چو شمع   هر که چون پروانه میگردد شبی مهمان مرا
تا لب نانی چو گندم روزیی من کرده اند   در گریبان چاکها افتاده تا دامان مرا
از تبسم بسته را مغز سر آمد از دهان   وقف[4] دندان ندامت شد لب خندان مرا
داغها چون لاله از اعضای من گل کرده است   چاک پیراهن نماید رخنهٔ بستان مرا
گر روم بهر تماشا سوی گلشن چون نسیم   غنچه هم چون بوی سازد در بغل پنهان مرا
گشته ام خلوت نشین از تهمت عریان تنی[5]   چاک پیراهن چو یوسف کرده در زندان مرا
چون فلاخن بسته ام سنگ ملامت[6] بر شکم   کرده مشرف بر سر دیوانگان دوران مرا
میرود ای سیدا از دیده ام دریای خون   خار مژگان می نماید پنجهٔ مرجان مرا.[7]

x——x

میکند سرو از حسد غماز بازار مرا   راهزن از راه گرداند خریدار مرا
کوچه ها شبها سفید از پرتو مهتاب نیست   آسمان کرد است پای انداز دستار مرا

۱. الف - مقدم ۲. د، هـ - اینجا غزل نیست ۳. الف - در دکان ۴. الف - وقت ۵. الف - تنی
۶. ب، و - ندامت ۷. د، هـ - اینجا غزل نیست.

غنچه‌ام از سینه نتواند نفس بیرون کشید   سبزهٔ بیگانه دارد سبز[1] گلزار مرا
خانهٔ آئینه را تصویر باشد پاسبان   تکیه‌گاهی نیست جز از سایهٔ دیوار مرا
خاکساری[2] میکند آهنداران را مهربان   میکشد سوزن بچشم خود ز پا خار مرا
از رگ گل متکای من بود باریک‌تر   قوتی یارب کرم فرما مددگار مرا
کشتی امید من افتاده در گرداب غم   کیست بیرون آورد زین آسیا بار مرا
بهر درمان جانب حکمت پناهان چون روم   از دوا پرهیز فرمایند بیمار مرا
ناخن تدبیرهای سیدا از دست رفت   چرخ دارد در گره سررشتهٔ کار مرا.[3]

X——X

مکن از بهر روزی پیشهٔ خود بینوایی را   بنه چون کوهکن بر دست خود زور آزمایی را
شود از گوشه‌گیری نام تو مشهور در عالم   چو عنقا گر کنی مقراض بال خودنمایی را
به درها میدواند آدمی را نفس گردنکش   خریداری نباشد غیر سگ نان گدایی را
به مفلس رو دهد دنیا کند سوداگری پیشه   گدا منعم چو گردد میفروشد آشنایی را
نصیحت میکند با اهل دنیا[4] بیشتر واعظ   نمیگویند مردم بی طمع حرف خدایی را
دل منعم ملایم کردن از هر کس نمی آید   رخ چون سنگ باید جذبهٔ آهن ربایی را
کند روشن طلوع صبح کاذب دعوی خود را   گواهی میدهد مسواک و فش زهد ریایی را
به زیر چرخ آه نارسا را نیست تأثیری   نباشد بهره‌مندی از نشان تیر هوایی را
مراد از آسمان درخورد کوشش می‌شود حاصل   دهد خورشید و مه مقدار روزن روشنایی را
ز شاخ آرزو گل چیدن از دستم نمی آید   خدایا دور کن از پنجهٔ من نارسایی را
توکل کرده‌یی تن پروری را نام ای زاهد   کلید رزق خود تا کی کنی بیدست و پایی را
کفایت میکند سالی صدف را قطرهٔ باران   بسایل[5] لذت دیگر بود رزق هوایی را
کند بیقدر و قیمت از خسیسان آرزو کردن   نباشد حاصلی جز زرد رویی کهربایی را

---

۱. ب، و- تنگ ۲. ب، و- خاکبازی ۳. د، ه- اینا منزل غیبت ۴. ب، و- دل ۵. ب- گدایی.

حصار عافیت شد بر یوسف دامن عصمت / مکن دور از برم یارب لباس پارسایی را
ندیدم عالم آبی که تر گردد لب ساقی / زدم آخر بدریا چون صدف طاس گدایی را
ارسطون قدح هردم با فلاطون خُم گوید / ز طفلان یادگیر ای ذوفنون حرف هوایی را
بهرکس صاحب احسان گرد جودی برنمی گردد / نخواهد همت ایزد از من این جان عطایی را
به جعد ای سیدا ویرانه بهتر باشد از گلشن / طبیعی نیست جز صحرا مزاج روستایی را.[1]

X——X

لطف کن یارب ازین سودا رهایی ده مرا / مرحمت فرما بصحبت آشنایی ده مرا
نخل امیدم را بریز گردان از ثمر / بی تردد چون شجر رزق هوایی ده مرا
خانه بردوشم ولیکن متکای من تویی / هرچه خواهی در لباس بینوایی ده مرا
پنجه ام در آستین از کوتهی پیچیده است / همچو دست صاحب جانان رسایی ده مرا
بیستون را رفته بردارم زجا چون گردباد / دست و بازو داده یی زورآزمایی ده مرا
از دردلها کنم دریوزه نور معرفت / برکف از خورشید و مه طاس گدایی ده مرا
پیکرم تا از شکست حادثات ایمن شود / از طبیعت‌ها مزاج مومیایی ده مرا
عقده چون غنچه در هر دل که باشد وا کنم / چون نسیم ناخن مشکل‌کشایی ده مرا
پا گذارم هرکجا در دیده ها با چشم تیز / در نظرها اعتبار توتیایی ده مرا
ناملایم طینتان را تا بسوی خود کشم / زیر گردون جذبهٔ آهن‌ربایی ده مرا
پیرم و افتاده ام کاری نمی آید ز من / روزیی[2] هر روزه از بیدست و پایی ده مرا
از کدورت می نماید صبح در چشم سیاه / کلبهٔ تاریک دارم روشنایی ده مرا
میتوانی کرد کوه کهربا را کان لعل / زعفران گردیده ام رنگ حنایی ده مرا
دامن عصمت بکف آورده ام چون سیدا / استقامت در لباس پارسایی ده مرا.[3]

X——X

۱. د، هـ - اینغزل نیست ۲. ب، و - روزهٔ ۳. د، هـ - اینغزل نیست .

در صدف آب شد از کسب هوا گوهر ما / ریخت از بیضه برون ناشده بال و پر ما
شمع از تربت پروانه زیاد نگاه است / جنگ دارند بتان بر سر خاکستر ما
بر زمین دوخته چشمیم[۱] ز کوتاهی دست / عمرها شد که فتاده ست کلاه از سر ما
دهن ساقی ما پر ز دعای قدح است / شیشه از دور زند بوسه لب ساغر ما
اثر سوختگان تا بقیامت باقیست / میتوان شمع برافروخت ز خاکستر ما
خواب آسودگی و بالش مخمل دور است / می برد شبنم گل آرزوی بستر ما
سید آشانه صفت پنجهٔ او خشک شود / هر که خواهد که نهد دست کرم بر سر ما[۲].

X——X

کدامین بزم از عکس رخت گلزار بود امشب / که مژگان سربسر در دیدهٔ من خار بود امشب
نگاهم بود همچون شمع بازو بند مژگانم / زبانم در دهن پیچیده چون طومار بود امشب
بیاد زلف[۳] و مژگانت[۴] ز جا تا صبح پیچیدم / مرا هر موی بر تن چون زبان مار بود امشب
بکف تسبیح و در دل داشتم فکر سر زلفی / زبان در ذکر و در خاطر غم زنار بود امشب
در آمد ناگه از در آن بت نقاشش از حیرت / مرا مانند صورت پشت بر دیوار بود امشب
ببزم وصل او از درد دل تا روز نالیدم / در آغوش مسیحی طفل من بیمار بود امشب
سرم در جستجویش سیدا میگشت چون ساغر / جهان تاریک در چشمم چو زلف یار بود امشب.

X——X

ز رویش خانه ام لبریز بود از ماهتاب امشب / بگرد کلبه ام چون هاله[۵] میگشت آفتاب امشب
عرق از روی شرم آلود او میریخت چون شبنم / دماغ بزم روشن بود از بوی گلاب امشب
بدست خاطر خود داشتم دامان دلجمعی / پریشان بود از زلف حواسم پیچ و تاب امشب
نمک در دیده ام ریخت لبهای سخنگویش / چو مژگان می پرید از چشم من رگهای خواب امشب
چو شمع از سوز دل می سوختم بنیاد هستی را / کرم فرمود و زد بر آتش سوزانم آب امشب

۱- ا، ر- دوخته‌ام چشم ۲- د، هـ- اینجا غزل ختم است ۳- الف، ج- زلف، ب، و- روی ۴- د، هـ-
نشر کاتش ۵- الف، ج- باد

بچشم هوش میکردم تماشا یار نوخط را   نظر پوشیده میدیدم خط روی کتاب امشب
بگرد قامتش چون سیدا گردیده میگفتم   چراغ بزم را پروانه شد مرغ کباب امشب.

x—x

پی صید افگنی بیرون شد از بزم شراب امشب   ز شاخ شعله در پرواز شد مرغ کباب امشب
من و معشوق در یک پیرهن بودیم از مستی   گریبان کتان را بخیه میزد ماهتاب امشب
ز خواب خویش تا صبح قیامت بر نمی‌خیزم   نهادم سر ببالین و ترا دیدم بخواب امشب
ز چشم چون نگه بیرون[2] شدی گفتی که باز آیم   مگر از جانب مغرب برآمد[1] آفتاب امشب
بگلشن آمدی و جلوه را دادی سرافرازی   چو باد صبح دادی سرو را پا در رکاب امشب
نشستم تا سحر مانند شمع از وعدهٔ خامت   بگرد چشم من میگشت چون پروانه خواب امشب
کجا می‌میکشیدی ای مه عاشق نواز من   که می آید[3] بگوشم نالهٔ چنگ و رباب امشب
حدیث ابروان دلکشت تکرار میکردم   بروی صفحهٔ بالین چو بیت انتخاب امشب
بدنیا[4] فتنه تا بیدا شود از غفلت شاهان   تو مست افتادی و شد انجمن بی آب و تاب امشب
به مجلس آمدی و شمع را چون سیدا کشتی   کشیدی باده و پروانه را کردی کباب امشب.

x—x

جنت سپند سوز گلستان روی تست   دوزخ چراغ کشتهٔ فانوس خوی تست
کوثر که بحر رحمت از و جوش میزند   آب بخاک ریختهٔ می از سبوی تست
شامی که صبح حشر بود زیر دامنش   تار گسسته‌ای ز شبستان موی تست
سرو چمن که حکم رعونت بسر زدست   آزاد گردهای قد فتنه خوی تست
چون داغ لاله منک[5] سیاهی کند ز دور   در منزلی که قافله سالار بوی تست
شمعم برای کشته شدنها زنده گشته ام   اینک سرم برید اگر آرزوی تست
هرگز ز آستان تو جایی نمیروم[6]   خورشید و مه ز کاسه گدایان کوی تست
امروز چون گل است جهان یکدهن سخن   بر هر لبی که گوش نهم گفتگوی تست

۱. الف، ب، و - برآید ۲. الف - جلوه‌ای ۳. ب، و - آید ۴. و - دوران ۵. الف، ج - سنگ
۶. ب - نمیروند

ای شبنم بهار به تماشا برون خرام خورشید محرماست که در جستجوی تست
در سلک دوستان تو گردید سیدا هر ناقصی که دشمن او شد عدوی تست.[1]

x——x

فلک گرد باد ره کاروانت زمین گرد نعلین سرو روانت
خضر برگ سبزی ز گلزار جودت مسیحی بود شبنم بوستانت
مراد از شب لیلة القدر باشد نشان از دو گیسوی عنبرفشانت
چو شمع است پیوسته ورد زبانم سر من فدای تو و خاندانت
شب از کوچه گردان زلف سیاهت بود صبح شمع سر پاسبانت
کشم پا ز دامن شوم در سراغت شمارند شاید ز دامن کشانت
چه خوش روز باشد که مانند خورشید سر خود کنم فرش بر آستانت
چه حد سیدا را که وصف تو گوید قلم را زبان شق شده از بیانت.[2]

x——x

برگلویم تیغ خون افشان چو آب کوثر است داغ سودا بر سر من آفتاب محشر است
تابش خورشید و مه از پرتو رخسار اوست جبههٔ نورانی آئینه از روشنگر است
نیست خوبان را بجز آغوش عاشق جای امن سرو قمری را چو طفلی در کنار مادر است
آخر از هنگامهٔ ایام می باید گذشت شمع را دایم ازین اندیشه آتش بر سر است
پهلوی خود وقف خورشید قیامت میکند هر که را امروز همچون شبنم از گل بستر است
کوکب آسایش من نیست در هفت آسمان سرنوشت خود ندانم[3] در کدامین دفتر است
بیرخ آن سبزخط گر جانب بستان روم سبزه و گل پیش چشمم آتش و خاکستر است
دل چرا بندد کسی بر هستی خود سیدا شمع ها آزادگان در رهگذار صرصر است.

x——x

۱. د، هـ - اینجا غزل نیست ۲. د، هـ - این غزل نیست ۳. ب، د، و، هـ - انوار ۴. الف - کمیت.

پیشانی نازاو از موج نگه چین بست / مژگان ستم برخاست ابروی کمرکین بست
چشمم بعتاب آمد خونم بتغافل ریخت / شمشاد خرامانش در پای نگارین بست
از داغ سراپایم انگشت نما گردید / زآئینهٔ سیمایش ملک دلم آئین بست
گلزار تماشا گشت هرجا که اقامت کرد / گلدستهٔ رعنایی از رشتهٔ تمکین بست
خوبان ز شکرخندش در شهد فرورفتند / لبهای شکرریزان از خندهٔ شیرین بست
مانند گل آن سیدا از خار کند بستر / آسایش خود هرکس با جامهٔ رنگین بست[1]

x —— x

دل مرا با داغ آن ناآشنا پیچیده است / طفل بدخوی من آتش در قبا پیچیده است
مور خط زنجیر تا در پای زلف افگنده است / دود سودا بر دماغ اژدها پیچیده است
عشق اگر خواهی برو دست از حیات خود بشوی / موج این دریا بگرداب فنا پیچیده است
تا قبای غنچه را سودای زلفش پاره کرد / خار در پیراهن باد صبا پیچیده است
من کیم تا سایهٔ اقبالش افتد بر سرم / نامه ام عمریست بر بال هما پیچیده است
نکهت پیراهن یوسف ز رشک زلف او / خویش را در پردهٔ شرم و حیا پیچیده است
در چمن تا از خرامش مصرعی را خوانده ام / سرو بال قمریان را در حیا[2] پیچیده است
سیدا این آن غزل باشد که منعم گفته است / "چین پیشانی چو نقش بوریا پیچیده است"[3]

x —— x

خال او در بند آن زلف چو شست افتاده است / مژده باد ای دل که دزد من بدست افتاده است
بر سرش خورشید همچون ذره می آید برقص / هرکه درین کوی همچون خاک پست افتاده است
از در میخانه تا آن شوخ چشم من گذشت / ساغر از خود رفته است و شیشه مست افتاده است
از ته دل سوخته بر حال من همچون کباب / دیدهٔ هرکس که با آن می پرست افتاده است
خصم چون از خانه خیزد سیدا باشد بلا / زلف او را بنگر از خط صد[4] شکست افتاده است.[5]

x —— x

---

۱. د، هـ - این غزل نیست ۲. الف، ب، ج، و - حیا ۳. د، هـ - این غزل نیست ۴. ب، و - در ۵. د، هـ - این غزل نیست .

همره اغیار آن گل سر بصحرا کرد و رفت   آتش داغ مرا چون لاله بالا کرد و رفت
مدتی چون سرو بودم پای بست یک زمین   تند بادی آمد از یکسوی بیجا کرد و رفت
میکشد سوی زمین هند بخت تیره ام   خاکمالم بسکه چون نقش کف پا کرد و رفت
در چمن چون برق برمن گوشهٔ[1] چشمی نمود   آتشی در خرمن گلهای رعنا کرد و رفت
در غم او منزلی باشد خراب از سیل اشک   خانهٔ ما را حباب روی دریا کرد و رفت
سعی خوبان گر نباشد بهتر از عاشقان   یوسف از کنعان چرا قصد زلیخا کرد و رفت
سیدا آخر شود چون خط گریبانگیر او   این جفاها تکیه آن گل در حق ما کرد و رفت[2]

x——x

در برم دل عندلیب بوستان گم کرده است   جان در اعضایم چو مرغ آشیان گم کرده است
لالهٔ صحرا دهد از خیمهٔ لیلی نشان   گرد بادش خاکساران[3] دامان گم کرده است
سایهٔ اقبال میجوید سر بی مغز را   دولت دنیا همای استخوان گم کرده است
طفل دور افتاده از مادر شود پر ریخته   تیر تاب آورده آغوش کمان گم کرده است
لعل چون از کان برآید قدر خود را بشکند   بی صدف گوهر چو دندان دهان گم کرده است
چشم گردون می شود شبها سفید از انتظار   چرخ بی خورشید چون پیر و جوان گم کرده است
نیست در عالم قراری سیدا خورشید را   این غریب بی سر و پا کاروان گم کرده است

x——x

دست کلیم داغ دل شعله رنگ ماست   دیوانه کوه طور ز سودای سنگ ماست
یکدانه حرص خاکنشین کرد دام را   افلاس ما ز خاصیت چشم تنگ ماست
یوسف شد از دعای زلیخا عزیز مصر   روی تو لاله گون ز رخ کاه رنگ ماست
تا آشنا شدیم به آن یار سیدا   هرکس که هست در پی اسباب جنگ ماست.

x——x

---

۱. ب، او - آمد ۲. د، ه - این غزل نیست ۳. الف - خوان.

دلم به پرده دریای اشک خورسنداست   محبت پدری عیب پوش فرزنداست
بغیر محنت وغم نیست قسمت فرهاد   همیشه خون جگر روزیی هنرمنداست
ز اهل جود صدایی برون نمی آید   در مروت احسان زپشت او بنداست
به توبه یی که شکستی درست تکیه مکن   بنه ز دست عصایی که سست پیونداست
زاشک وآه مرا سیدا جدایی نیست   یکیست نوردل و دیگری جگر بنداست [1]

X——X

دلبر سودا گر من عزم کابل کرده است   داغ هم از اعضا چو شاخ ارغوان گل کرده است
می برد آغوشم از حسرت زجا چون برگ گل   محمل خود را مگر از بال بلبل کرده است
بهر قتلم کرده با او خونم انشا نامه یی   بر کمر بربسته شمشیر و تغافل کرده است
از پریشان روزگاریها نمی آیم برون   خاطر آشفته ام بیعت به سنبل کرده است
خیر بادش سیدا کردم نوید وصل داد   می شود معلوم در رفتن تامل کرده است.

X——X

دردل خوبان بجای مهر دایم کینه است   کار این آهن دلان برعکس چون آئینه است
راز دل را ما چو گل افشان عالم کرده ایم   در کف دست است ما را آنچه در گنجینه است
میخوریم امروز افسوس حیات رفته را   در بغل داریم تقویمی که از پارینه است
روز شنبه هست روز مرگ طفل بدمزاج   ورنه هر دم عیدو هر ساعت شب آدینه است
لاف آزادی ندارد سیدا مانند سرو   قامتت را همچو قمری بندهٔ دیرینه است.

X——X

لعلی که منم تشنهٔ او آب حیات است   زلفی که بجان طالب اویم ظلمات است
مژگان که بدل جا نکند خامهٔ موئیست   چشمی که سخنگو نبود چشم دوات است
در کوهکنی پنجهٔ فرهاد توان تافت   معشوق اگر دلبر شیرین حرکات است

---

۱. د، ه – اینجا غزل نیست ،

از موت نجاتی نبود شاه و گدا را　　چون عرصهٔ شطرنج جهان خانهٔ مات است
معشوق مزلّف چو شود وقت رها نیست　　رویی که شود صاحب خط ماه برات است
ای دل مکن اظهار به او بوسهٔ شب را　　دزدی که شد اقرار کی امید نجات است
برخیز و بیا بر سر بیمار فراقت　　ای هر قدمت[۱] موجب چندین حسنات است
در موسم خط رحم نما بر دل سید　　او مفلس عشق است ترا وقت زکوت است.

x—x

دل در چمن مبندید آتش زده سرا نیست　　کام از جهان مجوشید صحرای کربلا نیست
ای باغبان در این باغ دانسته نه قدم را　　هر گل سر شهید نیست هر برگ بینوا نیست
در کوی عشقبازی مردانه پا گذارید　　هر منزلی طلسمیست هر گام اژدها نیست
عاشق وصال وحدت زاهد سماع کثرت　　در هر دلی خیالی در سری هوا نیست
چون شمع آب و آتش کردند سازواری　　ما را بنفس سرکش هر روز[۲] ماجرا نیست
از بسکه بهر روزی گردیده ام جهان را　　دستار بر سر من چون سنگ آسیا نیست
نسبت دهند خوبان با سرو قد خود را　　با شد سری بتان را هر جا رهنما نیست
از بسکه باغبانان کردند پنبه در گوش　　هر جغد در گلستان مرغ سخن سرا نیست
چون زلف خویش آنشوخ پیچیده سر ز پندم　　هر حرف من نگوشش گویا هزار پا نیست
آغاز عشق دل را ای سیدا میازار　　با او بکن مدارا یار نو آشنا نیست.

x—x

از غم دلی که آب نشد سد آهن است　　چشمی که خون نریخت سزاوار بستن است
بیهوده ما چو لاله گریبان دریده ایم　　در گلشنی که غنچهٔ گل چاک دامن است
دور از رخ[۳] تو میکده دوزخی است پر ز خون　　در چشم میکشان خم می چاه بیژن است
امروز گلستان ز قفس تنگ‌تر شده است　　مرغان باغ را هوس بر شکستن است

---
۱. الف – قدمی ۲. الف، ب، ج، و – امروز ۳. د، ه – لب :

تازه عتاب جوهر شمشیر دلبریست   شوخی که تندخو نبود تیغ آهن است
ما را بعهد لاله رخان اعتماد نیست   پیش بتان شکستن دل عهد بستن است
مانند رشته هر که نظر دوخت بر لباس   عریان بچشم اهل بصیرت چو سوزن است
در چشم بلبلی که پروبال سوخته است   باغی که دلگشاست همین کنج گلخن است
با اهل دل سپند ببانگ بلند گفت   این دشت شعله خیز چه جای نشستن است
درخانه یی که میرود آن یار سیدا   چشمم ز پشت بام نگهبان چو روزن است .

X —— X

در باغ نخل خشک ز بادام مانده است   در دهر ز اهل جود همین نام مانده است
خلق جهان براه عجب اوفتاده اند   یکسوی کفر و یکطرف اسلام مانده است
دادند آنچه بود بزرگان به سائلان   اکنون باهل مرتبه دشنام مانده است
هر جا لبی که بود دلم کام ازو گرفت   این بار نردبان بلب بام مانده است
بی زلف او شدست پریشان حواس ما   ما را کجا دماغ سرانجام مانده است
بر هر طرف که روی نهی پای کج منه[1]   ایام بر کنار رهت دام مانده است
رفتند اهل بزم ز ایام سیدا   کار جهان بمردم خودکام مانده است .

X —— X

خلعت شادی خزان از قامت گلشن گرفت   خون بلبل غنچهٔ بی باک را[2] دامن گرفت
پردهٔ شرم و حیا از لطف او درخون[3] کشید   خط ز یوسف در لباس گرگ پیراهن گرفت
برق حسن او چو آه از حلقهٔ آن زلف جست[4]   آتش او خویش را چون دود بر روزن گرفت
آن هلال ابروکمان از دست رستم میکشد   خطّ چون افراسیابش در چه بیژن گرفت
ناوک مژگان او از کاوش دل باز ماند   خنجر الماس او خاصیت آهن گرفت
پاره شد چون گل گریبانش ز دست انداز خط   ریسمان از اشک و از مژگان خود[5] سوزن گرفت

---

۱. الف، ج - بهد ۲. ب، و - برگ را ۳. الف، ج - بیرون ۴. د، ه - رفت ۵. الف، ج - او .

با نصیحت آشنا گفتم شود بیگانه شد | دوستان خویش را از سادگی دشمن گرفت
سیدا روز سیه انداخت خط بر روی او | محنت شبهای هجران زود دامن گرفت.

x——x

کارم ز درد عشق بمردن رسیده است | چاکم ز سینه تا لب دامن رسیده است
ای باد صبحدم قدمی بیشتر گذار | امروز غنچه ام به شکفتن رسیده است
بر کوه اگر نهم کمر کوه بشکند | دردی که از جفای تو بر من رسیده است
ناقوس را گره شده فریاد در[1] گلو | تا ناله ام بگوش برهمن رسیده است
لطفی نمیکند بمن آن شوخ سیدا | کارم ازین دیار به رفتن رسیده است.

x——x

آمد بهار و غنچه بگلزار جا گرفت | زخمی که بود در دل بلبل هوا گرفت
پهلو زند بنافه مشک آستین او | بر دست هر که کاکل آن دلربا گرفت
گفتم روم بکوچه زلفش حیا نماند | امشب سرم عسس آشنا گرفت
بر چرخ از گشایش کارم گره فتاد | این دانه عاقبت گلوی آسیا گرفت
خار غمی که بر جگر ما خلیده بود | از پای ما برآمده دامان ما گرفت
ما را ز سیر کوی تو مانع که می شود | کی میتوان عنان نسیم صبا گرفت
تا سر بر آستانه شه ماند سیدا | خود را بزیر سایه بال هما گرفت.[2]

قطعه از غزل

خسرو گیتی ستان سبحانقلی خان شاه عصر | خاک پای او جواهر سرمه چشم تر است
کوکب طالع شد از ذات شریفش نامدار | بر زمینش آفتاب افتاده چون خشت زر است
کوکب است این یا طلوع شمس یا بدر منیر | یا سپهر پر کواکب یا فروزان اختر است
قرص خورشید است یا مه پاره یا برج شرف | ربع مسکون است یا آئینه اسکندر است

---

۱. ب، و - بر ۲. ب، د، هـ، و - این غزل نیست.

خاتم جمشید یا مهر سلیمان است این | یا نگین شاه با[1] عدل رعیت پرور است[2].

×——×

پیمانه‌یی که باده ندارد شکستنیست | دستی که نیست مصدر ایجاد بستنیست
زلفی که حرف شانه کند عمر کنده به | دامی که صید زنده نگیرد گسستنیست
امروز رخت خود بنه ای خضر[3] در آب | چون عاقبت برهنه ازین جوی جستنیست
در گوش غنچه باد سحر آمد و بگفت | در هر دلی که بوی وفا نیست خستنیست
دیدم ترا بعزو گرفتی[4] کناره یی[5] | یعنی که روز[6] سرد به کنجی نشستنیست
در دیده یی که عیر کند خانه کور به | چشمی که سرمه‌دان شود آن چشم بستنیست[7]
جستم علاج داغ دل خود ز سیدا | گفتا صبور باش که زین درد رستنیست.

×——×

شبی که از دلم آه شرر فغان برخاست | سپندوار به تعظیمش آسمان برخاست
زمانه پرده‌نشین کرد صبح محشر را | ز خواب چاشت چو آن فتنهٔ جهان[8] برخاست
بگل ز خانهٔ خود عندلیب محمل بست | ز غنچه‌های چمن چون جرس فغان برخاست
کدام لاله‌رخ آهنگ بوستان کردست | که گل خزان شد و بلبل ز آشیان برخاست
کمان ابروی او را که بوده است استاد | بهر دلی که خدنگش نشست جان برخاست
شبی که قافله را شد نگار من رهبر | زمین چو گرد بدنبال کاروان برخاست
مروتی که بهم بود اهل عالم را | کشیده تیغ به یکبار از میان برخاست
شنید خصم بهرجا کلام رنگینم | بسان غنچهٔ گل مهر از[9] دهان برخاست
نشین به صحبت پیران و تازه رو برخیز | که آفتاب ز[10] بزم فلک جوان برخاست
ز همنشینی تو[11] سیدا شکفت چو گل | بخانه‌یی که تو باشی نمی‌توان[12] برخاست.

×——×

۱. الف، ج - یا ۲. ب، د، هـ، و - این قطعه نیست ۳. الف - بر ۴. الف - گرفته ۵. هـ - نادیده‌ام رقیب ز خلوت میروم ۶. الف - اوز ۷. ب، و - این بیت نیست ۸. ج - زمان ۹. الف، ج، د، هـ - در ۱۰. ب، و - به ۱۱. الف، ج - تو ۱۲. الف - ردیف برخاست را بشکل غلط "برخواست" ثبت کرده است.

بر سر بالین من آن گل آمد و خندید و رفت — آرزوهائیکه در دل داشتم فهمید و رفت
ساغر خود را تهی کرد از کف دریا حباب — عالم آبی که میگفتند او را دید و رفت
مادر دوران مرا روزی که بر گهواره بست — رشتهٔ محنت بدست و پای من پیچید و رفت
میشود فردا ترازو بر سر او سایبان — هر که اینجا کرده های خویش را سنجید و رفت
ای خوش آن مرغی که در بستان سرای روزگار — سر بر آورد از درون بیضه و بالید و رفت
گوشه گیران را خموشی میکند عالی گهر — از لب دریا دهان خود صدف پوشید و رفت
هر که چون مینای عالی گردنکشی در پای داشت — حاصل خود داد از دست و بسر غلطید و رفت
دل ز دست آرزوها خون شد و از دیده ریخت — عمرها بودیم با هم عاقبت رنجید و رفت
هر که در هنگام رحلت زین چمن رنگی بزد — از[1] بیابان عدم در هر قدم گل چید و رفت
قصهٔ دنیا پرستان جهان نشنید غنیت — حرفی از دیوانهئی دیوانهئی پرسید و رفت
باغبانی دوش خون میداد چون گل خلق را — برگ ریزان خزان شد کف بکف مالید و رفت
سید آمد بکویت شب بچندین اضطراب — تیغ بر کف داشتی از خوی تو ترسید و رفت.

x——x

آمد بهار و شعله بسنگی نمانده است — در هیچ سینهئی[2] دل تنگی نمانده است
از میکشان بگوش صدایی نمیرسد — بزم رباب و نالهٔ چنگی نمانده است
نام و نشان ز نالهٔ پیر و جوان مجوی — تا تیر در کمان و خدنگی نمانده است
مینای خسرو است پر از بادهٔ وصال — ای بیستون بدست تو سنگی نمانده است
دایم چو آفتاب بخود تیغ میکشم — ما را بدیگری سر جنگی نمانده است[3]
کشتی نگنده اند بدریا حبابها — در بحر روزگار نهنگی نمانده است[4]
گلهای نوبهار و جوانی خزان شدند — در باغ دهر بوئی و رنگی نمانده است
صحرا و شهر خانهٔ روباه گشته است — در کوه و بیشه شیر و پلنگی نمانده است

۱. ب، هـ - در ۲. الف - غنچهئی ۳. د - بیت ۴۱۸۹ نیست ۴. هـ - بیت ۴۱۹۰ نیست ،

بر پا شکستگان نظری کس نمیکند … در هیچ شهر کوری و لنگی نمانده است
ای سیدا ز اهل جهان در زمان ما … ناموس و نام رفته و ننگی نمانده است .

x —— x

در هیچ سینه‌یی گل[1] داغی نمانده است … در بزم روزگار چراغی نمانده است
مانند غنچه سر بگریبان کشیده ایم … ما را به سیر باغ دماغی نمانده است
دستی که گل زند بسر بلبلی کجاست … نخل شکوفه دار بباغی نمانده است
از جام اهل جود لبی تر نمیشود … زین باده قطره‌یی بایاغی نمانده است
مرغان آرزو همه پرواز کرده اند … در صحن بوستان پر زاغی نمانده است
روشن کنند خلق چو پروانه خون خویش … از بسکه روغنی بچراغی نمانده است
ای سیدا کرم ز جهان بسکه گم شدست … از هیچکس امید سراغی نمانده است[2]

x —— x

ای مقدم تو قبلهٔ چشم ترمن است … هر جا که نقش پای تو باشد سر من است
خوابم بدیده بیتو چو شبنم بود حرام … شبها اگرچه خرمن گل بستر من است
در کوی تو غبار مرا می برد نسیم … هر جا که منزل تو بود محشر من است
بیرون شدم ز بیضه و گشتم اسیر دام … ایام در شکنجهٔ بال و پر من است
چون غنچه سایه پرور پیراهن خودم … هر جا روم کلاه سرم چادر من است
دریا دلان بکس دم آبی نمیدهند … گرداب چشمه تر ز لب ساغر من است
چون ابر گریه را نکنم خار سیدا … این اشک نیست طفل بجان پرور من است[3]

x —— x

لشکر خط آخر از ملک تو رو خواهد گرفت … زلف مشکین از شکست خویش بو خواهد گرفت
هرگز آن آئینه رو یکسو نمیکردی نظر … چون چهار آئینه جا در چار سو خواهد گرفت

---

۱. ب، و - دل ۲. د، هـ - بیتهای ۴۲۰۰ - ۴۲۰۱ نیست ۳. د، هـ - این غزل نیست .

صورت خود نقش بر دیوار خواهد ساختن — زلف خود بر دست همچون کلک مو خواهد گرفت
پاره خواهد شد گریبانش ز دست انداز خط — سوزن از مژگان خود بهر رفو خواهد گرفت
در نظر هرگز نمی آورد چشمش سرمه را — از غبار خط نفس اندر گلو خواهد گرفت
با دهان خشک خواهد ماند آخر چون قدح — دست حسرت زیر سر همچون سبو خواهد گرفت
در چمن چون سبزهٔ بیگانه پا خواهد نهاد — اشک ریزان جای خود بر طرف جو خواهد گرفت
گرچه دارد سیدا امروز یار از من کنار — در کنارم آخر آن بدخوی خو خواهد گرفت.

x——x

لشکر خط جا چو گرد آن دهان خواهد گرفت — از دیار حسن او اول زبان خواهد گرفت
سد راه لشکر خط تیغ نتواند شدن[1] — فتنهٔ او دامن آخر زمان خواهد گرفت
صد خیابان[2] سرو را قدش بخاک افگنده بود — انتقام خویش اکنون باغبان خواهد گرفت
نرم نرم آخر در آغوشم در آید همچو تیر — تا کجی بر زور خود را چون کمان خواهد گرفت
کشتگان خواهند بردندش بدار انتقام — از گریبانش خط و زلف از میان خواهد گرفت
خط مشکین گرد رویش دیدم و حیران شدم — خلق میگفتند ماه[3] آسمان خواهد گرفت
آنکه در هر بزم باشد جای او بالای چشم — رفته رفته جای خود بر آستان خواهد گرفت
پیر هم گشتست[4] با من میکند گردنکشی — تا دم محشر مگر خود را جوان خواهد گرفت
سیدا آنکس که با او می نماید دوستی — خویش را تا موسم خط مهربان خواهد گرفت

x——x

دور آن رخسار و جور آسمان[5] خواهد گذشت — فصل باغ و روزگار باغبان[6] خواهد گذشت
دولت پا در رکاب شبنم و گل عاقبت — از چمن مانندهٔ آب روان خواهد گذشت
کامرانیهای خلعت یکدو روزی بیش نیست[7] — چشم تا بر هم زنی این کاروان خواهد گذشت[8]
گرچه آن زلف از کجم امروز دامن می کشد — صد ره از پهلوی من دامن کشان خواهد گذشت

---

۱. الف – شد. ۲. الف، ج – بیابان. ۳. الف، ج – ماه و. ۴. الف – گشته است. ۵. الف – رخساره چرخ بر. ۶. الف، ج – مهربان. ۷. الف، ج، و – خط از دوری بیش نیست. ۸. ب – این بیت نیست.

در فراق سرمه چندان گریه ناسازی که آب — از سر آن کاکل عنبرفشان خواهد گذشت
زرد رویها ترا نسناس خواهد ساختن[1] — بر سرت سودای رنگ زعفران خواهد گذشت
سیدا را از نظر انداختی با حرف غیر — هر چه کردی از سر این ناتوان خواهد گذشت[2].

x——x

بی تو در گلشن مرا فریاد بلبل آتش است — گریهٔ[3] گل اخگر است و خندهٔ گل آتش است
نشکند از سایهٔ گردون کسی را تشنگی — می نماید آب، اما زیر این پل آتش است
برق در دنبال دارد آه من ای باغبان — سنبلستان مرا در بیخ سنبل آتش است
زانوی آسایش از خلوت نشینان برده اند — گوشه گیران را بدامان توکل آتش است
صبر[4] و بیتابی بکوی عشق دشت کربلاست — اضطراب اینجا سرابست و تحمل آتش است
انتهایی نیست اعضای مرا در سوختن — بر سرم ای شمع از سودای کاکل آتش است
سیدا تکرار سایل اهل همت را بلاست — از گریبان گوشهٔ چشم تغافل آتش است[5].

x——x

تا در آغوش گلستان من آن سرو قد است — نرگس خلد برین باغ مرا چشم بد است
هیچکس از دل من کلفت ایام نبرد — روزگاریست که آئینهٔ من در نمد است
از چمن کام توان یافت در ایام بهار — سبزهٔ خط گل روی تو ما را سند است
وعده دادن بگدا سیلی روی طمع است — دست بر سینهٔ ارباب کرم دست رد است
پیش نادان سخن بست[6] بلند اقبالست — طفل را غنچهٔ کاغذ گل روی سبد است
مردن اولاست بجنی که شود پرده نشین — شمع را روزن[7] فانوس شکاف لحد است
گنبد چرخ که بر رفعت خود می نازد — بمقیمان سر کوی تو پای رسد است
هر که همدوش تو شد مرگ رود از یادش — قد رعنای تو همسایهٔ عمر ابد است
سیدا از سفر کعبه دل پای مکش — در بیابان طلب هر سر خاری بلد است[8].

x——x

۱. الف - ساختند ۲. ه - بیتهای ۴۲۳۰، ۴۲۳۲ - ۴۲۳۴ نیست ۳. ب، و - غنچه ۴. الف - خنده ۵. ب، و ندارد ۶. ه - این غزل نیست ۶. ب، و - سست، الف، ج - پست و بلند ۷. ب، و - روزنی ۸. د، ه - این غزل نیست.

روزیم هر روز دشنام از دهان تنگ تست ‌ ‌ ‌ روز و شب همچون صراحی چشم من بر سنگ تست
از دکانت گر گذر سازم رسد پایم بسنگ ‌ ‌ ‌ گر نشینم بر تماشای جمالت ننگ تست
پیکرم از دیدنت فوّارهٔ آتش شود ‌ ‌ ‌ آنکه خونم را بجوش آرد دراعضا رنگ تست
گوشم از آواز تو بالین عشرتهاشدست ‌ ‌ ‌ در کدامین پرده ها ای خوشنوا آهنگ تست
سیدا امروز در پیش دکان او مرو ‌ ‌ ‌ سنگها ایستاده بر کف مستعد جنگ تست[1].

x——x

از نظر تا ابروی او رفت دینم رفته است ‌ ‌ ‌ سجدهٔ محراب از یاد جبینم رفته است
پنجه ام شد سوده تا دامنش آوردم بچنگ ‌ ‌ ‌ در سراغ دستم اکنون آستینم رفته است[2]
بسکه عالم گشته مالامال از ظلم و ستم ‌ ‌ ‌ مرحمت از خاطر آن نازنینم رفته است
تیشهٔ برق حوادث را نمی بینم اثر ‌ ‌ ‌ تند خوئیها ز آه آتشینم رفته است
بسکه نبود دانهٔ در خرمن اهل کرم ‌ ‌ ‌ ناخن کوشش ز دست خوشه چینم رفته است
گوشه گیران را طمع از بسکه دارد بیقرار ‌ ‌ ‌ استقامت از دل خلوت نشینم رفته است
نکته فهمان تا زبان و گوش خود بربسته اند ‌ ‌ ‌ خاصیت از خامهٔ سحر آفرینم رفته است
تا بفکر نامهٔ اعمال خود افتاده ام ‌ ‌ ‌ خورد و خواب از خاطر اندوهگینم رفته است
هیچکس را بسکه از روز قیامت یاد نیست ‌ ‌ ‌ میتوانم گفت سستی در یقینم رفته است[3]
یک سر مو نیست در نازک خیالان امتیاز ‌ ‌ ‌ قوّت از اندیشهٔ باریک بینم رفته است
سیدا در دل مرا امروز نقش قلب نیست ‌ ‌ ‌ روزگاری شد که این نام از نگینم رفته است[4].

x——x

شمع و پیوسته در رگهای جانم آتش است ‌ ‌ ‌ در دهانم موج آب و بر زبانم آتش است
ظالمان از بیکسی ویرانه ام را سوختند ‌ ‌ ‌ جغدم از بی خان و مانی آشیانم آتش است
بلبلم امّا مقام دلنشینم گلخن است ‌ ‌ ‌ سبزه ام خاکستر است و بوستانم آتش است

---

۱. ع، هـ - این غزل نیست . ۲. هـ - این دو بیت نیست . ۳. د - بیت ۴۲۶۴ نیست . ۴. هـ - این غزل نیست .

از سرکوی بتان رخت سفر تا بسته ام — محمل من گرد بادو کاروانم آتش است
انکه با من میکنی سودا بخود اندیشه کن — در بساطم دود آه و برد[۱] کانم[۲] آتش است
صحبت من بی می و بی مطرب امشب درگرفت — خانه روشن میکنم تا میهمانم آتش است
نیست دلسوزی بیلک سینهٔ من غیر داغ — سیدا امروز یار مهربانم آتش است[۳].

x——x

رفتی و از رفتنت مرهم زداغم رفته است — رنگ و بو چون شبنم ازگلهای باغم رفته است
غنچه ام چشم از تماشای چمن پوشیده ام — بیرخت سیر گلستان از دماغم رفته است
آنکه میگویند اورا در بیابان گرد باد — روح مجنون است از بهر سراغم رفته است
بی عصاکش کی رود پروانه سوی خانه ام — تا تو رفتی روشنایی از چراغم رفته است
ساغر من چون دهان روزه داران خشک است — آب آسایش ز لبهای ایاغم رفته است
جستجو را پا بدامان رضا پیچیده ام — مژدهٔ امیدواری از سراغم رفته است
سنبل زلف تو تا کردست سرگردان مرا — آرزوی روغن گل از دماغم رفته است
آن پری رو سیدا تا از چمن غایب شدست — بوی گل دیوانه وار از کوچه باغم رفته است[۴].

x——x

آمد بهار و سیر گلستان غنیمت است — بزم وصال غنچهٔ خندان غنیمت است
با قامت خمیده روم سوی بوستان — نظّارهٔ بنفشه و ریحان غنیمت است
ای باغبان ز باغ به بیرون چه میروی — بودن بپای سرو خرامان غنیمت است
ای غنچه سر ز جیب بدیوانگی برآر — یکچند روز چاک گریبان غنیمت است
پهلوی خود ز خاک چمن برنمیکشم — چون سایه خواب زیر درختان غنیمت است
ای سیدا چو باد بهر جا نمی مرو — برگرد خویش گرد که دوران غنیمت است.

x——x

۱، الف - در ۲، الف - دوکانم ۳، د - پیش از مقطع این بیت آمده:
در بیابانیکه من افتادم از پا مپرس - بسترم خار مغیلان سایه بانم آتش است ، ۴، د، ه - این غزل نیست ،

دلبر سوداگر من عزم کابل کرد و رفت[1] — روزگارم را سیه چون زلف و کاکل کرد و رفت
چون نسیم صبح آمد بر سرم روز وداع — موبمویم را پریشان همچو سنبل کرد و رفت
از وصالش خانهٔ من بود باغ دلکشا — خیر بادش تنگ همچون غنچهٔ گل کرد و رفت
در عنانش رفتم و گفتم که خونم را بریز — برکمر بربست شمشیر و تغافل کرد و رفت
قامت خم گشته ام را دید و رحمی هم نکرد — بر سر دریای آتش آمد و پل کرد و رفت
نامهٔ سربسته ام را مهر از لب برگرفت — کلک خاموش مرا منقار بلبل کرد و رفت
سیدا روز وداعش گفتم او را سد راه — سر به پیش افگنده ایستاده تأمل کرد و رفت[2].

x —— x

فتنه جویی دوش تاراج دل و جان کرد و رفت — خانه ام را آمد و چون سیل ویران کرد و رفت
همچو گل اوراق اجزایم بهم پیوسته بود — چون دم صبح خزان آمد پریشان کرد و رفت
کلبه ام را داد بر باد فنا چون گردباد — دامن خود بر زد و رو در بیابان کرد و رفت
خانه ام بود از وصال او گلستان ارم — خیر باد او بخاک تیره یکسان کرد و رفت
بست بر بازو کمان و گوشهٔ ابرو نمود — سینه را سوراخها از خار مژگان کرد و رفت
آمد و بال و پر پروانه را مقراض کرد — شمع بزمم را چراغ زیر دامان کرد و رفت
روزگاری داغ او را داشتم در دل نهان — بر سر من آمد و چون گل نمایان کرد و رفت
غنچه وار افگند در اندیشهٔ دور و دراز — جوش سودا[3] ایش سرم را پر ز سودا[ئی] کرد و رفت
از غم او شیشه ها کردند ساغر را وداع — آمد و اسباب عیشم را پریشان کرد و رفت
روز محشر دامنش خواهم گرفت ای سیدا — در حق من ظلمها آن نامسلمان کرد و رفت.

x —— x

دل در برم چو کعبه مقام محمدؐ است — پر سینه چون مدینه ز نام محمدؐ است
جبرئیل روز و شب سر راهش گرفته است — ایستاده مستعد بسلام محمدؐ است

---

۱. الف - این مصراع در غزلی پیش با ردیف " دلبر سوداگر من عزم کابل کرده است " آمده بود ۲. د، م - این غزل نیست ۳. الف - سودا .

در ذکر خیر گنبد افلاک پر صداست — این مه بلند از لب بام محمّد است
جان داده است تشنه لبان را حدیث او — آب حیات خضر کلام محمّد است
شیر و پلنگ هرچه بصحرای وحشت است — چون نیک بنگری همه رام محمّد است
این شادیانه ها که نوازند اهل دین — تا روز رستخیز بنام محمّد است
حوران جنّت اند کنیزان خانه زاد — رضوان باغ خلد غلام محمّد است
ای سیدا شفاعت امت که میکند — این باز پای بستهٔ دام محمّد است[۱]

x——x

سرگشته آسمان بهوای محمّد است — خورشید پاسبان سرای محمّد است
بر هر زمین که پنجه دوانیده شاخ گل — نقش کف مبارک پای محمّد است[۲]
رضوان اگرچه بر در جنت نشسته است — بر کف گرفته کاسه گدای محمّد است
روزی که آفتاب قیامت شود علم — کونین در سراغ لوای محمّد است
نُه اطلس سپهر که افلاک نام اوست — یک پرده یی ز پرده سرای محمّد است
هر عضو من ز درد بفریاد آمده ست — ایستاده منتظر به دوای محمّد است
ای دل بیا بجا که[۳] مسیحا دم آمده ست — ای غم برو ز سینه که جای محمّد است
ای سیدا همیشه زبان در دهان من — سرگرم چون قلم به ثنای محمّد است[۴]

x——x

دل در برم چو کعبه دیار محمّد است — همچون مدینه سینه حصار محمّد است
آن نکهتی که تازه دماغ بهشت از وست — بوی گل همیشه بهار محمّد است
ایجاد آسمان و زمین با طفیل اوست — وینها همه برای نثار محمّد است
بر دشمنان خویش نکرده دعای بد — خُلق نکو بخصم شعار محمّد است
در باغ شبنمی که برخسارهٔ گل است — از قطره های گرم عذار محمّد است

۱، ه، – این غزل نیست ۲. الف – مصراع حذف شده ۳. الف – بخاک ۴. ه – این غزل نیست ،

مرغان شاخ سدره کبابی در آتشند — طاووس باغ خلد شکار محمّد است[1]
رضوان ز باغبانی فردوس فارغ است — بر هر گل زمین که قرار محمّد است
از هول روز حشر چو اصحاب ایمن است — هر کس که سیدا بجوار محمّد است .

x—x

والشمس والضحی گل روی محمّد است — واللیل تار سنبل موی محمّد است
خورشید میکند قدح ماه پر ز شیر — از بسکه در سراغ سبوی محمّد است
در باغ شبنمی که برخساره گل است — از قطره های آب وضوی محمّد است
از باغ مکّه تا بدر[2] گلشن خطا — لبریز چون مدینه زبوی محمّد است
یا رب بسیدا نظری کن زروی لطف — در آرزوی کعبه[؟] کوی محمّد است[3].

x—x

آنکه میگرید بحالم چشم خونین من است — وانکه بردارد سرم از خاک بالین من است
قامتش را کی ز آغوش نظر بیرون کنم — چون پری در شیشه پنهان جان شیرین من است[4]
میکند تسلیم بر شاخ گلم از راه دور — تا رسا افتاده دستش آنکه گلچین من است
آرزوی لعل و مرجان کی بود جیب مرا — تکمهٔ چاک گریبان اشک رنگین[5] من است
میزند سیلی[6] بصیقل جوهر[7] آئینه ام — چشم پوشیدن زروی زینت آئین من است
نالهٔ گرمم چراغ کشته روشن میکند — میل آهم[8] سرمهٔ چشم جهان بین من است
می تپد در خون ز رشک خامهٔ من مدّعی — خصم بسمل کشتهٔ شمشیر خونین من است
دزد معنی سیدا هرگز نمی یابد رواج — تیغ بر خود میکشد هر کس سخن چین من است .

x—x

بیا بکلبه ام ای ماه رو صفا اینجاست — نشین بدیده ام ای نور چشم جا اینجاست
زیارت دل ما ساز و سیر جنّت کن — کلید قفل در باغ دلگشا اینجاست

---

۱. هـ - بیتهای ۴۳۲۰ - ۴۳۲۴ نیست ، د - ۴۳۲۴ نیست ۲. الف - تا در ۳. د ، هـ - این غزل نیست ۴. ب ، و - بیت ۴۳۳۳ نیست ۵. الف - خونین ۶. الف ، ب ، ج ، د - سیلی ۷. الف - جبهه ۸. ب ، و - آهن .

ز داغ تست مرا سینه روضهٔ شهدا　　به خنجر تو قسم دشت کربلا اینجاست
مرا زبان نگاه تو یار حرف شده　　کجا روم که سخنهای آشنا اینجاست
بکویت آمدم و گفت چشم من روشن　　قسم بخاک قدومت که توتیا اینجاست
بنای کعبه بود دل بدست آوردن　　اگر خدا طلبی میکنی خدا اینجاست
بگریه گفتمش آب حیات می جویم　　بخنده گفت لبش[۱] چشمهٔ بقا اینجاست
رقیب خواست که امشب ببزم بنشیند　　اشاره کرد به ابرو که سیدا اینجاست[۲].

x——x

تا هوایت بر سر باد صبا افتاده است　　برگ گل در کوچها چون نقش پا افتاده است
تا نگارین پنجه را کردی ز خون آفتاب　　ما هرویان را حنا از دست و پا افتاده است
زرد رویی میکشم هر روز از دون همتان　　برگ کاه من بدست کهربا افتاده است
در چمن بال و پر قمری بباد مقدمت　　بر زمین مانند نقش بوریا افتاده است
ماهرویان سرمه را سنگ فلاخن کرده اند　　گوشهٔ چشم تو تا بر توتیا افتاده است
داغ دل را میکنم هردم سراغ از لاله زار　　این زر از جیبم نمیدانم کجا افتاده است
از من آن نوخط ندارد چون قلم بیگانگی　　بر سخن از بسکه طبعش آشنا افتاده است
مدتی شد راستی از قامت من رفته است　　روزگاری شد ز دستم این عصا افتاده است[۳]
کی خلاصی یابد از دوران دلم ای سیدا　　دانهٔ من در گلوی آسیا افتاده است.

x——x

دل بدام کاکل آن دلربا افتاده است　　این فسونگر در دهان اژدها افتاده است
نیست ممکن از سر کوی تو جای رفتنم　　بنده ها از کندهٔ زانو بپا افتاده است
غنچهٔ دل وا شود از صحبت روشندلان　　خانهٔ آئینه باغ دلگشا افتاده است
اهل همت را نظر بر چینی و فغفور نیست　　بر زمین این کاسه از دست گدا افتاده است

---

۱. ب، و — پی اش ۲. د، هـ — این غزل نیست ۳. الف، ج — بعد بیت ۴۳۴۴ اینا بیت آمده که آن از غزل بعد که با مطلع: "دل بدام کاکل آن دلربا افتاده است" آورده است "دیدهٔ دریانشینان روز و شب برناخدا است — کار من در کیمی تن با خدا افتاده است.

بی مروّتی میکند اندیشهٔ آسودگی — خانه بر دوشی که دور از متکا افتاده است
روزی خود از زمین و آسمان گیرد به زور — سخت رو هر کس چو سنگ آسیا افتاده است
میوه‌یی هرگز نچیدم از نهال آرزو — این ثمر نا پخته از شاخ هوا افتاده است
با سبکروحان کنم از ناتوانی پیروی — اختیارم بر کف باد صبا افتاده است
قوّت از اعضای من عمریست بیرون رفته است — روزگاری شد ز دستم این عصا افتاده است
دیدهٔ دریانشینان روز و شب[1] بر ناخداست — کار من در کشتیِ تن با خدا افتاده است[2]
نی گریبانی رفو کردم نه چاک دامنی — آستین کوتاه دستم نارسا افتاده است
بر در ارباب دولت سعی چندان کرده ام — دستم از خود رفته و کفشم ز پا افتاده است
بر[3] متاع کمیاب من خریداری نماند — در ته گرد کسادی از بها افتاده است
سبزه زار من به برگ کاه پهلو میزند — کارم از خشکی به آب کهربا افتاده است
در میان نفس شیطان سیّدا باشد غریب — چون حسین این تشنه لب در کربلا افتاده است

×——×

در باغ اثر ز نالهٔ بلبل نمانده است — امروز در بساط چمن گل نمانده است
از دست هیچکس گرهی وا نمیشود — ربطی میان شانه و کاکل نمانده است
مانند سبزه سرو لب جو کند سراغ — آزاده را ز بسکه توکّل نمانده است
چون دام پاره گوشه‌نشینان خورند خاک — گیرائی کمند تغافل نمانده است
سیلاب برده خانهٔ ارباب جود را — در جویبار اهل کرم پل نمانده است
آخر کشیده کوه ز فرهاد انتقام — در بزرگان وقت تحمّل نمانده است
بلبل ز بیضه سر نکشد از برهنگی — جز جیب پاره در بدن گل نمانده است
امروز ساکنان چمن کوچ کرده اند — بر روی باغ سبزه و سنبل نمانده است
سودای ما زیاده شد از فکرهای پوچ — مارا دگر[4] خیال تخیّل نمانده است

۱. ب، د، هـ، و - با ۲. الف، ج - این بیت را سهواً در غزل پیش آورده اند ۳. الف، ج - از ۴. الف - دیگر.

امروز گشت سلسلهٔ جود منتهی — در دور این گروه تسلسل نمانده است
بر باد رفته گلشن ایام سیدا — خاری در آشیانهٔ بلبل نمانده است.

x——x

جود و سخا بمردم عالم نمانده است — نام و نشان ز منزل حاتم نمانده است
یکسان کند بباغ تماشای خار و گل — امروز امتیاز به شبنم نمانده است
از دل می صبوح کدورت نمیبرد — خاصیتی که بود به مرهم نمانده است
گلها چو غنچه سر بگریبان کشیده اند — در هیچ سینه یی دل خرم نمانده است
ساغر ز پیش خم بلب خشک میرود — در شیشه ها باده کشان نم نمانده است
باقیست گرد راه به مژگان حاجیان — آبی مگر بچشمهٔ زمزم نمانده است
در خانه های اهل کرم سیدا مرو — آنجا بغیر صورت آدم نمانده است.

x——x

بهر خصم از خسروان امداد می باید گرفت — انتقام کوه از فرهاد می باید گرفت
روی بر زلف دل آویز تو می باید نهاد — حلقهٔ زنجیر عدل و داد می باید گرفت
میکند تعظیم پیش سرو می میدهد — خلق احسان را ز مینا یاد می باید گرفت
طبع روشن تیره گردد از تمناهای نفس — این چراغ از رهگذار باد می باید گرفت
از دل صد پاره ام[1] راحت مجوای آسمان — خرج و باج از کشور آباد می باید گرفت
بهر قتل بیگناهان بیع ها دارد فلک — تیغ کین از دست این جلاد می باید گرفت
تا بکی مغرور خود باشی توای دنیا پرست — عبرت از فرعون و از شداد می باید گرفت
بر بنای قصر هستی تکیه چون صورت مکن — پشت از این دیوار بی بنیاد می باید گرفت
میکند دوران ترا آخر به تنهایی اسیر — خود بدام و دانهٔ صیاد می باید گرفت
فتنه را ای نرگس از بادام چشمان یاد گیر — این سبق تعلیم از استاد می باید گرفت

---

۱. ب: ویرانه ام.

ازدل او سیدا بیرون نمیگردد ستم　　　جوهر از آئینهٔ فولاد می باید گرفت .

x——x

آن شوخ اگر نمایدش از دور پشت دست　　　در پیش او نهند بزمین حور پشت دست
خوردم هزار نیش و نشد نوش حاصلم　　　تا کی نهم بخانهٔ زنبور پشت دست
برسایلان کریم حقارت نمیکند　　　دهقان نمیزند بصف مور پشت دست
سیلی خورد طبیب ز پرواز نبض من　　　داغم زند بمرهم کافور پشت دست
حق گوی را کسی نتواند خموش کرد　　　کاری نکرد بر لب منصور پشت دست
داری مسیح تا ید بیضا در آستین　　　پنهان مساز از من رنجور پشت دست
ای سیدا ز جود صدایی نشد بلند　　　چندان زدم به چینی فغفور پشت دست .

x——x

از رفیق رهنما طبع گدا آسوده است　　　بر کف دست طمع کینان عصا آسوده است
خاکساران را بود بی اعتباری اعتبار　　　از شکست خویش رنگ[1] بوریا آسوده است
گرمی دوزخ چه خواهد کرد با آتش نفس　　　از هجوم شعله کام اژدها آسوده است
با سبکروحان گرانجانان ندارند التفات　　　برگ کاه از جذبهٔ آهن ربا آسوده است
روزی صاحب توکل میرسد از آسمان　　　از تردد سنگ زیر آسیا آسوده است
از هلاک سرکشان پروا نباشد تاج را　　　از شکست استخوان طبع هما آسوده است
علت ناصور از مرهم ندارد بهره یی　　　از علاج چشم کوران توتیا آسوده است
خواب آسایش بود در دیدهٔ دزدان حرام　　　پهلوی شبرو ز فکر متکا آسوده است[2]
آسیا از دانهٔ انجیر بیسازد حذر　　　خاطر دیوانه از ارض و سما آسوده است
استخوان خشک بی تشویش کی آید بدست[3]　　　از پی روزی مگو[4] طبع هما آسوده است
سیدا مرد هنرمند از تردد فارغ است　　　دست اگر در کار مشغول است پا آسوده است[5] .

x——x

۱. ب - نقش ۲. ب - این بیت نیست ۳. ب، و - کی آید بدست هرکسی ۴. ب، و - مگر ۵. د، هـ - این غزل نیست .

آمد خزان وعیش وطرب اززمانه رفت — گل کوچ کرد و مرغ چمن زآشیانه رفت
در زیر آسمان نتوان کرد با ستون — باید وداع کرده ازاین شامیانه رفت
ای مرغ روح در قفس تنگ وتاریکی — پرواز کرده باید ازاین آشیانه رفت
در[1] بزم اهل جود صدایی نشد بلند — آواز دورباش ز درهای خانه رفت
بردند سوی باغ زویرانه جغد را — امروز امتیاز ز اهل زمانه رفت
روزی نصیب کس به نشستن نمیشود — باید چو آسیا زپی آب و دانه رفت
پایان نشین چو گرد به بالا رجوع کرد — بربینگاه خانه در[2] از آستانه رفت
دستی که واکند گره ازکارکس کجاست[3] — ناخن وداع کرده زانگشت خانه[4] رفت
در بزم روزگار امید چراغ نیست — ازبرق روشنی و زآتش زبانه رفت
ای پیر آفتاب جوانی غروب کرد — تن رنگ گشت شام و بباید بخانه رفت
ساقی وشیشه وقدح ومطرب وسرود — جمع آمدند ونشأ پرید ازمیانه رفت
گردید دیده خشک وزدندان اثر نماند — از آسیای ما هوس آب ودانه رفت
برروی هیچکس زطمع آبرو نماند — این گوهر یگانه زدست زمانه رفت
ای سیدا زناله خود یافتم اثر — این تیر پرشکسته بسوی نشانه رفت[5]

X——X

لاله رویی آمد و آتش بداغم کرد و رفت — خار در پیراهن گلهای باغم کرد و رفت
ازنسیم وصل او چون گل دماغم تازه بود — خشک سالی ناامیدی بند دماغم کرد و رفت
پرتو مهتاب را ازکلبه ام افگند دور — روغن بی اتفاقی در چراغم کرد و رفت
چیز با دستش ریخت برزخم دلم مشت[6] نمک — سودهٔ الماس را مرهم بداغم کرد و رفت
ازمی وصلش دماغم بود باغ دلگشا — آمد ایام خزان تاراج باغم کرد و رفت
میدهد بوی گلم خاصیت باد سموم — بسکه همچون گرد سیر کوچه باغم کرد و رفت

۱. الف - از؛ ۲. ب، و - و؛ ۳. ب، و - میاد؛ ۴. ب، و - نشانه؛ ۵. د، هـ - این غزل نیست
۶. الف - مشک.

پردهٔ فانوس را همچون پر پروانه سوخت | باد صرصر را هم آغوش چراغم کرد و رفت
سیدا سر در گریبان برده بودم غنچه وار | چون نسیم صبحدم آمد سلامم کرد و رفت[1]

x——x

آمد خزان و دور نشاط[2] از پیاله رفت | رنگ از رخ گل و نمک از داغ لاله رفت
در هیچ سینه‌یی ز محبت اثر نماند | آتش ز سنگ و ماه ز آغوش هاله رفت
از خیرگاه حاتم طی نیست غیر نام | مانند گرد باد ز دشت این[3] غزاله رفت
گلچین نکرد گوش بفریاد بلبلان | در روزگار ما اثر از آه و ناله رفت
دریا نداد یکدم آبی حباب را | آخر ز بحر دست تهی این پیاله رفت
ای شیخ بهر رزق[4] ز خلوت برون شدی | بر باد نفس طاعت هفتاد ساله رفت
ای ذوفنون زمانهٔ اهمال بی خبر | عمرت بگفتگوی کتاب و رساله رفت
زاهد ز بسکه نشاء تقوای خود ندید | آخر بجستجوی شراب و پیاله رفت
ای سیدا سری‌ست به مفلس کریم را | مینا به بزم آمد و سوی پیاله رفت[5]

x——x

در گلشنی که مقدم آن گل رسیده است | از روی باغ رنگ چو شبنم پریده است
نقاش دست و بازوی خود بوسه میزند | گویا کمان ابروی او را کشیده است
ننهاده پا بخانهٔ آئینه از حجاب | این ساده روی صورت خود را ندیده است
گل را گرفته بر در باغ ایستاده است | باد بهار آمدنش را شنیده است
هرکس نهاده پا بدر اهل روزگار | بسیار همچو آبله در خون تپیده است
در باغ آرزو که نهالی نشانده یی | عمرت گذشت میوهٔ او نارسیده است
می آمد از چمن مگر آن شوخ سیدا | مانند غنچه مرغ دلم آرمیده است[6]

x——x

---

۱. د، ه – این غزل نیست ۲. الف، ج – بساط ۳. الف – کلمهٔ «این» افتاده ۴. الف – رزق
۵. د، ه – این غزل نیست ۶. د، ه – این غزل نیست .

نسازم ز بانگ سگانت شکایت که دارم ز سرو روانت روایت
بگیرم سر راه و بوسم رکابت اگر میشود از عنانت عنایت
خزان ره نیابد بباغ تو هرگز در اوهست سرو روانت حمایت
کدام التفات ترا شکر گویم ندارد عطای نهانت نهایت
ره رستگاری نما سیدا را نباشد بباغ جنانت جنایت[1]

x — x

روزگاری شد که پشتم از غم دوران دوتاست دوربینی میکنم اما نظر بر پشت پاست
بی رفیق امروز پای خود در این ره مانده ام ای مسلمانان دعا سازید کارم با خداست
لنگری آورده ام امروز از میزان عدل چون ترازو هست چشم این زبان چپ و راست
میروم تنها در این ره تا چه پیش آید مرا هر قدم اینجا دهان شیر و کام اژدهاست
منزل هر کس بود چون آب بر روی زمین خانهٔ من از سبکباری چو آتش در هواست
سیدا مردم چرا بر خان و مان دل بسته اند دار دنیا پیش دار آخرت دارالفناست[2]

x — x

چشم ترا طبیب کجا میکند علاج این چشم را بدیدن کس نیست احتیاج
تنگ آمدم ز دست دل بیقرار خود چون غنچه خون خورد پدر از طفل بدمزاج
آزاده از حکومت ایام فارغ است از سرو هیچکس نگرفتست خرج و باج
ایشاه حسن صبر و تحمل ز من مخواه از کشور خراب نجسته کسی خراج
از بی ترددی سخنم ناشنیده ماند[3] این جنس را کشادن دکان دهد رواج
بر دوش سیدا مفکن سایهٔ[4] ای هما دیوانه را کجاست تمنای تخت و تاج

x — x

بیا و باده کش ای محتسب بپای قدح که موج باده نباشد کم از دعای قدح

---

۱. د، هـ - این غزل نیست ۲. ب، و - دارالفناست ، د، هـ - اینا غزل نیست ۳. الف، ج - ناشنیده اند ۴. الف - پایه ،

۴۴۷۸ بهار آمد و مرغان در آشیانهٔ خود   کشاده اند پر و بال در هوای قدح[1]
بچشمه سار خضر[2] پنجه اش زند سیلی   کسی که ساخت کف دست آشنای قدح
مرا بداغ خود ای لاله دستگیری کن   که هست نشاء سرشار من زلای قدح
شکست شیشهٔ[3] ما را مکن تو ای زاهد   گرفته ایم سر خود بکف بجای قدح
چمن به مجلس خود شمع میتواند ریخت   ز گریه های صبوحی و خنده های قدح[4]
۴۴۸۰ ز روی لاله رخان سیدا خورد چشم آب   رخ شکفته بود باغ دلکشای قدح .

x——x

بجستجوی تو بیرون شد از چمن گل سرخ   در آرزوی تو گردید بی وطن گل سرخ
گدای کوی ترا از جبین دهد گل زرد   شهید تیغ ترا روید از کفن گل سرخ
بگو چه باغ دل داغدار من گذری   بیا ببوس تو ریزم چمن چمن گل سرخ
ندیده شوخی چشم ترا گل نرگس   نبرده بویی از آن غنچهٔ دهن گل سرخ
۴۴۸۵ بسیر باغ تو تا رفته یی گریبان چاک   ز جوش حسن نگنجد به پیرهن گل سرخ
به گلشنی که تصوّر کنم جمال ترا   گل سفید نماید بچشم من گل سرخ
سواد خط تو دارد بنفشه در آغوش   بهار زلف ترا زیر هر شکن گل سرخ
چو گرد باد دمد از مزار مجنون بید   چو لاله سر زند از خاک کوهکن گل سرخ
ز غنچهٔ دهن نافه بوی خون آید   چریده است مگر آهوی ختن گل سرخ[4]
۴۴۹۰ ملامتی بجوانان پارسا نرسد   شکفته رویی نشیند در انجمن گل سرخ
شدست ماه رخش سیدا می شفقی   نموده شوخی حسنش زنسترن گل سرخ .

x——x

خلوتسرای رضوان کاشانهٔ تو باشد   سوی بهشت راهی از خانهٔ[4] تو باشد
از مه گرفته شمعی گردد بگرد کویت   شب تا بروز خورشید[5] پروانهٔ تو باشد

---

۱ . الف ، ج - این بیت نیست ۲ . د ، ه - جویبار ۳ . د ، ه - اینبیت نیست ۴ . الف ، ب ، ج ، و - بیتهای ۴۳۸۷ - ۴۴۸۹ نیست ۵ . الف ، ب - گردون

فرهاد و بی ستونش سنگی بت طفلی … موسی و کوه طورش دیوانهٔ تو باشد
هرگز لبی ندیدم خالی زگفتگو یت … هر جا که می نهم گوش افسانهٔ تو باشد[1]
هر ذره را بخورشید امروز آشنائیست … در زیر آسمان کیست بیگانهٔ تو باشد
سرچشمهٔ دهانت گرداب بحر رحمت[2] … از آب مغفرت پُر پیمانهٔ تو باشد
دیوار را بمژگان تا حشر می تراشم … بینم چو صورتی را در خانهٔ تو باشد
چون سیدا نه افلاک هستند خوشه چینت … چون دام چشم عالم بر دانهٔ[3] تو باشد.

x —— x

از محبت در سینه دل صد نامه انشا میکند … طفل را این شیر در گهواره گویا میکند
شمع را گردنکشی ها کرد خاکستر نشین … پست میگردد سر خود هر که بالا میکند
شیر میگردد برون از کوه بهر کوهکن … رزق خود صاحب هنر از سنگ پیدا میکند
محنت ایام را با گوشه گیران کار نیست … عشرت روی زمین پیوسته صحرا میکند
سایهٔ دیوار خود را هر که اینجا وقف کرد … بر سر خود خانه یی[4] در حشر پیدا میکند
خود نمایی کردن از اهل طمع زیبنده نیست … پیش خُم گردنکشی بیهوده مینا میکند
میکند پرواز آغوشم چو قمری از نشاط[5] … هر کجا آن سرو سیمین تن میان وا میکند
سیدا منصور آخر شد فنا در بحر عشق … سیل چون پر زور گردد رو بدریا میکند.

x —— x

روزی که دام زلف تو در تاب میشود … مژگان بچشم صید رگ خواب میشود
گر بگذری بوقت نماز از نماز گاه … آغوشها کشاده چو محراب میشود
هنگام خط شکسته شود دست و پای خال … افتاده دزد در شب مهتاب میشود
از پنبه سنگ بر دهنش دمبدم زنند … هر شیشه یی که ظرف می ناب میشود
تیر و شکر بسفرهٔ دنیا پرست نیست … هر جا غنیست روزیی گرداب میشود

---

۱. ل - اینجا مصراع حذف شده ۲. ب، و - آب ۳. الف، پروانهٔ ۴. الف - سایه یی
۵. الف - پروانه را آغوش چون قمری نشاط .

خودرا اگر بسایهٔ[1] ابروکشد چو سرو　　شمشیر خوب[2] تیغ سیه تاب میشود
از مرگ چاکها بگریبان آدمیت　　بر جان خاک رخنه زسیلاب میشود
خون جوش میزند زلب خشک ساحلم　　هر تشنه‌یی که در طلب آب میشود
این بیقراریی که تراهست سیدا　　آخر دل تو چشمهٔ سیماب میشود.

x —— x

چو تیغ بر کمر آن باده نوش می آید　　زمین زخون شهیدان بجوش می آید
عنان آه که در دل نگه تواند داشت　　کله شکسته و کاکل بدوش می آید
بغل گشاده و پوشیده جامهٔ گلرنگ　　باین لباس بتاراج هوش می آید
که بسته است ندانم زبان مرغان را　　که عندلیب زگلشن خموش می آید
بدور من شده ایام کاسهٔ پر زهر　　بهر که می نگرم بانگ نوش می آید
بگلشنی که تو یکره گذشته‌یی تاحشر　　صدای قافلهٔ گلفروش می آید
چو سیدا لب اگر از فغان نه بربندم　　جهان زنالهٔ[3] من درخروش می آید.

x —— x

شبی که بر سرم آن سبزپوش می آید　　صدای مقدم خضرم بگوش می آید
بیاد زلف و رخش گلشن از گل و سنبل　　قبا دریده سلاسل بدوش می آید
نداکنند بمسجد مؤذنان هر صبح　　حذر کنید که آن باده نوش می آید
که رفته است بگلشن که عندلیب امروز　　خموش میرود و درخروش می آید
فغان ماتمیان بزرگان غافل را　　صدای نالهٔ کبکی بگوش می آید
تو باده میخوری و من کباب میگردم　　تو میکشی و مرا خون بجوش می آید
بروز مرگ دل از خواب میشود بیدار　　کسی که میرود از خود بهوش می آید
چرا بجوش نه نشینم چو سیدا امروز　　که گل بباغ پی گلفروش می آید.

x —— x

۱. د، ه – ابروی او کند ۲. الف – "و" افزوده ۳. الف – ناوهٔ

در گلستان بی تو اشک از چشم بلبل میچکد | رنگ و بو میگیرد و آب از رخ گل میچکد
مرغ دل را کشته یی امروز پنهان کرده یی | خون این صید از دم تیغ تغافل میچکد
زلف مرطوب[1] را که امشب داده آبت ای نسیم | شبنم آشفتگی از شاخ سنبل میچکد
۴۵۳۵ از تردد یا کشیدن حج اگر کردن است | آب زمزم از لب جام توکل میچکد
از دهان خامه هر شب سیدا آب سیاه | تا سحر در حسرت آن زلف و کاکل میچکد.

x——x

برسرم روزی که از زلف تو سودا گل کند | حلقهٔ زنجیر را در پای من سنبل کند
مهربانی میکند هرکس شکستم میدهد | بر سر من پا گذارد جای چون کاکل کند
در جوار بزرگان یابند خوردان تربیت | بید مجنون در گلستان سایه بر سنبل کند
۴۵۴۰ شرط معشوق دل عاشق بدست[2] آوردن است | سینه را گل وا برای خاطر بلبل کند
دست او از شانه می سازم جدا بازور آه | منع از این مشاطه گر بازی بآن کاکل کند
سیدا معشوق من از بسکه عالی مشرب است | مهربانی بیشتر با عاشق بیدل کند.

x——x

بهر سیر گل مگر آن شوخ گلگون پوش می آید | صدای دورباش از بلبلان در گوش می آید
ز می پرکرده چشم او ز[3] مستی سرمه دانها را | که در میخانه هرکس میرود خاموش[4] می آید
۴۵۴۵ ز دست بی ثباتی لاله در دل داغها دارد | برای رفتن خود زاد ره بر دوش می آید
کجا ای شمع امشب کرده بودی گرم صحبت را | تصور می کنم مغز سرم در جوش می آید
فلک عمریست[5] جام الوداع آورده در گردش | ز هر جانب بگوشم بانگ نوشانوش می آید
بزور ای سیدا آن شوخ را در خانه آوردم | بصد محنت کمان را تیر در آغوش می آید.

x——x

مرغ بی بال و پری دیدم دلم آمد بیاد | ناله جغدی شنیدم منزلم آمد بیاد

---

۱. الف - مرتوب ۲. ب/و - بجا ۳. الف - به ۴. الف - خوامرش ۵. ب/و - امروز

از فریب و وعده‌های او شدم زاهنگ برگ — شب همه شب دست و تیغ قاتلم آمد بیاد
در تلاش بحر چون گرداب سرگردان شدم — حسرت لبهای خشک ساحلم آمد بیاد
سرنزد از کشتزار عمر من بجز از سپند — سوختم چون مزرع بیحاصلم آمد بیاد
سیداً دیدم بخاک افتاده برگ لاله را — تیغ ناحق خورده صید بسملم آمد بیاد .

x —— x

غنچه‌ام آخر چو گل کام بعریانی بود — لب گزیدنهای من از بی‌گریبانی بود
چشم و گوشم تا صد جا سوس[1] حیرانی بود — همچو گل اعضایم اسباب پریشانی بود
دل چو گردد ساده او را حل مشکلها کنند — پردهٔ این قفل را مفتاح نادانی بود
نامهٔ اعمال گردد دربر نیکان قبا — پرده پوش صبح محشر پاکدامانی بود
دل شکستن کفر را ترجیح با دین کرده است — کعبه را بتخانه کردن خانه ویرانی بود
در نظرها خوش نما باشد کمان نقشدار — جوهر شمشیر ابرو چین پیشانی بود
آن پری رو را بخاموشی[2] مسخر ساختم — لب فروبستن مرا مهر سلیمانی بود
دانه را صیاد ریزد پیش مرغان بر زمین — کار زاهد در نظرها سبحه گردانی بود
غنچهٔ دل واز انگشت ندامت می‌شود — ناخن این عقده در دست پشیمانی بود
خانه بردوشی لباس عافیت باشد مرا — پاسبان سفرهٔ درویش بی نانی بود
اسم اعظم خوان شود ایمن ز آفات بری — چون دعا چار او شوم کارم دعا خوانی بود
فصل گل بازاست دست باغبان گلفروش — خوان هر کس پهن در ایام ارزانی بود
میشود آخر سری بی مغز پامال هوا — این صدا در گوش من از طبل سلطانی بود
تا نسازم سینه را صد چاک خندان کی شوم — همچو گل دلجمعی من در پریشانی بود
خواب آسایش نبیند دیدهٔ دنیا پرست — باغبان را روز تا شب کار دربانی بود
بست طاق خانهٔ آئینه را ابروی او — این کمان پیوسته در بازوی حیرانی بود

---

۱. الف، ج - ناموس ۲. الف - خوامونشی .

پلوان در پشت بام خود علمها ساختن | گر فش و مسواک اسباب مسلمانی بود
آن پسر هنگام خط از خانه می‌آید برون | یوسف من تا بروز حشر زندانی بود
رزق طوطی سیدا باشد مهیا از شکر | روزی دلخواه در خوان سخندانی بود.

x——x

خم تهی شد از می و دور قدح از پا فتاد | بزم آخر گشت و طاق از سر مینا فتاد
بی ادب خود را بناوک فرصتی سازد هلاک | بیستون از جا برفت و کوهکن از پا فتاد
مرغ دل را در کمند آورد و گرد دل نگشت | آه از آن صیدی که بر صیاد بی پروا فتاد
قرضدار از شهر بگریزد ز دست قرضخواه | لاله داغ از سینهٔ من برد و[۱] در صحرا فتاد
رفت حاتم از جهان و جانشین از وی نماند | خم بسر غلطید در دنبال او مینا فتاد
سیدا چون سرو سبزم در بهار و در خزان | بر سرم تا سایه زان شاخ گل رعنا فتاد.

x——x

ساقی بده آن می که ز دل شور برآید | مستانه تبسم ز لب حور برآید
چندان ز پی دانهٔ[۲] خال تو دویدم | اکنون نفسم چون نفس مور برآید
آه از جگرم در[۳] هوس آن لب شیرین | پر آبله چون خوشهٔ انگور برآید
از بزم تو تا دور شدم در تب و تابم | آتش ز کتاب من مهجور برآید
خط رخت از سینه برون کرد دلم را | در فصل بهاران ز زمین مور برآید
شیرین دهنان نسبت خود با تو رسانند | صد خوشه ز یکدانهٔ انگور برآید
دور از قد تو سرو شود پای شکسته | بی روی تو نرگس ز چمن کور برآید
موسی شود و بر لب چینی[۴] نهد انگشت | هر سبزه که بر تربت فغفور برآید.
هر دانه که بر خاک فشانند کریمان | پرواز کنان در طلب مور برآید
نوشی که هوس میکنی از سفرهٔ ظالم | نیشیست که از خانهٔ زنبور برآید

۱. الف - و افتاده ۲. الف، ج - دانه ۳. الف - از ۴. الف - عیسی.

در آرزوی شمع تو فانوس خیالم   از روزنهٔ خانهٔ من نور برآید
این آن غزل صوفی دلجوست که فرمود   "وقتست که کام من مخمور[۱] برآید".

x——x

خون دل از دیده ام روزی که سر بیرون کند   شهر را گرداب سازد دشت را جیحون کند
ریشهٔ زلف پریشانی بود نخل وجود   آدمی از ساده لوحی شکوه از گردون کند
میکشد رخت خود از گلشن در آغوش قفس   از درون بیضه هر مرغی که سر بیرون کند
روی زرد خویش می مالد بهر در آفتاب   تا رخ خود از کدامین آستان گلگون کند
معنیٔ برجسته یی چون سرو می باید بلند   ورنه هرکس میتواند مصرعی موزون کند
خویش را بیرون کن از افلاک حکمتها ببین[۲]   باده چون از خم برآید کار افلاطون کند
غمزهٔ شوخت نمی ترسد ز روز انتقام   چند دلها آب گرداند جگرها خون کند
خوبرویان را بیکجا جمع کردن مشکل است   با چنین قوم پریشان کس چه سازد چون کند
می برد مژگان ز چشم سیدا چون پرنگاه   تا نظربازی بآن رخسار گلگون کند.

x——x

مبادا کار من با چشمت ای مژگان خدنگ افتد   گرفتار تو هرکس گشت در قید[۳] فرنگ افتد
زمن گرداست سنگ سرمه رو گردان نگاهت را   الهی خاک گردد سرمه و آتش بسنگ افتد
رفیق از کف مده خواهی که در منزل بری خود را   شود سنگ سر ره چون عصا از دست لنگ افتد
لبالب میشود از شیر ماهی دام تن پرور   بکام ناتوانان ارهٔ پشت نهنگ افتد
نباشد روزیی جز پارهٔ دل غنچهٔ گل را   خورد خون هرکه را همت وسیع و دست تنگ افتد
من آن مجنون بدبختم که از صحرا بشهر آیم   شود اطفال هم دیوانه و قحطی بسنگ افتد
بدشمن سیدا بگذار تیغ پیشدستی را   سر خود میخورد چون خار هرکس تیز چنگ افتد.

x——x

---

۱. الف - مهجور ۲. الف - بوبین ۳. ب، د، هـ، و - برگ ۴. الف - شهر، د - بند ۵. د، هـ - بی.

چو تیغ در کمر آن رشک آفتاب کند | دلم چو ذره تپد خونم اضطراب کند
رخ تو آئینه را دیدهٔ پرآب کند | قدت به جلوه زمین را اضطراب کند
چرا بکشتن عشاق سعی می سازی | ندیده ایم کسی ملک خود خراب کند
ستمگر[1] تو که چشمت دل من از مستی | هلاک سازد و آویزد و کباب[2] کند
بهشت را طلبش در نظر نمی آرد | کسی که با تو شبی سیر ماهتاب کند
شکست در صف دلهای سرکشان افتد | گهی که غمزهٔ تو پای در رکاب کند
بلوح[3] سینهٔ خود نقش بستم ابرویت | کسی که بیت نکو یافت انتخاب کند
حرارتی بخود ای سیدا نمی بینم | مروتی مگر امروز آفتاب کند.

x——x

درگلستان سایه تا زان قامت رعنا فتاد | سرو را چون بید مجنون لرزه بر اعضا فتاد
خیرگاه حاتم طایی که برپا کرده بود | حیف در ایام این بی دولتان از پا فتاد
ساغر خود چون حباب از تشنگی بردم به بحر | آنهم از دستم جدا گردید و بر دریا فتاد
شد دهانم خشک تا آمد مرا آبی بچشم | تا لب نانی بدست افتاد دندانها فتاد
بزم آخر گشت و از میخانه آثاری نماند | کار ساقی این زمان بر ساغر و مینا فتاد
سیدا بیرون میا بیگرد باد از پیچ و تاب | میکند سرگشته دوران هر که در صحرا فتاد.

x——x

جلوه گر روزی که در گلشن قد او میشود | سرو از خجلت خط پشت لب جو می شود
صیدگاه کیست این صحرا که من افتاده ام | حلقه های دام پای نقش آهو می شود
نکهت زلف که آورده است در گلشن نسیم | باغ را دامن پر از گلهای شب بو می شود
چهرهٔ او جان درآرد صورت دیوار را[5] | عکس در آئینه چون طوطی سخنگو می شود
دلبر ما را اگر آرند در بازار مصر | چشم یوسف بهر سودایش ترازو می شود

۱. ب، و - ستمگری ۲. الف، ج - آویزهٔ کباب ۳. الف، ج - بموج ۴. د، هـ - دم ۵. هـ - تصدیر را.

ملک دل را خال رویش خواهد آتشخانه کرد   آخر این کشور خراب از دست هندو می‌شود
سیدا امروز معلوم شد از فانوس شمع   دل اگر روشن بود آئینه زانو می‌شود.

×——×

چو بهر پرسشم آن شهسوار می‌آید[1]   صف ملک زمین و یسار می‌آید
گهی که از غم او میزنم بدل ناخن[2]   صدای کوهکن از کوهسار می‌آید
برم چو نامهٔ اعمال در ترازوگاه   کتابتی که بسویم ز یار می‌آید
بباغ نوخط من دوش میکشید و هنوز   نسیم مست صبا مشکبار می‌آید
ز چاک سینهٔ روشندل خدا ترسم   پیمبریست که بیرون ز غار می‌آید
ز بال مرغ چمن شد قفس گل صدبرگ   که گفته است[3] به بلبل بهار می‌آید
کدام لاله رخ امروز در چمن رفتست   بهر که می‌نگرم داغدار می‌آید
بر آستانهٔ خود همچو نقش پا عمریست   نشسته‌ام[4] بامیدی که یار می‌آید
کمند بوی گل آرد بباغ بلبل را   دلم بسوی تو بی‌اختیار می‌آید
بگرد کوی تو هر روز گرد باد از دشت   به جستجوی من خاکسار می‌آید
اگر بکوه نهم پشت برزمین ماند   غمی که برمن از این روزگار می‌آید
نگاه گرم تو می‌سوزد استخوانم را   کجا ز برق ترحم بخار می‌آید
خجالتی که کشی از گناه خود امروز   نگاه دار که فردا بکار می‌آید
سپندوار از آن کوی سیدا امروز   چه شد که سوخته و بیقرار می‌آید[5]

×——×

نگار من به دم چون مسیح می‌آید   رسول حق به کلام فصیح می‌آید
دهد باهل هوس یاد سورهٔ اخلاص   پی ندامت مشرک صریح می‌آید
بگیر از سبد گلفروش لاله و گل   بدست داغ ز خوبان قبیح می‌آید

۱، د- اینجا مصرع حذف شده ۲. ـ د - این مصرع حذف شده ۳، ب، و- بود ۴، هـ- فتاده‌ام
۵. هـ- این غزل نیست .

۴۶۴۵ مرا چو دید ز دور او بزلف و کاکل گفت — که این شکسته سراپا صحیح می آید
بباغ در پی او دوش سیدا رفتم — بخنده گفت که یار ملیح می آید.

x—x

شمع با آتش مدارا تا قیامت میکند — صحبت دیر آشنایان استقامت میکند
سفرهٔ خود هر که اینجا پهن میسازد چو صبح — بر سر خود سایه بانی تا قیامت میکند
خون صیادان بلبل هست چون شبنم حلال — با غبان از دفتر گل این روایت میکند
۴۶۵۰ گل بگو بیهوده می ریزد زر خود را بخاک — آشنایان[1] عندلیبان را ملامت[2] میکند
شمع می آید سوی فانوس با چشم پر آب — مشهد پروانه را هر شب زیارت میکند
میشود از بانگ گوشم زنگ گردون پر صدا — از لب او غنچهٔ گل گر حکایت میکند
یاد خال او مرا بیتاب دارد چون سپند — شمع را نازم که چون در بزم طاقت میکند
میزند بر گردنش محراب شمشیر از دو رو — بی خیال ابرویش هر کس که طاعت میکند
۴۶۵۵ شکوهٔ بیمیشهٔ عاجز نمی باید شنید — دشمن از کوتاه دستی ها شکایت میکند
بر مزار بیکسان شمعی که روشن می شود — بر سر خود باد را دست حمایت میکند
تنگ چشمان را بنعمت سیر کردن مشکل است — مرد میدانم که موری را ضیافت میکند
در بروی سایلان هر کس که بندد سیدا — خانهٔ خود را بدست خویش غارت میکند.[3]

x—x

شمع ها جمله بفانوس وطن ساخته اند — بهر پروانهٔ خود گور و کفن ساخته اند
۴۶۶۰ عندلیبان دل صدپارهٔ خود غنچه صفت — جمع آورده بیکجا و چمن ساخته اند
لاله ها دست بدامان تو آویخته اند — پیرهن بر تنت از برگ سمن ساخته اند
از تو هر جا که روی بوی چمن می آید — چشمت از نرگس و از غنچه دهن ساخته اند
از ملامت نکند اهل طمع اندیشه — دل این طایفه را روئینه تن ساخته اند

۱- ب، و- آشنایان ۲- ب، و- غارت ۳- د، هـ - این غزل نیست.

روزگارم همه عمر بسختی گذرد — استخوان را چو هما روزیِ من[1] ساخته‌اند
سیدا روی به روشنگران باید کرد — طوطیان آئینه را یار سخن ساخته‌اند.

x——x

شمع بزمم از تماشای تو شاخ گل شود — مردمک در دیده[2] پروانه‌ام بلبل شود
در چمن هرگه بشویی زلف عنبربوی خویش — بید مجنون در لب جو دستهٔ سنبل شود
در جهان از همت پیران بجو راه نجات — قامت خم گشته بر دریای آتش پل شود
تیره بختان را نباشد از پریشانی گزیر[3] — دود هم گرد سر برگرد دو کاکل شود
میل خالش آنقدر دارد سپند شوخ من — گر در آتش برده بنشانند تخم گل شود
شد پریشان زلف گنج حسن تا بر باد رفت — میکند دیوانگی هندو اگر بی پل[4] شود
از حواس باغبانان بسکه رفته است امتیاز — بعد ازین در بوستان جغد آید و بلبل شود
سیدا بیقدر افتاده است در ملک بخار — تربیت سازند اورا طالب آمل شود.

x——x

دیدهٔ چرخ بظالم نگران خواهد بود — تیر را گوشهٔ ابرو ز کمان خواهد بود
قسمت بیهوده گو در همه جا روزردیست — از سفر سود جرس آه و فغان خواهد بود
مال غارت زده از حاکم ده باید جست — گرگ را نیست گنه جرم شبان خواهد بود
ساغر و شیشه ز مهمانی خم سیر شدند — خانهٔ اهل کرم از دگران خواهد بود[5]
سفله از حرص دم مرگ پشیمان گردد — باغبان را کف افسوس خزان خواهد بود
ظاهر و باطن عشاق چو گل یکرنگ است — هرچه باشد بدل ما بزبان خواهد بود
قصر دولت که باو خلق بنایی دارند — چون حبابیست که بر آب روان خواهد بود
روز محشر که زهر گوشه[6] علم جلوه دهد — خاکساران ترا نام و نشان خواهد بود
سبزهٔ پشت لبت جوهر مغز جگر است — ریشهٔ سنبل زلفت رگ جان خواهد بود

---

۱. الف - کلمهٔ "من" افتاده ۲. الف - از دیده ام ۳. الف - گذر ۴. د، هـ - مل ۵. ب، و - اینا بیت نیست ۶. الف - کوچه.

هر که چون غنچهٔ گل کیسهٔ پُر زر دارد / تکمهٔ تاج سر اهل جهان خواهد بود
منزل اول او گوشهٔ کوثر گردد / هر که را چشم بآن کنج دهان خواهد بود
خامه حرفی ز خطش گفت بریدند سرش / بی ادب کشتهٔ شمشیر زبان خواهد بود
رشته تا گشت مرصع ز گهر دانستم / چرخ[1] در تربیت بی هنران خواهد بود
نشوند اهل طمع دور ز اطراف تنور / بامیدی که درو صورت نان خواهد بود
سیدا دهر به نوکیسه نکو پردازد / میل پیران ز مریدان بجوانان خواهد بود.

x—x

زلف تو شام بوی و جبین صبحگاه عید / ابرو هلال روزه و رخسار ماه عید
چشمم براست از تو چو صحن نمازگاه / در روی خطت سیاه و جمال تو شاه[2] عید
شاید که در کنار کشم از میان خلق / تا بازگشتن تو نشینم براه عید
آنها که منکرند به امروز عید را / بوس و کنار ما و تو باشد گواه عید
غیر از تو بهره مند و مرا دل[3] ز شکوه پر / مردم ز عید خرم و من دادخواه عید
بردامن تو تا ننشیند ذره غبار / از ابر دیده آب فشانم براه عید
چندین هلال نوبت و عید آمد و گذشت / هرگز نکرد سایه بفرقم کلاه عید
ای سیدا رساند خطش نامهٔ وصال / باشد بهشت آمدن تیر ماه عید.

x—x

چشم شوخش در گلستان آمد و خنجر کشید / نرگس از برگ گل سوسن سپر بر سر کشید
باغبان فرمود گلشن را باستقبال او / گل بایثار قدومش در طبقها زر کشید
سبزه[4] بر سر داشت با خطش کند گردنکشی / جبرئیل سنبل زلفش رسید و بر کشید
قامتش در خانهٔ فانوس باشد جلوه گر / بر سر بازار آمد شمع و خود را بر کشید
تا سحر می آمد از مهتاب من بوی کباب / آن بت شبگرد من امشب کجا ساغر کشید

۱. ب، و- این بیت نیست ۲. الف- ماه ۳. الف، ج- دل ما ۴. ب، و- در

صفحهٔ رخسار اورا کرد خط زیروزبر — سبزهٔ بیگانه آخر زین گلستان سرکشید
سیدا عکس رقیب آئینه ام را زد بسنگ — انتقام خویش این زنگی ز روشنگر کشید[1]

x——x

آمد خزان و سیر چمن آرزو نماند — در باغ روزگار گل رنگ و بو نماند
در هیچ ابر آب مروّت نیافتم — از سبزه غیر نام به لبهای جو نماند
از بسکه در جهان سر بی مغز شد بلند — در بوستان دهر بغیر از کدو نماند
چون گل لباس در بر ما پاره پاره شد — چندان رفو زدیم که جای رفو نماند
شبنم ز دست برگ خزان گشت پایمال — بر روی ساکنان چمن آبرو نماند
فیضی بکس ز سفرهٔ منعم نمیرسد — خم شد تهی و نشاء بجام سبو نماند
ای سیدا نشوی ز ارباب جود دست — آبی درین محیط برای وضو نماند[2]

x——x

سبزهٔ خط آب از رخسار جانان میخورد — رزق خود این مور از خوان سلیمان میخورد
سرفرازان جهان را عیشها در پرده است — شمع از پروانه هر شب مرغ بریان میخورد
تنگدستان را بود حنظل کدوی پر ز شهد — غنچه خون خویش با لبهای خندان میخورد
میشود پامال گرد راه تجار حریص — گرد باد آخر سر خود در بیابان میخورد
بیشتر مردان شوند بر دست نامردان هلاک — شیر اکثر زخمکاری از نیستان میخورد
روح تن پرور ز جای خود نخیزد روز حشر — پای خواب آلوده را لبهای دامان میخورد
هرکه لب از چشمهٔ خضر و مسیحی تر نکرد — بی تکلّف تا قیامت آب حیوان میخورد
مقصد زاهد بجیب خود فرو رفتن فناست — این سر بی مغز را چاک گریبان میخورد
هرکه انگشت توقّف بر لب سایل نهاد — پشت دست خویش آخر خود بدندان میخورد
بیشتر باشند بدمستان بمی خوردن حریص — چشم او خونم به ده انگشت مژگان میخورد
سفرهٔ آزادگان پهن است دایم همچو صبح — نان خود صاحب کرم همراه مهمان میخورد

---

١. د، ه - این غزل نیست ٢. د، ه - این غزل نیست

محنت از دوران بهرکس میرسد درخورد همتش / فکر نان دارد گدا سلطان غم جان میخورد

رو نمی آرد بخوان هیچکس صاحب هنر / باغبان رزق خود از پشت گلستان میخورد

جرعهٔ مهمانخانه هرکس برکف حاجب گذاشت / چو بها روز حساب از دست دربان میخورد

خانهٔ اهل کرم امسال از نعمت تهیست / هرکه آنجا میشود مهمان پشیمان میخورد

چون مه کنعان عزیز مصر گردد سیدا / هرکه بر رخسار خود سیلی ز اخوان میخورد.

x——x

دماغ آشفتی از بزم اهل جود می آید / ز شمع صحبت این قوم بوی دود می آید

نمی بینیم با اهل جهان[1] از بسکه آهنگی / نوای مختلف از بزم چنگ و عود می آید

ز چشم امتیاز خلق نور معرفت رفته / متاع خویش هرجا می برم بی سود می آید

جفا تا کی که از[2] دنیاپرستان است برپا دل / کجا بر حق ابراهیم از نمرود می آید

بسنگ خاره نان اهل دولت میزند پهلو / گدا پیوسته با لبهای خون آلود می آید

درین ایام بربستند درهای اجابت را / دعا دست تهی از کعبهٔ مقصود می آید

نباشد سیدا ربطی بهم دیر آشنایان را / علامتهاست پی در پی قیامت زود می آید.

x——x

روزی که یار مست برون از چمن شود / بلبل غریب گردد و گل بیوطن شود

گر در چمن حدیث لبش در میان نهم / گل گوید آن قدر که سراپا دهن شود

بر دست خویش کوهکن آخر هلاک شد / این شد سزاش هرکه گرفتار زن شود

پروانه یی که در دل فانوس ره نیافت / در روز مرگ مردهٔ او بیکفن شود

طوطی ز عکس آئینهٔ مات نکته دان / هرکس بما نشست ز اهل سخن شود

این شمع کاغذی که قلم تازه ریخته است / روشنگر چراغ هزار انجمن شود

ما از کسی بشهر خود احسان ندیده ایم / همچون فسانه بر دهن مرد و زن[4] شود

۱. الف، ج - نشاط ۲. الف - بر ۳. الف، ج - دود ۴. د، هـ - این بیت نیست.

ای سیدا از بخت سیاهم دهد نشان   روزی که زلف یار شکن در شکن شود.

×——×

ز رشک کلبهٔ من کعبه و بتخانه می سوزد   تو در یک خانه آتش میزنی صد خانه می سوزد
تو می با غیر مینوشی و میگردم کباب من   تو شمع انجمن میگردی و پروانه می سوزد
بجسم و جان من ای برق بی پروا مروت کن   تو بر کاه من آتش میزنی و دانه می سوزد
نگاه گرم در میخانهٔ من از که افتاد دست   می از خم تا بر آید شیشه و میخانه می سوزد
ترا امروز همچون موی آتش دیده می بینم   کدام آشفته بر تسخیر زلفت[1] شانه می سوزد
نمیریزد کسی بر آتش بی تابیم آبی   بحالم آشنا می گریدو بیگانه می سوزد
بیاد آن گل رو سیدا شمعی که افروزم   بگلشن بلبل و در انجمن پروانه می سوزد.[2]

×——×

دوستان چون شمع امشب جای در مجلس کنید   دیدهٔ خود را تهی از خواب چون نرگس کنید
بر سر آزادگان باشد ز ترک سر کلاه   ای قلندر مشربان ما را بخود مونس کنید
سرو را بیحاصلی باشد حصار عافیت   اهل دنیا تکیه بر دیوار این مفلس کنید
کوچه گرد بیخودی را زیر پا اکسیرهاست   حلقهٔ زنجیر این دیوانه را از مس کنید
در گلستانی که گردد نوخط من جلوه گر   عینک چشم من از برگ گل نرگس کنید
سیدا معشوق بی عاشق چراغ مرده است   شمع بی پروانه را بیرون ازین مجلس کنید.[3]

×——×

رفتند اهل جود در ایام کس نماند   در بزم روزگار بغیر از مگس نماند
زد قفل باغبان به در باغ آرزو   ما را دگر بشاخ هوس دسترس نماند
رفت از دماغ گوشه نشینان حضور قلب   آسوده خاطری به بهشت قفس[4] نماند
از رفت عید و آمد نوروز فارغم   طفل مرا ز بسکه هوا و هوس نماند

---

۱. الف - زلف ۲. د، هـ - این غزل نیست ۳. د، هـ - این غزل نیست ۴. ب، د - نفس.

بستند سیدا در ارباب جود را   از ناله لب ببند که فریادرس نماند.[1]

x—x

ای مه شبی بخانه ام آیی چه میشود   بر من دری ز غیب کشایی چه میشود
تا کی ز پیش دیدهٔ من بگذری بناز   در چشم من چو سرمه در آیی چه میشود
یخ بسته ام چو شمع ز سرمای روزگار   ای آفتاب روی نمایی چه میشود
ایستاده ایم در ره تو نقد جان بکف   از ما بیک نگاه ربایی چه میشود
گردم بگرد کوی تو هر شب چو سیدا   یک ره تو هم ز خانه بر آیی چه میشود.

x—x

مرا ای بیمروت مهربان گردی چه خواهد شد   ز روی مرحمت آرام جان گردی چه خواهد شد
همه شب شمع با پروانه سرگرم سخن باشد   تو هم ای شعله با من همزبان گردی چه خواهد شد
ز پا افتاده ام در جستجویت گیر دستم را   تن زار مرا روح روان گردی چه خواهد شد
بصد خون جگر اسباب عیشی کرده ام بر پا[2]   شبی در خانهٔ من میهمان گردی چه خواهد شد
بیاد خط زلفت بی سرانجام و پریشانم   من بی خان و مان را خانمان گردی چه خواهد شد
چه نقص از وصل شبنم آفتاب ذره پرور را   تو هم همصحبت این ناتوان گردی چه خواهد شد
سمند جلوه را سر داده یی و من ز دنبالت   باین بی دست و پا گر همعنان گردی چه خواهد شد
بجام سیدا تا چند ریزی زهر ناکامی   دو سه روزی بکام دوستان گردی چه خواهد شد.

x—x

ز من رنجیده یی صیاد هوش من که خواهد شد   کلید قفل لبهای خموش من که خواهد شد
لب لعل خود از پرسیدن احوال من بستی   حریف سرمهٔ آواز گوش من که خواهد شد
بصد جان می خریدم باده از میخانهٔ چشمت   برویم بستی این در میفروش من که خواهد شد
چو گل در سینه پنهان بود از وصل تو راز من   ربودی دامن از کف پرده پوش من که خواهد شد

---

۱. د، ه - این غزل نیست ۲. ب، و - بپیدا

بجام شورش چون سیدا افگندی ورقی
تو خود برگو زبان بند خروش[1] من که خواهد شد.

×——×

ز دنیا هر که شد لبریز عمرش بی بقا گردد
چو کشتی پر شود از آب گرداب فنا گردد
نوید وصل فارغ میکند از ناله عاشق را
جرس را چون گره از دل گشاید بیصدا گردد
نباشد خواب آسایش بگلشن چشم شبنم را
نه بیند روی راحت هر که از منزل جدا گردد
به بستان از شجرها تاک دارد سرفرازیها
بلند اقبالی دوران[2] نصیب دست وا گردد
بکوه از کهکشان هر روز این آواز می‌آید
ز دوران لعل بیند زردروی کهربا گردد
اگر چین جبین از روی خود چون غنچه برگیری
ز عکس چهره‌ات آئینه باغ دلگشا گردد
بتقوی دست ده از نفس ظالم تا شوی ایمن
ز سنگ آزارها بیند گدا چون بی‌عصا گردد
نخواهم ریخت از کف دانهٔ زنجیر سودا را
ز سنگ کودکان گر بر سر من آسیا گردد
به شبنم سیدا هر صبحدم خورشید میگوید
زمین و آسمان فرش ره بیدست و پا گردد.

×——×

آتشم روزی که از دامان صحرا گل کند
چشم آهو را تماشا خانهٔ بلبل کند
جوش سودایم اگر چون گردباد آیم برقص
پیچ و تاب من بیابان را پر از سنبل کند
نافه را ریزد براه کاروان[3] گرد باد
گر نسیم مشک چین سودا با آن کاکل کند
میکند پهلوتهی از آه مظلومان فلک[4]
سیل چون پر زور افتد رخنه‌ها در پل کند
کی کشند از یکدگر[5] همپیشگان پستی قبول
دعوی گردنکشی زلف تو با کاکل کند
عاشق و معشوق را از هم جدایی مشکل است
محمل خود را گل از بال و پر بلبل کند
ماتم پروانه را پنهان چه داری سیدا
از زبان شمع بی تابانه آخر گل کند.

×——×

از ملامت خانه‌ام آرامگاه گل شود
جغد در ویرانهٔ من آید و بلبل شود

۱. ب، و - خموشی ۲. الف - از پیش رو ۳. ب، و - کاروانی ۴. الف - ملک ۵. الف - یکدیگر.

دست نومیدی پریشان خاطریهای مرا ‌‌ ‌ جمع اگر سازد بدوش آرزو کاکل شود
گر شود روشن چراغم شاخ گل گردد پدید ‌ ‌ ور شود خاموش دودش دستهٔ سنبل شود
میگزد لبهای دامن پای خواب آلوده را ‌ ‌ آستین سیلی زند دستی که دور از پل شود
ناخدا را سیدا از شور بحر اندیشه نیست ‌ ‌ موجهای پرخطر دریا دلان را پل شود.

x——x

بسوی بحر اگر سیلاب اشکم رهنمون افتد ‌ ‌ حبابی گردد و گرداب از دریا برون افتد
نشد مقبول شیرین کارهای فرهاد خسرو را ‌ ‌ هنر معیوب گردد هر که را طالع زبون افتد
دل از داغ تمنایت بیابان مرگ خواهد شد ‌ ‌ نبیند روی آبادی بصحرایی که خون افتد
نهند بر خاک دنیادار پهلو از تهیدستی ‌ ‌ صراحی چون تهی گردید خالی سرنگون افتد
دو عالم سیدا امروز باشد کعبتین من ‌ ‌ نمیدانم که از دستم بروی تخته چون افتد.

x——x

رنگینی رخ تو به رعنا نداده اند ‌ ‌ داغ مرا به لالهٔ صحرا نداده اند
شبنم ز باغ کام دل خود گرفت و رفت ‌ ‌ ما را چه شد که راه تماشا نداده اند
خون خورده تیغ تا شده پهلونشین تو ‌ ‌ دُرّ یتیم مفت بدریا نداده اند
چشمت بیک کرشمه جهان را خراب کرد ‌ ‌ این شیوه را به نرگس شهلا نداده اند
آن یوسفی که قافله تا بند بنده اش ‌ ‌ او را عزیز من بزلیخا نداده اند
مردم چه شد که از نظر پاک غافلند ‌ ‌ این سرمه را بدیدهٔ خود جا نداده اند
عمریست کرده است قناعت به بی ریا ‌ ‌ با سرو مفت قامت رعنا نداده اند
بر توتیای من نظری کس نمیکند ‌ ‌ در روزگار دیدهٔ بینا نداده اند
چون غنچه بسته ایم زبان خود از سؤال ‌ ‌ آزاده ایم و خواهش دنیا نداده اند
آگاه نیست از دل پرخون من کسی ‌ ‌ پیمانهٔ مرا دهن وا نداده اند

این منعمان که سفرهٔ خود پهن[1] کرده اند — امروز توشه یی برفردا نداده اند
هرکس بخوان اهل کرم رفت دست خشک — برآستان خانهٔ خود جا نداده اند
گردند خلق درپی روزی چو آسیا[2] — ای سیداً زسنگ مرا پا نداده اند.

x—x

شیرینی لب تو بشکر[3] نداده اند — این چاشنی به چشمهٔ کوثر نداده اند
دارند برخرام قدت چشم قربان — این جلوه را بسرو وصنوبر نداده اند
بروعدهٔ وصال خود ای گل وفا نمای — مارا حیات تا دم محشر نداده اند
ابروی تو به بی سروپایان نصیب نیست — این متکا به هیچ قلندر نداده اند
غافل دمی زشبنم وگل نیست آفتاب — یکذره مهر با توستمگر نداده اند
رفتی و باز چشم براهت نهاده ام — دولت بکس اگرچه مکرر نداده اند
این شمعها که ازرخ هم درگرفته اند — پروانهٔ مراد مرا پر نداده اند
دربزم گلرخان چمن چون کنیم جای — مارا چو غنچه کیسهٔ پر زر نداده اند
تنها کنند عشرت ایام اهل جاه — از خم گرفته اند وبما خم نداده اند
دارند درگره زرخود غنچه های گل — حاصل که دست وا به توانگر نداده اند
آنها که کرده اند بدل قطع راه را — پیغام خویش را به کبوتر نداده اند
شاهان بگرد ملک قناعت نگشته اند — آب حیات را بسکندر نداده اند
سوزوگداز و ناله درآغاز عاشقیست — جای سپند را به سمندر نداده اند
ته چوبکاریان به مقامی نمیرسند — معراج دل بواعظ منبر نداده اند
جز فکر شعر بخشهٔ ما نیست سیداً — مارا بدهر منصب دیگر نداده اند.

x—x

آه امشب درچمن سرگشتگان رایادکرد — آشیان بلبلان را آسیایی یادکرد

---

۱. د، هـ - باز. ۲. الف، ج - سیدا ۳. الف، ج - جهان.

آید از هر حلقهٔ زنجیر آواز درا　　بسکه در کوی تو گوشم تا سحر فریاد کرد

دل درا آغاز محبت کرد کار خود تمام　　طفل من در تختهٔ خوانی خویش را استاد کرد

غنچهٔ گل از نسیمی در گلستان[1] تازه روست　　میتوان ما را باندک التفاتی یاد کرد

از وصال شمع چون پروانه گردد کامیاب　　هر که ما را از برای سوختن امداد کرد

گردش دوران کند خاکش بسر چون گرد باد　　هر که اینجا تکیه بر دیوار بی بنیاد کرد

مرغ کاهل طبع عمر از دام فلک بیرون نرفت　　عمر خود را صرف آب و دانهٔ صیاد کرد

عشق او ای سیدا دل را بدرد غم سپرد　　این ستمگر ملک خود را وقف بر اولاد کرد.

X——X

تسخیر عکس روی تو دل چون هوس کند　　عریان شود چو آئینه حفظ نفس کند

از خود برون برآی و بکش پیش دام رزق　　در خانه عنکبوت شکار مگس کند

از ظالمان مجوی ز بی قوتی مدد　　کی آب تیشه تربیت خار و خس کند

شاهان بکوچهٔ دل اهل جنون روند[3]　　در شهر ما کریم گدایی هوس کند

سیل بلاست قافله را بانگ بی محل　　رهزن دلیل خود ز نوای جرس کند

ای سیدا ز سینه مکن آه را برون　　پروانه را ندیده کسی در قفس کند.

X——X

تا بزلف خویش خوبان همنشینم کرده اند　　تیره بختان شهریار ملک چینم کرده اند

ماتم فرهاد و مجنون برد بیرونم ز شهر　　داغهای لاله ها صحرا نشینم کرده اند

نوخطان دامان زلف خود بدستم داده اند　　چین ناکامی برون از آستینم کرده اند

در گلستان گرچه همچون غنچه جایم داده اند　　پای در زنجیر از چین جبینم کرده اند

سیدا این آن غزل باشد که صوفی گفته است　　همچو میل سرمه خاکستر نشینم کرده اند.

X——X

۱، ۶، ه- دردل ۲ ۰ ب ، د ، ه ، و- در گلستان از نسیمی ۳ ۰ ب ، و- دروند ،

مرا در دیده همچون سرمه جا گردی چه خواهد شد   تو ای بیگانه مشرب آشنا گردی چه خواهد شد
بجان خرمنم ای برق تا کی میزنی آتش   بگو دانه ام چون آسیا گردی چه خواهد شد
بدرویشان زکوة مال باشد فرض شاهان را   تو هم گردستگیر این گدا گردی چه خواهد شد
مکن منع از تماشای نگاهم طاق ابرو را   باین بیچاره محراب دعا گردی چه خواهد شد
بتکلیف من مشتاق ای گل پنبه در گوشی   بسوی خانهٔ خود رهنما گردی چه خواهد شد
دلم تا وا شود چین از جبین بگشا و ساغر کش   مرا امروز باغ دلکشا گردی چه خواهد شد
ندارد روی صحت بی تو دانم ای طبیب من   بدرد بی دوای من دوا گردی چه خواهد شد[2]
دلم گردیده کوه آهن از پیکان بیدادت   مرا ای سنگدل آهن ربا گردی چه خواهد شد
براهت سیدا افتاده است امروز رحمی کن   باین بیدست و پا گردست و پا گردی چه خواهد شد.

x —— x

در دو داغ غم زجان عشقبازان برده اند   مدتی شد نعمت از خوان کریمان برده اند
روزگاری شد ز صحرا بر نمی خیزد غبار   خاک مجنون را ز دامان بیابان برده اند
کوه را دل گشت سوراخ و بدریا نم نماند   گوهر از آغوش بحر و لعل از کان برده اند
دفتر اشعار خود را به که اندازم در آب   بسکه امروز امتیاز از نکته فهمان برده اند
می برد باد خزان گل را زپیش باغبان   پردهٔ بیداری از چشم نگهبان برده اند
خار ظالم بی ابا از پیش آتش بگذرد   تندی و گردنکشی از شعله خوبان برده اند
حلقه شد پشت کمان و تیر شد پر ریخته   قوت از پیران و کوشش از جوانان برده اند
بعد ازین اهل طمع را منع کردن مشکل است   کاین گروه اول عصا از دست دربان برده اند
بیشتر اهل سخن ناکام رفتند از جهان   طوطیان را خشک لب از شکرستان برده اند
برلب جان پرور خوبان نمی بینم نمک   روزگاری شد اثر از آب حیوان برده اند
عندلیبان در گلستان بانگ رحلت میزنند   غنچه ها امروز دستی در گریبان برده اند[3]

۱. الف، ج - تیغ ۲. د، ه - بیت ۴۸۵۶ نیست ۳. الف، ج - درد مندانی که گوی از دست چوگان برده اند.

در چمن شب تا سحر آنها که[1] عشرت کرده اند   وقت رفتن همچو شبنم چشم گریان برده اند
بر زمین افتاده اند و خاک بر سر میکنند   درد میدانی که گوی از دست چوگان برده اند
حلقهٔ تسبیح خود را زاهدان گم کرده اند   رشتهٔ جمعیت از زنار بندان برده اند
ای خوش آن قومی که در بر روی حاکم[2] بسته اند   از سر با زار نعمت های الوان برده اند
رهروان را پای در گل مانده است از آبله   دستگیری کردن از خار مغیلان برده اند
در چمن قمری همی گوید بآواز بلند   راستی از طینت سرو خرامان برده اند
تا خلایق در پی نفس و هوا افتاده اند   اختیار از دست فرزندان شیطان برده اند
با لب نانی که مسکینان قناعت کرده اند   روزیی خود را درست از خوان دوران برده اند
طرفه صاحبدولتان آورده دوران روی کار   سفره وا ناکرده کفش از پای مهمان برده اند
سیدا آنها که خرمن ها بغارت داده اند   در قفای خویش آه خوشه چینان برده اند ·

x——x

اگر در خانهٔ آئینه آن روح روان آید   با ستقبال او در صورت دیوار جان آید
گلوی خود بآب تیغ او صیدی که تر سازد   مبارکباد گویانش حیات جاودان آید
بگلشن گر کند آن سبز خط کاکل رها سیری   بدامنگیریش چون سایه سنبل موکشان آید
دکان خود اگر از شهر بیرون برده بگشایم   بسوداییش ز ملک مصر چندین کاروان آید
یکی را میکشد کلکم یکی را زنده می سازد   نمی آید ز شمشیر آنچه از تیغ زبان آید
کند همچون هما پرواز مرغ روحم از شادی   اگر تیر ترا پیکان بمغز استخوان آید
دلم از صحبت ناراست طبعان روزگاری شد   گریزان است چون تیری که بیرون از کمان آید
رباط دهر جای خواب آسایش نمی باشد   بگوشم هر دم آواز درای کاروان آید
به کلکم سیدا بیعت نمی سازند گمراهان   اگر هر روز بر من جبرئیل از آسمان آید،

x——x

---

۱. ب، ه - آنها که شب تا روز ۲. ب، و، د، ه - عالم

قبای لاله‌گون در بر چو آن سرو روان آید　　نفس از سینه‌ام بیرون چو شاخ ارغوان آید
اگر در گردش آرد آن پری رو شیشهٔ می را　　ز بهر دستبوسی بر لب پیمانه جان آید
ببرگ گل اگر سازم رقم شرح جدایی را　　در انگشتم قلم مانند بلبل در فغان آید
پر تیر ملامت کرده مکتوب مرا جانان　　ز کویش قاصد من با قد همچون کمان آید
هوس گلها بدامن کرد از بزم وصال او　　شکفته خاطر از خوان کریمان میهمان آید
بباغ دهر چون شبنم ندارم خواب آسایش　　بگوشم هر زمان آواز پای باغبان آید
بآن گل غنچه نتوان ساخت اظهار پریشانی　　بگوش نازک او حلقهٔ سنبل گران آید
ز جای خویش قمری همچو سرو آزاد برخیزد　　پی تکلیف مرغان جغد اگر در بوستان آید
باستقبال تیرش سینه را واکرده برخیزم　　برای کشتنم روزی که آن ابرو کمان[1] آید
ندیده سیدا[2] باغ مرادم روی شبنم را　　اگر آید برای سیر چون آب روان آید

x——x

پیغام چشم من به عزیزان که میبرد　　این نامه را به مصر ز کنعان که میبرد
بی بال و پر بکنج قفس افتاده‌ام　　این عندلیب را بگلستان که میبرد
دار الشفاست صحبت یاران هوشمند　　درد مرا به پیش طبیبان که میبرد
ای گردباد ما و تو از یک خرابه‌ایم　　برگو ترا بسوی بیابان که میبرد
یاد لب تو از دل من گم نمی‌شود　　این لعل را بکوه بدخشان که میبرد
همراه بوالهوس مشو ای جنگجو سوار　　نامرد را گرفته بمیدان که میبرد
آب حیات را بسکندر نداد خضر　　کام دل از خط لبت ای جان که میبرد
دارم هوای کعبه بپای پر آبله　　این مژده را بخار مغیلان که میبرد
برهم زدم چو زلف بکف آنچه داشتم　　با دوستان حدیث پریشان که میبرد
پیش بخیل بید بود نخل میوه دار　　چوب عصا ز پنجهٔ دوران که میبرد

۱. الف - کمان ۲. ب، د - ز .

در شیشه خانهٔ آئینه را نیست اعتبار — گل را ز گلفروش به بستان که میبرد
جز خوان آسمان که بود قرص او تمام — نان درست پهلوی مهمان که میبرد
آتش زند بخصم سخنهای گرم من — این شعله را بجان نیستان که میبرد
نیکوست وصل طوطی آئینه سیدا — ما را به بزم میر سخندان که میبرد.

x——x

از رخت میخانه امشب آنقدر مسرور بود — جام می موسی و خم باده کوه طور بود
بر سر مو بر تنم میکرد کار نیشتر — گوشهٔ آسایش من خانهٔ زنبور بود
باده نوشی من کجا بودی که هر شب تا سحر — کام من تلخ و دماغم خشک و بختم شور بود
ای خوش آن شبها که در بزم تو تا هنگام صبح — بر سر من آفتاب و در کنارم حور بود
قطره‌یی ناخورده میخوردم ز گردون گوشمال — کاسهٔ می بر کف من کاسهٔ طنبور بود
بیرخت پروانه امشب تا سحر خون میگریست — شمع در فانوس همچون مرده‌یی در گور بود
دوش با شیرین لبان[۱] در پرده میگفتم سخن — بردهٔ زنبوری من پردهٔ انگور بود
عاشق صاحب نظر از جا برد معشوق را — بود فارغ بال یوسف تا زلیخا کور بود
چار ابروی کمانش را بطاق آویخته — بازوی اقبال حسنش بیش از این پر زور بود
سیدا امروز گردیدست چون کنعان خراب — خانهٔ چشمم که چون مصر از رخش معمور بود.

x——x

من دیوانه را ارواح مجنون چون بیاد آید[۲] — عنبر آلود از دامان صحرا گرد باد آید
نگردد سد راه مغفرت بر آدمی عصیان — ترحم خواجه را بر بندگان خانه‌زاد آید
به بزم اهل دنیا نیست کاری حق شناسان[۳] را — بمکتب خانهٔ این قوم طفل بیسواد[۴] آید
نگاهم تازه رو برگردد از چاک گریبانش[۵] — تماشا یم بکف گلدسته از باغ مراد آید
نمی سازند ارباب کرم محروم سایل را — گدا دور است از درگاه سلطان بمراد آید

---

۱۰ الف، ج - به ۲۰ الف، ج - دلان ۳۰ الف - نی سوار ۴۰ الف - گریبانم ۵۰ الف - مزار .

در آغاز جوانی توبه اقبال اگر دارد　　نسیم فیض در بستان بوقت بامداد آید
بامداد خط از بند قبایش صد گره واشد　　یقین کردم که آخر بستگی ها را کشاد آید
اسیر زلف او ای سیدا عمر ابد باید　　اگر آید اجل او را برای خیر باد آید.

X——X

چمن از رنگ و بو چون شد تهی بلبل فنا گردد　　سرایی را که جود[1] از وی رود ماتم سرا گردد
با حسان میتوان تسخیر کردن خصم بد خو را　　سگ[2] بیگانه چون بیند مروت آشنا گردد
پر پروانه[3] گردد بال عنقا خود نمایی را　　نهال شعله از گردنکشی محو هوا گردد
تهیدستی با هل عزت آخر آورد خواری　　چو نی شکر شود از مغز خالی بوریا گردد.
شود حرص ز دولت مانده افزون در علمداری　　چو بیماری که صحت یافت صاحب اشتها گردد
اگر دیوار را امروز با خود متکا سازی　　در تعظیم چون محراب بر روی تو وا گردد
جبین چون گل اگر صیقل دهی از چین[4] ناکامی　　بهر منزل کنی آرام باغ دلکشا گردد
چراغم روغن گل میکند سیلاب کلفت را　　نمک در چشم داغم هر که ریزد توتیا گردد
سبک بنیادم و از سایه بر خود پشتبان دارم[5]　　گل تصویر را دیوار کاغذ متکا گردد
به تربت اگر استخوانم سایه انداز د　　شود سبز و عصای شهپر بال هما گردد
فلک از بهر روزی آنقدر سرگشته ام دارد　　اگر بر سر نهم دستار سنگ آسیا گردد
نباشد سیدا بر آستان ناله محرومی　　باین در هر که آرد التجا حاجت روا گردد.

X——X

زجا چون سرو اگر از غیرت شمشاد برخیزد　　به تعظیمش زمین چون گرد باد آزاد برخیزد
لب دامان او گر یکنفس از دست بگذارم　　چو نی از بند هر انگشت من فریاد برخیزد
بناخن از غم او گر خراشم سینهٔ خود را　　ز کوه بیستون آوازهٔ فرهاد برخیزد
بقتل عاشقان مژگان او روزی که بنشیند　　فغان الامان از خنجر جلاد برخیزد

۱- الف - وجود ۲- الف - بیگان ۳- ب - پرواز ۴- الف، ج - روی ۵- ب، و - کردم

ز بیم سوختن با تیره بختان نیست بی تابی / سپند از جای هر دم بهر استمداد برخیزد
اگر اهل کرم از خانه بگذارند پا بیرون / ز هر نقش قدم دستی پی ایجاد برخیزد
بود پیوسته دامی پهن زیر سفرهٔ زاهد / مبادا بانگ جود از خانهٔ صیاد برخیزد
در این ایام اگر در خانه‌ئی بینند مهمانی / چو عید از شهر آواز مبارکباد برخیزد
دهند اهل ستم ای سیدا با یکدگر یاری / کمان افتد ز پا تیر از پی امداد برخیزد.

x—x

تکلم از دهانش گر ز تنگی دیر می ریزد / تبسم از لب شیرین او چون شیر میریزد
بصورتخانهٔ دل شوخ نقاشی که من دارم / ز کلک خویش جان در قالب تصویر میریزد
دل فولاد را از چرب و نرمی موم میسازد / بمغز استخوان من دم شمشیر میریزد
نگردد واگره از رشتهٔ تسبیح زاهد را / پی این عقده‌ها دندان آن بی پیر میریزد
دهد گردون بصد اندیشه کام تنگدستان را / از آن شبنم بکام غنچهٔ گل دیر میریزد
چو مجنون بسکه بر ویرانی منزل سری دارم / بدوشم من غبار از خانهٔ زنجیر میریزد
روند اهل طمع دنبال قاتل با سر و گردن / اگر دارند جوهر از دم شمشیر میریزد
زخون رنگین دهان محتسب را دیدم و گفتم / می از پیمانهٔ من آخر این بی پیر میریزد
اگر یأجوج دوران بشکند سد سکندر را / تغافل بر در ارباب همت قیر میریزد
نمی باشد دلم را سیدا ذوقی به آبادی / مرا بر سر غبار کلفت از تعمیر میریزد.

x—x

ساقی مجلس ما[1] آن بت بی باک نشد / تا بخون روی نشستیم دلش پاک نشد
خط برآورد[2] و بگرد دل عشاق نگشت / طفل ما پیر شد و صاحب ادراک نشد
گوش بر گفتهٔ من آن لب خاموش[3] نکرد / تا زبان در دهنم چون سر مسواک نشد
روزی سفله زر و سیم نگردد هرگز / رزق گرداب بغیر از خس و خاشاک نشد

۱. الف، ب، ج، و - این ۲. الف، ج - برآورده ۳. الف - خواموش.

حاجت خویش مبر پیش بلند اقبالان   گره هیچ کسی باز ز افلاک نشد
دل مگو آنکه چو گل سینهٔ خود پاره[1] نکرد   بشکن آن دست که زو پیرهنی چاک نشد
میشود نام هنرمند پس از مرگ علم   دانه سرسبز نشد تا به ته خاک نشد
در چنین فصل که می گل کند از شیشهٔ غار   پنجه ام سلسله جنبان رگ تاک نشد
سیدا این غزل صایب شیرین سخن است   صاف با ما دل آن شعلهٔ بیباک نشد.

x——x

بسوی کلبه ام شامی که آن شمع وصال آید   دلم از سینه بیرون همچو فانوس خیال آید
شود مژگان بچشم اشکبارم نخل بارآور   در آغوش تماشایم اگر آن نونهال آید
بدست زلف غمازش مگر افتاده مکتوبم   که مرغ نامه بر از کوی او آشفته حال آید
هلال ناخن از گلهای داغم دست بردارد   بدل پرسی اگر آن لاله روی خورد سال آید
گریبان طلوع صبح گردد آستین من   بدست کوتهم روزی که دامان وصال آید
بیاد چشم او از شهر اگر بیرون کشم خود را   باستقبال من از دامن صحرا غزال آید
ز ابرویش ندیده قاصد من گوشهٔ چشمی   نگاهم از تماشایش بقد همچو دال آید
لب خشک مرا روی عرقناک تو تر سازد   بکام ساغرم از جوی خضر آب زلال آید
دکان خویش را ای سیدا روزی که بگشایم   متاعم را خریداری کنان گرد ملال آید.

x——x

بی تو در چشم نگه در شیشه چون سیماب بود   مردمک در دیده ام چون بسمل قصاب بود
انتظار مقدمت می بردم امشب تا سحر   همچو شمع کشته در ویرانه ام مهتاب بود
نوبهار ابر خط آبی زد و بیدار کرد   بسکه عمری سرمه در چشم تو مست خواب بود
امشب از بزم حریفان تا سحر بیرون نرفت   ساغر می کشتی افتاده در گرداب بود
خط بر رویش کرد چشم بوالهوس را آشنا   ای خوش آنوقتی کلام الله می[2] اعراب بود

---

۱. ب، و - چاک ۲. الف، ج - در

مردهٔ فرزند قابل حیف باشد زیر خاک / عمرها بردوش رستم قالب سهراب بود
در زمان ما سخن قدری ندارد سیدا / این گهر زین پیش در گنجینه‌ها نایاب بود.

x—x

غنچه‌ام خوبان غم خود دلنشینم کرده‌اند / صندل درد سرای چین جبینم کرده‌اند
نام من پروانه‌ها در انجمن‌ها برده‌اند / شمع‌ها روشن ز آه آتشینم کرده‌اند
در دل من آه آتشبار را نبود اثر / برق را پامال دست خوشه‌چینم کرده‌اند
گرچه عریانم گریبان کسی نگرفته‌ام / دست را کوتاه تر از آستینم کرده‌اند
نامدارم لیک عمر من بتلخی بگذرد / زهرجای موم در زیر نگینم کرده‌اند
سیدا خوبان گره از کار من نگشوده‌اند / گرچه چون بند قبا پهلونشینم کرده‌اند.

x—x

وقت شد خط باز بر آن گلبرگ تر خواهد نهاد / رسم و آیین ترا نوع دگر خواهد نهاد
تیر مژگان تو خواهد از کسادی خاک خورد / چون کمان ابروی تو هر گوشه سر خواهد نهاد
از سواد زلف گردد حسن آشوخت ناپدید / شام چون آمد شفق رو در سفر خواهد نهاد
طوطی زاری ز گردن فاخته خواهد گرفت / سرو تو زین غصه بر دیوار سر خواهد نهاد
پنجهٔ زورآوران از دامنت کوتاه بود / بهله دست اکنون بر آن موی کمر خواهد نهاد
هندوی خط را اگر صد بار از پا افگنی / چون زجا برداشت سر با پیشتر خواهد نهاد
دل نبندد سیدا غیر از تو با شوخ دگر / پیش او از لب اگر حلوای تر خواهد نهاد.

x—x

چشم او خون دل عاشق دمادم میخورد / پاسبان کعبه آب از چاه زمزم میخورد
زلف آن بالا بلند از جوش دلها خم شد (دوتا)[۱] / شاخ چون بسیار بار آور شود خم میخورد
از رفیقان جهان یاری طمع کردن خطاست / در چنین وقتی که آدم خون آدم میخورد

---

۱۰ الف - خط

غنچه را سودای زر سر در گریبان کرده است ... هر که دارد فکر دنیا روز و شب غم میخورد
غیر را همصحبت معشوق دیدن مشکل است ... با حبابان گردست یا بد خون شبنم میخورد
تا قیامت نیست عیسی را جدایی ز آفتاب ... صحبت دیرآشنایان دیر بر هم میخورد
ای طبیب از داغ ما دست نوازش دور کن ... زخم ما ناصورطبعان خون مرهم میخورد
سیدا از بهر دنیا سعیها دارند خلق ... مرد زیرک بادهٔ پر زور را کم میخورد[1].

x——x

کوه را افغانم آتش در جگر می افگند ... بحر را اشکم بگرداب خطر می افگند
جود نیسان را چه باشد آبرو پیش صدف ... در عوض هر قطره یی او را گهر می افگند
دلربایان میکنند از یکدگر کسب هنر ... گل ز طفلی غنچه را در فکر زر می افگند
گوشهٔ میخانه را[2] زاهد بچشم کم مبین ... هر که آنجا پا نهد او را ببر می افگند
از بد و نیک امتیازی نیست خورشید مرا ... پرتو خود را بهر دیوار و در می افگند
چشم ما خو کرده چون یعقوب بر رخسار دوست ... کور گردد هر که ما را از نظر می افگند
سیدا گر از لبش گویم حدیثی در چمن ... غنچه از گل پیش روی خود سپر می افگند[3].

x——x

هر کس که زین محیط دم آب میخورد ... تا هست پیچ و تاب چو گرداب میخورد
شب زنده دار منت ساقی نمیکشد ... تا صبح می ز ساغر مهتاب میخورد
مستی که ز اعتاب نیاید بخویشتن ... سیلی ز نیشتر برگ خواب میخورد
چون داغ لاله هر که سیه کاسه او فتاد ... از تشنگی ز چشمهٔ خون آب میخورد
بر آرزوی خود نرسد دل ز اضطراب ... این تشنه آب گفته و سیماب میخورد
در[4] گوشه‌یی نشین و بدیوار رو بیار ... شیخ آب و نان ز پشتهٔ محراب میخورد
ای سیدا مرتی عالی طلب نمای ... نیک و بدی که هست با رباب میخورد[5].

x——x

۱. هـ ـ بیتهای ۵۰۰۵ ـ ۵۰۰۷ حذف شده اند ۲. الف ـ میخانه‌ای ۳. هـ ـ این غزل نیست
۴. د ـ بر ۵. هـ ـ این غزل نیست.

بدست سایلان آوازهٔ احسان عصا گردد — چراغ کاروان غارتگران را رهنما گردد
تن ظالم چو داغ لاله در گرداب خون غلطد — زمین بیمروت به که دشت کربلا گردد
بزیر آسمان روشندلان را نیست[1] دلسوزی — کجا پروانه برگرد چراغ آسیا گردد
به سوی استخوانم ناوک او کی نظر سازد — پر تیر نگارینش اگر بال هما گردد
ز خلوت می برد بر هر طرف مسواک زاهد را — عصا هرچند کج باشد بدست کور پا گردد
بزنجیر نصیحت نفس گردنکش نشد رام — سگ دیوانه کی با صاحب خود آشنا گردد
بپوشد عیب ارباب کرم را دامن احسان — چه غم دست رسا را آستین گر نارسا گردد
نمیگردد جدا از سینهٔ عشاق پیکانت — دل صاحب طمع سختی چو دید آهن ربا گردد
بهر مقصد که روی آری مدد از پیر فانی جو — قد خم گشتهٔ آزاده محراب دعا گردد
چه سود از کلفت من سیدا بر خویش می نالد — غبار خاطرم در چشم گردون توتیا گردد.

x——x

زسودای رخت همیان زر گل برسرم ریزد — ز شب تا صبح مشک سودهٔ سنبل بسرم ریزد
مهیا کرده ام ای گل برای سوختن خود را — شرار از شعلهٔ آواز بلبل برسرم ریزد
ز جوی آرزوی خویش تر ناکرده انگشتی — غبار حادثات از سایهٔ پل برسرم ریزد
بیاد زلف او شبها کنم از سایه بالین را — پریشانی شود سبز و چو کاکل برسرم ریزد
بدوشم سیدا تا میر عادل سایه افگن شد — بگلشن پا گذارم باغبان گل برسرم ریزد.[2]

x——x

دست کوتاهم اگر منظور چشم او شود — آستین من کمند گردن آهو شود
خال او را عشقبازیهای من داد امتیاز — رنگ زردم زعفر پیشانی هندو شود
جنگ دو شمشیر از دو ابروی او اوج یافت — تیغها گردد علم روزی که جا در ابرو شود
میکند دست تهی دیوانه دنیا دوست را — شانه از زلفش چو دور افتد پریشانگو شود

۱. الف - بیت ۵۰۲۰ - این غزل نیست .

میکند ظالم باندک تقویت گردنکشی — شعلهٔ لاغر زخار و خس قوی بازو شود
همچو رندا هل سخن از ناتوانی پیچ و تاب — در کف من خامه میترسم که کلک مو شود
سیدا را زهر خندش داغ دل شد کامیاب — بخت اگر سازد مددگاری نمک دارو شود.

x——x

زلف با خال لبش تلقین ایمان میکند — تا مسلمان نامسلمان را مسلمان میکند
نفس سرکش ملک تن را میدهد آخر بباد — حاکم ظالم دیار خویش ویران میکند
راز خود در سینه چندان رو نمیسازد نهان — هر چه دارد در دل خود گل نمایان میکند
عشق داغ خون چو لاله روزیی عاشق نوشت — صاحب احسان هر چه دارد صرف مهمان میکند
تنگدل بودن نشان عیش روی آوردن[1] است — غنچه را آخر نسیم[2] صبح خندان میکند
سیدا در فکر زلف او عجب افتاده یی — این پریشانی ترا آخر پریشان میکند.

x——x

شعله خوبانی که هر یک آفت پروانه اند — پیش شمع روی او چون شمع ماتمخانه اند
عشقبازان موبمو دانند حال تیره ام — سینه چاکان روشناس زلف همچون شانه اند
دست اگر یابند[3] بچشان یکدگر را میخورند — اهل عالم صورت دیوار را همخانه اند
غافلان را میبرد از جای اندک وسوسه — سر بیالین ماندگان[4] محتاج یک افسانه اند
بیخودند از یاد محشر سیدا فرزانگان — عاقلان در فکر کار خویشتن دیوانه اند.

x——x

در محبت طفل اشکم گوهر[5] دل می شود — چون مربی شد پدر فرزند قابل می شود
می برد قمری ز شادی قد قد از بالای سرو — قامت او گر بسوی باغ مایل می شود
شمع بعد از کشتن پروانه قصد خود کند — خون ناحق شعلهٔ دامان قاتل می شود
قامت معشوق نوخط زودی آید به بر — میوه از نخلی که سالش گشت حاصل می شود

---

۱. الف - رو ۲. الف - نصیب ۳. الف - کلمهٔ "یابند" افتاده ۴. الف - مانده اند ۵. ب - دچر.

آب میسازد تماشای رخش آئینه را — مرد میدانم که با آن رو مقابل می شود
حرص را منگر دنیا دار گردد روز مرگ — سعی رهرو سست در نزدیک منزل می شود
شکوهٔ اغیار گر[1] حقصی کند با من رواست — سگ برای لقمه را منگر سایل می شود
ناتوانی خویش را از سفله طبعان دور دار — آب چون با خاک همراهی کند گل می شود
سیدا از دیده اشکم رخت[2] در دامن کشید — کاروان هر جا گرفت[3] آرام منزل می شود.

x——x

میشود هنگام پیری موی چون عنبر سفید — این بیابان میشود زین برف سرتا سر سفید
بسکه شب تا روز می سوزم بیاد قد دوست — استخوانم گشت همچون شمع در پیکر سفید
کرده خورشید فلک از کهکشان بهر عصا — میرود در کوی او همچون گدای سر سفید
عمرها بر آستانش سر نهادم سیدا — خانه ام یکره نشد از روی آن دلبر سفید.

x——x

ز دل پروانهٔ آهم بلب مأیوس می آید — مرا بوی چراغ کشته زین فانوس می آید
زده سیلی بروی نامهٔ من دست اقبالش — که قاصد بالب خشک و کف افسوس می آید
نسازد برق همچون شمع مجلس گرم صحبت را — کجا از مرغ وحشی جلوهٔ طاووس می آید
تبسم بر لب آید وقت رحلت غنچه طبعان را — بگوش از خنده های گل صدای کوس می آید
بگرد خاطر گنجینه داران غم نمیگردد — از این ویرانه ها این جغد را ناموس می آید
اگر چون سرو نام خود علم سازی به آزادی — سرافرازی ز هر سو از پی پا بوس می آید
نباشد سیدا ربطی بهم زنار بندان را — لب پر شکوه از بتخانه ها ناقوس می آید.

x——x

بگلشن گل اگر از رنگ و بوی خود سخن سازد — نسیم صبحدم سیلی زنان دور از چمن سازد
نظر چون بر سراغش میرود دیگر نمی آید — تماشای سر کویش نگه را بیوطن سازد

۱. الف – اگر ۲. الف، ب، ج، هـ، و – ریخت ۳. الف – که رفت .

شود هرگه دچار آن ساده رو خاموش[1] میگردم   کی این آئینه طوطی را بخود یار سخن سازد
نشد بردامنش پیوند یکره آستین من   مرا کوتاه دستی چاکها در پیرهن سازد
گدای بی ادب روی از ملامت برنمی تابد   طمع در سینه چون زور آورد روئینه تن سازد
بسودای وصالش دل بزلف او مقید شد   برای سیم و زر مفلس بهند وستان وطن سازد
دلم از حال خود ای سیدا باکس نمیگوید   زبان خویش را کی غنچه بیرون از دهن سازد،

×——×

دل چو از پای فتد دست دعا میگردد   راهرو پیر شود راهنما میگردد
راستی را نبود هیچ زوالی به جهان   سرو اگر خشک شود باز عصا میگردد
آشنایی بجوانان نتوان کرد بزور   تیر ز آغوش کمان زود جدا میگردد
فتنه چون گرد بدنبال مهیا دارد   کاروانی که به آواز درا میگردد
عندلیب تو مگر محرم گلستان دارد   بوی گل هر طرف آغوش کشا میگردد
رحم بر بلبل خود زود کن ای تازه بهار   روزگاریست که بی برگ و نوا میگردد
جام در دریزه ز خورشید گرفتست بکف   آسمان در طلب روزیی ما میگردد
در تمنای تو ای خضر بیابان طلب   سر جدا پای جدا دست جدا میگردد
خبر از یار سفر کرده یی ما هیچ نگفت   آفتاب این همه بیهوده چرا میگردد
سیدا کعبهٔ دل روضهٔ پابوسی نیست   حاجت خلق ازاین خانه روا میگردد.

×——×

رخت هستی دل سوی آن جامهٔ گلگون میکشد   بخت یاری می نماید یا مرا خون میکشد
بنگر از خورشید عالمتاب عاشق پروری   چشم وا ناکرده شبنم را بگردون میکشد
حسن را گر ستاره نبود نگهبان حیا   ناقه هر شب محمل لیلی بمجنون میکشد
از خیال باده فارغ نیست یکدم می پرست   فکر ما را سوی آن لبهای میگون میکشد

---

۱) الف - خوامرش ،

هر پریشانی که با کس رو نماید از خود است — گوشمالیها ز دست خویش قانون میکشد
عاشق مفلس ندارد قدر پیش گلرخان — از چمن خود را نسیم صبح بیرون میکشد
عشق هر جا کاسه در گردش در آرد سیدا — از دل خم جای می عقل فلاطون میکشد.

x——x

میل خوبان زاسیران بتوانگر باشد — در چمن غنچهٔ گل را سخن از زر باشد
۵۱ هر که دارد لب خاموش توانگر باشد — دهن غنچه همه عمر[۱] پر از زر باشد
روز و شب در نظر زنده دلان یکرنگ است — پیش آئینه بد و نیک برابر باشد
تا توانی سر من زود در آور بکمند — سایه دام است بآن صید که لاغر باشد
زهرهٔ کیست برد پیش تو پیغام مرا — سرخی نامه ام از بال کبوتر باشد
دل آئینه شد از نالهٔ من چشمهٔ خون — اشک من رخنه گر سد سکندر باشد
۵ تیغ چون آب حیات است به بریدگان — میخورد خون خود آن مرغ[۲] که بی پر باشد
جنت روی زمین صحبت میخواران است — ای خوش آن روز که لب بر لب ساغر باشد
حسن آن نیست بهر انجمن اندازد نور — خانه[۳] روشن کند آن شمع که بی سر باشد
نیست عذر از لب شیرین تو افسانهٔ من — سخن قند همان به که مکرر[۴] باشد
با کلاه نمد و صورت رنگین امروز — خامهٔ[۵] موی در این شهر قلندر باشد
۵ تن پرستان جهان پیرو نفس اند و هوا — رهبر قافلهٔ مرده دلان خر باشد
سیدا زود بخورشید رسانی خود را — هر سحر چشم تو چون شبنم اگر تر باشد.

x——x

دل چون مطیع گشت چراغ نظر شود — فرزند نیک جای نشین پدر شود
نخلی که بر ندارد شود با جنان کباب — خون میخورد پدر چو پسر بی هنر شود
سازد دعای موی سفیدان خدا قبول — در دعای فیض باز بوقت سحر شود

---

۱. ب - وقت ۲. الف، ج - صید ۳. الف - خامه ۴. الف - بر ۵. الف - خانه.

سوی محیط دوش دویدم ز تشنگی — آبی نیافتم که لب کاسه تر شود
بیرون نمیکند ز قفس طوطی مرا — گر خون روزگار بر از نیشکر شود
اشکم ز دیده پای برویم نهاده است — این طفل رفته رفته خدا بیخبر شود
عکس رخ تو زنده کند جان مرده را — ترسم که روح آئینه ها را خبر شود
خط هم دمید و فتنهٔ آن چشم کم نشد — ظالم چو پیر گشت ستمکاره تر شود
هر باغبان امید ثمر نیست از نهال — نخلی که سالخورده بود بارور شود
ای سیدا چه سود از این کیمیاگری — طالع اگر مدد بکند خاک زر شود.

x—x

بسیر باغ اگر آن شعلهٔ بالا بلند آید — مبارکباد گویان بر سر گلها سپند آید
بدشت آرزو بینم اگر از دور آهوئی — نگه از دیده ام پیچیده بیرون چون کمند آید
کدامین غنچه لب وا کرده دکان تبسم را — بگوشم هر زمان آواز حلوای بقند آید
دل ما را اجل از دست ایکاش بآسانی — چه خونها میخورد صیاد تا صیدی ببند آید
مرا ای سیدا کشتست شمشیر عتاب او — کشیدن تیغ ابرو بر سر من تا بچند آید.

x—x

آنها که تکیه بر کرم کبریا کنند — سر در قبا کشند و به محراب جا کنند
آنها که قانع اند بیک قطره چون صدف — گوهر اگر دهند بها بذم عطا کنند
آنها که بر کلاه نمد خوی کرده اند — کی آرزوی سایهٔ بال هما کنند
آنها که آگهند ز اسرار نیک و بد — از کاه دانه را بنگاهی جدا کنند
آنها که از نسیم سحر بوی برده اند — دلهای غنچه را چمن دلکشا کنند
آنها که پا ز بستر راحت کشیده اند — پهلوی خویش وقف نی بوریا کنند
آنها که روز و شب بخدا اند سیدا — ما را چه میشود که بخود آشنا کنند.

x—x

۱. هـ - این غزل نیست.

جبهه میخواهم که وقف سجدهٔ آن پا شود
تا دری بر رویم از پیشانی او وا شود

زود برخیزم[1] به تعظیمش ز جا چون گرد باد
از کنار دشت اگر سرگشته‌یی پیدا شود

حسن روز افزون او خواهد صف دلها شکست
باده گر این است خونها بر سر مینا شود

نقش پا زنجیر میگردد بپای آهوان
نرگس صید[2] افگنت روزی که در صحرا شود

وصل نزدیکان خود را عشق اندازد بدور
ساحل از همسایگی سیلی خورد دریا شود

دیده[3] خود سرخ میسازند ارباب طمع
از میان بحر خون[4] دستی اگر بالا شود

چشم او در بردن دل غمزه را استاد کرد
هر که بر دامان دانا دست زد دانا شود

خانه چون تاریک باشد سیدا روزن چه سود
دیده کو بی نور شد باید که دل بینا شود.

x——x

داغ را دل در کنار خویشتن می پرورد
دانهٔ ما برق را در پیرهن می پرورد

مردهٔ پروانه را فانوس میدارد نگاه
کشتهٔ[1] آتش عذاران را[2] کفن می پرورد

در چمن تا بردن نامش اجازت داده اند
غنچه عمری شد زبان را در دهن می پرورد

میکشد رخت اقامت باز در برج[5] هلال
در سفر هر کس که همچون ماه تن می پرورد

حسن را با عاشق مهجور مهر دیگر است
خویش را شیرین برای کوهکن می پرورد

از هجوم آشیان قمریان یابد شکست
باغبان سروی که بیرون از چمن می پرورد

میشود در رنگ سفر چون ماه کنعان نامدار
هر که همچون لعل خود را در وطن می پرورد

سیدا بر سر نایان جا نمودم خامه را
سر بپایش می نهم هر کس[6] سخن می پرورد.

x——x

شبی که خانه‌ام از روی یار گلشن بود
دماغ سوختهٔ من چو[7] شمع روشن بود

بگرد یار[8] چو پروانه رقص میرفتم
میان آب و عرق شمع تا بگردن بود

چمن چو تاج سیاهوش می نمود از دور
بدشت در[9] نظرم لاله چاه بیژن بود

---

۱. الف، ب، د، و - برخیزد ۲. الف، ب، ج، و - مرد ۳. الف، ب، ج، و - چون ۴. ب، و - نگاهان را ۵. ب، و - تا بروز همچون ۶. الف، ج - که ۷. الف - همچو ۸. الف - باد ۹. ب - بر.

کریم را نشود دست کوته از احسان / بدیده هر گهری داشتم بدامن[1] بود
مباد صبح به بزم زند شبیخونی / ز شام تا بسحر چشم من بروزن بود
ز جوی شیر نشد نرم سینهٔ شیرین / چو کوهکن جگر او ز سنگ و آهن بود
نمیرسید خیالم بفکر غازی بیک / شبی که دوش سخن پای تکیهٔ من بود
چو سیدا ز دلم گریه گرد کلفت برد / چراغ[2] خانه‌ام امشب ز آب روشن بود.

x——x

از رخ آئینه‌ٔ من دامن گلچین شود / چشم بلبل عکس خواب آلوده را بالین شود
گر بروی دست خود زلف ترا سازم رقم / آستینم سرخط صورتگران چین شود
سرکشان در وقت حاجت بر در دلها روند / کاسهٔ فغفور آخر کاسهٔ چوبین شود
نیست با اهل طمع غیر از کدورت حاصلی / دست اگر کوتاه گردد آستین بی‌چین شود
خانهٔ زنبور شد دولتسرای اهل جاه / از کجا ما تلخ کامان را لبی شیرین شود
کلبهٔ آزاده از وسواس شیطانی تهیست / ایمن از دزدان بود دیوار اگر سنگین شود
چون کمان حلقه گردد تیر بی‌پر گوشه گیر / پیر چون گردد سبکرو[3] صاحب تمکین شود
چشم شوخش کرد میل سرمهٔ مژگان مرا / وز[4] خطش نظاره ناف آهوی مشکین شود
ذکر خالش برد بر گردون مرا ای سیدا / بعد از این تسبیح دستم خوشهٔ پروین شود.

x——x

دم صبحی که در میخانه از بهر شراب آید / ز دلها بهر استقبال او بوی کباب آید
اگر در خواب آن شوخ انتظاریهای من بیند / در آغوشم بغل واکرده با صد اضطراب آید
مسیحا گر کند بالین ز خشت آستان او / ز جای خود نخیزد بر سرش گر آفتاب آید
میان دوستان حایل نگردد دوری[5] منزلها / که از یک ماه ره یوسف زلیخا را بخواب آید
نسازند[6] اهل دنیا حفظ آب و روی یکدیگر / ندارد موج پروا گر شکستی بر حباب آید

۱. الف - دامان ۲. الف، ب، ج، و - چو داغ ۳. الف - سنگ رو ۴. ب، و - در ۵. الف - روزی ۶. الف، ج - ندارند.

نباشد هیچکس در قصر هستی از طمع خالی — سؤال از هر که می سازی همان از وی جواب آید[1]

زداغ عشق سیدا در دل گلستانی که من دارم — اگر بر شبنمش سازی نظر بوی گلاب آید.

x——x

عالم بچشم مستان چون آب می نماید — این شوره زار در شب مهتاب می نماید

موی سفید پیران شد تازیانهٔ عمر — بحر از تحرک موج سیماب می نماید

هر کاسهٔ حبابی در بحر[2] نا خدایست — در چشم ناشناور گرداب می نماید

درویش پادشاهی دارد بکلبهٔ خویش — غم بر دل گدایان اسباب می نماید

از[3] عشق خیر نامی در هیچ دل نمانده — این شیر آدمی خوار در خواب می نماید

از اشک زاد راهی بر خویش کن مهیا — دامان این بیابان بی آب می نماید

خلقت چو اهل محشر برداشت سر ز بالین — چشمت هنوز خود را در خواب می نماید

هر کس که ابرویت دید آورد سجدهٔ شکر — تیغ تو در نظرها محراب می نماید

پهلو بداغ هجران چون سیدا نهادم — در چشم بی بصیرت سنجاب می نماید.

x——x

چند روزی در محبت دردمی باید کشید — زرد روئیها ز رنگ زردمی باید کشید

نالهای گرم را از بسکه تاثیری نماند — بعد از این از سینه آه سردمی باید کشید

بوالهوس را سر به تیغ امتحان باید برید — انتقام از دشمن نامردمی باید کشید

پیش از آن ساعت که خاکت[4] را دهد دوران بباد — از بنای هستی[5] خود گردمی باید کشید

برگ کاهی از کف نامرد بار عالمیست — کوه اگر منت شود از مردمی باید کشید

سیدا امروز از بالا بلندان چمن[6] — دامن آن سرو یکتا گردمی باید کشید.

x——x

می پرستیهای آن لبهای خندانت چه شد — تلخ گوئیهای لعل شکرافشانت چه شد

۱. الف - جواب از وی همان ۲. الف، ج - دهر، ب، و - چشم ۳. الف - در ۴. ب، د - جهان.

فوطهٔ زاری همان درگردن قمری بجاست — سرکشی ها کردن سرو خرامانت چه شد
سبزهات چون سنبل از دیوار گلشن سر کشید — آب و تاب شبنم و بزم گلستانت چه شد
ناوکت با یک ادا از[1] جوشن جان می گذشت — قوّت بازو و دلدوزی مژگانت چه شد
صد کمند انداز را زلفت بیک مو بسته بود — چیره دستی های آن زلف پریشانت چه شد
نسبت خود گل بدامان قیامت میرساند — صبحدم سرمی زد از چاک گریبانت چه شد
آنکه عمری با تو لاف آشنایی میزدند — کم نماگشتند یارانت بیارانت چه شد
از ایران تو غیر از سیدّا یک کس نماند — درحق آن قوم چندین لطف و احسانت[2] چه شد.

X——X

زچاک سینه دود آه من گلگون برون آید — ز مرهم دست باید شست از زخمی که خون آید
مکن بیطاقتی همچون سپند از سوختن ای دل — نشین چندانکه از خاکسترت آتش برون آید[3]
دل مجروح من هرگه که سازد یاد مرهم را[4] — صدای تیشه درگوشم زکوه بیستون آید
بدربانان نیست[5] حاجت خانهٔ صحرانشینان را — ندای مرحبا از خانه های بیستون آید[6]
شوند از بهر آب و دانه اهل حرص سودایی — زنقش پای مور آواز زنجیر جنون آید
مرا سرگشته دارد سیدّا ذوق سر کویی — که همچون کربلا از مشت خاکش بوی خون آید.

X——X

خدای ذات ترا از بلا نگه دارد — زحادثات جهانت خدا نگه دارد
گل حیات ترا روزگار تا دم حشر[7] — ز دستبرد نسیم صبا نگه دارد
نهال عمر ترا همچو سرو تازه و تر — خضر بچشمهٔ آب بقا نگه دارد
کسی که تکیه بدیوار دولتت سازد — به زیر سایهٔ بالش هما نگه دارد
مروّتی که ترا با سخن شناسان است — همیشه در دل خود سیدّا نگه دارد.

X——X

۱. الف، ج - در ۲. د، ه - بپنهانت ۳. ب - جای بیتها عوض شده اند ۴. الف، ج - بیماری ۵. الف - هست ۶. ب - بیت ۵۲۰۰ نیست ۷. الف - محشر.

دلم در کوی او رفتست حیرانم که چون آید | نفس هرگه که با یادش برآرم بوی خون آید
مرا لیلی وشی کردست سرگردان بصحرایی | که جای گرد باد از خاک او مجنون برون آید
خدا از سنگ پیدا میکند رزق هنرور را | برای روزیی فرهاد شیر از بیستون آید
ز پیچ و تاب آه من بکن اندیشه ای ظالم | بترس از خانه زان[1] ماری که بی افسون برون آید
نگردد مرگ سدّ راه گرو دار عاشق را | صدای تیشه در گوشم هنوز از بیستون آید
ز دیوانخانهٔ ارباب دولت پای کوته کن | کزین درها بگوش آواز زنجیر جنون آید
هنرور می شناسد سیدا قدر هنرور را | بتکلیف من دیوانه از صحرا جنون آید.[2]

x——x

در خانه یی که وصف رخ یار بگذرد | خورشید خم خم از پس دیوار بگذرد
بیچاره گلفروش در ایام حسن او | صد ره ز پیش چشم خریدار بگذرد
در راه[3] عشق سبزه کند کار نیشتر[4] | کو پا برهنه یی که ازین خار بگذرد
مژگان رود پریده بدنبالهٔ نگاه | از پیش چشم هرکه بیکبار بگذرد
در زیر خاک سرو چو قارون شود روان | گر در چمن به آن قد و رفتار بگذرد
دروازهٔ عدم که چو سوراخ سوزن است | مانند رشته کیست که هموار بگذرد
پیچم بسان طرهٔ سنبل بخویشتن | گر بر سرم تصوّر دستار بگذرد
در خرمنی که حسن تو آتش فگنده است | زآنجا سپاه برق به زنهار بگذرد
با خار اگر ز روی حقارت نظر کنی | بر پا خلیده از سر[5] دستار بگذرد
روشن ز روی خویش بکن خانهٔ مرا | زود از من و تو روز و شب تار بگذرد
در باغ دهر هرکه رسیدست سیدا | آخر چو گل بسینهٔ افگار بگذرد.

x——x

فلک بقامت پرخمیده می ماند | جهان بدیدهٔ تاراج دیده می ماند

۱. د - آن ۲. هـ - این غزل نیست ۳. الف، ج - کار ۴. الف - بیشه ۵. الف - سرو.

نهال گل بنظر نیزه است خون آلود / بباغ سرو به تیر خزیده می ماند
کدام صید کشادست سینه را چو هدف[1] / که ابرویش بکمان کشیده می ماند
ز جوش لاله و گل باغ شد چنان گلگون / که برگ تاک بدست بریده می ماند
ز بسکه اهل جهان خون یکدگر[2] خوردند / سر سپهر بنار مکیده می ماند
بدست سبز خطان جام لاله گون درباغ / بچشم آهوی سنبل چریده می ماند
زمانه آب طراوت ز جوی[3] گلشن برد / زمین باغ بجیب دریده می ماند
درون جامهٔ رنگین خویش دنیا دار / به کرمهای بریشم تنیده می ماند
مکن نصیحت دنیا بمردم ای واعظ / که این سخن بحدیث شنیده می ماند
دلم ز یاد قفس سیدا ملول شود / بمرغ خانهٔ صیاد دیده می ماند .

x —— x

فلک از نالهٔ شبهای من بیتاب میگردد / زمین از بیقراریهای من سیماب میگردد
اگر شیخ از ته دل در رکوع حق شود قایم / قدم خم گشتهٔ او حلقهٔ[4] محراب میگردد[5]
بزیر آسمان از تنگدستی خانه ئی دارم / که از چشمم چکد یکقطره خون گرداب میگردد
دل شیخی که در هنگام طاعت سوی دنیا باشد / بآخر روی او چون قبلهٔ محراب میگردد
رسد تا مهر تابان شبنم از شب زنده داریها / اجابت گرد چشم دیدهٔ بیخواب میگردد
نگردد سفله از اهل مروت گر شود قارون / بگرداب آنچه می افتد همان گرداب میگردد
تو از می چهره گلگون میکنی من میروم از خود / تو آتش میکنی روشن دل من آب میگردد
بدور زلف[6] خال رویش از جا برد دلها را / حذر سازید از دزدی که در مهتاب میگردد
رخش شمع کدامین خانه روشن کرده است امشب / که چون پروانه براطراف چشم خواب میگردد
زکویش هر که آید سیدا بخشم دل و دین را / نسیم کلبهٔ آزاده را سیلاب میگردد .

x —— x

۱. ب، و - صدف ۲. الف - یکدگر ۳. ب، و - جوش ۴. الف، ج - خلق را ۵. د، ه - این بیت نیست ۶. الف، ج - زلف و .

بیتو امشب ساغر و پیمانه‌ام در جنگ بود　　می بکام شیشه‌ام چون در فلاخن سنگ بود
بر چراغ خانه‌ام هر دم نفس میشد گره　　وقت همچون غنچهٔ گل بر چراغم تنگ بود
ساغر عیشم به آب کهربا می شست روی　　برگ گلزار نشاطم با خزان یکرنگ بود
پردهٔ گوش من از قانون گرانی میکشید　　نالهٔ مطرب ندانم در کدام آهنگ بود
از نگاهم تا سحر چون اشک آتش می پرید　　همچو شبنم خواب آسایش بچشم تنگ بود
چین کلفت را نمی برد از جبینم موج می　　دست روشنگر رخ آئینه‌ام را زنگ بود
بیدا اکنون شکفتن از بهارم رفته است　　با عبا ان گلشنم زین بیش آب و رنگ بود.[1]

x——x

امشب ای مژگان سیه چشمی که بر روی تو بود　　دود آهم مار پیچ طاق ابروی تو[2] بود
شمع در فانوس چون دل در برش می تپید　　در کدامین بزم امشب قد دلجوی تو بود
بود در چشمم نگه چون در بیابان گردباد　　حلقهٔ دامی که در دنبال آهوی تو بود
ساغر می چون گل از دست تو روی تازه داشت　　غنچهٔ مینا دماغ آسوده از بوی تو بود
آنکه همچون شمع بود او را زبان[3] چرب و نرم　　از پی افسونگری زانو به زانوی تو بود
مغز را در استخوانم چون فتیله داغ کرد　　صحبت قومی[4] که گرم از آتش خوی تو بود
ماه شبگرد از تو ای آرام جانها بی نیاز گفت　　تا سحر چون بیدا سرگشته[5] کوی تو بود.

x——x

بهند عرصهٔ منعم عاقبت محبوس[6] میگردد　　پر طاووس آخر دشمن طاووس میگردد
نمانده بر جبین از بس حیایی پرده پوشان را　　گرفته شمع را در انجمن[7] فانوس میگردد
مگر بسته اند اهل کرم درهای احسان را　　گدا از آستان منعمان مایوس میگردد
مکن ای شمع در هر بزم حال خویش را روشن　　که پیش عاشقان پروانه بی ناموس میگردد
چو مور لنگ هرگز بهر خوردن نان نمی یابد　　در این ایام هر کس از پی ناموس میگردد

---

۱ ـ ب، ه ـ این غزل نیست ۲ ـ الف ـ که ۳ ـ الف، ج ـ دماغ ۴ ـ ب، و ـ گرمی ۵ ـ ب، ه ـ سرگشته در ۶ ـ الف ـ محمود ۷ ـ الف، ج ـ خانها .

نباشد سیدا شبها بچشم خواب آسایش　　　سرم درجستجوی یار چون فانوس میگردد .

x —— x

از دل دنیاپرستان ذوق صحبت برده اند　　　روشنایی از چراغ اهل دولت برده اند
نیست درعالم اثر از فیض عالی همتان　　　از هوا گرمی و از آتش حرارت برده اند
چشم یاری بسته اند از کار یکدیگر خواص　　　روزگاری شد که از خویشان مروت برده اند
کرده تا پای طمع آزادگان را بیقرار　　　از نهال سرو بار استقامت برده اند
برگل آب و رنگ و بر بلبل نمی بینم نمک　　　از اسیران شور و از خوبان ملاحت برده اند
کی بود دور از وطن جای مسافر را قرار　　　در چمن از چشم شبنم خواب راحت برده اند
میکشند اول به محشر منعمان را در حساب　　　تا چرا عیش جهان بیرون ز قسمت برده اند
شبنم از گلشن تماشا[2] میکند خورشید را　　　امتیاز از صحبت صاحب بصیرت برده اند
بر دوات غیر اهل فکر خون گرید قلم　　　جانب زندان عزیزی را به تهمت برده اند
کرده قمری سرو را درخانه پنهان[1] چون ستون　　　در چمن تا نام آن شمشاد قامت برده اند
آن بت نقاش تا از خانهٔ من[3] رفته است　　　بستر آسایش[5] از پهلوی صورت برده اند
شبنم از گل بهره ور ناگشته بیرون[4] شد ز باغ　　　از دعاهای سحر خیزان اجابت برده اند
نیست آرامی درون سینه دل را سیدا　　　لذت آسودگی از کنج عزلت برده اند .

x —— x

باستقبال چشمت فتنه از هرسوی صف بندد　　　کمر در خدمت استاد شاگرد خلف بندد
رسد هنگام حاجت روزیش از عالم بالا　　　دهان خویش هرکس از طلب همچون صدف بندد
بگلشن آمد آن شوخ و زپا افگند گلها را　　　کسی گر در[6] دهر کامل شود دست ظرف بندد
دل از شادی نشان ناوکش کردم ندانستم　　　که این تیر خطا چشم خود از روی هدف بندد
ملک آید برقص ای سیدا از جوش آهنگم　　　رقیب از سادگی تهمت بپای چنگ و دف بندد[7] .

x —— x

---

۱. ب، و - پای ۲. الف، ب، ج، و - پریشان ۳. ب - مهمان ۴. ب، و - بیرون ۵. ب، و - آرایش ۶. الف - گردو ۷. د، هـ - این غزل نیست .

خیز یادش میکنم دود از دماغم میرود　　　آتشم گل میکند مرهم ز داغم میرود
میکند اسباب عیش از خانه ام عزم سفر　　　روشنی از شمع و روغن از چراغم میرود
در برم دل می تپد از چهره رنگم می پرد　　　بلبل و گل خانه خیز از صحن باغم میرود
شیشهٔ من از و داغش[1] سنگ بر سر می زند　　　خون بجای باده از چشم ایاغم میرود
سیدا از بسکه خود را در غمش گم کرده ام　　　هر که را می بینم از بهر سراغم میرود

x——x

ای پسر آنها که پیش از برگ[2] بارت داده اند　　　بر علف زاری نشان گوساله وارت داده اند
خشک خواهد شد دماغت چون زمین شوره زار　　　بسکه آب از جویبار کوکنارت داده اند
دست بر دامان زلفت بردن آنجا مشکل است　　　در ره هندوستان یاران قرارت داده اند
زود گردی چارپا و زین بدنامی به پشت　　　زیر رانت گرچه رخش راهوارت داده اند
سوی دار الضرب قلابان اشارت کرده اند　　　برده اند و وعده های بیشمارت داده اند
تنگ شد عالم بچشمت از هجوم خط و زلف　　　جای خوابی در میان مور و مارت داده اند
برده اند از جا دل خشت تو با نقش فریب　　　تنگه های روی بستی در قمارت داده اند
صورت خود را برنگ غازه کن بازار گیر　　　نقش بینان دست بر نقش و نگارت داده اند
سرمهٔ خاموشی امشب بکارت کرده اند　　　کاسه های می بچشم پر خمارت داده اند
در گلستان برده سروت را ز پا افگنده اند　　　گل بچشمانت نمایان کرده خارت داده اند
خیره چشمان کرده اند آئینه ات را همچو موم　　　پشت کارت دیده اند و روی کارت داده اند
تا به تعلیمت زبانش نرم گردد همچو مغز　　　پشت نان تازه بر آموزگارت[3] داده اند
در پی حسن خود اکنون رخت بندی بهتر است　　　بسکه اینجا روزگار نابرارت داده اند
بند در پا بیت نشد محکم ز پند سیدا　　　این زمان بر کف عنان اختیارت داده اند[4]

x——x

---

۱. ب، و - وصالش ۲. الف - برگ و ۳. الف - آمرزگارت ۴. ب، و - این غزل نیست

جهان پرشهد از لبهای خندان تو میگردد   حلاوت کامیاب از شکرستان تو میگردد
نگه از گوشهٔ چشم تو ترکش بسته می خیزد   سیاه فتنه سرگردان مژگان تو میگردد
نزاکت میخورد از روی آتشناک تو سیلی   لطافت[1] آب از چاه زنخدان تو میگردد
فلک دارد هوای دست بوس آستین تو   زمین چون گرد در دنبال دامان تو میگردد
پریشان کرده خود را نافهٔ آهو بکشورها   بجستجوی زلف عنبرافشان تو میگردد
زشب تا روز گردون از کواکب آسمانها را   چراغان کرده بر صحن گلستان تو میگردد[2]
کنار حیرتم[3] واکرده آغوش تهیدستی   چو طوق هاله گرد ماه تابان تو میگردد
در آتش می نشیند میگدازد آب میگردد   چراغ طور تا شمع شبستان تو میگردد
بگردن کرده سرو از طوق قمری فوطهٔ زاری   باستقبال شمشاد خرامان تو میگردد
حصاری کی تواند ساختن فانوس مشعل را   سر خود میخورد هرکس نگهبان تو میگردد
نظر از کوچه باغ آستینت تازه می آید   تماشا خرم از چاک گریبان تو میگردد
کند در دیده اش نظاره کار میل آتش را   همان چشمی که محروم از گلستان تو میگردد
تنم را پیرهن چون تار تا گردن فرو برده   مگر دست نسیمی طرف دامان تو میگردد
ز چشم انتظارت سیدا بادام میروید   کدام آهو نگه امروز مهمان تو میگردد -

x—x

قامتش چون از بهار جلوه رعنا می شود   چون گل خمیازه آغوش نظر[4] وا می شود
گر نسازد زلف آهم را جنون مشاطگی   در گلوی من نفس زنجیر سودا می شود
از کلاهم گل کند برگ خزان و نوبهار   بر سرم دست مروت شاخ رعنا می شود
شیر می آید برون از کوه بهر کوهکن   روزیی صاحب هنر از سنگ پیدا می شود
می تپد دل در برم چندانکه از خود میروم   استخوانهای تن من موج دریا می شود
آدمی را مرگ همعصران کند دانای وقت   سرو هنگام خزان در باغ یکتا می شود

۱- الف - نزاکت ۲- ب، و - این بیت نیست ۳- الف، ج - کنار حسرتم ۴- ب، و - چمن.

در ملامت ماند شیرین از هلاک کوهکن　　عاشق از خود چون رود معشوق رسوا می شود
سیدا[1] آن لاله رو هرجا که منزل میکند　　داغ خون آلود من چشم تماشا می شود.

x——x

در رهت چون نقش پا امشب دو چشم چار بود　　بر سر مژگان نگه خار سر دیوار بود
هرچه گفتم تلخ گفتم هرچه خوردم بود زهر　　در دهان من زبان گویا زبان مار بود
از دهان ساغرم می آمد امشب بوی خون　　پنبهٔ مینا چو چشم دائم آتشبار بود
گوش دل تا صبحدم برحلقهٔ در داشتم　　برکف امید من زنجیر شام تار بود
سوختم امشب ز بی تابی چراغ خانه را　　تا سحر از دست من پروانه در آزار بود
چاک میزد دست کفر عشق بر دوشم لباس　　طوق پیراهن بگردن حلقهٔ زنار بود
کردم از بیطاقتی سودای آه و نالهٔ گرم　　آستان خانه ام امشب سر بازار بود
همچو قمری چشم من امروز قد قدمی برید　　سایهٔ سروت در آغوشم که امشب یار بود
سیدا[1] احوال من امشب چه میپرسی از من　　بالش من[2] طشت آتش بستر من خار بود.

x——x

دور از آن مژگان مرا دل سوی خنجر میرود　　از سر آن کو اگر پا میکشم سر میرود
مال منعم میشود آخر نصیب دیگری　　هرچه در مینا بود در کام ساغر میرود
بی پدر فرزند با مال ملامت میشود　　چون صدف بشکست آب از روی گوهر میرود
هرکه اینجا داغ شد از عشق فردا چون سپند　　پای کوبان پیش پیش اهل محشر میرود
اعتمادی نیست بر اخوان دوران سیدا[1]　　ماه کنعان در چه از دست برادر میرود.

x——x

نگه مست تو خون دل احباب خورد　　تیغ بیداد تو از فرق اجل آب خورد
از جهان گم شده مهر پدر و فرزندی　　ورنه رستم ز چه دادی[3] سر سهراب خورد

۱، الف، ج - ساغر من امشب آمد ۲، ب، و - سر ۳، الف، ج - با بحث.

قطرهٔ می سر منصور برآورد به دار — وای آنکس که همه عمر می ناب خورد
هر که با دشمن خلق روان است چو بحر — زود باشد که سر خویش چو گرداب خورد
سیدا پیچش آن زلف بر آن رخ ز چه رست — موی بر شعلهٔ آتش چو فتد تاب خورد.

x — x

شنیدم زین دیار آن گل پی عزم سفر دارد — مرا همچون نسیم نا امیدی دربدر دارد
نمیدانم که بی او حال زار من چه خواهد شد — فلک در کار من امروز آهنگ[۱] دگر دارد
وداعش می کنم شاید سرم در پیش زین بندد — مرصع خنجری[۲] بر دست تیغی بر کمر دارد
بدوش کاروان ناله بستم رخت هستی را — ز دنبالش رود هر کس که داغی بر جگر دارد
بده تعلیم خاکسترنشینی با من ای آتش — که آن طوطی سخن سودای هندوستان بسر دارد
مگر بلبل بگلشن خبر بادش کرده می آید — که گل با خون دل رو شسته شبنم چشم تر دارد
دل از خود رفته و بیخود بود از مردم سراغش را — خبر می پرسد از دلدار و از خود کی خبر دارد
روم ای سیدا مانند نقش پا ز دنبالش — مرا چون سرمه شاید چشم او از خاک بردارد.[۳]

x — x

جان ز دنبالش ز جسم ناتوانم میرود — ای طبیبا خیز با دم کن که جانم میرود[۴].
می نشینم بر سر راهش نمایان چون نشان — هر کجا چون تیر آن ابروکمانم میرود
لذت پیکان او از بسکه دارم بر جگر — پیش پیش ناوک او استخوانم میرود
خانه‌های خویش را ای قمریان آتش زنید — از کنار بوستان سرو روانم میرود
میکند امروز صبر و عقل و هوش از من وداع — بار خود را بسته فردا کاروانم میرود
شد یقین کار من بیمار اکنون با خداست — از سر بالین طبیب مهربانم میرود
خواهم از بهر سلامت رفتنش گویم دعا — جوهر گفتار از تیغ زبانم میرود
همچو نقش پای خواهم کرد خود را خاکمال[۵] — سوی گلبن[۶] بسکه شاخ ارغوانم میرود

---

۱. ب، و - هر لحظه انگیز. ۲. ب، و - ترکشی ۳. د، هـ - این غزل نیست ۴. د، هـ - این بیت نیست
۵. الف، ج - پایمال ۶. د، هـ - کابل.

سیدا روز وداعش چون تصور می‌کنم　　اشک ناکامی ز چشم خونفشانم میرود.

x——x

آئینه را جمال تو صاحب نظر کند　　عکس رخ تو بی‌خبران را خبر کند
کوتاه کن حدیث پریشانی مرا　　کلکم مباد شکوه ز لطف تو سر کند
خون میخورد ز تربیت غنچه باغبان　　این طفل را مباد خدا بی‌پدر کند
تا آمدم ز ملک عدم در ترددم　　ظلم است هر که از وطن خود سفر کند
دوران همان نفس کشد از شمع انتقام　　انگشت خود به روغن آبی که تر کند
پوشیده نیست چشم خود از بزم روزگار　　این صندلیست دیدن او درد سر کند
ز اهل عمل گریز که قلب آشنا شوی　　منشین با این گروه که صحبت اثر کند
مژگان چشم شوخ تو بر جان سیدا　　از روی لطف دوستی[1] نیفتد کند!

x——x

فصل خزان رسید ز گلها اثر نماند　　از بلبلان بباغ بجز بال و پر نماند
کردیم عمر خویش چو گل صرف رنگ و بوی　　زاد رهی که بود برای سفر نماند
مانوس کرده در ته دامن چراغ را　　پروانه را کسی که شود راهبر نماند
کنعان سپرد یوسف خود را بدست گرگ　　دیگر محبت پدری بر پسر نماند
لبریز شد ز جوش گدا کوچه های شهر　　چندانکه بر نسیم تلاش گذر نماند
امروز بسکه آئینه ها را گرفت زنگ　　خاصیتی که بود به صاحب نظر نماند
دادند اهل جود بسایل جواب ها　　اکنون با این گروه بجز گوش کر نماند
پیغامها ز یار شنیدیم و گل نکرد　　ما را از این نهال امید ثمر نماند
از گریه سیدا سر خاری نگشت سبز　　این بار اعتبار به مژگان تر نماند[2]

x——x

---

۱. ب، و - این غزل نیست ۲. د، ه - این غزل نیست

دوران تمام گشت اثر بر فلک نماند   شد داغ کهنه و به نمکدان نمک نماند
از چشم زرشناس بصارت وداع کرد   امروز امتیاز به سنگ محک نماند
برکنده ام ز بیت و بلند جهان امید   از کوه لاله رفت و بدریا سمک نماند
کوتاه کرد سبزه زبان از حدیث آب   از نیش خواهشی بلب جوی رگ نماند
محراب همچو شیخ درآمد بجستجوی   آسایشی که بود بملک و ملک نماند
رفتیم بهر دیدن ارباب جاه[1] دوش   در چشم انتظاری ما مردمک نماند
ما را ز حرص[2] اهل طمع نفس کشته شد   از دست این گروه درین شهر سگ نماند
ای سیدا شکست مراسد آرزو   اکنون برای آمد یأجوج شک نماند[3].

x —— x

مرغ دلم چو ناله کشیدن هوس کند   چون غنچه عندلیب نفس در قفس کند
ظالم بجستجوی ضعیفان بود مدام   آتش همیشه آرزوی خار و خس کند
چون گرد باد هستی خود را دهد بباد   سرگشته طالعی[4] که بلندی هوس کند
شبها بیار قافله زر بانگ می زند   روشن چراغ راهزنان را جرس کند
مرغ کباب روزیِ صاحب تردد است   در خانه عنکبوت شکار مگس کند
پروانه را سزاست که دوران کند هلاک   خود را چرا بشعله کسی همنفس کند
انگشت خود بخانهٔ زنبور می نهد   هرکس که در جهان شکرستان هوس کند
مست صبابی نگریزد ز محتسب   دزد دلیر خانه بچشم عسس کند
پیران سالخورده سخن پخته میکنند   شاخ نهال میوهٔ خود نیم رس کند
بردم بخانه دلبر خود را بزور آه   خورشید کی علاج کمند نفس کند
دل را مکن اسیر غم و درد سیدا   شهباز را ندیده کسی در قفس کند.

x —— x

۱. ب، و- جرد ۲. ب، و- بازار ۳. د، هـ- این غزل نیست ۴. الف، ج- طالبی

بیرخت گل بگلستان سر می تن باشد — غنچه بر شاخ هوا سنگ فلاخن باشد
داغ در سینهٔ گرمم چو نفس جا دارد — منزل سوختگان گوشهٔ گلخن باشد
دیدن لاله کند تازه گل داغ مرا — این چراغ از نفس سوخته روشن باشد
قفس از آه گرفتار چه پروا دارد — چه کند دود در آن خانه که روزن باشد
نتوان برد از این دایره بیرون خود را — همچو پرگار اگر پای ز آهن باشد
خانهٔ دل شود از گوشه نشینی روشن — پای خوابیده چراغ ته دامن باشد
هفت گردون شده از سیلی آهم نیلی — آسمان در چمن من گل سوسن باشد
سیدا شمع صفت انجمن آرای شوم — در سر انگشتم اگر قطرهٔ روغن باشد.

x——x

سرو را شمشاد قدش محو چون تصویر کرد — آب را موج خرامش پای در زنجیر کرد
ای دم صبح قیامت اینهمه تأخیر[1] چیست — پاس خاطر داری صحبت مرا دلگیر کرد
هر سر مه با قد خم گشته میگوید هلال — گردش ایام ما را در جوانی پیر کرد
آن کمان ابرو غضبناک از سر خاکم گذشت — چون هدف لوح مزارم را نشان تیر کرد
محتسب مرد و صراحی سجده های شکر ساخت — شیشه را از باده خالی مرگ این بی پیر کرد
سیدا دنیا پرستان را نگر دون لباس — جغد نتواند بخود ویرانه را[2] تعمیر کرد.

x——x

چو بیرون از چمن آن سرو یکتا گرد می آید — بدامن گیریی او بوی گل چون گرد می آید
چو دزدان کرده خود را شمع در فانوس زندانی — مگر در بزم رندان آن مه شبگرد می آید
باحسان داد حاتم دشمن خود را سرافرازی — بخصم خود مروت ساختن از مرد می آید
کدامین غنچه در گلزار می سازد مسیحایی — که از گلهای باغ امروز بوی درد می آید
نگه از گوشهٔ چشمان او مستانه می خیزد[3] — برای پرسش دلهای غم پرورد می آید

۱. ب - تاثیر ۲. الف، ب، ج، و - ویرانه‌ای ۳. ب، و - بر

خزان آورده در صحن چمن پیغام نومیدی | نسیم از بوستان بیرون به آه سردی آید
بکش پای از طمع ای سیدا با کهربا بنگر | که در پیش پر کاهی برنگ زردی آید.

x —— x

گل بگلشن دعوی صاحب کمالی[1] میکند | هر که زر دارد تمنّاهای عالی میکند
میتوان گفتن درد خود بیاران قدیم | پیش میخواران دل خود شیشه خالی میکند
هر که پیدا شد حباب آسا به هستی اعتماد | تکیه بر دیوار ایوان شمالی میکند
سعی ها دارد که گردد غنچه گل را جانشین | ای چمن معذور فرما خوردسالی میکند
هر که خود را میکند در بزم نادانان صفت | پیش کوران دعوی صاحب جمالی میکند
خط برون آورد و خالش ماند در زیر غبار | از عمل چون ماند هندو خاکمالی میکند
هر که از ملک قناعت سیدا شد کامیاب | کاسهٔ فغفور را ظرف سفالی میکند.

x —— x

مرا از طرف کویت شکوه‌ای در دل نمیباشد | غبارم را نظر بر دوری منزل نمیباشد
دل مجروح مشتاق تو دارد بر جفا صبری | بخاک و خون تپیدن رسم این بسمل نمیباشد
نهال سرو دارد با تهیدستی سروبرگی | دل آزاده هرگز باثمر مایل نمیباشد
نگه دارد شبان ز آفات گرگان گوسفندان را | تعدّی در دیار حاکم عادل نمیباشد
ندارد خانهٔ دریوزه گر زنجیر[3] در بندی | گره چون غنچه بر پیشانی سایل نمیباشد
نظر بر سفرهٔ منعم ندارد مفلس قانع | ز دریا شکوه هرگز بر لب ساحل نمیباشد
تحمّل میکند اهل رضا تحقیر گردون را | جدل با خصم کار مردم عاقل نمیباشد
نگردد چون حریصان چشم گرداب از تردد پر | بجز سرگشتگی این قوم را حاصل نمیباشد
نمیگردد برون گرد کسادی از دکان من | بسودای متاع من کسی مایل نمیباشد
ز کشتم روزگاری شد کف افسوس میروید[2] | بدست خوشه چینم دانهٔ حاصل نمیباشد

۱- الف، ج - جمالی ۲- الف - دارم ۳- الف، ج، د، هـ - زنجیرو .

۵۲۲۵ حباب از دست برد موج بی پروا چه غم دارد ... کدورت از کسی در طبع دریادل نمیباشد

کشادی میشود از اهل همت بستگی ها را[1] ... گره واکردن صاحب کرم مشکل نمیباشد

چو باد صبحدم دارند سودای سفر بر سر ... بگلزار جهان یک سرو پا در گل نمیباشد

بپا زنجیر شد یک سوزن ای رشته عیسی را ... بلایی بدتر از همراه ناقابل نمیباشد

ز دنیا سیدا ما را مرادی بر نمی آید ... یقین شد غیر نومیدی در این منزل نمیباشد،

۷——٭

۵۲۳۰ بی گفتگوی رزق مهیا نمی شود ... این قفل بی زبان طلب وا نمی شود

کی میرود ز پهلوی منعم گرسنه چشم ... گرداب دور از لب دریا نمی شود

رنگینی قبا نکند پیر را جوان ... برگ خزان بهار تماشا نمی شود

بیمار را غذای موافق کند نکو ... بی تربیت ضعیف توانا نمی شود

خلق خوش و نجابت ذاتست محترم ... حنظل برنگ و بو گل رعنا نمی شود

۵۲۳۵ افتاده است نام سخا از زبان خلق ... این خیمه عمرهاست که برپا نمی شود

گرداب چون صدف نشود صاحب گهر ... حارص بسعی مالک دنیا نمی شود

نادان بگفتگو نشود صاحب سخن ... جغد از هزار آئینه گویا نمی شود

زنجیر[2] قفل غیبت بدیوار سد راه ... موج حباب مانع دریا نمی شود

احرام کعبه را بتصور مکن تمام ... این راه قطع بی مدد پا نمی شود

۵۲۴۰ از بدنهاد چشم نکویی طمع مدار ... کور ز مادر آمده بینا نمی شود

معشوق را محبت عاشق دهد رواج ... یوسف چرا بکام زلیخا نمی شود

تا غنچهٔ دهانش پر از زر نمی کنم ... از هیچ باب راه سخن وا نمی شود

تو برق بیمروت و من کشت بی ثمر ... آخر میان ما و تو سودا نمی شود

رخسار خود دریغ مدار از نگاه ما ... از باغ میوه کم به تماشا نمی شود

---

۱. ب، و- مشکلها را ۲. الف- زنجیرو

۵۴۵۴ دلگیر نیست سینه‌ام از آه سیدّا — مجنون غبار خاطر[1] صحرا نمی‌شود .

x——x

دل قمری سرو قد رعنای محمدّ — سر در هوس نقش کف پای محمدّ

پیچیده دو گیسوی کمندش ز دو جانب — چون سنبل تر بر رخ زیبای محمدّ

جبریل که سرخیل جمیع ملک آمد — تاج سر او کرد قدمهای محمدّ

چون نافهٔ آهو بود امروز مدینه — لبریز ز بوی چمن‌آرای محمدّ

۵۴۶۰ خیاطّ ازل دوخته با سوزن تقدیر — پیراهن اقبال ببالای محمدّ

چون شاخ گل و سرو بگلزار نبوّت — ممتاز بود قامت یکتای محمدّ

خورشید و مه و مشتری و زهره و سیدّ — هستند شب و روز بسودای محمدّ[2] .

x——x

دامن گلستانش تا مرا بچنگ آمد — پیرهن بر اعضایم همچو غنچه تنگ آمد

جلوه چون تذرو باغ جامه چون پر طاوس — چهره چون گل رعنا با هزار رنگ آمد

۵۴۶۵ بسته بر کمر نرگس تیغ شعله و آتش — بر سر من آن سرکش از برای جنگ آمد

در محیط سودایش کشتی دل افگندم — شد حباب او گرداب موج او نهنگ آمد

خط نامسلمانش داد عقل و دین برباد — بهر غارت روی لشکر فرنگ آمد

بر شکست بزم من آسمان فلاخن شد — بر دهان مینایم جای پنبه سنگ آمد

گل بسر هوس کردم خارم[3] از بدن گل کرد — مرهم آرزو بردم ناخن پلنگ آمد

۵۴۷۰ سیدّا شده فرهاد بر هلاک خود راضی — تیشه بسکه شد دلگیر بیستون بتنگ آمد[4] .

x——x

رفیق از کف مده دشمن اگر خواهی زبون گردد — ترا سوزن بدست افتاد خار از پا برون گردد

بحال خوشه‌چینان آسیا را نیست پروایی — بگرد خرمن ایام چرخ نیلگون گردد

---

۱. ب، و - دامن ۲. ج، د، ه - این غزل نیست ۳. الف - دامنم ۴. د، ه - این غزل نیست

به صحرا کرده مأوا گرد باد از بی سرانجامی   تهیدستی بدنیا جوی اسباب جنون گردد
طلب کن همدم[1] یکدل بخود چون شیشهٔ ساعت   بهرجا گر روی ریگ بیابان رهنمون گردد
ز عریانی فلاطون خم نشین گردید چون ساغر[2]   نباید[3] پیرهن بردوش هرکس ذوفنون گردد
بلند اقبال گردد از تواضع در نظر منعم   به مجلس چون درآید شیشهٔ می سرنگون گردد
بکوه بیستون فرهاد مشغول و از این غافل[4]   که جوی شیر آخر بر سر او جوی خون گردد
بسالک سد ره خواهد شدن همراه ناقابل   همان بد راه و را کفش تنگ از پا برون گردد
بگردون تکیه کردم سیدا از پای افتادم   سزایش این بود هرکس که در دنبال دون گردد.[5]

x—x

باغبانی کو که آید گل در آغوشم کند   جامهٔ برگ کرم چون سرو بردوشم کند
سرو قدی کو که آید جا در آغوشم کند   یاد عمر رفته از خاطر فراموشم کند
میروم از بزم می ناخورده آن ساقی کجاست   دست من بند سبوی باده بر دوشم کند
ساغرم چون کاسهٔ گرداب عمری شد تهیست   نیست در دریا حبابی رفته سرپوشم کند
چون کمانی حلقه سازم گوشه گیری اختیار   پیش از آن ساعت که دوران خانه بر دوشم کند
در چمن مشت پر من لایق تکلیف نیست   باغبان را به که از خاطر فراموشم کند
سیدا از شادی و غم فارغ است آئینه ام   گر به زر گیرد سپهرم ور بنمد پوشم کند.[6]

x—x

با من ز عرض حال زبان در دهان نماند   اکنون ز حال خویش چگویم سخن نماند
گوهر ز بحر و لعل ز کان شکوه میکنند   آسوده خاطری یکسی در وطن نماند
باکسر با رجوع کنند اهل روزگار   امروز آبرو به عقیق یمن نماند
آورده رو بابر زمی شبنمی چمن   رنگ حیا بروی گل یاسمن نماند
پروانه یی که رقص رود[7] گرد شمع کو   روشندلی که گرم کند انجمن نماند

۱. ب، و - همدم ۲. الف، ج - همچون من ۳. الف، ج - بیاید / ب، و - بیاید ۴. الف - از پی
۵. د، ه - این غزل نیست. ۶. د، ه - این غزل نیست ۷. الف - روی.

از چشم تو غزالان نگه دلبری رمید   از بوی مشک اثر به غزال ختن نماند
گشتیم پیر و رفت ز سر عقل و هوش ما   فصل خزان رسید و کسی در چمن نماند
از دست روزگار زدیم چاک جیب خویش   بر دوش من چو یوسف گل پیرهن نماند
مانند کلک مو شدم ای سیدا خموش   چون خامهٔ شکسته مجال سخن نماند.[1]

x——x

در روزگار ما اثری از سخا نماند   بوی پدر از چمن دلگشا نماند
از روی لاله زار طراوت پرید و رفت   امروز آب و رنگ[2] به رنگ حنا نماند
گلها چو غنچه سر بگریبان کشیده اند   دیگر گره کشایی باد صبا نماند
بستند سایلان لب ارباب[3] از طمع   روی طلب بکاسهٔ دست گدا نماند
زاهد نشسته پشت بمحراب داده است   از بسکه کار حق ز[4] برای خدا نماند
فیضی که داشت خانهٔ ارباب جود رفت   خاصیتی که بود بدار الشفا نماند
بردند چون خلال گدایان بدوشها   در پنجهٔ مروت دربان عصا نماند
اسباب خانه رفت بتاراج حادثات   ما را به زیر پای بجز بوریا نماند
رفتند اهل جود به یکبار سیدا   زین کاروان بجای بجز نقش پا نماند.[5]

x——x

سرمه در چشمی نمی بینم که خاموشم کند   باده از جامی نمی نوشم که مدهوشم کند
میکشم خمیازه همچون هاله شبها تا بروز   چرخ شاید ماهرویی را در آغوشم کند
کرده ام چون سرو نام خود بآزادی علم   کیست چون سنبل غلام حلقه در گوشم کند
میروم تنها بهر سو ترک بدمستی کجاست   دل ز دست من رباید غارت هوشم کند
مدتی بودم گل خندان به بزم روزگار   نیستم غمگین اگر گلچین فراموشم کند
در چمن گلها ز بی برگی بجود درمانده اند   نیست سروی در گلستان سایه بر دوشم کند

۱. د، ه - این غزل نیست. ۲. الف، ج - آب رنگ. ۳. ب، و - اظهار. ۴. ب، و - خلق برای.
۵. د، ه - این غزل نیست.

باده‌یی بودم که آب سرد برمن ریختند   آتشی اکنون نمی یابم که درجوشم کند
میخورد ای سیدا طامع زگردون نیشها   برامید آنکه روزی صاحب نوشم کند[۱]

x——x

نام ونشان بدهرز اهل کرم نماند   رفت از محیط گوهرو درابر نم نماند
ازمردم زمانه مروت وداع کرد   با اهل روزگار بغیر از ستم نماند
ازباد صبح غنچهٔ دل وانمی شود   فیضی که بود درنفس صبحدم نماند
دریا دلان شدند همه آه برجگر   درچشم ابر گریه و دربحر نم نماند
ای کاسهٔ گدا چه صدا میکنی بلند   آوازهٔ کرم به لب جام جم نماند
برروی سا ئلان درامید بسته شد   ازبسکه دربساط کریمان کرم نماند
درکشور وجود ندیدیم اهل جود   زین جنس هم به قافله های عدم نماند
ازشعرو شاعری نرسیدیم به آرزو   دلبستگی مرا به دوات و قلم نماند
باد خزان رسیدو چمن را بباد داد   بردوش سرو جامهٔ برگ کرم نماند
امروز سیدا اثراز اهل جود نیست   رفتند آنچنان که نشان قدم نماند[۲]

x——x

درعهد ما رواج باهل هنر نماند   امروز آبروی به لعل و گهر نماند
پروانه رفت نشاه بریدو قدح شکست   ازشمع یادگار بجز چشم تر نماند
ازهیچ خانه‌یی نبرآمد صدای جود   در روزگار ما زکریمان اثر نماند
رحمی به ساکنان گلستان که میکند   ای باغبان بمرغ چمن بال وپر نماند
گردون سفله بی هنران را رواج داد[۳]   ازبسکه اعتبار بصاحب هنر نماند
نگرفت خون ناحق پروانه شمع را   فیضی بگریهٔ شب و آه سحر نماند
رفتند سیدا بصد افسوس اهل جاه   برسر ازاین کلاه بجز دردسر نماند[۴]

x——x

۱، د، هـ - این غزل نیست ۲، د، هـ - این غزل نیست ۳، ب، د - دهر رواج ۴، د، هـ - این غزل نیست .

با یار و دوست شیوهٔ عهد و وفا نماند — بر برگ کاه رابطهٔ کهربا نماند
مردم بهم کنند چو بیگانگان سلوک — در چشم هیچکس نگه آشنا نماند
مرغان در آشیانه خورند استخوان خویش — امروز روزیی ز برای هما نماند
بستند اهل جاه در خانهای خود — در کوچه های شهر صدای گدا نماند
سنگین دلان شدند ز اهل طمع خلاص — جذبی که بود در دل آهن ربا نماند
نشکفته غنچه ها بگلستان خزان شدند — دل گرمیی که بود بباد صبا نماند
کردند جا بدیدهٔ مردم غبارها — در چشم هیچکس اثر از توتیا نماند
در خیرگاه حاتمی نیست پشه یی — برباد رفت و هیچکسی را بجا نماند
مطرب زپا فتاد و به آخر رسید بزم — آهنگها دگر شد و در فی نوا نماند
رنگین کنند خلق کف از خون یکدگر[1] — امروز اعتبار برنگ حنا نماند
از شمع انجمن دل پروانه سرد شد — از بسکه اعتبار بعهد و وفا نماند
این بار سیدا بخدا تکیه می کنم — در روزگار بسکه مرا متکا نماند.[2]

X——X

تا مرا بر سر کلاه در آستینم کرده اند — تاجداران نام خود نقش نگینم کرده اند
سایه پرور دانه یی بودم بصحرای عدم — چون سپند آورده خاکستر نشینم کرده اند
نفس و شیطان بسته ترکش بر کمین ایستاده اند — این کمانداران ز هر جانب کمینم کرده اند
پیش از این بودند موران جمع گرد خرمنم — این زمان محتاج دست خوشه چینم کرده اند
روزگاری شد زبان گندمینم داده اند — قسمت از خوان فلک قرص جوینم کرده اند
بید مجنون نیستم دارم نظر بر پشت پا — پرده ها در پیش چشم دوربینم کرده اند
سبزه ام چون خار بر سرهای دیوارم مقیم — خط و خالم زینت روی زمینم کرده اند
عندلیبان چمن از ناله ام گل چیده اند[3] — خانه ها روشن ز آه آتشینم کرده اند

۱- الف، ج - یکدگر ۲- د، هـ - این غزل نیست ۳- ب، و - کرده اند .

دست و پای من ز مهربانی خجالت میکند   دامنم کوتاه‌تر از آستینم کرده اند
غنچهٔ بیرون ز پانم خود بخود وا می‌شود   صندل دردسر از چین جبینم کرده اند
بهر روزی نیست همچون حقه آرامی مرا   سبعهٔ سیارهٔ روی زمینم کرده اند
سید از آنها که عمری چشم یاری داشتیم   سرمه دانها از دل اندوهگینم کرده اند[1]

x——x

تهیدستی چو روی آورد طالع واژگون افتد   زمی هرگه شود پیمانه خالی سرنگون افتد
بود ویرانه بهتر جغد را از صحبت طوطی   شود خاموش نادان چون به بزم ذوفنون افتد
بزیر بار منت کی غیوری می نهد گردن   نجنبد کوهکن گر بر سر او بیستون افتد
شود زنجیر پا تار رها هموار سوزن را   نماید راه منزل دور گر[2] همره زبون افتد
نفس کوتاه سازد شمع را فانوس بی روزن   امید زندگانی نیست چون دم در درون افتد
تهیدستی کند بیقدر و قیمت سرفرازان را   زمی خالی چو گردد شیشه از صحبت برون افتد
کجا افتد نظر بر پیش ما بالانشینان را   مبادا بیکسی را کار بر گردون دون افتد
شود خصم ستمگر زیردست صاحب تمکین   سر فرهاد آخر پیش پای بیستون افتد
شمارد سهل[3] نادان قوت هم پیشهٔ خود را   محال است این که خسرو را نظر بر بیستون افتد
منه از حد برون پا بر گلوی شیشه ای ساقی   نمی‌ترسی که برگردن ترا دعوی خون افتد
کند پهلو تهی از سایه اش سوداگر حاذق   بسان گرد باد آخر بصحرای جنون افتد
دل از داغ تمنایت بیابان مرگ خواهد شد   نبیند روی آبادی بصحرایی که خون افتد
شود از فاقهٔ بسیار تابع نفس گردنکش   سگ دیوانه را چون خواب گرد از جنون افتد
ندارد مهربانی کوکبم را بر فلک یاری   الهی آفتاب از طاق چرخ نیلگون افتد
بدهر ای سیدا امروز هشیاری نمی‌بینم   قدم هر جا گذارم پا به زنجیر جنون افتد[5]

x——x

۱. د، هـ - این غزل نیست ۲. ب، و - اگر ۳. ب، و - خصم ج - در ۵. د، هـ - این غزل نیست

ترک هستی سالکان در زیر گردون کرده اند   رهنوردان کفش تنگ از پای بیرون کرده اند
در بیابان جنون امروز همچون گرد باد   خیمه بر پا دوستان بر خاک مجنون کرده اند
دست گلچینان ز گلشن بسته بیرون برده اند   این گروه بی ادب در بوستان خون کرده اند
نیست امید ثمر از نخل های میوه دار   منعمان احوال خود اکنون دگرگون کرده اند
گشته جوی شیر پیش چشم مجنون بحر خون   تا سر خود لاله ها از کوه بیرون کرده اند
می برند اموال خود همراه در[1] زیر زمین   اهل دنیا تکیه بر دیوار قارون کرده اند
سیدا گنجینه داران غافلند از روز مرگ   همچو مار این قوم را گویا[2] که افسون کرده اند.[3]

x——x

ماه رخسار تو امشب شمع بزم ناله بود   گرد او آغوش من پروانه همچون هاله بود
کلبه ام میگشت چون پروانه گرد سرم   شمع در کاشانهٔ من شعلهٔ جواله بود
رفتم امشب سوی مطرب تا دلی خالی کنم   کاسهٔ طنبور او لبریز آه و ناله بود
ساغر خود دوش بردم سوی بحر از تشنگی   بر لب دریا نظر کردم پر از تبخاله بود
بر سر بالین دنیا دار رفتم روز مرگ   چون نظر کردم برویش مردهٔ صد ساله بود
بر در ارباب دولت پا نهادم سوختم   حلقهٔ دروازهٔ او شعلهٔ جواله بود
سیدا گشتم شبی مهمان بدولتخانه یی   نان او ترکرده در خون همچو داغ لاله بود.[4]

x——x

آمد بهار و رفتن خود را خبر نداد   با سالکان باغ ندای سفر نداد
هر نخل آرزو که نشاندیم بر زمین   دادیم آب سبز نگشت و ثمر نداد
شبنم وداع کرد و بما چشم تر گذاشت   ما را بغیر آبله زاد سفر نداد
اقبال را خریدیم و بی زر فروختیم   سودای این کلاه مرا درد سر نداد
از گریه های خویش نگشتیم کامیاب   دریا چه شد که قطرهٔ ما را گهر نداد

١- ب، و- از ٢- الف، ج - از کوه ٣- د، ه- این غزل نیست ٤- د، ه- این غزل نیست.

چشم و دلم پراست چو بادام این چنین　　دوران چو غنچه گرچه[1] مرا مشت زر نداد
دنیا پرست بی خبر از حلقهٔ در است　　شکر خدا که دهر مرا گوش کر نداد
از بسکه روز و شب بغم رزق و روزیم　　فیضی بما تردد شام و سحر نداد
از کلک خویش بهره ندیدم چو سیدا　　از ذوق تلخکامیم این نیشکر نداد[2].

X——X

فصل خزان رسید و نشاط طرب نماند　　کاری[3] مرا به مشغلهٔ روز و شب نماند
باد خزان ربود حرارت ز آفتاب　　در شمع بزم اهل جهان تاب و تب نماند
تمکین ز شیخ شد ز مریدان سکوت رفت　　در بزرگان حیا و به طفلان ادب نماند
باغ امیدواری ما را هوا رسید　　در عهد ما به نخل تمنا رطب نماند
شد صفحه‌ها سفید زبان قلم خموش　　بر لوح سینه‌ها رقم منتخب نماند
تا خیرگاه حاتم طی گشت سرنگون　　جز خاک توده‌یی بدیار عرب نماند
مردود کرد خصم ترا دهر سیدا　　در هیچ سینه دوستی بولهب نماند[4].

X——X

آمد خزان نسیم گل و یاسمن نماند　　باد بهار رفت و هوای چمن نماند
تاراج کرد باد خزان اهل باغ را　　در غنچه زنگ و در بر گل پیرهن نماند
بیرون شدم ز بیضه و گشتم اسیر غم　　آسایشی که بود مرا در وطن نماند
صد ره بیار نامه نوشتم نکرد گوش　　اکنون به نامبر چه نویسم سخن نماند
بگداختم ز گرمی خویش و بدیگران　　مهری که بود در دل از آن سیمتن نماند
فرهاد همچو لاله برآمد ز[5] کوهسار　　داغ محبت شهید ترا در کفن نماند
بستند قمریان ز چمن بار سیدا　　در شاخسار سرو بغیر از زغن نماند[6].

X——X

۱. الف - گرچه افتاده ۲. د، هـ - این غزل نیست ۳. ب، و - کار ۴. د، هـ - این غزل نیست
۵. الف - از، ب، و - به ۶. د، هـ - این غزل نیست .

فصل خزان رسید بگلشن صدا نماند   در شاخسار برگ و به بلبل نوا نماند
گلها چو غنچه مشت زر خود گره زدند   در باغ روزگار دگر دست وا نماند
موران ز دانه خاطر خود جمع کرده اند   سرگشته ای بغیر من و آسیا نماند
نومید گشتم از در ارباب اهل جاه   بر آستان چگونه نشینم که جا نماند
مرغان تمام صاحب برگ و نوا شدند   جز عندلیب من به چمن بی نوا نماند
گشتند منعمان همه زاهل طمع خلاص   خاصیتی که بود به آه رسا نماند
در ملک خود به بی سروپایی مثل شدم   وا شد کلاهم از سر و کفشم بپا نماند
یغما نه ها کشند سخن در شکست هم   در چشم شیشه ها نگه آشنا نماند
آوردم این زمان بخدا روی سیدا   اکنون مرا به هیچکسی التجا نماند[1]

X——X

ساقیا برخیز از طاق طرب[2] مینا فتاد   ساغر می رفت از دست و نشاط از پا فتاد
باغ از بی شبنمی در عهد ما گردید خشک   گل سر خود را گرفت و لاله بر صحرا فتاد
بر امید دانه خود را بلبل ما کرد اسیر   مرغ ما در دام صیادان بی پروا فتاد
خیرگاهی[3] حاتم طایی که برپا کرده بود   حیف در ایام این بیدولتان از پا فتاد
میکند آزادمردان را تهیدستی غریب   سرو از بیحاصلی در بوستان تنها فتاد
از لباس سرخ و زرد عاریت گشتم خلاص   تا مرا چشم تماشا بر گل رعنا فتاد
نان خشک خویش را گفتم که تر سازم بآب   آنهم از دستم بکام ماهی دریا فتاد
گم نگردد رتبهٔ شعر از شکست بی وقوف   عیب نبود سرمه گر از چشم نابینا فتاد
نیست آسان سیدا از قید خود بیرون شدن   ناله چندان کردم این زنجیر تا از پا فتاد[4]

X——X

نوبهار آمد تماشای گل و سنبل کنید   نور چشم خود چو شبنم طرف روی گل کنید

۱. د، هـ - این مقطع نیست ۲. الف - نظر ۳. الف، ج - خیرگاه ۴. د، هـ - این غزل نیست.

بر در گلزار گلچینان هجوم آورده اند　　خار دیوار چمن گل کرده فکر مل کنید
روی باغ از سبزه و سنبل مزلف گشته است　　وقت آن آمد فراموش از خط و کاکل کنید
بید مجنون مو پریشان کرده چون دیوانگان　　زلف لیلی را بدل چون طرهٔ سنبل کنید
ارغوان زاریست مژگانهای من ای عاشقان　　سوی من بینید و سیر کشور کابل کنید
نالهٔ عاشق نسیم صبح باغ دلکش است　　در چمن ای غنچه ها دل برسیٔ بلبل کنید
قامت یاران بود سد ره موج خطر　　خواب آسایش بزیر سایهٔ این پل کنید
تا نگردد باغبانان را خبر ای سیدا　　سیر باغ آرزو پنهان چو بوی گل کنید[1]

X —— X

نگار جامه[2] فروشم کلاه پوش آمد　　کشاده چاک[3] گریبان قبا بدوش آمد
پیالهٔ پر ز می ارغوان چو لاله رسید　　ز داغ سینهٔ[4] من خون دل بجوش آمد
چو شمع سر زده ای ماه من کجا رفتی　　صدای پای تو امشب مرا بگوش آمد
ز بسکه شد ز رخش باغ دلکشا بازار　　فغان ز خلق بر آمد که گلفروش آمد
بباغ رفتی و گلها به بلبلان گفتند　　حذر کنید که آن شوخ باده نوش آمد
نظر نکرده بپا[5] تکیه ام گذر کردی　　بیا که صورت دیوار در خروش آمد
به شب روان شده امروز سیدا شاگرد　　ز کاکل تو نگاهش سیاه پوش آمد[6]

X —— X

مگو در انجمن ما از دست چرخ دون گرید　　بروز ماتم آینده خود شیشه خون گرید
ز مرگ آشنایان نیست پروای بزرگان را　　کجا بر ماتم فرهاد کوه بیستون گرید
مگو از دیده ابر است بارانی که میآید　　بحال خفتگان خاک چرخ نیلگون گرید
بنوعی میخورند افسوس هر یک زیر این گردون　　بحال خویش نادان خنده سازد ذوفنون گرید
قفس خالی شود از بلبل کوته نفس بهتر　　کنند از خانه بیرون نوحه گر را گر زبون گرید

---

۱. الف، د، هـ - این غزل نیست ۲. الف - خامه ۳. الف - خاک ۴. ب، و - سینه ۵. الف ز ۶. د، هـ - این غزل نیست .

بمردن میکند نزدیک منعم را طمع کردن — صراحی چون به مجلس پا گذارد سرنگون گردد
بجوی شیر نسبت میدهد[1] خسرو از این غافل — که شیرینش بحال کوهکن در بیستون گردد
پریشان گوی میسازد بیا زنجیر عاشق را — چو گردد دور مجنون از بیابان و جنون گردد
دلی[2] هر کس که دارد سیدا دردی درین گلشن — کشد سر در گریبان غنچه وار و درد رون گردد[3].

×——×

نگاهم بیرخش گردید اشک و غنچه گل شد — ز چشم خار مژگانها برید و بال بلبل شد
بیاد روی او رفتم بباغ و ناله ها کردم — فغانم شد نسیم صبح و آهم نکهت گل شد
نکرد آن بی ترحم جانب من گوشهٔ چشمی — دریغا تندخوئیهای او صرف تغافل شد
بگلشن رفته امشب آن مژلف را دعا کردم — خط او برگ ریحان گشت خالش تخم سنبل شد
حدیث تیره روزیها بر نقش آنقدر گفتم — که دود شمع امشب بر سر پروانه کاکل شد
بپا زنجیر رفتم بر طواف تربت مجنون — ز اشکم لاله گل کرد و[4] بیابان پر ز سنبل شد
ز درهای کریمان نا امید از بسکه برگشتم — بدستم کاسهٔ دریوزه گر جام توکل شد
صدای سیدا از همدمان بیرون نمی آید — نسیم از بوستان رفت و چمن خالی ز بلبل شد[5].

×——×

مرا هر شب تب هجران آن بدخو بسوزاند — بهر پهلو که گردم بسترم پهلو بسوزاند
بروی صفحهٔ دل هر فسونی را که بنویسم — دچارش گر شوم آن نرگس جادو بسوزاند
نمیدانم کدامین سبزخط در باغ می آید — که هر شب یاغبان گلهای عنبربو بسوزاند
بگردن بعد ازین طومار آغوشم حمایل شد — دلم را تا بکی تعویذ آن بازو بسوزاند
بدست و پای مجنون من آهن موم میگردد — دم آتش نفس زنجیر را چون مو بسوزاند[6]
فلک هر جا که دولتخانه یی بنیاد می سازد — ز یکسو آب اگر ریزی ز دیگر سو بسوزاند
زمین شور آب و تخم دهقان را کند ضایع — نبیند روی نیکی زخم اگر دارو بسوزاند

---

۱. ب، و – میدهم ۲ . ب، ج – دل ۳ . د، هـ – این غزل نیست ۴ . ب، و – برگشت و ۵ . د، هـ – اینجا غزل نیست ۶ . ب، و – بعد بیت ۵۵۶۰ این بیت آمده: بصحرایی که من جویای اوم گردبادا و – نگه را همره و دردیدهٔ آهو بسوزاند .

طلوع صبحدم دود از دماغ شب برون آرد ... چو رومی دست یابد کشور هندو بسوزاند
ز نقش مقدم وحشی غزالم برق می خیزد ... بیابان را رمیدنهای این آهو بسوزاند
ندارم سیدا از ساده رویان آتشی در دل ... مرا غمهای آن معشوق چارابرو بسوزاند[1]

× —— ×

عقل و هوشم رفت تا آن تندخو خنجر کشید ... کاروان گردد روان جائیکه آتش سر کشید
دست افسوس است زنجیر نگه[2] در کوی نخل ... حلقه نتواند خموشی راز گوش کر کشید
چشمهٔ آئینه را پر کرد از آب حیات ... انتقام خویش را از خضر اسکندر کشید
در دل او نالهام هرگز نمیارزد[3] اثر ... صفحهٔ آئینه را کی میتوان مسطر کشید
قطرهٔ آبی که بحر انداخت در کام صدف ... از گلویش ناگذشته در عوض گوهر کشید
از سپندم من گریزان گشت آتش همچو برق ... رخت هستی را سمندر زیر خاکستر کشید
کهکشان را برق آهم موی آتش دیده کرد ... اژدهای نالهٔ من آسمان را در کشید
بر حواس اهل دولت نیست هرگز اعتبار ... کلک من یکسر خط بطلان باین دفتر کشید
آتشی از روی دل آئینه را زنگار کرد ... انتقامی را که در دل داشت از جوهر کشید
نیک و بد را میکند اهل بصارت امتیاز ... کی توان خرمهره را بر رشتهٔ گوهر کشید
زخم خون آلوده مرهم را نمیارزد قبول ... خاک پای یار را نتوان بچشم تر کشید
سیدا آن گل بتبسم ریز آمد در چمن ... غنچههای باغ را بلبل بزیر پر کشید[4].

× —— ×

مرا نگاه تو مالی حباب خواهد کرد ... ستاره را نظرت آفتاب خواهد کرد
گهی که پای سعادت نهی بخانهٔ زین ... هلال ابروی خود را رکاب خواهد کرد
مهابت تو نشاند ز شور دریا را ... صلابت تو دل سنگ آب خواهد کرد
عدوی تو ز هوا و هوس رود بر باد ... جناب خانهٔ خود را خراب خواهد کرد

---

۱. د، هـ - این غزل نیست ۲. الف - "نگه" افتاده ۳. الف، ج - نمیگردد ۴. د، هـ - این غزل نیست.

چو رشتهٔ خصمت اگر آرزو کند گوهر / زمانه در گره پیچ و تاب خواهد کرد
نسیم مرحمتت غنچه‌های داغ مرا / گل سرسبد آفتاب خواهد کرد
اگر بباغ روی گل برای مهمانی / گرفته بلبل خود را کباب خواهد کرد
کسی که سرکشد از پای آستانهٔ تو / اجل برای هلاکش شتاب خواهد کرد
به فتنه گر نظری افگنی ز[1] روی غضب / بچشم مست بتان فتنه خواب خواهد کرد
شبی که چادر بزم تو مه کشد برپا / فلک ز کاهکشانش طناب خواهد کرد
حباب وار شود بر گلویش آب گره / گهی که دشمن تو میل آب[2] خواهد کرد
بدور عدل تو ای خسرو ضعیف‌نواز / ملایمت بکتان ماهتاب خواهد کرد
فلک اگر شنود شاه بیت خاقان را / چو مطلع مه و مهر انتخاب خواهد کرد
خوش است قصر حیات نگارخانهٔ عمر / ولی چه سود که مرگش خراب خواهد کرد
بشاه اگر سخنت سیدا قبول افتد / خدا دعای ترا مستجاب خواهد کرد.

x——x

رخ تو رونق گل در نقاب خواهد کرد / تبسم تو دل غنچه آب خواهد کرد
اگرچه زینت روی چمن بود سنبل / نسیم زلف تو بی‌آب و تاب خواهد کرد
نهال قدّ ترا سرو باغ اگر بیند / بزیر پای تو چون سبزه خواب خواهد کرد
گلی که شبنم او از رخت نظر یابد / تلاش مرتبهٔ آفتاب خواهد کرد
درون سینه چو سیماب می‌طپد دل من / برای کشتن خود اضطراب خواهد کرد
کنند از گل بادام ناز بالینش / شبی که نرگس او میل خواب خواهد کرد
همیشه کشتن عشاق در نظر داری / کجا بچشم تو این فتنه خواب خواهد کرد
تعدّیی که بما میکنی نمی‌ترسی / که ظلم خانهٔ ظالم خراب خواهد کرد
ز انتظاریم آن شوخ اگر خبر یابد / بغل کشاده بسویم شتاب خواهد کرد

۱. الف - به ۲. الف، ب، ج، و - خواب.

کند نسیم خبردار غنچهٔ خسپان را   شبی که سیر گل ماهتاب خواهد کرد
مراد خود ز فلک هر که سیدا جوید   علاج تشنه‌گیش را سراب خواهد کرد.

x——x

شب چو آن شمع ز کاشانه برون می‌آید   ناله از مردهٔ پروانه برون می‌آید
۵۷ رشک اگر خاطر مشاطه پریشان نکند   زلف کی از بغل شانه برون می‌آید
اگر آن سنگدل از کوچهٔ مستان گذرد   شیشه از بزم چو دیوانه برون می‌آید
امشب ای ماه کجا ساخته‌یی باده‌کشی   نگه از چشم تو مستانه برون می‌آید
خانه‌یی را که خیال تو چراغان سازد   شمع از تربت پروانه برون می‌آید
حلقهٔ زلف ترا دیده[۱] دلم رفت ز جا   دزد در نیم شب از خانه برون می‌آید
۵۷۱ شب به بزمی که قدت انجمن آرا گردد   شمع از خاطر پروانه برون می‌آید
دیده ام پیش تو من مردهٔ خود را امشب   شمع چون کشته شد از خانه برون می‌آید
نوخط من چمنی را که چراغان سازد   سبزه‌اش چون پر پروانه برون می‌آید
سیدا پیر خرابات باستقبالم   شیشه بر دست ز میخانه برون می‌آید.

x——x

صدای مقدم گلچین چو در گلزار می‌آید   گریبان چاک بلبل بر سر بازار می‌آید
۵۷۱ چو گل وا کرده اند آغوشهای خود خیابانها   مگر در بوستان آن سرو خوش رفتار می‌آید
نمی باشد خلاف وعده در خاطر بزرگان را   ز آب گوهر است آبی که از کهسار می‌آید
مبادا ناقصی را بر سر افتد شور منصوری   صدای دورباش از جانب[۲] دار می‌آید
بدریا می برم آئینهٔ لب تشنهٔ خود را   غبار آلوده است آبی که از جوبار می‌آید
کلاه خانه بر دوشان حصار عافیت باشد   بلاها آدمی را بر سر از دستار می‌آید
۵۷۲۰ مرا هرگز نباشد شکوه از بند قبای او   بخاطر صد گره از حرف پهلو دار می‌آید

۱. الف، ج - دیده، ب، و - دید ۲. الف - بلای .

چو بلبل هردم انگیز پریدن میکند چشمم — مگر امشب بخوابم آن گل رخسار می آید
قدم ای سیدا در باغ اگر بی یار بگذارم — بپا بوسی مرا خار از سر دیوار می آید

x—x

مو سفیدی حرص دنیا دور نتوانست کرد — طبع ما را سرد این کافور نتوانست کرد
روزگاری[۱] کرد خسرو قصرهای زرنگار — خانه ی شیرین تراز زنبور نتوانست کرد
برشکست کاسهٔ دست گدا افسوس نیست — این صدا را چینی فغفور نتوانست کرد
من که باشم از در ارباب دولت برخورم — دانه ی زین خوشه بیرون مور نتوانست کرد
مال منعم میزند در خانه بانگ بی محل — حاصل خود را نهان زنبور نتوانست کرد
نیستند از آرزو خالی سلیمان تا به مور — هیچکس از خود طمع را دور نتوانست کرد
صبحدم خورشید شب را زیر دست خویش ساخت — میل در چشمش کشید و کور نتوانست کرد
رستم از قتل پسر از بسکه بدنامی کشید — مردهٔ خود را نهان در گور نتوانست کرد
خط بر آورد و دلی از وصل او ممنون نشد — خضر ما ویرانه ی معمور نتوانست کرد
پرتو رخسارهٔ او کرد دل را بی قرار — طاقت شمع تجلی طور نتوانست کرد
عمر عنقا گرچه در خلوت نشینی صرف شد — نام خود چون سیدا مشهور نتوانست کرد

x—x

نفس سرکش را مسخر عقل پر تدبیر کرد — سگ چو شد دیوانه او را میتوان زنجیر کرد
بی مروت زیر گردون معتبر نتوان شدن — ماه نو را رفته رفته چرخ عالمگیر کرد
با بزرگان جهان گستاخ بودن خوب نیست — آخرش بی حرمتی بر کوهکن تأثیر کرد
بی ابا نتوان به بزم تندخویان پا نهاد — بی محابا تکیه نتوان بردم شمشیر کرد
تا به پای خم نرفتم ساغرم یاری نداد — دستگیری با من افتاده روح پیر کرد
میروند اهل طمع در بزمها دیوانه وار — میتوان درهای مهمانخانه را زنجیر کرد

---

۱ الف - روزهای .

قامت خلوت نشینان میکند کار کمان | میتوان مسواک زاهد را نشان تیر کرد
وادی دیوانگی جای فراغت بوده است | خواب راحت پای ما در خانهٔ زنجیر کرد
سیدا مزد[1] هنرور میرسد در خورد کار | روزی فرهاد را گردون زجوی شیر کرد[2]

x—x

زموج اشک آخر پای در زنجیر خواهم شد | اگر امنیت دوران در جوانی پیر خواهم شد
به تهمت بندمی سازند اگر نامرادان را | بجرم کوهکن دنبال جوی شیر خواهم شد
قد خود چون کمان بر پیری تا کی کنم حلقه | گریزان بعد ازاین از مردمان چون تیر خواهم شد
بگردن دست بیعت دادم و افسرده گشتم | اگر پیر و مریدی این بود بی پیر خواهم شد[3]

x—x

جنت لبالب است زنام چهار یار | رضوان بود غلام غلام چهار یار
آنها که پی بکعبهٔ مقصود برده اند | آورده اند رو بمقام چهار یار
تا روز حشر منبر و محراب جا بجاست | از بسکه محکم است نظام چهار یار
آنها که طی کنند جهان را بیک قدم | آیند روز و شب بسلام چهار یار
در گوش ساکنان در روضهٔ بهشت | چون حلقه زراست کلام چهار یار
از بهر پابوسیشان سر نهاده اند | بر هر زمین رسیده پیام چهار یار
ای سیدا زچشمهٔ کوثر دهند آب | از هر زبان که سر زده نام چهار یار.

x—x

زمهر روی تو گشتیم خاک راه آخر | چو آفتاب بعالم شدیم کار آخر
نهان در آئینه ام از تو هر غبار که بود | خط غبار تو آورد روی کار آخر
چرا بخون نه نشینم که همچو رنگ حنا | پریده رفت زدست من آن نگار آخر
نشد زسیمبران حاصلم بجز حسرت | بغیر داغ نبردم زلاله زار آخر

۱. ب، و - رزق ۲. د، هـ - این غزل نیست ۳. ب، د، و، هـ - این غزل نیست.

نه برگ عیش مهیا نه توشهٔ سفری — برون رویم ازاین شهر شرمسار آخر
کشید حسن ترا خط[1] و زلف تنگ[2] ببر — فتاد ملک تو بر دست مور و مار آخر
بروزگار زدم پنجه سیدا عمری — شکست دست مرا دست روزگار آخر.

x——x

ازوصال او مرا شد ناتوانی بیشتر — تا مرا دولت میسر شد شدم درویش‌تر
در محبت ترک الفت میل افزون میکند — چون شود بیگانه‌تر معشوق گردد خویش‌تر
داد مرگ کوهکن مژگان شیرین را رواج — خون خود ریزم برای آبروی نیشتر
چون چراغ صبحدم اکنون ندارم اعتبار — محرم هنگامه‌اش چون شمع بودم پیشتر
تازه‌تر شد سیدا داغ دل از پیغام او — غنچهٔ گل از نسیم صبح گردد ریش‌تر.

x——x

سبزهٔ خط بخندد از لعل لب او چون به ابر — میدهد این خضر آب از چشمهٔ حیوان به ابر
کشت ما بیحاصلان از تشنگی بر خشک ماند — گوشهٔ چشمی نما ای دیدهٔ گریان به ابر
جود ذاتی سکه از اهل مروت برده اند — می‌ستاند گردم آبی دهد عمان به ابر[3]
کشت زار عالم از چشم تر ما خرم است — در زمان ما ندارد حاجتی دهقان به ابر
آستین از گریهٔ من حلقهٔ گرداب شد — میشود دریا چو بگذارد کسی[4] دامان به ابر
سدّ راه آن سرکو گر نگردد سیدا — موج اشکم میرساند تیغ چون توفان به ابر.

x——x

مرا بر سر کلاه از سایهٔ بال هما بهتر — ز فرش مخمل در زیر پهلو بوریا بهتر
بود زنجیرها بر در زچین جبههٔ حاجب — ز قصر زرنگار شاه مأوای گدا بهتر
قد خم گشته را جز راستی نبود مددکاری — ز همراهان ترا در موسم پیری عصا بهتر
بدولتخانهٔ اهل کرم ره نیست سایل را — ازاین دربا دهان شیر و کام اژدها بهتر

١. الف – کلمهٔ "خط و" اضافه است / ج – چین و ٢. ب / و – مشک ٣. ب / و – این بیت نیست
٤. الف – دریا.

چو میل سرمه آه سینه دل را[1] میکند روشن   غبار خانه صاحب خانه را از توتیا بهتر
نمی بیند جبین گوشه گیران روی دردسر   بود خشت در غمخانه از دارالشفا بهتر
ز آب گوهر دریا دلان لب تر نمیگردد   از این گلشن سرا این تشنه را ماتم سرا بهتر
با هل فضل هرگز نیست دنیا جوی را کاری   بچشم این خسیسان از زمرد کهربا بهتر
مروت بیش از بالانشین پایان نشین دارد   مرا از گردش افلاک سنگ آسیا بهتر
سخن را نیست پیش اهل دنیا سیدا[2] قدری   با این ناآشنا طبعان نبودن آشنا بهتر.

x—x

خط برآوردی و برجا سرو چالاکت هنوز   میخورد خون مرا مژگان بی باکت هنوز
میزند خورشید را صبح بنا گوشت بخاک   آسمان حیران رخسار عرقناکت هنوز
گرچه خوبان را کند سودای خطی عقل و هوش   آفرین می خیزد از هر سو با دراکت هنوز
میکشد ما را بخود گرم آشنائیهای تو   در پی دل میرود زلف هوسناکت هنوز
کی توانم چون قبا سرو ترا دربر کشید   دست من دور است از پیراهن چاکت هنوز
میشود هر صبحدم دستار زاهد در سماع   در تمنای طواف دامن پاکت هنوز
سیدا با او نمی خواهی کسی را همنشین   با جوانان هست این پیرانه امساکت هنوز.

x—x

بهر قتل من زدی تیغ و فغان دارم هنوز   بر سر من ساعتی بنشین که جان دارم هنوز
از پریشانی چو سنبل مانده ام سر در کنار   گشته ام مویی و فکر آن میان دارم هنوز
چون کمان با آنکه از جسمم نشانی مانده است   لذت تیرش بمغز استخوان دارم هنوز
در گلستانی که مرغان کوس رحلت میزنند   ساده لوحی بین که فکر آشیان دارم هنوز
صحبت گرم مرا با آنکه دوران سرد کرد   آتشی چون شمع در رگهای جان دارم هنوز
میکشم هر شب تنش را تنگ[3] چون گل در بغل   مهربانیهای آن نامهربان دارم هنوز

۱. الف، ج - سینه را دل ۲. الف + در ۳. الف - انگ .

۵۷۹۸ قامتم با آنکه شد چون حلقهٔ در نا انتظار چشم همچون نقش پا بر آستان دارم هنوز
گرچه عمرم در بیان قصهٔ هجران گذشت در دل خود همچو گل صد داستان دارم هنوز
بلبلم گرچه[۱] خزان غنچه و گل دیده ام گوشهٔ چشمی ز لطف باغبان دارم هنوز
با وجود آنکه از گل داغها باشد مرا خار خاری در جگر از گلستان دارم هنوز
ساکنان بوستان رفتند چون گل خانه خیز چشم خود پوشیده فکر آشیان دارم هنوز
۵۸۰۰ آه را تأثیر بسیار است از پشت دو تا پیرم اما قوت تیر و کمان دارم هنوز
خانه خالی گشت از بالانشینان کس نماند همچو نقش پای جا بر آستان دارم هنوز
عمرها شد سایه افگندست بر فرقم همای روزیی خود را ز منت استخوان دارم هنوز
مردم کنعان شدند از یوسف خود کامیاب چشم در راه غبار کاروان دارم هنوز
دردهانم از غم روزی بجا دندان نماند اشتها گردید پیر و فکر نان دارم هنوز
۵۸۰۵ خانه‌ام را[۲] تکیه گاهی در جهان پیدا نشد متکای خویش از تیغ زبان دارم هنوز
سیدا محتاج ارباب کرامت نیستم از قناعت جو پر از آب روان دارم هنوز.

x——x

چشم مست او ندانست انجام هنوز در میان پوست همچون مغز بادام هنوز
با وجود آنکه عمرم در کمین کردن گذشت آهوی چشمی نیفتادست بر دامم هنوز
بلبلان را سایهٔ گل کرد خاکسترنشین آشیان من بشاخ شعله و خامم هنوز
۵۸۱۰ وقت آن آمد که صبح حشر افروزد چراغ از ته چادر نمی آید برون شامم هنوز
گرچه خالی گشته است از ماهرویان خانه‌ام میدمد خورشید هر صبح از لب بامم هنوز
موج سیماب از تپیدنهای من زنجیر شد در تلاشش بیقراری نیست آرامم هنوز
عقل تا بر جاست تن از نفس سرکش ایمن است پاسبان بیدار باشد بر لب بامم هنوز
گوش گردون چون جرس از نالهٔ من پر صداست دست بوسی کس نکرده بر لب جامم هنوز

۱- ب، د، ه، و – چندین. ۲- الف، ب، ج، و – خانه ام را

چشم او در خواب ناز افگنده خود را سیدا　　گوش او نشنیده است افسانهٔ عام هنوز.

x——x

نمیرود ز دلم یاد آن جوان هرگز　　کسی چو من نزده آتشی بجان هرگز
چونی اگرچه سراپای من ز ناله پر است　　نکرده‌ام به سر کوی او فغان هرگز
بیوستان جهان غنچه‌یی که من دارم　　چو گل نمی‌شنود حرف باغبان هرگز
مباد چشم من افتد بروی اهل جهان　　ز خانه پا نگذارم بر آستان هرگز
به لاله‌زار دل خود نظاره‌یی دارم　　نرفته‌ام به تماشای بوستان هرگز
کسی ندیده چو من بیوفایی گل را　　نمیکند بچمن فکر آشیان هرگز
زبسکه اهل جهان خصم یکدگر شده‌اند　　نمیروم به ملاقات دوستان هرگز
ز اهل جاه امید ملایمت دور است　　مراد کس نبرآید ز آسمان هرگز
برنگ کاهی عشاق میزند پهلو　　نظر نمی‌کنم از رشک بر خزان هرگز
نسیم صبح درآورد غنچه را بحرف　　مرا نداد سخن رو بآن دهان هرگز
سخنور از دم شمشیر رو نمی تابد　　به تیغ خامه نمی ماند از زبان هرگز
به نخل قامت او سیدا مروت نیست　　کسی نخورده بر از شاخ ارغوان هرگز.

x——x

صد بیابان طی شد و از کاروان دورم هنوز　　کشتی توفانی دریای پرشورم هنوز
بزم آخر گشت و دوران باده چندانی نداد　　شد تهی میخانهٔ افلاک و مخمورم هنوز
پرتو خورشیدم و دارم هوای کوی دوست　　عالم از من روشن است و طالب نورم هنوز
از توکل روزیم هر روز میگردد زیاد　　خوشه‌چین خرمن ایام چون مورم هنوز
گنج در ویرانه بانگ خیر مقدم میزند　　منزل من خانهٔ چند است معمورم هنوز
آمدی و خون بمرق کردم زبالینم مرو　　بر سر من ساعتی بنشین که رنجورم هنوز

۱- المعه - در.

ناوکت را میکشم خواهی نخواهی بر کنار — چون کمان در خانهٔ بازو بود زورم هنوز
مدتی شد ساغرم را کرده دوران سرنگون — در شکست کاسهٔ چینی و مغفورم هنوز
سیدا با آنکه دوران تلخ کامم کرده است — میخلد چون نیش بر تن نوش زنبورم هنوز.

x—x

همرهان رفتند و من پا در وطن دارم هنوز — تکیه چون صورت بدیوار بدن دارم هنوز
غنچهٔ گل را نسیم صبح عریان کرد و رفت — ساده لوحی بین که فکر پیرهن دارم هنوز
شمع ها رفتند و از پروانه آثاری نماند — بزم برهم خورد و فکر انجمن دارم هنوز
غنچهٔ افسرده ام از من شکفتن رفته است — گل خزان گردید و سر در پیرهن دارم هنوز
ماتم فرهاد شیرین را بعالم کار کرد — شکوه ها از بیستون چون کوهکن دارم هنوز
صبح نزدیک آمد و پروانه ها را خواب برد — خویش را چون شمع سرگرم سخن دارم هنوز
وقف دندان ندامت شد لب من غنچه وار — آرزوی بوسه زان کنج دهن دارم هنوز
سیدا دل کندن از دنیا به پیری مشکل است — فکر گردیدن باطراف چمن دارم هنوز.

x—x

خط برآورد و نشد خاطر از و شاد هنوز — این جفا جوی بود بر سر بیداد هنوز
آب شد آئینه و تشنگیش دفع نشد — آتشی هست از و در دل فولاد هنوز
دور از گردن من طوق غلامی نشود — میشوم بندهٔ او ناشده آزاد هنوز
غنچه اش گل شد و برگ گل او رفت بباد — میکند بلبل ما ناله و فریاد هنوز
بیستون را چه گنه بود که افگند زپا — می سزد تیشه کند جور به فرهاد هنوز
عمر خورشید فلک شد بجهان گردی صرف — پی نبردست بسر منزل آباد هنوز
میرسد فیض باهل طلب از اوج[1] کریم — خاک حاتم بگدایان کند امداد هنوز
از قفس گرچه بصد حیله برون آمده ام — می برم آرزوی خانهٔ صیاد هنوز

---

[1] ب او – روح.

کشتی و سوختی و مشت غبارم کردی   میدهد خاک مرا یاد تو بر باد هنوز
هرچه درخانهٔ ما بود حریفان بردند   کعبتینیم[1] و اسیر کف نرّاد هنوز
سیدا خامهٔ[2] من گرچه سخنور شده است   میکند پیروی خاطر استاد هنوز
سیدا اهل جهان بیدل و شیدا شده اند   روی او گرچه ندیدست پریزاد هنوز.

x——x

فرهاد ناله میکند از تیشه ام هنوز   آید صدا ز تربت همیشه ام هنوز
پیمانه ها به محتسبان آشنا شدند   پنهان درون سنگ بود شیشه ام هنوز
گلها خزان شدند و چمن ماند از نشاط   نشکفته است غنچهٔ اندیشه ام هنوز
لب تشنگان ز سایهٔ من بهره می برند   آبی نخورده است رگ و ریشه ام هنوز
ساغر بکوی باده فروشان نبرده ام   بیرون نرفته است می از شیشه ام هنوز
ای برق یا منه به نیستان خانه ام   آسودگی ندیده ام از بیشه ام هنوز
از خاک کوهکن شب و روز آید این صدا   در آرزوی آب دم تیشه ام هنوز
مانند غنچه سر بگریبان کشیده ام   گلچین رسید و رفت در اندیشه ام هنوز
عمریست سیدا ز می انکار کرده ام   ساقی دهد قسم به سر شیشه ام هنوز.

x——x

مباش ای مه من پیرو دل همه کس   چو آفتاب مرو سوی منزل همه کس
به غنچه راز دل خویش زینهار مگوی   گمان مکن چو دل ما و خود دل همه کس
به صحبت همه کس رفتن از تو لایق نیست   اگرچه صحبت تو هست قابل[3] همه کس
نگاه خلق به زنگار کلفت اندود است   مشو چو آئینه دیگر مقابل همه کس
بیا بروی گره از کار سیدا بگشای   که هست در کف تو حل مشکل همه کس.

x——x

---

۱. الف - "و" افتاده، ب او - که ۲. الف - خانه ۳. الف، ب، ج، و - لایق.

سربلندان جهان را نام احسان است و بس | سرو را در بوستان قد نمایان است و بس
خانهٔ این قوم را چون مسجد آدینه دان | زینت قالین اشان[1] پیش ایوان است و بس
گر روی در خانهٔ ایشان پشیمان میشوی | خوردنی در خانهٔ ایشان پشیمان است و بس
پاره میازند جیبت چون طمع سازی لباس | حاصل از پوشیدن[2] چاک گریبان است و بس
مجلس عالی ایشان را تماشا کرد نیست | کاسهٔ آبی و گاهی پرچهٔ نان است و بس
نیست فرقی در میان مردگان این گروه | امتیازی گر بود این قوم را جان است و بس
میخورند آبی و میکاوند دندان گوییا | خوردن ایشان همیشه آب دندان است و بس
سیدا در خانهٔ اهل کرم ارباب جود | گر بود گفت و شنودی منع[3] دربان است و بس.

x——x

پیر گشتیم ز غم یاد جوان ما را بس | دیدن تیر در آغوش کمان ما را بس
قرص خورشید به عیسی نفان ارزانی | زیر گردون جو مه تو لب نان ما را بس
کار ما نیست در این باغ چو گل خندیدن | آنکه چون غنچه کرم کرد دهان ما را بس
صحبت خم بصراحی و قدح باد عزیز | دیدن روی بزرگان جهان ما را بس
کمر و تاج بود راتبهٔ موج و حباب | کلهی بر سر و مویی بمیان ما را بس
چمن از سردی دی خانه بغارت زده شد | گل اگر نیست تماشای خزان ما را بس
آنکه چون تیر ز دلها گذرد مژگانش | خویش را گر دهد از دور نشان ما را بس
از خدا جز سخن نرم نداریم طلب | شمع سان شعلهٔ آتش بزبان ما را بس
ما چه باشیم که ره در حرم دل یابیم | گر بود جا بصف بی خبران ما را بس
سیدا از سفر عمر کسی آگه نیست | به شتاب آمدن آب روان ما را بس.

x——x

ای که خون کردی دل ما را ز چشم ما مپرس | می‌شوی سرگشته از گرداب این دریا مپرس

۱. الف، ب، ج، و- "ی" اضافه کرده اند ۲. ب، و- پوشیدگی ۳. ب، و- مرغ.

با تنک ظرفان حدیث بادهٔ گلگون مگوی   پیش خم زانو زن و کیفیت از مینا مپرس
خار و گل را نیست در بازار آتش اعتبار   امتیاز هجر و وصل از عاشق شیدا مپرس
نیست مجنون را باسباب جهان دلبستگی   خانه برپا ساختن از سیل بی پروا مپرس
از غبار کوی او بر دیدهٔ زاهد مگوی   امتیاز توتیا از چشم نابینا مپرس
از دل گم گشته ام کم جو نشان گرد باد   بوی خون می آید از دامان این صحرا مپرس
سیدا این آن غزل باشد که صایب گفته است   میکنی قایم قیامت را از آن بالا مپرس.

x——x

می کنم چون شمع بر سوختن امداد خویش   چند سازم تکیه بر دیوار بی بنیاد خویش
نالهٔ من خندهٔ کبک است در کهسارها   میدهم منبعد سنگ سرمه بر فریاد خویش
پنجه هر شب می زنم بر روی طفل آرزو   میکنم روشن چراغ سیلی استاد خویش
بیستون را صورت شیرین زجا برداشته   سنگ بر سر می زنم بر ماتم فرهاد خویش
حاصل سرگشتگان جز دست بر هم سوده نیست   آسیا در بار کلفت باشد از ایجاد خویش
مرغ بی بالم ز من اقبال آزادی خطاست   کرده ام سیعت بدام و دانهٔ صیاد خویش
تیره بختی در بغل دارد دل صاف مرا   در نمد پیچیده ام آئینهٔ فولاد خویش
سیدا از هستی خود آنقدر رم کرده ام   سر بصحرا می زنم روزی که سازم یاد خویش.

x——x

با که روشن سازم احوال دل افگار خویش   تا یکی چون شمع سوزم بر سر بیمار خویش
بهر آسایش گر از غمها نه سر بیرون کنم   می نهم چون سایه پهلو بر ته دیوار خویش
یوسف من از خریداران کسادی می کشد   بر دکان آتش زنم از سردی بازار خویش
بر سر من آسیا گردد تحمل می کنم   چون نمی بینم کسی را زیر گردون یار خویش
بر بدن از نالهٔ جانکاه دارم رخنه ها   بسته ام چون نی کمر عمریست بر آزار خویش
از بلند و پست عالم گشت سوهان کام ما   خصم می بالد بخود از وضع ناهموار خویش
سیدا باشد کدورت روزی صاحب هنر   شاخ گل از پای نتواند کشیدن خار خویش.

x——x

۱. الف - «که» از افتاده

زین گلستان سرو قدّی را نکردم رام خویش — همچو قمری برگلو پیچیدم آخر دام خویش

شمعم و یک پیرهن مهتاب فانوس من است — میکنم روشن زروی خانه پشت بام خویش

روزگاری شد که دوران کرده سرگردان مرا — برکمر پیچیده ام چون گردباد آرام خویش

می کنم هر شب دماغ خشک خود از گریه چرب — می کشم از دیدهٔ خود روغن بادام خویش

از جواب تلخ گردد حرص سایل بیشتر — دادن دشنام را داند گدا انعام خویش

حلقهٔ بیرون درگردیده گوش باغبان — بعد ازاین چون غنچه می پیچم زبان درکام خویش

میخورم چون شمع از پهلوی خود تا زنده ام — میدهم خود را تسلّی برکباب خام خویش

مادر دوران بجای شیر خونم داد و رفت — میتوان دانست از آغاز کار انجام خویش

مجلس آرایان بقید هستی خود نیستند — سرو آزاد است از رعنایی اندام خویش

آبروی ساغر خود تا یکی ریزم بخاک — برده ام لب خشک از دریای فکرت جام خویش

پاس آب رو چو شبنم غنچه خسپم کرده است — میخورم خون جگر از حفظ ننگ و نام خویش

صبح عمرم همچو شبنم در تردد[2] بگذرد — سازم از دود چراغ کشته روشن شام خویش

دانهٔ سبزم بکنج آسیا ای سیدا — در کنار افتاده ام از گردش ایام خویش.

x———x

فگنده بر دلم عمریست مهر[3] آن جبین آتش — مرا چون رنگ گل زان روی باشد دلنشین آتش

اگر چون لاله از داغ دل خود پرده برگیرم — به تحسین شعله برخیزد بگوید آفرین آتش

چو نامش بر زبان بردم زچشم خون بجوش آمد — زدست او بجای لعل دارم در نگین آتش

خط مشکین او دود از دماغ نافه بیرون کرد — رخش از حلقه های زلف زد در ملک چین آتش

نهان تا کرد خط از چشم مردم خال روشن را — شده همچون سپند امروز خاکستر نشین آتش

زدرد داغ دست خویش امشب خون بمژگان کردم — بود در دامنم برگ گل و در آستین آتش

مرا سرگشته دارد در جهان سودای داغ او — چو خورشید جهان گرم است بازارم ازین آتش

زدست نفس از وسواس شیطان نیستم ایمن — بگرد خرمن ام برق است دهقان خوشه چین آتش

۱. الف - کدام ۲. الف - در تردد همچو شبنم ۳. د، هـ - یاد

به قصد کشتنم تا تیغ خون افشان علم کردی　　بچشمم می نماید آسمان آب و زمین آتش
بجای[1] سبحه برکف سیدا امشب چنی دارم　　مرا[4] چون غنچهٔ گل میزند چین برجبین آتش .

x —— x

تا چو پروانه کشم شمع ترا در بر خویش　　بهر تسخیر خدنگ تو بسوزم پر خویش
همه شب تازه کنم داغ ترا در بر خویش　　چمن لاله تماشا کنم از بستر خویش
قوت بال مرا داد رهایی از دام　　مانده عنقا سر تسلیم بزیر پر خویش
دیده ام عاقبت هستی خود را چو سپند　　میروم ناله کنان بر سر خاکستر خویش
تا حواسم نشود صرف باین بیخردان　　می برم آرزوی بنجهٔ غار تگر خویش
من همان روز که بیرون شدم از ملک عدم　　ریختم اشک بحال پدر و مادر خویش
میرود دست بدست این فلک شعبده باز　　هر که چون گوی ندانسته زپا تا سر خویش
سر[4] خود تکمهٔ پیراهن خود ساخته ام　　پای بیرون نگذارم ز ته چادر خویش
سیدا بحر بگرداب نمی پردازد　　پیش ارباب کرم چند برم ساغر خویش .

x —— x

بید مجنونم سر خود دیده ام در پای خویش　　گر زند آتش نمی جنبم چو شمع از جای خویش
کاسهٔ گردابم و ابر طمع جو نیستم　　میدهد چشمم بمردم آب از دریای خویش
میزنم بر آستان اهل دولت پشت پا　　تا بدست آورده ام دامان استغنای خویش
گوشهٔ ویرانه شهرستان نماید جغد را　　گرد بادم میروم در دامن صحرای خویش
در دکان دارم متاع کس میا و کس مخر　　روزگاری شد خجالت دارم از کالای خویش
دست کوته کرده ام از بزم اهل روزگار　　می برم خالی از این میخانه ها مینای خویش
در قفس افتادم و صیاد من آگه نشد　　داغم از دست بدام افتادن بیجای خویش
روزی من میرساند سیدا روزی رسان　　مانده ام امروز بر فردا غم فردای خویش .

x —— x

۱ - ح - پنجه ۲ - ب / ه - در ۳ - الف - چرا ۴ - الف - سر

تو و بدمستی و عاشق‌کشی و خنجر خویش　　من و بیچارگی و عجز و نیاز و سر خویش
بهر تکلیف توای خانه برانداز چو شمع　　بارها ریخته‌ام رنگ ز خاکستر خویش
غنچهٔ صورتم اوراق چو اسم جمع است　　روزگاریست که آسوده‌ام از دفتر خویش
از رخش بوسه طلب می‌کنم و میگوید　　کی دهد آئینه‌ام مزد به روشنگر خویش
دست رد بر سخنم خصم گذارد چه عجب　　نیست اقرار ابوجهل به پیغمبر خویش
تا ز انعام مکرر نشوم خام طمع　　می نهم حلقهٔ صفت پنبه بگوش کر[1] خویش
هر که را گنج دهد روی گلو تنگ شود　　میکند تشنه‌لبی تا صدف از گوهر خویش
سیدا خانهٔ من غنچه صفت خاموش[2] است　　تا جدا گشته‌ام از میر سخن پرور خویش.

X——X

تا تو آلوده بخون ساخته‌یی خنجر خویش　　من برآورده‌ام از چاک گریبان سر خویش
تا توای شعلهٔ جواله نمودار شدی　　شمع و پروانه نشستند بخاکستر خویش
ید بیضا شود و بوسه زند پای ترا　　بهر تسلیم تو دستی بنهم بر سر خویش
سنبل زلف تو بازوی مرا خواهد تافت　　مار بسیار گرو برده ز افسونگر خویش
بیرخت سوختم و نیست قرارم چو سپند　　می کنم بازیٔ طفلانه بخاکستر خویش
برلب آب روان سرو برومند شود　　میدهم قد ترا جای بچشم تر خویش
بکجا شکوه کنم از ستم کاکل تو　　من خود انداخته‌ام روز سیه بر سر خویش
طاق ابروی ترا مد نظر ساخته‌ام　　میدهم تیغ[3] ترا آب ز چشم تر خویش
سیدا هست دماغم همه شبها روشن　　کرده‌ام روغن این شمع ز مغز سر خویش.

X——X

روز محشر بزنم دست سوی افسر خویش　　بید مجنونم و خود سایه کنم بر سر خویش
صدف من نگشاد دست دهن پیش سحاب　　خاک مالیده حبابم به لب ساغر خویش

---

۱. الف، ب - در ۲. الف - خواموش ۳. الف، ج - قد.

نالهٔ دور است ز زنجیر در گوشه نشین — نیستم منفعل از حلقهٔ[1] گوش کر خویش
غنچه خسپیست مرا کار چو مرغان قفس — خواب آسایش من هست بزیر پر خویش
زاد راه سفر ملک عدم ایثار است — در چمن دوخته گل چشم همت ز زر خویش
سر خود در قدم دشمن خود بگذارم — میزنم بوسه کف پای ملامتگر خویش
غنچه ام خاطرم از گفت و شنودن جمع است — روزگاریست که آسوده ام از دفتر خویش
سیدا لعل ز کان آمد و شد صاحب نام — بهتر آنست هنرور رود از کشور خویش.

x——x

تا نمودی در گلستان زلف عنبربوی خویش — نکهت سنبل نهاده بر زمین پهلوی خویش
ماه نو بر آسمان بسیار می بالد بخود — پرده از رخ گیر[2] بنما با هلال ابروی خویش
کرده ام آئینه را عمریست پنهان در بغل — بسکه چون برگ خزان شرمنده ام از روی خویش
عمر در بند قبا[3] واکردن و بستن گذشت — مانده ام عمریست در اشکنجه از پهلوی خویش
جانب هنگامهٔ پروانه تکلیفم مکن — میخورم تا زنده ام چون شمع از پهلوی خویش
روزگاری شد نی کلکم ندیده روی آب — از تهیدستی نمی بینم نمی در جوی خویش
مانده ام از بیکسی عمریست در زیر غبار — میروم چون گرد باد از بهر جستجوی خویش
سیدا از خانه نتوانم قدم بیرون نهاد — بندها دارم بپا از کندهٔ زانوی خویش[4].

x——x

ای دل مطیع آن بت مژگان فرنگ باش — با ساکنان کعبه مهیای جنگ باش
بر روی منعمان غضب آلوده کن نگاه — با این گروه ناخن شیر و پلنگ باش
دامی که در محیط حوادث فگنده یی — در جستجوی ارهٔ پشت نهنگ باش
خواهی که پا بکوچهٔ آسودگی نهی — یکچند روز در گرو کفش تنگ باش
صحرا و شهر بسکه ز دیوانه پر شدست — هر جا که پا نهی بغل پر ز سنگ باش

۱- ب، هـ - در ۲- الف - گیر افتاده ۳- الف - قبا افتاده ۴- د، و - این غزل نیست.

تکلیف اگر کنند به گلزار پا منه   از گل عصا دهند بدست تو لنگ باش
چون کهربا مکن به طمع روی خویش زرد   در بزم می‌کشان چو روی[1] باده رنگ باش
همچون کمان ز فاقه سر خود مساز خم   بیرون اگر ز خانه برایی خدنگ باش
خواهی که جا دهند ترا نیک و بد بسر   در باغ دهر چون گل رعنا دو رنگ باش
ای سیدا ز صورت دیوانه کم نه یی   یکجا نشین و صاحب ناموس و ننگ باش[2]

X——X

اگر بردارد از رخ پرده خورشید جهانتابش   شود سنگ فلاخن کهکشان از چرخ مهتابش
ز فعل خویش ظالم وقت بیماری کند توبه   بهوش باز آید و دیوانه را افسون کند خوابش
صدف را به که بگشاید دکان در عالم دیگر   در این بازار ارزانست گوهرهای نایابش
ز دوران زمین و قصهٔ قارون چه میپرسی   محیط است این و افتادست کشتیها بگردابش
نشد از ناخدا بر ما عزم کیفیتی حاصل   حبابم کرده‌ام بسیار سیر عالم آبش
زمین آرامی خورشید گردون شکوه‌ها دارد   دل این شیشه را در اضطراب افکند سیمابش
کف دست کریمان سحر گوهر گفته اند اما   نمیگیرد در گلوی تشنه سیراب از آبش
نصیحت کارگر هرگز نیاید نفس غافل را   نسازد هیچکس بدمست را بیدار از خوابش
نیاساید بر آسایش فرزند خود مادر   شبان می‌پرورد این برّه را از بهر قصابش
به بزم اهل وحدت ره نباشد خودپرستان را   برو ای زاهد از خلوتم کج نیست محرابش
ز دست نفس گردنکش دلم شد مایل کعبه   نباید بود در شهری که ظالم باشد اربابش
مجو ای سیدا آسودگی از گلشن عالم   که دایم بوی خون می‌آید از دنیا و اسبابش[3]

X——X

با اهل جاه ناخن زاغ و پلنگ باش   در کام شیر ارهٔ پشت نهنگ باش
در مجلسی که نیست مروت درو مرو   در شیشه یی که نیست در او باده سنگ باش

---

۱. ب، و - بنشین ۲. د، ه - اینها غزل نیست ۳. د، ه - این غزل نیست .

همخانگی بصورت دیوار پیشه کن   یکجا نشین مصاحب ناموس وننگ باش
خواهی که پا نهی بسراحل روزگار   درباغ دهر چون گل رعنا دورنگ باش
محتاج دستگیری کس چون کمان مباش   بیرون اگر زخانه برایی خدنگ باش
از صحبت گرفته جبینان حذر نمای   آنجا که نیست وسعت مشرب به تنگ باش
برپشت و روی آئینه ای سیدا ببین   گاهی بخویش صلح کن وگه بجنگ باش.[1]

x——x

گرکشم از سینهٔ خود آه گردون سای خویش   بیستون را برکنم چون گرد باد از جای خویش
سینه را از داغهای دل چراغان کرده ام   دستهٔ گل بسته ام از لالهٔ صحرای خویش
اضطرابم در بیابانها بود موج سراب   میروم بهر تماشا برلب دریای خویش
تا نسازد آرزو تکلیف بر بر در مرا   بند ها از کندهٔ زانو نهم برپای خویش
شمع بزم آرامی و پروانه درجان باختن   مردم از اندیشهٔ معشوق بی پروای خویش
در قبای کهنه همچون سرو عمر من گذشت   روزگاری شد خجالت دارم از اعضای خویش
تیشه بکف سیدا گر رو نهم بر بیستون   بهر استقبال خیزد بیستون از جای خویش.[2]

x——x

نوخط من میکند بر چرخ مینافام رقص   در شب مهتاب خورشید باشد به پشت بام رقص
فتنه و آشوب میکردند گرد چشم او   میکشان سازند از شادی بگرد جام رقص
میشوند از خانه بیرون مهوشان در نوخطی   ساقیان شرمگین سازند وقت شام رقص
بر درخت آرزو اهل جهان دل بسته اند   میکنند اطفال زیر میوه های خام رقص[3]
میدر آید دل بصحبت وخیز از پیغام وصل   پاسبانان میکنند از مژدهٔ انعام رقص
نیست حرف تلخ را[4] سوداگری بخر از گدا   میکنند اهل طمع از دادن دشنام رقص
سیدا دارد دل از ذوق گرفتاری خبر   بلبل ها میکند در جستجوی دام رقص.

x——x

۱. د، ه – این غزل نیست . ۲. ب، د، و، ه – این غزل نیست . ۳. د، ه – این بیت نیست . ۴. الف، ج – سخت را .

۶۰۲۵ با پریشان روزگاران یار دارد اختلاط . مهر نتواند کشیدن در کمند احتیاط
سالکان را زیر گردون نیست جای خواب امن . خون چندین کاروان را خورده خاک این رباط
عاشقان مفلس خود را بسنگ کم مزن . چعد این ویرانه را خالی نمی باشد بساط
بر سر تیغش هجوم بی گناهان را ببین . گر ندیدی تشنگان را بر لب آب فرات
هر که اینجا بگذرد از آرزوها سیدا . میتواند همچو برق آسان گذشتن از صراط .

x —— x

۶۰۳۰ تفسیر ساز حسن را رویی که دارد خال و خط . تأکید معنی میکند بر مصحف اعراب نقط
دست شناور کی کند از شورش دریا حذر . دارد خطرها در کمین زنجیر موج از پای بط
گر رو بصحرا آورم از لاله زار آتش دمد . کشتی چو در آب افگنم خیزد غبار از روی شط
تاریکی شب دزد را مهتاب باشد در نظر . گردد چراغ زیر پا یار زنان راه غلط
عیش و غم ما سیدا هرگز نگردد بیش و کم . مارا ست شکر از حد فزون داریم چون حال وسط .

x —— x

۶۰۳۵ میزند عشق تو هر شب شعله در جانم چو شمع . روزگاری شد بکار خویش حیرانم چو شمع
گفته بودی خانه ات را میکنم روشن شبی . شد سفید از انتظارت چشم گریانم چو شمع
شعله درد تو هر شب برسرم روز آورد . نیست غیر از سوختن تا صبح درمانم چو شمع
داغ سودای تو خواهد سوخت بنیاد مرا . گیرد این آتش در[2] آخر از گریبانم چو شمع
بر مزار خضر هر شب می کشم روشن چراغ . تا شود آن دلبر نوخط بفرمانم چو شمع
۶۰۴۰ شعله آتش نیم از پشت خس روزی کنم . دایم از پهلو بود رزق فراوانم چو شمع
در سیاهم سیدا جز مشت خاکستر نماند . شعله سودایش آخر سوخت سامانم چو شمع .

x —— x

مه بود در کلبه ام چون در ته دامن چراغ . خانه من ز آتش گل میکند روشن چراغ

۱. الف . راه ازا من[1] ۲. داه . به .

جوهر شمشیر او را کرد خون من علم   میرساند تیغ بر خورشید از روغن چراغ
پشت بام خانه‌اش سیلی زند مهتاب را   هر که چون فانوس دارد زیر پیراهن چراغ
تیره روزان میکنند از آه روشن خانه را[1]   در بغل دارد بنفشه از گل سوسن چراغ
هر که دارد بر جگر چون لاله داغ آتشین   میتواند کرد روشن یا لب دامن چراغ
آشنایی راست گیرد دست درافتادگی   رشته را نبود بغیر از دیدهٔ سوزن چراغ
لاله روشن میکند خاک شهیدان ترا   بر مزار کشتگان باشد سر بی تن[2] چراغ
کی توان در پرده پنهان کرد حسن شوخ را   در اگر بندند بیرون گردد از روزن چراغ
سیدا از بسکه با پروانه دارم الفتی   در نمی گیرد بهر غمخانه یی بی من چراغ

x — x

حرف شد عمر من ای یار غلط کردم حیف   در پی چون تو ستمکار غلط کردم حیف
مدتی بود در این شهر گمان میکردم   من ترا یار وفادار غلط کردم حیف
بوده یی با من سودازده چون مهر و فلک   آشنایی سر بازار غلط کردم حیف
بر سر کوی تو هر خار غمی میدیدم   میسزدم بر سر دستار غلط کردم حیف
سیدا از غم او شب همه شب همچون شمع   داشتم دیدهٔ بیدار غلط کردم حیف

x — x

حسنش آخر از هجوم خط تلف شد حیف حیف   سنبلش پامال دوران چون علف شد حیف حیف
آنکه زلفش بازوی آزادگان در تاب داشت   زیر دست پنجهٔ هر ناخلف شد حیف حیف
گلشنش از غارت باد خزان[3] تاراج یافت   دامن پاکش چو برگ گل ز کف شد حیف حیف
قامت سرو خط سبزش ز آه بیکسان   تختهٔ مشق نوای چنگ و دف شد حیف حیف
آنکه روی خود طرف میکرد با خورشید و ماه   از نگاه خیره چشمان برطرف شد حیف حیف
گوهر مقصود باشد آب در کام نهنگ   رنجهای ما عبث همچون صدف شد حیف حیف

---

۱. الف - خانه‌ام ۲. الف - سرای این ۳. الف، ج - صبا.

دربخارا بود عمری سیدا پابست او / رشته بر پا دره ملک نسف شد حیف حیف .

x —— x

روزی که صبح حشر کند رو بیکطرف / گردد بهشت یکطرف آنکو بیکطرف
سنجند اگر بروز قیامت گناه من / افتد ز بار جرم ترازو بیکطرف
شوق تو مست کرده چنان اهل باغ را / افتاده گل بیکطرف و بو بیکطرف
چون شانه پاره پاره دلم گر شود رواست / خط یکطرف کشیده و گیسو بیکطرف
چشمی که چون نگاه بهر سوی میدوید / امروز کرده گوشهٔ ابرو بیکطرف
چون سیدا اگرچه بهر سوی می تپیم / آخر نهم ز درد تو پهلو بیکطرف .

x —— x

در صدف چون قطره افتد گردد او را دل ز سنگ / سفله را دنیا دهد رو میکند منزل ز سنگ
همچو آتش کرده ایم از دست تو منزل ز سنگ / تا بکی با ما تعدّی میکنی ای دل ز سنگ
جوی شیر آید برون از کوه بهر کوهکن / روزیی خود میکند صاحب هنر حاصل ز سنگ
آدمی را ز آفت ارض و سما نبود خبر / دانه ذوق آسیا دارد ولی غافل ز سنگ
از فلاخن سر نمی پیچد درخت میوه دار / همچو طفلان کی شود بی پای صاحبدل ز سنگ
خون ناحق هر کجا باشد نهان گل میکند / لاله میروید ز آب خنجر قاتل ز سنگ
ساکنان کعبه از وسواس شیطان فارغند / ایمن از سیل است باشد هر کرا منزل ز سنگ
کرده اند اهل طمع را از ازل روئینه تن / آب میگردد نباشد گر دل سایل ز سنگ
خال او تا موسم خط هرچه باشد میکند / میشود وقت عملداری دل غافل ز سنگ
راز عشق از سینه همچون برق بیرون میرود / سیدا بیهوده آتش میکند منزل ز سنگ.[1]

x —— x

دارم ز دست داغ دل سامانیان در بغل / دریای خون در آستین گرداب تمثان در بغل

---

۱. ب، د، و، هـ - این غزل نیست .

عمریست تیر شستش را بدل از غیر پنهان کرده ام ‌‌ ‌ ترسم که آخر گل کند چون غنچه پیکان در بغل
از فکر روی و زلف او دارد دل من روز و شب ‌ ‌ ‌ شمع شبستان در نظر جزو گلستان در بغل
او همچو گل دارد نظر بر کیسهٔ پر سیم و زر ‌ ‌ ‌ ایستاده من در خدمتش چون غنچه سامان در بغل
در جستجویش کرده ام آماده اسباب سفر ‌ ‌ ‌ از اشک آبم در گلو وز داغ دل نان در بغل
ای از خیالت زلف را چون مار بر سر گنجها ‌ ‌ ‌ وی از خطت بر مور را ملک سلیمان در بغل[1]
بردند از فکر لبت سر در گریبان غنچه ها ‌ ‌ ‌ دارند گلها از غمت زخم نمایان در بغل
دل پاره پاره میروم تا در نگاهش سیدا ‌ ‌ ‌ دارم بیاد زلف او جزو پریشان در بغل .

x——x

شهر و صحرا در گرفت از آتش رخسار گل ‌ ‌ ‌ عندلیبان سوختند از گرمی بازار گل
بعد از این گلهای بیخار از چمن خواهد شکفت ‌ ‌ ‌ بسکه شد پامال از جوش تماشا خار گل
غنچه همچون ساقیان مینای پر می در بغل ‌ ‌ ‌ میدهد یاد از صراحی خندهٔ سرشار گل
میکند پرواز گر آئینه را روشناس ‌ ‌ ‌ در حقیقت گل فروشانند خدمتگار گل
سیدا در صحبت منعم نباشد بهره یی ‌ ‌ ‌ با غنیان را نیست سودی از زر بسیار گل[2]

x——x

افلاک را گداخت دل صبر پیشه ام ‌ ‌ ‌ میگیرد انتقام خود از سنگ شیشه ام
از مرگ همدمان دل سنگ[3] آب می شود ‌ ‌ ‌ خون میخورد بماتم فرهاد تیشه ام
برخاک رحمت دنیا چه میکند ‌ ‌ ‌ ایمن بود ز آفت ایام ریشه ام
عمریست سیدا ز هنر دست شسته ام ‌ ‌ ‌ شد مدتی که گوشه نشینی است پیشه ام[4]

x——x

پادشاها با تو حال دردمند آورده ام ‌ ‌ ‌ گوشهٔ چشمی که صید مستمند آورده ام
از شکر زار حلاوت کام من شیرین بکن ‌ ‌ ‌ طوطی امید خود از بهر قند آورده ام

---

۱. د، هـ - بیت های ۶۰۸۴ و ۶۰۸۳ حذف شده اند. ۲. الف - این غزل نیست. ۳. ج - کس
۴. الف - این غزل نیست .

خون دل می ریزم و از ناله بر بزم چونی   اشک دامن دامن افغان به بند آورده ام
آتش بی تابیم را از کرم آبی بزن   حالت بیطاقتی همچون سپند آورده ام
آهوی صحبت ز بند دست و پایم جسته است   پیکر بر پیچ و تابی چون کمند آورده ام
تا نشود از دامنم کوتاه دست مدعی   خویش را امروز برجای بلند آورده ام
کلک من بر صفحه بندد نقشهای دلپذیر[۲]   سیدا تا رو[۳] بشاه نقشبند آورده ام[۴]

x —— x

بر خاک ریخت جام شرابی که داشتم   پرواز کرد مرغ کبابی که داشتم
شوخی نیافتم که کنم صرف عمر خویش   در شیشه بو گرفت گلابی که داشتم
شستم ز یار نو خط خود دست آرزو   انداختم در آب کتابی که داشتم
اشکم چو سنگ در گلوی شیشه شد[۵] گره   از جوش ماند چشمه آبی که داشتم
چون نبض مستقیم ز پرواز مانده ام   گردید معتدل تب و تابی که داشتم
انداختم ز سینه برون داغ عشق را   کردم وداع خانه خرابی که داشتم
ای سیدا فراغت خاطر نمود روی   آمد بجای بالش خوابی که داشتم[۶]

x —— x

شب چو یاد عارض آن شعله قامت میکنم   خانه را روشنتر از صبح قیامت میکنم
عمر خود را صرف می سازم بشادی همچو گل   تا مرا در شاخ برگی هست عشرت میکنم
هر سر خاری که از پایی بمژگان میکشم   بر سر خود سایه بانی در قیامت میکنم
نیستم گردون که گردم گرد قرص آفتاب   چون مه نو با لب نانی قناعت میکنم
در چنین وقتی که دوران کوس رحلت میزند   ساده لوحی بین که کار خود بفرصت میکنم
جای گرم خود نسازم سرد هر دم چون سپند   عمرها می سوزم و چون شمع طاقت میکنم
خانهٔ آئینه را از عکس پر زر کرده ام   هر که با من روی میآرد بدولت میکنم

۱، د، هـ - بیتهای ۶۰۹۹ - ۶۰۹۸ حذف شده اند ۲ - ب، و - سیدا نقش و نگار ۳ - ج - ره ۴ - الف - اینا غزل افتاده ۵ - د - دیده ۶ - الف - اینا غزل نیست.

ناوکش از جان گذر کرد و نگردیدم هلاک زین الم تا زنده ام خود را ملامت میکنم
تا سبق از حکمت العین دو چشمش خوانده ام بر سر بیمارها تا رفته صحبت میکنم
میزنم از آه دل هر شب بگردون شعلها آتشی در جان چرخ بیمروت میکنم
تا بچشم اهل ظاهر همچو مژگان جا شوم خویش را چون کلک مو در دیده صورت میکنم
مهربانیها مرا در چشم او دشمن نمود بوالهوس میگردم و ترک محبت میکنم
از پی آهو نگاهان میدویدم پیش ازین این زمان ایشان اگر آیند وحشت میکنم
شکوهٔ همیشهٔ عاجز ندارد انتقام دشمنم نامرد اگر باشد مروت میکنم
استخوانم شد سفید و اشک میریزم بخاک دانه ام چون آرد شد فکر زراعت میکنم
بازوی دوران مرا گر بعد ازین فرصت دهد می نشینم گوشه یی و ترک صحبت میکنم
کشت امسال من از آب مروت خاک ماند شکوه از بی لطفی ارباب قسمت میکنم
تلخ باشد بی لبش بر هر چه بگشایم زبان روزه دارم آرزو خرمای جنت میکنم
هر کجا آن شمع بزم آرا نشیند سیدا تیغ اگر بر فرقم آید استقامت میکنم![1]

x——x

روی دلی ز مردم عالم نیافتم زین درد و داغ کشته و مرهم نیافتم
گشتم تمام روی زمین را چو آفتاب جای نشان ز منزل حاتم نیافتم
رفتم باهل جاه که جویم بخود لباس در بر بغیر جامهٔ ماتم نیافتم
بنشسته اند اهل جهان آه بر جگر در چشم تنگ سایه شان نم نیافتم
همچون نفس بسینهٔ هر کس فرو شدم در هیچ دل ز روز جزا غم نیافتم
از بسکه برده اند ز دلها حجاب را شرم و حیا بدیدهٔ شبنم نیافتم
رفتم بطوف کعبهٔ مقصود سیدا جز چشم خویش چشمهٔ زمزم نیافتم![2]

x——x

۱. الف - این غزل نیست. ۲. الف - این غزل افتاده.

قبای خود چو گل امروز پاره پاره کنم / ز چاک سینه خیال ترا نظاره کنم
خروش نالهٔ من از زمین برد آرام / شبی که آرزوی خواب گاهواره کنم[1]
ز بسکه نیست در ایام صحبت گرمی / روم چو آتش و منزل به سنگ خاره کنم
طبیب نبض دلم را در اضطراب انداخت / کجا روم بکه گویم دگر چه چاره کنم
شبی بخواب من آن تندخو نمی آید / دمید صبح جزا تا کی استخاره کنم
حساب روز قیامت بخود کنم آسان / گناه خویش من اینجا اگر شماره کنم
بخانه ماه من ای سیدا نمی آید / سفید اگر برهش چشم چون ستاره کنم[2]

x — x

موج جوهر شوم از تیغ زبانت گردم / چون خط پشت لب از گرد دهانت گردم
از خجالت نتوانم بتو نزدیک شدن / چون تهیدست براطراف دکانت گردم
گر نشینی به چنین پای ترا بوسه زنم / ور خرامی ز سر سرو روانت گردم
بسر خود دهن تلخ مرا شیرین کن / تا یکی از سر انگور کشانت گردم
بر کمر تیغ پی کشتنم آویخته یی / یا ز سر کرده ز شمشیر میانت گردم
گوشهٔ ابرو و مژگان ترا بنده شوم / جان سپر ساخته از تیر کمانت گردم
سیدا را جگر ریش به ناصور رساند / از خط پشت لب مشک فشانت گردم[3]

x — x

خم گشت قد و بالب نانی نرسیدیم / صد ساله شدیم و بجوانی نرسیدیم
در بر نکشیدیم شبی سیمبری را / آغوش شدیم و بمیانی نرسیدیم
چون لاله ز سر منزل ما دود برآید / داغیم که با سوخته جانی نرسیدیم
چون ناوک پرریخته از پای فتادیم / از سعی کمانی به نشانی نرسیدیم[4]
از بسکه ندامت ز گنه نیست کسی را / انگشت شدیم و بدهانی نرسیدیم

---

۱. الف - بیتهای ۶۱۴۶ - ۶۱۴۷ افتاده اند ۲. و - این غزل افتاده ۳. د، و، ه - این غزل نیست ۴. د، ه - بیتهای ۶۱۶۳ - ۶۱۶۴ نیستند.

۶۱۶۵ چون شمع شدیم انجمن آرای حریفان ‌ ‌ ‌ افسوس که با چرب زبانی نرسیدیم
رفتیم و کشیدیم کمان همه‌کس را ‌ ‌ ‌ در معرکهٔ سخت کمانی نرسیدیم
شد نوخط ما پرو کناری نگرفتیم ‌ ‌ ‌ هرگز به بهاری و خزانی نرسیدیم
عمریست که هستیم در این باغ چو سیدا ‌ ‌ ‌ با سرو قد غنچه دهانی نرسیدیم[1]

X —— X

بی تو امشب بوی خون می‌آید از کاشانه‌ام ‌ ‌ ‌ سنگ میبارید از دیوار و در برخانه‌ام
۶۱۷۰ از درون شیشه‌ام تا سر برفت خون ‌ ‌ ‌ بی لبت میریخت می از جبههٔ پیمانه‌ام
در چراغ خانه‌ام میکرد روغن کار آب ‌ ‌ ‌ باد صرصر بود لرزان از پر پروانه‌ام
آتشی در خرمن بنیاد من افتاده بود ‌ ‌ ‌ برق همچون خوشه‌چین میگشت گرد دانه‌ام[2]
پیکرم چون موی آتش دیده پیچ و تاب داشت ‌ ‌ ‌ زلف بیتابی جدا میکرد دست از شانه‌ام
شمع از بیطاقتی میجست از جا چون سپند ‌ ‌ ‌ آب میگردید میشد کوه اگر همخانه ام[3]
۶۱۷۵ سیدا از خانه‌ام تا آن پریرو رفته است ‌ ‌ ‌ بعد از این در کوچه و بازارها دیوانه‌ام.

X —— X

نفس عمریست می پیچد مرا در سینه میترسم ‌ ‌ ‌ عجب ماری شده پیدا در این گنجینه میترسم
بچشمم بسکه گردد شکلهای مختلف ظاهر ‌ ‌ ‌ چو بینم عکس خود در خانهٔ آئینه میترسم
بشهر از شالپوشان بسکه پیدا شد عیانتها ‌ ‌ ‌ بدوش هر که بینم خرقهٔ پشمینه میترسم
بحق چشم مخمور خود ای ساقی شرابم ده ‌ ‌ ‌ سیه مست توام کی از شب آدینه میترسم
۶۱۸۰ به محشر میدهد ای سیدا اعضا گواهی را ‌ ‌ ‌ بروز گیرودار از همدم دیرینه میترسم.

X —— X

لب گشایی به تکلم ز کلامت گردم ‌ ‌ ‌ مژدهٔ وصل رسانی ز پیامت گردم
جلوهٔ قامت تو روح روان است مرا ‌ ‌ ‌ خیز و بخرام که از طرز خرامت گردم

۱، و — این غزل افتاده. ۲، الف، ج — خانه‌ام ۳، د، هـ — بیت ۶۱۷۴ نیست

دهن از بردن نام تو شده کان شکر / این چه نام شکرین است زنامت گردم
به تغافل گهی از پیش نظر میگذری / میدهی گاه سلامی زسلامت گردم
چون مه چارده از حسن رخت پر شده است / با تو قربان شوم از ماه تمامت گردم[1]
سیدا از الم وعدهٔ تو گشت کباب / سوختی جان من از وعدهٔ خامت گردم[2]

x——x

بندهٔ مرحمت چشم سیاهت گردم / از سر جیب[3] غلط انداز نگاهت گردم
هاله را بینم و آغوش هوس بگشایم / ماه را بینم و از روی چو ماهت گردم
خط سبز تنگ گل روی ترا بنده شوم / از سر سایهٔ خورشید پناهت گردم
ای سیه چشم زپیش نظرم تند مرو / آنقدر باش که قربان نگاهت گردم
نقش پای تو بهر کوچه مرا پیش آید / گرد بادی شوم و از سر راهت گردم
روز و شب کار به یاران تو زار است مرا / با امید تو ز دنبال سپاهت گردم
سیدا سیر چمن میکند و میگوید / غنچهٔ گل شوم از طرف کلاهت گردم[4]

x——x

میروم هرسو سراغ دل ز مردم میکنم / طفل شوخی دارم اورا هر زمان گم میکنم
خون من میریزد و میپرسد احوال تو چیست / میزند شمشیر و میگوید ترحم میکنم
ساغر عشرت چو گل آسان نمی آید بدست / عمرها خون میخورم تا یک تبسم میکنم
از سر جرم من آن بدخوی یا کوته نکرد / عمرها شد زیر تیغ او تظلم میکنم
ماه را رخسار او خرگه نشین هاله کرد / آفرین بر خیره چشمی های انجم میکنم
بی زبانی عقده ای بودست من از سادگی / شکوه از خاموشی لبهای گندم میکنم
حرف بیجا گفتن از شمشیر تازی تیزتر است / ارّه میگردد زبانم تا تکلم میکنم[5]
زلف بی پروای او شبها چو بر یادم رسد / می شوم دیوانه و با خود تکلم میکنم[6]

---
١. م - بیتهای ۶۱۸۱ - ۶۱۸۵ نیستند. ٢. د، ه - این غزل نیست. ٣. ب، و - جیب. ٤. د، ه - این غزل نیست. ٥. د، و، ه - بیت ۶۲۰۰ نیست. ٦. ب، و - ۶۲۰۱ نیست.

چون تنور از انتظاری میشود چشم سیاه — سفرهٔ خود تا سفید از نان گندم میکنم[1]
میروم زین پس سوی میخانه همچون سیدا — بالش آسایش از خشت سر خم میکنم

x —— x

صبا آورد دوش از مرحبایی نامهٔ سویم — که از هر جانبی دوران دری بگشاد بر رویم
پی تسلیم جا دادم برون خط پیشانی — که هر حرفش کلیدی شد بقفل چین ابرویم
معطر ساخت چون عنبر سواد او دماغم را — چو گل هر صبحدم وا می کنم او را و می بویم
صفای کاغذش از بسکه سازد کار صیقل را — زعکس پشت او شد صفحهٔ آئینه زانویم
ز لطف او نگردون رفته ام از پایهٔ پستی — نه بیند بعد ازاین سنگ کمی چشم ترازویم
عجب نبود اگر سازد شکر ریزی نی کلکم — که در هند سخن عمریست نعمت پرور اویم
ز خوان هیچکس از بسکه انگشتی نکردم تر — خط تسلیم داده آسمان بر دست و بازویم
فلک از بزم او ای سیدا تا دورم افگنده — نمیدانم چه میسازم نمیدانم چه میگویم[2]

x —— x

ز شهر از دست تو امروز ای گل پیرهن رفتم — بخود پیچیده همچون گرد باد از خویشتن رفتم
بیاد چشمت امشب خواب دیدم آهوی مشکین — تصور کرده زلفت را به صحرای ختن رفتم
مرا کی میتوانند از زبانها جمع کرد اکنون — من آن راز نهان بودم که بیرون از دهن رفتم
سر انگشتم ز دندان ندامت شعله افشان شد — سزای آنکه همچون شمع در هر انجمن رفتم
ز بوی گل شنیدم تا حدیث بی وفایی را — چو طفل غنچه پیش از مرگ در فکر کفن رفتم
بخود افغان کنان میگفت در کنج قفس بلبل — فراموش آنقدر گشتم که از یاد چمن رفتم
بملک خود ندیدم سیدا روی طرب هرگز — ز دست آرزوهای خود آخر از وطن رفتم[3]

x —— x

روی دلی از آن بت نرگس نیافتم — در روزگار بادهٔ بیغش نیافتم

۱. الف - بیتهای ۶۲۰۱ - ۶۲۰۲ نیستند ۲. الف - این غزل نیست ۳. الف - این غزل نیست .

بی روی او بسوختن خود رضا شدم از غم کباب گشتم و آتش نیافتم
تا حال من بیار کند مو بمو بیان یاری بخود چو زلف مشوّش نیافتم
دارم بفکر موی میانش کمان کشی داغم از این که دست چو ترکش نیافتم
ای سیدا بغیر دل داغدار خود در عاشقی اسیر بلاکش نیافتم!

X——X

اشکیم تازه شور ز زمزم کشیده ایم زخمیم کهنه دست ز مرهم کشیده ایم
بر هر دری که در طلب آب رفته ایم چندان نشسته ایم ز خود نم کشیده ایم
بر بوریای خانهٔ خود نقش بسته ایم پای از بساط مردم عالم کشیده ایم
روشن چراغ خویش ز مهتاب کرده ایم منّت ز شمع پرتو کس کم کشیده ایم
از بیکسی بخانهٔ آئینه رفته ایم از عکس خویش صورت آدم کشیده ایم
دست طمع ز خوان کریمان بریده ایم دامن ز خار[1] وادی[2] حاتم کشیده ایم
در باغ روزگار تماشا نکرده ایم میل حسد بدیدهٔ شبنم کشیده ایم
ما کعبه را به آبلهٔ پای رفته ایم ساغر تهی ز چشمهٔ زمزم کشیده ایم
ای سیدا چو غنچه سر خویش هم رهاست در آستین پیرهن غم کشیده ایم[3]

X——X

یار کرکش را بزور ناله همدم کرده ایم این کمان را ما ببازوی نفس خم کرده ایم
عشقبازی جان در آرد صورت دیوار را عکس را در خانهٔ آئینه آدم کرده ایم
لب ز آب کاسهٔ عیش خلایق شسته ایم بوسهٔ تر از دهان چشمهٔ نم کرده ایم
میهمان ما گریبان چاک می آید برون بهر خود تا[4] تکیه‌یی از دوش ماتم کرده ایم
ما ببام قصر هستی چارزانو نشسته ایم در زمین بی ته[5] خود ریشه محکم کرده ایم
کعبه را از راه دل پیش نظر آورده ایم آستان خانهٔ خود چاه زمزم کرده ایم

۱. الف - این غزل نیست ۲. ب، و - چار، ج - خانه ۳. الف - این غزل نیست ۴. ج، د - با
۵. د، ه - تهی.

از تماشای چمن پای نظر پیچیده‌ایم　　عمرها از گریهٔ هم‌چشمی شبنم کرده‌ایم

داغ ما با خلق چون خورشید روشن گشته است　　خویش را در عشق او مشهور عالم کرده‌ایم

پای چون خورشید و مه بر هیچ در ننهاده‌ایم　　چرخ میداند که ما این کارها کم کرده‌ایم

سیدا با دود شمع خویش قانع گشته‌ایم　　خاک در چشم چراغ جود[1] حاتم کرده‌ایم[2]

x———x

از آن روزی که دور افتاد زان زلف دوتا دستم　　گره نگشاید از کار کسی مانند پا دستم

ز زیر ناخنم چون گل ز غیرت خون بجوش آید　　چو سازد آرزوی رنگ از برگ حنا دستم

مرا دست تهی از آستین بیرون نمی‌آید　　فرو رفته‌ست تا بازو بکام اژدها دستم

چرا کلکم نسازد سبز همچون خضر عالم را　　که بر کف همچو سرو از راستی دارد عصا دستم

ز هر انگشت من مانند نی فریاد برخیزد　　اگر یک لحظه گردد از گریبانم جدا دستم

بانگشت حیا[3] تا پرده از رویش برافگندم　　ز طشت شعلهٔ آتش نمیسازد ابا دستم

ز فکر روز حشرای سیدا بیرون نمی‌آیم　　در این دریای پرشورش نگیرد گر خدا دستم[4]

x———x

پژمرده شد بدل گل داغی که داشتم　　مانند لاله سوخت دماغی که داشتم

کندم بناخن از جگر خویش داغ را　　کردم برون ز خانه چراغی که داشتم

سررشتهٔ امید ز دستم گسسته شد　　گردید سوده پای سراغی که داشتم

از دست برد لشکر خط رنگ او شکست　　شد پایمال حادثه باغی که داشتم

از بادهٔ وصال دلم سیدا گرفت　　انداختم ز دست ایاغی که داشتم[5]

x———x

گردبادم خاک در چشم چراغت میکنم　　با زبان آتشین چون لاله داغت میکنم

میتوانم گلشنت را سوخت از یک برق آه　　پاس خاطرداری گلهای باغت میکنم

---

۱. ب، و - دود ۲. الف - این غزل نیست ۳. ب، و - حنا ۴. الف - این غزل نیست

۵. الف - این غزل نیست .

بادهٔ نابم ولی چشمت بخونم تشنه است | روغن بادامم اما بید ماغت میکنم[1]
با وجود آنکه میدانم کجا داری مقام | لیک با خود پس نمی آیم سراغت میکنم
تا نریزد بادهٔ وصلت بکام سیدا | چشم پرخون را نگهبان ایاغت میکنم .

x—x

یاد آن شبها که در بزمت فراغت داشتم | سر بسر مانند ابرو خواب راحت داشتم
در حریمت کرده بودم پاستون مانند شمع | تیغ می بارید بر سر استقامت داشتم
من چه کردم نا امید از بزم وصلت کرده یی | از تو ای بیرحم امید مروت داشتم
در خیال من چو گلچین فکر گل چیدن نبود | از گلستانت ببوی گل قناعت داشتم
چون چراغ روز در چشمت ندارم اعتبار | این سزای آنکه عمری پاس صحبت داشتم
از حوادثهای دوران نبود اندیشه یی | پشت چون تصویر بر دیوار غفلت داشتم
تا شدم خاک رهت ایکاش همچون سیدا | با قدت چون سایه آن روزیکه الفت داشتم .

x—x

بهر سوغات عزیزان جان ز تن بیرون کنم | یوسف خود را ازین چه بی رسن بیرون کنم
ماتم طفلان بود چون خندهٔ گل بی بقا | غنچه را پیش از شکفتن از چمن بیرون کنم
از لب خود بوسه یی امیدوارم کرده یی | نیست این حرفی که او را از دهن بیرون کنم
تا فشانم در میان کشتگان خود را شهید | روز محشر کی سر خود از کفن بیرون کنم
آب سازد آتش من زهرهٔ پروانه را | شمع را مردانه وار از انجمن بیرون کنم
قامتش در دیدهٔ من جلوه گر گردد چو شمع | گرد سر چون شمعدان از لگن تا بدن برون کنم
من نه آن نخلم که همچون شمع مجلس سیدا | اشک را از دیده وقت سوختن بیرون کنم .

x—x

خشک است ز بی مهری ایام دماغم | در آرزوی روغن آبست چراغم

---

۱. الف - بیتهای ۶۲۵۷ - ۶۲۵۹ نیستند .

زخم جگرم کرده بنا صورا رادت   ای دست مروت حنهٔ انگشت بدانم
ریزند اگر در چمنم آب زمردا[1]   چون برگ خزان دیده دمد سبزه ز مانم
از آبله‌ام چشمهٔ خون سر هر خار   انگشت نما گشت ره از پای سرانم
رفتم به تماشای چمن همره سیدّ   از آتش رخسارهٔ گل سوخت دمانم.

x——x

تا بکوی آن نگار سیمبر جا کرده‌ام   خانه‌یی از سیم بهر خویش برپا کرده‌ام
از برای سیم دنیا پا درین ره مانده‌ام   شهر و صحرا از نسیم اشک دریا کرده‌ام
تا نریزد آبروی لشکر من بر زمین   از جیب وارزاست آغوش نظروا کرده‌ام
چون سپند روی آتش رست کارم جست و خیز   در عجایب منزلی امروز ماوا کرده‌ام
همچو تار سیم هردم میخورم صد پیچ و تاب   سیدا تا دار دنیارا تماشا کرده‌ام.

x——x

شده چون سایه از بس خاکساری جزو اعضایم   نمیگردد جدا نقش قدم چون کفش از پایم
شبی گر از کنار بام روی خویش بنمایی   لبالب گردد از مهتاب آغوش تماشایم
نمیسازد به[2] مستان شیشه‌ام آواز خود روشن   بسنگ سرمه دارد انتظاری چشم مینایم
دهد پیغام نومیدی کمند انتظار من   غبار آلوده خیزد از زمین دام تمنایم
فلک را کرد گرداب جنون دریای شور من   زمین چون گرد باد آید برقص از جوش سودایم
سپند از سوختن ای سیدا ممتاز میگردد   ز برق شعله خو گلدسته بندد خار صحرایم.

x——x

شبی که بوی گلت از هوا سراغ کنم   روم بباغ و ده انگشت خود چراغ کنم
ز دانه‌های سپند انتقام خویش کشم   ستاره سوختگان را چو لاله داغ کنم
ز شمع بزم تو تعلیم سوختن گیرم[3]   چراغ میکده را رفته بید ماغ کنم

۱- ب،و - مروّت ۲- الف - چو ۳- الف - گیرد.

کشم چو غنچه سر خود بجیب هستی خویش   چه لازم است که کسب هوای باغ کنم
بنخت تیرهٔ خود افگنم نظر هر شام   ز روی خانه تماشای گشت زاغ کنم
چو سیدا جز از خویشتن نمی یابم   مگر بوادی مجنون روم سراغ کنم .

x——x

برزمین مانند اشک از چشم تر افتاده ام   خاک بر سر می کنم تا از نظر افتاده ام
طوطیم اما ز یک پرواز بیجا سخت   صد بیابان دور از کان شکر افتاده ام
بر شکست من اگر دوران کمر بندد رواست   از چمن بیرون چو نخل بی ثمر افتاده ام
تا کدامین سو خرامان بگذرد آن شاخ گل   همچو نقش پای در هر رهگذر افتاده ام
نسبتی نبود جگر بند مرا با ماه مصر   پیر کنعان نیستم دور از پدر افتاده ام
سیدا باغ بهار خویش را دادم زدست   چون نسیم صبح در فکر سفر افتاده ام .

x——x

جهره افروخت چو گل بهر تماشا رفتم   جلوه می کرد که چون سرو من از جا رفتم
از غمش مُردم و پا بر سر خاکم ننهاد   گرد بادی شدم و دامن صحرا رفتم
عشق را خواستم و دست ز عالم شستم   سوختم خانهٔ[1] خود را و بدریا رفتم
تن لبالب ز هوا در پی یار افتادم   خر پر از بار بدنبال مسیحا رفتم
دست کوتاه دماغ و[1] سر آن زلف بلند   کیسه خالی من دیوانه بسودا رفتم
چاک[2] در پیرهنم چون مه مصر افکندند   اشک حسرت شدم از چشم زلیخا رفتم
سیدا رخت سفر از سر آن کو بستم   در جگر نیشتر و آبله بر[3] پا رفتم .

x——x

بکویت از سر خود سجدهٔ مقبل نمیدانم   بدرگاه تو خود را بندهٔ قابل نمیدانم
صف مژگان او زیر و زبر کرد دست عالم را   بدور نرگس او سحر را باطل نمیدانم

۱. الف - و افتاده ۲. الف، ب - خاک ۳. د، هـ - در .

جفا جویی که چون خورشید تیغ او علم نبود   جهان را گر شبیخون آورد قاتل نمیدانم
در و دیوار در فریاد شد از جنبش گوشم   کسی را اینقدر از خویشتن غافل نمیدانم
بپا زنجیر شد یک سوزن بیرشتهٔ عیسی را   بلای بدتر از همراه نا قابل نمیدانم
حیات آدمی چون آب دایم رو به ره دارد   که من این کاروان را پای در منزل نمیدانم
گشادی میشود از عشقبازی بسته گیهارا   بدستم گر فتد هر عقده یی مشکل نمیدانم
مرا هر چند همچون شمع آن بدخوی می‌سوزد   تمنایی بغیر از سوختن در دل نمیدانم
نباشد بیدلا آسایشی در عالم امکان   نظر تا میکنم این دشت را منزل نمیدانم!

x——x

از چمن افغان کنان بیرون چو بلبل میروم   بیدماغم در سراغ نکهت گل میروم
در بساطم زاد راهی نیست جز سرگشتگی   گرد بادم در بیابان توکل میروم
میکنند آزادگان اول فلک را پایمال   موج سیل نوبهارم از سر پل میروم
از جنون پیچیده ام دامن بزنجیر کمر   از چمن امروز همچون بوی سنبل میروم
گر گذارم پای خود در کوچه باغ اهل جاه   همچو باد صبح با چندین تغافل میروم
نیست از آشفتگی تاب ملاقات کسی   از نسیمی هر طرف چون زلف[2] کاکل میروم
چون عصا اندیشه یی از کس ندارم بیدلا   پیش پیش دشمن خودیی تأمل میروم[3].

x——x

داغ هر جا گل کند پا تکیهٔ دل میکنم   برق هر جا خانه روشن کرد منزل میکنم
مرغ دور از آشیانم از تپیدن مانده ام   خواب آسایش بزیر تیغ قاتل میکنم
مردهٔ خودرا بپای شمع امشب دیده ام   خویش را در مشهد پروانه بسمل میکنم
می نهم چون آسیا در دامن اهل طلب   هرچه از[4] سرگشتگی امروز حاصل میکنم[5]
میخورم از عکس خود بر[6] چهره چندین پشت دست   تا به آن آئینه رو خودرا مقابل میکنم

---

۱. الف - این غزل نیست ۲. ج - زلف و ۳. الف - این غزل نیست ۴. الف - در ۵. ب، و - بیت
۶۳۲۸ نیست ۶. ج - در

پرتن خود جامهٔ فتح از فلک دارم امید　　ساده لوحم دست بر دامان سایل میکنم
سیدا گوهر اگر در بحر تکلیفم کند　　بوسه‌ها چون موج از لبهای ساحل میکنم![1]

×——×

یادآن شبها که در بر گلعذاری داشتم　　در دل از مژگان شوخش خارخاری داشتم
خانه‌ام چون خندهٔ گل بود لبریز از نشاط　　در کنار آشیان خرم بهاری داشتم
موج میزد داغ خون در کربلای سینه‌ام　　تا نظر میکرد چشمم لاله‌زاری داشتم
از دل صد پاره چون گل بود عیش من مدام　　بیش ازاین دراین چمن خوش روزگاری داشتم[2]
می شمردم پرتو خورشید را عکس سراب　　تا ز رویش درنظر آئینه‌داری داشتم
میخورم خون جگر تا صاف شد آئینه‌ام　　پشت و رویم بود یکسان تا عیاری داشتم
تا سحر میگشت در فکر پریشانی سرم　　ای خوش آن شبها که با زلف تو کاری داشتم
این زمان محتاج یکدانه اشکم سیدا　　بیش ازاین چون بحر گوهر هر کناری داشتم؟[3]

×——×

دل دیوانهٔ خود را نشان کردم ندانستم　　نشان تیر آن ابروکمان کردم ندانستم
بصد افتادگی چون مهر بردم راه درکویش　　تا آن بی مهر خود را مهربان کردم ندانستم
با میدی که روزی پا نهد در خانهٔ چشمم　　سر خود فرش بر هر آستان کردم ندانستم
یقینم شد که با بیگانگان دارد سر الفت　　بخود من آشنا او را گمان کردم ندانستم
بیاد متکای ابروی او سیدا عمری　　چو جوهر بردم تیغ آشیان کردم ندانستم.[4]

×——×

روم از جای با اندک نسیمی گرد را مانم　　بپای بیمدارم مهره‌های نرد را مانم
نشد جز سوختن از کوچه گردی حاصل عمرم　　بشهر تیره‌بختی مشعل شبگرد را مانم
ز رشک رنگ سرخم لعل در کان رنگ گرداند　　بچشم کهربا طبعان عقیق زرد را مانم

۱- الف - این غزل نیست ۲- الف - بیتهای ۶۳۳۳ - ۶۳۳۴ و نیست ۳- د، هـ - بیت ۶۳۳۹، نیست ۴- د، هـ - این غزل افتاده .

نمیگردد زدست ناله شمع کشته ام روشن   ندارم از اجابت بهره آه سرد را مانم
چرا ای گردباد امروز میگردی زدنبالم   زخود رم کرده ام مجنون صحراگرد را مانم
ز فرش محفل اهل کرم پهلو تهی سازم   گریزم از دوای این حکیمان درد را مانم
ندارد سیدا گلزار چون من سرو موزونی   بروی صفحهٔ ایام بیت فرد را مانم[1].

x —— x

بگلشن رفتم و بی رویت آغاز جنون کردم   ز سوز اشک داغ لاله را گرداب خون کردم
ز جوی شیر چون فرهاد کام من نشد شیرین   حیات خویش را بیهوده صرف بیستون کردم
در این گلشن چو گل هرگز ندیدم روی دلجمعی   سر خود غنچه آسا از گریبان تا برون کردم
ربود از دستم آخر عشق سرکش اختیارم را   چرا من تکیه با تدبیر[2] عقل ذوفنون کردم
بنا بنود چو بزم آب و آتش قصر هستی را   در این مجلس عبث چون شمع عمری را ستون کردم
توان کردن باحسان زیردست خویش دشمن را   تسلی داده داده نفس را[3] آخر زبون کردم
دل بی صبر خود را سیدا از پای افگندم   مرا پیمانه از می چون تهی شد سرنگون کردم .

x —— x

شکایت نامهٔ آن روی چون گل بود در دستم   قلم در ناله چون منقار بلبل بود در دستم
سحر زلف تو از روی تصور شانه میکردم   بگردن داشتم زنجیر و سنبل بود در دستم
به بزم می پرستان دوش رفتم همره ساقی   ز شب تا صبحدم جام تو گل بود در دستم
چو شبنم باغبان از چشم خود میداد آب من   بسان غنچهٔ گل کیسهٔ پُل بود در دستم
بگلشن سیدا قطع نظر میکردم از نرگس   بیاد چشم او تیغ تغافل بود در دستم.

x —— x

بگلزاری که در وی سرو قدی نیست خاموشم   ز طوق قمریان انداختند این حلقه در گوشم
مرید غنچه ام از جا گریبان چاک میخیزم   گرانی میکند چون گل قبای تازه بر دوشم

---

۱. د، هـ - این غزل نیست ۲. د، هـ - تدبیرو ۳. الف، ج - داده نقش خویش را .

کنار من ندیده روی مطلب از تهیدستی ... در این وادی کمند نارسا افتاده آغوشم
کشند از غنچه چیدن گلفروشان دست خودکوته ... ز چشم منفعت جویای[1] بازار فراموشم
رخ دریادلی در خواب و بیداری نمی بینم ... حبابم چشم خود گه می گشایم گاه می پوشم
به بزم هوشیاران گر روم ساقی مکن عیبم ... بخود میخانه می سازم گمان از بسکه می هوشم
زشب تا روز دلجویی کنم ارباب صحبت را ... دم آبی که از بالانشینان بود می نوشم
در این کو بیدلا آواز پایی از که می آید ... صدای خیر مقدم می برآید از لب گوشم .

X——X

خبر میگوید از راز درون لبهای خاموشم ... زند پهلو بروی حلقهٔ در حلقهٔ گوشم
شدم پیرو نمی آید برون گهواره از یادم ... قدم در ملک هستی تا نهادم خانه بردوشم
قلندر مشربم با اهل دنیا رو نمی آرم ... گهی چون آئینه عریانم و گاهی نمدپوشم
سبک چون بوی گل از جامه خواب تا برخیزم ... بحمدالله که دست تربیت دور است از دوشم
شگفتن رفته است ای بیدلا عمریست از یادم ... سخن بسیار دارم بر لب و چون غنچه خاموشم.[2]

X——X

تا گرفتم خو به سحر نرگسش جادو شدم ... گوشهٔ چشمی زخالش دیدم و هندو شدم
دوری زنجیر رسوا میکند دیوانه را ... تا ز دستم رفت زلف او پریشان گو شدم
ژنده پوشیدن نگردد جمع با تن پروری ... خرقهٔ پشمینه کردم تا به بر چون مو شدم
جز پریشانی ز زلف او نصیب من نشد ... عمرها چون شانه خدمتگار آن گیسو شدم
از دل خوبان توان از رفتگی کردند جای ... هر کجا آئینه یی دیدم سراپا رو[3] شدم
عقده تا دارم بدل از حرف پهلودار خلق ... تا چو بند جامه اش یکروز در پهلو شدم
نکهت سنبل دماغم را پریشان کرد و رفت ... چون صبا تا محرم آن زلف عنبر بو شدم
قدر صاحب درد صاحب درد میداند که چیست ... در تفکر هم کجا دیدم سر زانو شدم

---

۱. الف، ج - یار ۲. د، هـ - اینا غزل افتاده ۳. الف، ج - او

می نوازم پشت تیغی بردم تیغ هلال[۱]   آشنا تا با سلام گوشهٔ ابرو شدم
از ملامت سیدا یوسف عزیز مصر شد   تا به بدنامی دریدم پیرهن نیکو شدم .

x—x

از سر کوی تو با صد حسرت ای گل میروم   محمل خود بسته ام از بال بلبل میروم
گلشنی بودم مرا باد خزان تاراج کرد   با دماغ خشک همچون نکهت گل میروم
استقامت نیست در یکجای با دیوانگان   رخت خود پیچیده زین گلشن چو سنبل میروم
کودکی گردد چو سنگ سرمه سد راه من   چون نگه افتاده از چشم تغافل میروم
زاد راه خاکساران از هوا پیدا شود   گرد بادم در بیابان توکل میروم
شانه ام غیر از پریشانی مرا در بار نیست   تیره بختم در خیال زلف و کاکل میروم
جوش اشکم سیدا پامال سازد چرخ را   موج سیل نوبهارم از سر پل میروم[۲].

x—x

گر بکف مانند گل مشت زری میداشتم   در بغل چون غنچه گلبرگ تری میداشتم
راه دور عشق با مقراض پا نتوان برید   قطع میکردم من این ره گر سری میداشتم
آب میدادند چون دریا سخن های مرا   چون صدف گر در کف خود گوهری میداشتم
سبز شد همچون لباس خضر زنگار دلم   میشدم آئینه گر اسکندری میداشتم
مانده ام در خانهٔ صیاد از بی قوتی   می شکستم صد قفس را گر پری میداشتم
میشدم شب تا سحر هنگامه آرایش چو شمع   پیش تیغش می نهادم گر سری میداشتم
چشم او را سیدا همکاسه میکردم بخود   گر بکف مانند نرگس ساغری میداشتم.

x—x

صبا از خندهٔ آن گل حدیثی گفت در گوشم   که همچون حلقهٔ گرداب شد از گریه آغوشم
مرا گر محتسب از پای خم در پای دار آرد   سبوی باده رقصد چون سر منصور بر دوشم

---

۱. د، ه - بر. ۲. ج - مصرع دوم بیت افتاده.

عبار راه اگر چون گردباد از خود بیفشانم | فلک گردد نهان تا حشر زیر گرد پاپوشم
می برزور من بردارد از جا آسمانها را | بدوران رحم کن ای مدعی بگذار سرپوشم
چنان سرشار گشتم سیدا از می که در محشر | نوای صور نتواند کشیدن پنبه در گوشم.

x—x

دردل امشب شورشی چون صبح محشر[1] داشتیم | بالشی زیر سر از یال سمندر داشتیم
بر سر ما پیش از این سودای آزادی نبود | در[2] قفس دل بستگیها بود تا پر داشتیم
وا نکردیم از سر زلف تمنا عقده یی | عمرها چون شانه دست خشک بر سر داشتیم
بر سر مژگان ز سختی های دوران شد گره | قطره یی اشکی که ما در دیدهٔ تر داشتیم
دست از دامان ما کوتاه کن ای گردباد | سعیها کردیم تا خود را ز جا برداشتیم
میکند تأثیر با فرزند امساک پدر | ما عبث چشم طمع بر آب گوهر داشتیم
سیدا در مجلس رندان لب ما تر نشد | پیش مینا ساغر خود را مکرر داشتیم.

x—x

از عدم جسم خراب و رنگ زرد آورده ام | تحفه یی امروز بهر اهل درد آورده ام
خاطری دارم غبار آلود از رنج سفر | گرد بادم پیکری در زیر گرد آورده ام
جانب گلشن مکن تکلیف ای بلبل مرا | نو بهارم لیک با خود آه سرد آورده ام
عاجزم افتاده ام ای چرخ از من کن حذر | لشکری همراه خود بهر نبرد آورده ام
تکیه گاهم سیدا باشد شاه نقشبند | خویش را در سایهٔ این شیر مرد آورده ام.[3]

x—x

بیخود شدم از زلف دوتا کام گرفتم | در دام تو افتادم و آرام گرفتم
مرغان چمن را بدهن مهر نهادم | رفتم بگلستان و ترا نام گرفتم
تا چشم ترا سوی چراغم نظر افتد | روغن ز گل نرگس و بادام گرفتم

---

۱. د - شوز ۲. الف، ب، ج، و - بر ۳. د، ه - این غزل نیست.

برکعبهٔ رخسارهٔ تو روی نهادم ‌ ‌ ‌ ‌ با قافلهٔ زلف ره شام گرفتم
درکوی تو رفتم به قدم شده امشب ‌ ‌ ‌ ‌ خودرا چو مه نو به لب بام گرفتم
سرگشته مرا ساخته چون سنگ ملاخن ‌ ‌ ‌ ‌ جایی که من از گردش ایام گرفتم
برتنگ شکر چشم چو سیدا نکنم ‌ ‌ ‌ ‌ تا از لب او لذت دشنام گرفتم.[1]

X —— X

دل را اسیر خط بنا گوش کرده ام ‌ ‌ ‌ ‌ این خانه را چو کعبه سیه پوش کرده ام
هرجا روم بسوی توام هوش می برد ‌ ‌ ‌ ‌ عمریست راه خانه فراموش کرده ام
ایمن کنم زخیرهٔ نگاهان رخ ترا ‌ ‌ ‌ ‌ آئینه را گرفته نمد پوش کرده ام
مژگان من چو سنبل تر سبز گشته است ‌ ‌ ‌ ‌ زلف توشب بخواب در آغوش کرده ام
مأوای من که تنگ تر از روی ناخن است ‌ ‌ ‌ ‌ ماهمچون نگین گرفته وخاموش کرده ام
برتربتم رسیده مرا نام برده یی ‌ ‌ ‌ ‌ سر در کفن کشیده ام و گوش کرده ام
ای سیدا به بحر گهر داده ام عوض ‌ ‌ ‌ ‌ هر قطره یی که همچو صدف نوش کرده ام.

X —— X

خوش آن مستی که دردو داغ خودرا چاره میکردم ‌ ‌ ‌ ‌ ترا میدیدم از دورو گریبان پاره میکردم
بداغ تازه میدادم تسلی داغ دیرین را ‌ ‌ ‌ ‌ بجای برگ گل درجیب آتش پاره میکردم
بلوح سینه شبها صورتت را نقش می بستم ‌ ‌ ‌ ‌ سری درجیب می بردم ترا نظاره میکردم
نمیگردد دل سخت تو با من نرم حیرانم ‌ ‌ ‌ ‌ چو آتش بسکه[2] جای خود بسنگ خاره میکردم
به صحرا گر نبودی خاک مجنون سد راه من ‌ ‌ ‌ ‌ غباری میشدم خودرا زشهر آواره میکردم
اگر می بود درعالم دوای درد عاشق را ‌ ‌ ‌ ‌ دل خودرا چو بلبل پیش گل صدپاره میکردم
بکوبت هرسحر چون اشک خود طفلی که میدیدم ‌ ‌ ‌ ‌ زروی مرحمت آغوش خود گهواره میکردم
چه خوش بودی که همچون سیدا منهم سرخودرا ‌ ‌ ‌ ‌ ببالیت میزدم درد دل بیچاره میکردم.[3]

X —— X

۱. د، هـ - این غزل نیست. ۲. ب، د، هـ، و - منکه. ۳. د، هـ - بیتهای ۴۴۳۷ و ۴۴۳۹ افتاده‌اند.

دری گشاده نگردد اگر گدای شوم / باستخوان فتد آتش اگر همای شوم
مرا چو گرد بدنبال خویش نگذارند / اگر بقافلهٔ خضر رهنمای شوم
زکاکلش نگذارند برکشم تاری / اگر چو شانه سراسر گره‌گشای شوم
متاع قافله‌ها نیست جز گرانی گوش / فغان بلند نسازم اگر درای شوم
مرا که درکف دل نیست یکدرم داغی / به بزم لاله عذاران چگونه جای شوم
اگر بچشمهٔ آئینه عکس اندازم / زبخت تیره سراپا میان لای شوم
به بزم می سروپایان سرست خوبان را / به مصلحت دو سه روزی برهنه پای شوم
بباد صبح مرا بسکه سیدا خویشیست / چه لازم است که بی خانه وسرای شوم .

x——x

امشب ازمستی بپای خم چو خشت افتاده‌ام / عشرتی دارم که گویا در بهشت افتاده‌ام
ازپس آئینه میکردم[2] تماشا عکس را / بسکه دور از امتیاز خوب و زشت افتاده‌ام
ازتوکل مرسید ازغیب رزقم بیحساب / روزیم شد تنگ تا در فکر کشت افتاده‌ام
خانه‌ام در فکر آن نقاش شد بتخانه‌یی / دیده‌ام تا صورت او در کنشت افتاده‌ام
هرچه پایم کرده بود امروز دادندش جزا / سیدا اکنون بفکر سرنوشت افتاده‌ام .

x——x

اشک چشم شبنم در حسرت روی گلم / دست پرورد فغانم خانه‌زاد بلبلم
حاصل من نیست درایام غیر از پیچ وتاب / در بیابان گرد بادم در گلستان سنبلم
زرد رویی میکشم ازدست خشک خویشتن / پنجهٔ برگ خزانم شانهٔ بی کاکلم
جوش اشکم سینه برزنم می نهد افلاک را / موج سیل نوبهارم سیلی روی پلم
ارغوان زارست ازخون سیدا مژگان من / ملک هندم تیره بختی دیده شهر کابلم[3] .

x——x

۱، الف ـ کفش ۲، ب، د، و، هـ ـ میسازم ۳، د، هـ ـ این غزل نیست .

اشک چشم بیرخت امشب گره شد بردلم   بوی خون می آید از لبهای خشک ساحلم
گر بدریا رو نهم گرداب گردد گردباد   در چمن سازم وطن گردد بیابان منزلم
ماهتاب از کلبه ام چون تیره بختان بگذرد   شمع انگشت ندامت میشود در محفلم
از زمین من نمیروید گیاهی جز سپند   خوشهٔ من برق و خرمن آه و آتش حاصلم
سیدا امروزتم در بحر[1] اهل جود نیست   میرود اکنون بخشکی کشتی دریا دلم .

x——x

بسکه چون شبنم سری دارد بعریانی تنم   همچو گل پیچیده برگرد کمر پیراهنم
رحم می آید براحوال سپندم شعله را   برق را دست تعدی کوته است از خرمنم[2]
دستم از بی اعتباری پای خواب آلوده است   پایم از بیطوقی سیلی خورد از دامنم
سرو گلشن آستین افشاندهٔ آه من است   طوق قمری فوطهٔ زاری بود در گردنم
تیره بختم با من افتاده کسرا کار نیست   نردبان دود آه پشت بام گلخنم
گرچه چون سروم درین گلشن لباسی داده اند   تا بزانو آمده از نارسایی دامنم
در کمند وحدتم از کثرت ایمن گشته ام   نقطهٔ پرگار وهمم در حصار آهنم
از لباس عاریت یارب خلاصی ده مرا   بند در چاک گریبان است دست و گردنم
کلبهٔ من سیدا رنجیده است از ماهتاب   بگذرد پوشیده چشم خود چراغ از مسکنم .

x——x

میکند پهلو تهی کنج غم از تنها نیم   در کنار طاق نسیان مانده بی جا نیم
در پی من سایه چون نقش قدم از پا فتاد   نیست در عالم کسی را طاقت همپا نیم[3]
بر جنونم سلسله زنجیر نتواند شدن   حلقهٔ فتراک میجوید سر سودا نیم
شورش فرزند می آرد پدر را در سماع   زینهار اندیشه کن ای چرخ از رسوا نیم
روزیی جوهرشناس از سنگ میآید برون   کرده مستغنی ز عالم سرمهٔ بینا نیم

١. الف، ج - برنم ٢. الف، ج - دامنم ٣. الف، ب، ج، و - همتا نیم .

گوشه‌گیری می برآرد آدمی را زاحتیاج   میشمارد کفش تنگ چرخ را بی[1] پائیم
میشود از کاهلی همپیشه را بازار گرم   خصم می بالد بخود چون گل ز بی‌پروائیم
میدود از دیدنش اشکم بروی کاه رنگ   از تماشای رخش گل میکند رعنائیم[2]
میکند در وصل عشق پاک عاشق را هلاک   جان بلب آید مرا روزی که بر سر آئیم
سیدا در جوی ارباب مروت نم نماند   خاک می لیسد بساحل کشتی[4] دریائیم .

x——x

درچمن از گریه آیی برخ گل میزنم   آتشی در غنچهٔ منقار بلبل میزنم
از تعلق دست می شویم چو ابر نوبهار   میشوم دیوانه و پا بر سر پل میزنم
مردهٔ پروانه را تا دیده‌ام برپای شمع   خویش را در آب و آتش بی تامل میزنم
از تردد پا بدامن میکشم محراب وار   پنجه‌ای در پنجهٔ اهل توکل میزنم
حاجت دربان نباشد خانهٔ زنجیر را   دور اگر امنیت خود را بر تسلسل میزنم
من چه کردم تیره‌بختان را سرآمد گشته‌ام   بهر عرض حال خود زانو بکاکل میزنم
از پریشانی بگلشن دست بر سر می‌نهم[3]   خلق پندارند بر دستار سنبل میزنم
سیدا دندان بدگو را خموشی بشکند   بر دهان خصم خود سنگ تغافل میزنم .

x——x

گوشهٔ چشم تو تا افتاد بر کاشانه‌ام   سرمه می خیزد بجای گرد از ویرانه‌ام
عاشق دلسوز سرگردان کند معشوق را   شمع می تابانه گردد از سر پروانه‌ام
خرمن من پیش پیش برق دارد جست و خیز   میگریزد در ته آتش سپند از دانه‌ام
میکند نیش شکایت برگ خارا اثر   زلف او باشد پریشان از زبان شانه‌ام
از در و دیوار پرسنگی که آید بر سرم   سرمه آسا میکشد در چشم خود دیوانه‌ام
شیشه از غم گرچه حرف سر بمهر آورده است   میتوان خواند از خط پشت لب پیمانه‌ام

۱. الف - از ۲. د ، ه - بیت ۶۴۷۹ نیست ۳. الف - می زنم ۴. الف ، ج ، ه - دل .

شعله در هرجا برافروزد پروبال من است   چون سمندر باشد از طفلی در آتشخانه ام
میکنم در موسم پیری تلاش عاشقی   سیل را معمار میداند بخود ویرانه ام
جامی پیمانه می سیدا چشم من است   برده از جا محتسب را گریهٔ مستانه ام .

×——×

بیتو امشب سوخت از تب استخوان پیکرم   آتش افتادست همچون شمع بر مغز سرم
پرتو خورشید بر دوشم گرانی میکند   بر زمین چون شانه افتادست جسم لاغرم
بر سرم دست مروت میشود چون شانه خشک   سرمه گردد سنگ از همراهی چشم ترم
کاروان را خواب شیرین باشد آرام سپند   ناز بالین را کند سنگ فلاخن بسترم
جا در آتش کردن و ناسوختن تن سعادتست   از سمندر شکوه ها دارد سپند مجمرم
سعی بیجا داد بر آغوش پروازم شکست   شد خراب از چاک دیوار قفس بال و پرم
کاسهٔ گرداب میگردد بدریا گرد باد   گر به بحر از تشنگی سازد شکایت ساغرم
دانه یی از گردش ایام تا آرم بدست   همچو سنگ آسیا دستار گردد بر سرم
نیست تردستی که سازد غور در بحر سخن   ماند در پشت صدف ناشسته روی گوهرم
سوختم آخر ز دست ناتوان بینی سیدا   چشم گردون روشن است امروز از خاکسترم .

×——×

بیتو امشب بسکه احوال خرابی داشتم   از تهی آغوشی خود پیچ و تابی داشتم
پیکرم می جست[1] همچون نبض بیماران ز جا   تا سحر چون موج سیماب اضطرابی داشتم
آتشم افسرده روی و در چراغم نم نبود   بی جمالت خانهٔ بی آب و تابی داشتم
اشک می پاشید بر اطراف مژگانم نمک   گاه میگفتم بچشم خود که خوابی داشتم
هرچه میکردی تو امشب[2] بود کارم پیروی   هرچه میگفتی زبان بی جوابی داشتم
می شمردم هر زمان داغ شب بگذشته را   تا بوقت صبح با خود[3] سر حسابی داشتم

۱. الف، ج - میگشت ۲. الف، ب، ج، و - دی شب ۳. الف - ج - هر شب .

در خیال خط رخسار تو هوشم رفته است — گرچه در ظاهر به پیش رو کتابی داشتم
چون نگرید خون بحالم روز و شب ای سیدا — در کنار خویش ماه و آفتابی داشتم.

x—x

ساقی ز حدیث می و پیمانه گذشتیم — تا چشم تو دیدیم ز میخانه گذشتیم
تا چند بزلف تو کند دست درازی — دشمن شده از دوستی شانه گذشتیم
از گوشهٔ ویرانهٔ خود پای کشیدیم — تا در طلب کوی تو از خانه گذشتیم
از کاکل تو روی دلی بسکه ندیدیم — گفتیم پریشان و چو دیوانه گذشتیم
گریان بدر خانهٔ فانوس رسیدیم — نالان بسر تربت پروانه گذشتیم
بر زمزمهٔ اهل جهان گوش نکردیم — زین قوم شنیدیم صدا فسانه گذشتیم
در سلسلهٔ خلوتیان دوش رسیدیم — دامن بمیان بر زده رندانه گذشتیم
در بزم حریفان جهان کج نگرستیم — ساغر بکف آورده و مستانه گذشتیم
چون مور رسیدیم سر خرمن دونان — پرواز کنان از هوس دانه گذشتیم
بر گنج و گهر چشم چو سید نگشادیم — صد مرتبه از گوشهٔ ویرانه گذشتیم.

x—x

چون گل تمام داغم و خرم نشسته ام — بر روی زخم خویش چو مرهم نشسته ام
عمریست از هوا و هوس چشم بسته ام — چون غنچه فارغ از غم عالم نشسته ام
پوشیده ام چو خامه لباس سیاه را — در مرگ اهل هوش بماتم نشسته ام
انگشت تر نکرده ام از بزم اهل جود — سیلی زنان به سفرهٔ حاتم نشسته ام
بر سر زدست مهر گل بیمروتی — حیران بروی باغ چو شبنم نشسته ام
مانند نی نفس بلب من گره شدست — با اهل روزگار چو یکدم نشسته ام
ای سیدا ز سهو به بزمی که رفته ام — از اشک خود بسلسلهٔ نم نشسته ام.

x—x

۱۰۱، ه - نشسته ام

نسیم صبح پیامی رساند درگوشم — که شد گل چمن انتظار آغوشم
کدام سرو مرا درکنار می آید — چو بال فاخته پرواز دارد آغوشم
بود ز بوی گلم کوچه با عصا لبریز — ازاین چه سود که گلچین کند فراموشم
بکوی عشق سبکروترم ز سایهٔ خویش — بدامنی نرسیدست گرد پا پوشم
بدام بی پر و بالی کشیده اند مرا — نمیکنند رها آنقدر که میکوشم
حذر ز تیر ملامت نمی کنم هرگز — لباس پاره به بردارم و زره پوشم
برون ز هستی خود سیدا نمی آیم — که داده است مرا دارویی که بیهوشم.

x—x

شبنمم پهلو بروی بستر گل می زنم — آتشی در غنچهٔ منقار بلبل می زنم
تیره بختی بین که می پیچم سر از فرمان زلف — پشت دستی از پریشانی به سنبل می زنم
ذکر حق از حلقهٔ خلوت نشینان برده ام — دست رد بر سینهٔ اهل توکل می زنم
بر سر بازار پیش گلفروشان میروم — دست خود چون غنچه بر پیمان بی گل می زنم
سیدا ویرانه ام باغ بهار عالم است — هر که بر سر وقتم آید بر سرش گل می زنم.

x—x

بی جالت[1] در گلستان چاک چون گل میزنم — سینه را بر سوزن مژگان بلبل میزنم
سبزهٔ بیگانهٔ روی بیابان نیستم — خط یارم حلقه بر پهلوی سنبل میزنم
میکند خاموشیٔ صیاد گیرا دام را — یار را از دور اگر بینم تغافل میزنم
سیدا سودا اگر مشک خطای نیستم — شانهٔ مشاطه ام دستی بکاکل میزنم.

x—x

نگاه باده پرست تو برده از هوشم — سواد سرمهٔ چشم تو کرده خاموشم
تبسم لب تو تازه کرده داغ مرا — نمی شود نمکت سالها فراموشم

---

۱. الف - بی جالش.

رسیده است رگ و ریشه‌ام به سنبل تو   بخدمتت ز غلامان حلقه درگوشم
بیک لباس همه عمر قانعم چون سرو   قبای تازه کشیدست رخت از دوشم
می رسیده‌ام و آب سرد ریخته اند   تمام آتشم اما فتاده از جوشم
چو سیدا نگشایم زبان بعیب کسی   نشسته قاصد غماز در بناگوشم .

X——X

نمی‌شود دم پیری اجل فراموشم   قد خمیدهٔ من حلقه ایست درگوشم
چو ناله دائرهٔ مشربم نباشد تنگ   هلال عیدم و باشد گشاده آغوشم
ز کوی باده فروشان نمیروم بیرون   نموده اند می و برده اند از هوشم
جز ز منزل سرگشتگان نمی یابم   چو گرد باد درین دشت خانه بردوشم
توکلی که تهیدستیم کرم کرده   اگر تمام جهان را دهند نفروشم
به بزم باده کشان تا نمی بینم   همان به است که دوران کند فراموشم
بیاد سیر گلستان انتظارم کن   لبالب از گل خمیازه است آغوشم
کمند زلف که واکرده سیدا امروز   ز جای خویش سراسیمه میرود هوشم!

X——X

بیابان گردم و از کشور آرام بیرونم   متاع کاروان[2] گرد باد دشت مجنونم
نمیدانم کدامین شوخ قصد کشتنم دارد   که همچون موجهٔ سیماب در تن می تپد خونم
ز من چون غنچه‌های باغ بوی درد می آید   نسیم کوچه باغ گلشن دلهای محزونم
نمیگردد صدف روشنگر تا در صدف باشد   چراغم زیر دامانست تا در زیر گردونم
پی تکلیفم ای پروانه برگردم چه میگردی   چو شمع کشته عمری شد که از هنگامه[3] بیرونم
بزیر سایهٔ موی سر خود دارم آسایش   بهر جا تکیه میسازم اقامت بید مجنونم
عرق آلوده خواهی بر سر بالین من آید   اگر دانی که در غمها نه خود بیتو من چونم

۱. د، هـ - بیتهای ۶۵۶۲ - ۶۵۶۳ نیست. ۲. الف، ج - کاروان و ۳. ب - بیگانه .

فغانم را بنا شد سیدا با خلق قانونی — مخالف میرسد در گوشها آهنگ قانونم

x——x

بسکه دلگیر از تماشای گلستان گشته‌ام — همچو بوی گل درون غنچه پنهان گشته‌ام

یک تبسم کرده‌ام اجزای خود پاشیده‌ام — چون دماغ گل ز خندیدن پریشان گشته‌ام

پشت بر دیوار هستی همچو صورت مانده‌ام — چشم تا وا کرده‌ام بر خلق حیران گشته‌ام

سر به پیش افگنده‌ام چشم از هوس پوشیده‌ام — آرزو را تکمهٔ چاک گریبان گشته‌ام

داغ[1] دل را از ندامت چشمهٔ خون کرده‌ام — مدتی بهر دوا گرد طبیبان گشته‌ام

در تن من از حوادثهای دوران رخنه‌هاست — از تحمل سیدا کوه بدخشان گشته‌ام.

x——x

میروم در باغ و سر در پای سنبل می‌کنم — عمر را چون شانه صرف زلف و کاکل می‌کنم

می‌نویسم از چمن با آن گل رو نامه‌ئی — خامهٔ تحریر از منقار بلبل می‌کنم

دست از جان شسته را از سیل بی پروا غمم — خواب آسایش بزیر سایهٔ پل می‌کنم

نیست حاجت زاد راه از خویش بیرون رفته را — گرد بادم پا بدامان توکل می‌کنم

غنچه تبسم سیدا عمریست در باغ جهان — عندلیبی گر بسر وقتم رسد گل می‌کنم.

x——x

خبر از زلف او با جان غم پیوسته آوردم — عجب روز سیاهی بر سر این خسته آوردم

ز مکر آسمان عصمت خلاصم داد چون یوسف — برون خود را ازین نه خانهٔ در بسته آوردم

نگاهم شد چو شاخ ارغوان از روی آن نوخط — در ایام خزان زین بوستان گلدسته آوردم

دری از قبله چون محراب وا گردید بر رویم — بیاد خویش تا آن ابروی پیوسته آوردم

بباغ از نارسایی سرو میزد لاف رعنایی — چو قمری پیش قدش گردن بربسته آوردم

بفریاد آمد از جنباندن زنجیر در گوشم — سزای آنکه رو در خانهٔ در بسته آوردم

کشیدم سیدا پا از بساط مردم دنیا — بکف امروز دامان دل وارسته آوردم[2].

x——x

۱. الف، ج - خون ۲. ج - این غزل نیست.

بر درت همچون کمان پشت دوتا آورده ام — گوشهٔ چشمی که درد بیدوا آورده ام
پیکرم از ناتوانی مانده پهلو بر زمین — کشتگان خود را بامید شفا آورده ام [1]
برنگشته هیچکس زین آستان دست تهی — کاسهٔ خالی بکف همچون گدا آورده ام
در ته گرد کسادی مانده است آئینه ام — بر در روشنگر از بهر صفا آورده ام
پرده های دیده گرد فرش راهت کرده ام — مژده ها بر مردمان زین توتیا آورده ام
آرزو دارم که از لطف تو گردم کان لعل — پیکری چون کاه و رنگ کهربا آورده ام
عافیت کردست برمن دعوی بیگانگی — ای طبیب! اعضای با درد آشنا آورده ام
از لب حوض تو آب زندگانی خورده ام — خویش را بر چشمهٔ آب بقا آورده ام
از حوادثهای دوران گرد دامن دانه ام — پیکر سرگشته تر از آسیا آورده ام
در بساطم نیست غیر از زاری و افتادگی — سینهٔ بی سوز و آه نارسا آورده ام
همچو باد صبح این ره را بسر طی کرده ام — تا توانم پیکر بیدست و پا آورده ام
چون گل از طوف مزارت چون نگردم بهره مند — غنچهٔ خود را بباغ دلکشا آورده ام
کرده بر لوح مزارت کلک صنع آمین رقم — پنجه را واکرده از بهر دعا آورده ام
تکیه گاهی نیست غیر از آستانت بنده را — پهلوی خود را برای متکا آورده ام
از مقام اهل دل راهی بسوی حق بود — در حقیقت رو بدرگاه خدا آورده ام
سیدا! پیوسته مشکلهای من آسان شده است — روی تا بر خواجهٔ مشکل‌گشا آورده ام .

X—X

شمع و پروانه ام باشد دل بی کینه ام — رخنهٔ دیوار فانوس است چاک سینه ام
از سبکروحان بخاطرها نمی آید گران — عکس را از خود نمی سازد جدا آئینه ام
برگنه کاران نوید مغفرت آب بقاست — روز عید میکشان باشد شب آدینه ام ۶۲۵
از دلم سودای زلف او نمی آید برون — حلقهٔ مار است زنجیر در گنجینه ام

---

۱ - د - این دو بیت نیست .

گردش دوران نگردد برمراد من سیدا　　کهنه تقویمیم بدست مردم پارینه‌ام .

x — x

بسکه خوکردست با کلفت دل غم پیشه‌ام　　سنگ میگردد اگر ریزند می در شیشه‌ام
برقم و برخرمن اهل ستم دارم گذر　　هرکجا خار مغیلان است باشد بیشه‌ام
نخل سبزم از کدامین جوی آبم داده‌اند　　سایهٔ من بید مجنون است سنبل ریشه‌ام
هرکجا آتش علم گردد پر و بال من است　　نیست چون مرغ کباب از سوختن اندیشه‌ام
سیدا با کوهکن از بسکه دارم نسبتی　　نیست غیر از نام شیرین بر زبان تیشه‌ام .

x — x

شکایت نامهٔ آن روی چون گل بود در دستم　　قلم در ناله چون منقار بلبل بود در دستم
دمادم بود همچون نافه دل جمع از پریشانی　　خوش آن شبها که همچون شانه کاکل بود در دستم
بجستجوی تو در باغ هر صبحی که میرفتم　　بهر سو میدویدم دستهٔ گل بود در دستم
بگلشن رفته روی سبزه‌ها را یاد میکردم　　بیاد خط رخسار تو سنبل بود در دستم
بکوی گلفروشان سیدا روزیکه میرفتم　　بسان غنچه همیان پراز پل بود در دستم .

x — x

تا بسودای تو از خانه ببازار شدیم　　هرکجا درد و غمی بود خریدار شدیم
در پی نفس و هوا بیهوده گردی کردیم　　این زمان در پی آن یار وفادار شدیم
بلبل ما بدل بیضه تمنای تو داشت　　بال پرواز کشادیم و گرفتار شدیم
بررخ ما در گلزار تماشا بستند　　سعی ما ساخته خار سر دیوار شدیم
هررگ تن زگرانجانی ما سستی کرد[۲]　　دل زاندیشه تهی کرده سبکبار شدیم
پای پرآبله را چشمه چو زمزم کردیم　　در ره کعبهٔ دل قافله سالار شدیم
سیدا همچو مه مصر عزیزی رو داد　　گرچه در چشم حسودان جهان خوار شدیم[۳]

x — x

۱- الف - باد ۲- ب، و - بود ۳- د، هـ - این غزل نیست .

همنشین زنبورم خانه پر عسل دارم / تربیت گر نیشم[1] نوش در بغل دارم

گردشیشهٔ عیشم آسمان نمیگردد / چون فلاخن از دوران سنگ در بغل دارم

همچو واعظ از دنیا میکنم شکایتها / میروم ز دنبالش علم بی عمل دارم

سر بجیب چون غنچه برده ام درین گلشن / قانعم بخون دل عیش بی بدل دارم

فکر روز آینده[2] کرده ام ز سر بیرون / از ابد نمی ترسم بیم از ازل دارم

بهر رزق دربدری میکنم ترددها / بر چگونه خواهد داد کشت بی محل دارم

همچو آسیا بر[3] من نیست یکدم آرامی / بهر روزی مردم روز و شب جدل دارم

از بهار پیریها چون خزان نیم غمگین / همچو سرو سرسبزم طالع حمل دارم

بی تردد از گردون میرسد مرا روزی / شکر لله از ایام طبع بی کسل دارم

حرف پوچ نادان را چاره جز خموشی نیست / ساده لوحم و بنگر با فلک جدل دارم

سیدا عصای من با شکست پیوند است / من کجا توانم رفت رهنمای شل دارم[4]

x——x

ز قتل عاشقان در سینهٔ او غم نمی بینم / بشمع از مردن پروانها ماتم نمی بینم

بگلشن خویش را چون قطرهٔ شبنم نمی بینم[5] / کسی را غیر خود هرگز بچشم کم نمی بینم

جهان از عکس رویش خانهٔ آئینه را ماند / بهر جا میروم جز صورت آدم نمی بینم

متاعی دارم و اما ندارد هیچ مقداری / درین بازار سنگ هیچکس را کم نمی بینم

چو پرگار از درون خانه با بیرون نمی مانم / به جستجو قدم را متفق باهم نمی بینم

بدریا ساغر خود میبرم لب تشنه می آرم / مجو یار کریمان عمرها شد نم نمی بینم

ببازار طبیبان میروم نومید میگردم / بدل چون لاله داغی دارم و مرهم نمی بینم

ز طوف کعبهٔ مقصود غبار آلود می آیم / بغیر از دیدهٔ خود چشمهٔ زمزم نمی بینم

بگوش از هیچ جا آوازهٔ احسان نمی آید / صدا در کاسهٔ فغفور و جام جم نمی بینم

۱- الف، ج- میشم ۲- ب، و- آدینه ۳- ب، و، ه- پا ۴- د، ه- این غزل نیست ۵- الف- بجای این مصرع، مصرع: ضعیفم بر تمنای دل خود پس نمی آیم . آمده است.

گلستان ز خشکی گلش تصویر را ماند   که در وی سالها شد قطرهٔ شبنم نمی بینم
بمسجد رفته چون مسواک دیدم شیخ را کرش   بجز محراب پشت هیچکس را خم نمی بینم
ز روی اهل عالم چشم خود پوشیده میگردم   بعالم مردمی از مردم عالم نمی بینم
نگردد بار منت صاحب احسان[1] بعد مردن هم   چراغ آرزو بر تربت حاتم نمی بینم
بگلزار جهان ای سیدا عمریست میگردم   بغیر از غنچهٔ خندان دل خرم نمی بینم.[2]

x——x

بدام دلبری افتاده ام گم گشته تدبیرم   سراپا وحشتم در کوی او آهوی تصویرم
ضعیفم بر تمنای دل خود بس نمی آیم   هوس دیوانه و باریکتر از موست زنجیرم
عصا از خانه ام ننهاده چون پرگار بیرون   نرفته جانب صیدی ز آغوش کمان تیرم
ز دوران عمرها شد تر نگردیده لب خشکم   ندارد قطرهٔ شیری به پستان مادر پیرم
خس و خاشاک نتواند شدن با برق سد راه   سر خود میخورد هرکس که میگردد عنان گیرم
دهد کلک سخن سنجم تسلّی نفس سرکش را   نباشد زین نیستان جز قناعت روزی شیرم
بعالم غیبت چون اهل طمع یکسان سلوک من   بروی دوستان آئینه ام با خصم شمشیرم
سر خود مانده ام از بیکسی بر کندهٔ زانو   ز چین دامن خود عمرها شد پای زنجیرم
بصدر سینهٔ دشمن چو پیکانست جای من   خداوندا مکن دنباله رو همچون پر تیرم[3]
ز روی اهل دولت تر نکرده کلکم انگشتی[4]   ازین سرچشمه عمری شد که رم خورده است نخچیرم
منه بر دوشم ای مرهم کف روباه بازی را   بداغ سینه چنگال پلنگم ناخن شیرم
بسرداری مکن ای چرخ پیش آه مظلومان   مکن اندیشه از پیکان خدنگ از پر تیرم
نه آساید کسی در این بیابان از شکار من   خرابم تشنه ام بیدست و پایم آهوی پیرم
بزور دست بازو میخورم ای سیدا روزی   مرا چون کوهکن خون جگر باشد بهار شیرم.[5]

x——x

۱. ب، و - وقت ۲. د، هـ - اینا غزل نیست ۳. ج - بیت ۶۶۶۰ نیست ۴. ب، و - تر دیده لب خشکم
۵. د، هـ - اینا غزل نیست.

نگاه یار با من بر سر جنگ است میدانم / دل بیرحم او از آهن و سنگ است میدانم
سراغم میکند از هر کس و احوال میپرسد / سلامم میدهد این جمله[1] نیرنگ است میدانم
نظر از ابروی ساقی و مطرب برنمیدارم[2] / قد خم گشته همچون قامت چنگ است میدانم
مکن تکلیف بر گلشنم ای باغبان دیگر / بدوشم این قبای نارسا تنگ است میدانم
ز اهل جاه دست مطلب خود کرده ام کوته / بپای خواهشم این کفشها تنگ است میدانم
ز گلشن گوشهٔ ویرانه ام ای سیدا خوشتر / نوای جغد را خالی ز آهنگ است میدانم[3]

×——×

روزگاری شد که خون از دیدهٔ تر میخوریم / در بهشت افتاده ایم و آب کوثر میخوریم
مغز اندر[4] استخوان داریم و محنت روزیم / سنگها از هر طرف چون بسته بر سر میخوریم
ما کباب سینهٔ بی کینهٔ یار خودیم / بادهٔ گلگون تر از خون کبوتر میخوریم
بسته ایم از خلق چشم و کامرانی میکنیم / شسته ایم از بحر دست و آب گوهر میخوریم
ما کجا ای خضر آب چشمهٔ حیوان کجا / رحم بر لب تشنگیهای سکندر میخوریم
بهر شیرین بیستون را کوهکن گهواره کرد / ما چو طفلان شیر از پستان مادر میخوریم
میتوان پی برد از پیشانی خورشید و ماه / پیش پاهایی که از چرخ ستمگر میخوریم
با زبان دوستی از خلق گیریم انتقام / خون مردم آشکارا همچو نشتر میخوریم
آب حیوان تا قیامت با خضر پیوند باد / ما شراب زندگی از دست دلبر میخوریم
سیدا چون غنچه سر بر زانوی خود مانده ام / کس چه داند ما غم فردای محشر میخوریم[5]

×——×

از دهر بسکه کلفت بسیار میکشم / از همنفس چو آینه آزار میکشم
شمعم ز گریه کلفت بسیار میکشم / از نور چشم خویش من آزار میکشم
از بخت تیره بر هوس دل نمیرسم / این رشته در گهر بشب تار میکشم

---

۱. الف - تو اضافه شده ۲. الف - نمیدارم ۳. د، هـ - این غزل افتاده ۴. الف - در ۵. ب، د، و، هـ - این غزل نیست

تا از مقام خود نگذارم قدم برون　　دیوار گرد خویش چو پرگار میکشم
آئینه‌ام ز صحبت صیقل رسیده است　　آسودگی ز الفت زنگار میکشم
یکدانه تا ز کاه‌کشانم شود نصیب　　دندان زهر از دهن مار میکشم
از بزرگان وقت صدای نشد بلند　　خود را چو کبک بر سر کهسار میکشم
گاهی متاع خود که ببازار می برم　　دامان و آستین خریدار میکشم
بی توبه میکنم طمع مغفرت ز حق　　بر کعبه نارسیده ز پا خار میکشم
گرمای روز حشر بیادم چو بگذرد　　دامن ز سایهٔ ته دیوار میکشم
اندیشه از حساب قیامت چرا کنم　　بر من هر آنچه هست سناوار میکشم
آئینه ام به صحبت روشنگر آمدست　　امروز انتقام ز زنگار میکشم
اندیشه کرده کرده روم سوی اهل جود　　سودای خود ز خانه ببازار میکشم
محراب وار قبلهٔ عالم نمی شوم　　هر چند نقش خویش بدیوار میکشم
دست طلب نمی کنم از آستین برون　　دامان خود ز پنجهٔ غمخوار میکشم
از بهر نوش نیش ز زنبور میخورم　　در گنج میروم ز دم مار میکشم
لب تشنه‌ام ولیک بیکقطره چون صدف　　در بحر انتظاری بسیار میکشم
خواهم که دست خود بیعصا سازم آشنا　　در پای خویش سرزنش از خار میکشم
پا کی نهاده‌ام بسر کوچهٔ طلب　　از محتسب عتاب ز رفتار میکشم
دستم ز کوتهی گرهی وا نمیکند　　از پا برهنگی ستم از خار میکشم
از آفت ستارهٔ دمدار الحذر　　مسواک زاهد از سر و دستار میکشم
مرغان در آشیانه بمنقار خس برند　　من چون روم بخانه ز پا خار میکشم
از یار شکوه کردم و دارم ز انفعال　　خط بر زمین ز شوخی گفتار میکشم
مسواک زاهد از سر او دور میکنم　　دندان این ستارهٔ دمدار میکشم

حاصل نشد ز گوشه‌نشینی مراد من / خود را ز خانه بر سر بازار میکشم
ای سیدا مرا به عصاییست احتیاج / دست تهی ز دست مددگار میکشم ۱

x——x

دردم خط آن پسر از جستجو خواهد شدن / آشناییهای ما معلوم او خواهد شدن
شبنم خوبی ز گلبرگ ترش خواهد چکید / پیش چشم بلبلان بی آبرو خواهد شدن
از غرور حسن تا کی روی گرداند ز ما / این نمیداند که روزی روبرو خواهد شدن
کاکل او آرزوی غارت دین میکند / عمرش آخر بر سر این آرزو خواهد شدن
تا یکی چون شیشه می میکند گردنکشی ۲ / خشک مغز آخر سر او چون کدو خواهد شدن
میکند با کاسه‌های می برابر ما سخن / دست بر سر عاقبت همچون سبو خواهد شدن
روی چون تصویر بر دیوار خواهد نقش کرد / زلفش آخر جانشین کلک مو خواهد شدن
میکند صد گفتگوی تلخ با گلهای باغ / عاقبت شرمندهٔ این گفتگو خواهد شدن
آن ۳ لب شیرین که باشد داغ از حلوای قند / از غم حلوای پشمک همچو مو خواهد شدن
از پریشان گردی خود آن پری رو سیدا / همچو خورشید جهان بین ۴ کو بکو خواهد شدن.

x——x

سرمه آن روزی که از چشمت جدا خواهد شدن / استخوانت نرم همچون توتیا خواهد شدن
سنبلت از لشکر خط آورد رو در شکست / کاکلت از این پریشانی دوتا خواهد شدن
چشم بیمار تو خواهد ماند پهلو بر زمین / ابرویت در جستجوی متکا خواهد شدن
روی گندمگون تو آدم که سرگردان اوست / جانشین شمع کنج آسیا خواهد شدن
آهوی چشمت که در بیگانگی خو کرده است / در سراغ یک نگاه آشنا خواهد شدن
میشوی دیوانه از سودای خط زود زود است / چین دامانت ترا زنجیر پا خواهد شدن
پیکرت گر سبزهٔ ۵ تر میکند آزردگی / زود باشد وقف نقش بوریا خواهد شدن

۱. ب، د، و، هـ - این غزل نیست ۲. ب، و - پهلو تهی ۳. ب، و - این ۴. الف کلمهٔ "بین" افتاده.

گوش تا بی از نوای سیدا خواهی شنید[1] | گلشنت روزیکه بی برگ و نوا خواهد شدن .

x—x

وقت خط جان تو بیرون از بدن خواهد شدن | همچو گل پیراهن چاکت کفن خواهد شدن
از غبار خط شود[2] سلطان حسنت خاکمال | ملک هندوستان ترا آخر وطن خواهد شدن
سنبل زلفت که پهلو میزند بر برگ گل | زود باشد خار دیوار چمن خواهد شدن
چشمت از بیدار خوابی درد سر خواهد کشید | غنچه خسپیها شعار آن دهن خواهد شدن
یوسف حسن تو در چاه ذقن خواهد فتاد | کاروان مور خط و زلفت رسن خواهد شدن
شمع رخسارت که آتش در جهان انداخته | زود خاکستر نشین انجمن خواهد شدن
سیدا هرکس به لیلی طلعتان دل داده است | عاقبت رسوا میان مرد و زن خواهد شدن .

x—x

اشک من گر اینچنین کز[3] دل برون خواهد شدن | داغهای سینه‌ام گرداب خون خواهد شدن
گر نهم پا بر سر دیوانگی چون گرد باد | آسمانها تختهٔ مشق جنون خواهد شدن
در دل فرهاد من آخر غم شیرین لبان | مانده مانده همچو کوه بیستون خواهد شدن
میتوان کردن بافسون اژدها را زیر دست | نفس سرکش پیش عقل آخر زبون خواهد شدن
در تلاش سلطنت افتاده اند از پای خلق | تاج اگر اینست عالم سرنگون خواهد شدن[4]
هر که آید بر سر کوی بتان چون آفتاب | رفته رفته آخر از عالم برون خواهد شدن
سیدا هرکس بجای باده خون دل خورد | سرخ رو همچون شراب لاله گون خواهد شدن .

x—x

تازه میسازم ز برق ناله داغ خویشتن | میکنم روشن به آه دل چراغ خویشتن
تا بکی ای لاله دامن میزنی بر آتشم | روزگاری شد که میسوزم بداغ خویشتن
آرزوهای سینه‌ام مضطرب دارد مرا | وقت آن آمد زنم آتش بباغ خویشتن

۱- الف، ه- کشید ۲- الف- سوی ۳- ب- از ۴- د، ه- این بیت نیست .

دارد از مرهم حذر پروانهٔ داغ خودم　　می زنم گل بر سر خود از چراغ خویشتن
گاه برگرداب می پیچم گهی برگرد باد　　رفته ام از خود بسودای سراغ خویشتن
فرصت برگرد خود گشتن نمی باشد مرا　　ساعتی از غم نمی یابم فراغ خویشتن
شام و صبح رفتهٔ من باز آید بر سرم　　می کنم هر شب تماشا گشت زاغ خویشتن
اهل صحبت سیدا عمریست سرگرم خودند　　با که همچون شمع میسوزی دماغ خویشتن .

X——X

چشم تا پوشیده ام از آرزوی خویشتن　　بسته ام چون غنچهٔ گل در بروی خویشتن
دیده ام تا پیچ و تاب کاسهٔ گرداب را　　می برم خالی ازاین دریا سبوی خویشتن
سر بصحرا می زنم تا یابم از مجنون نشان　　گرد بادم میروم در جستجوی خویشتن
یاد عمر رفته از هم ریخت اجزای مرا　　میروم چون برگ گل دنبال بوی خویشتن
کرده ام چون شمع از خامی سر خود را سفید　　زین ندامت می زنم آتش بموی خویشتن
یاد مرهم زین طبیبان دردم افزون میکند　　می گریزم از دوای چاره جوی خویشتن[1]
جغدم و ویرانه ام باشد حصار عافیت　　پای نگذارم دگر بیرون ز کوی خویشتن
میروم بر خانهٔ آئینه بر دفع ملال　　می نشینم بی تکلف روبروی خویشتن
روز و شب تن پروران سرگشتهٔ نفس خودند　　آسیا باشد گرفتار گلوی خویشتن
خامهٔ آتش زبان دست خود را سیدا　　میکشم چون میل در چشم عدوی خویشتن .

X——X

گر بطوف خاکم آن عاشق نواز آید برون　　از سر خاکم بجای سبزه ناز آید برون
رفت سوی خانهٔ خود یار و من تا روز حشر　　می نشینم بر امید آنکه باز آید برون
کار خوردان از بزرگان زود میگیرد رواج　　شیشه از پیش خم می سرفراز آید برون
گر غمش از ناز نگذارد قدم در سینه ام　　جان باستقبال او با صد نیاز آید برون

---

۱. الف، ب، ج، د ــ این بیت نیست .

بسته ام در خدمت زلفش کمر چون سیدا حقرکی از فکر این عمر دراز آید برون .

x—x

دلم افسرده شد از گردش ارض و سما بیرون مرا یکدانه آخهم آرد شد از آسیا برون
صبا چون حلقهٔ در چشم در راه تو وا کرده منه از محفل خود زینهار ای شمع پا برون
اگر ریزند چون گل طشت آتش در گریبانت مکن زینهار دست از آستین پیش گدا برون
مرا شرم گنه افگنده در گرداب حیرانی مگر آرد ازین سرگشتگی لطف خدا برون
سر کوی تو از خون شهیدان لاله زار شد نمی آید ترا پای نگارین از حنا برون
نباشد پیش غافل اعتباری خاکساران را نیاید چشم کور از عهدهٔ این توتیا برون
بزیر خاک تا صبح جزا هر روز غوغا نیست چرا هرگز نمی آید ازاین مردم صدا برون
نسیم پیرهن در بار دارد کاروان ما همین آواز آید از دل چاک درا بیرون
ترا دست مروت تا بود بر دوش غمناکان[2] نخواهد گشت از شهر بخارا سیدا بیرون .

x—x

یا رب از پیمانهٔ صحبت مرا سرشار کن از شراب دُرد مستم کردهٔ هشیار کن
خانه ام را آشنا گردان ز روی مرحمت آشیانم را لبالب از گل بخیار کن
از اجابت آبرو ده نالهٔ گرم مرا صندل دردسرم از آه آتشبار کن
کشور بی رنج با من ده در اقلیم وجود دیده و[3] دانسته حکمی با من بیمار کن
از زبان من مکن کوتاه ذکر توبه را سبز برگ سوسنم از آب استغفار کن
خامه ام را ده چو تیر روی ترکش امتیاز نامه ام مد نظر چون طرهٔ دستار کن
خواب غفلت را مده یارب بچشم سیدا روزیی او همچو شبنم دیدهٔ بیدار کن .[4]

x—x

تلخکامم از دل پر مدعای خویشتن میخورم زهر از برای آشنای خویشتن

---

۱. الف - این بیت نیست ۲. الف - گر ۳. ب - دیدهٔ ۴. د، هـ - این غزل نیست .

آرزوها بر سرم آورده سودا ای جوش　　چند روزی شد نمی یابم هوای خویشتن[1]
نی گریبانی رفو کردم نه چاک دامنی[2]　　میزنم بر سینه دست نارسای خویشتن
بالش آسایشی هرگز نمیباشد مرا　　می نهم چون شمع شبها سر بپای خویشتن
بر سپند من اگر آتش شبیخون آورد　　خوش نمی آید که برخیزم ز جای خویشتن
سرو می آید باستقبالش از باغ مراد　　راستی را هر که میسازد عصای خویشتن
گوشهٔ ابروی او مد نظر باشد مرا　　کرده ام از شاخ آهو متکای خویشتن
شکوه دارند آستین و دامنم از کوتهی　　میکشم[3] شرمندگی از دست و پای خویشتن
خانه ام از صورت هستی غبار خاطر است　　میزنم آتش بنقش بوریای خویشتن
اهل حکمت سیدا بیهوش دارو خورده اند　　از که میجوید کسی دیگر دوای خویشتن .

x——x

زآتش عشق تو آب شد جگر من　　مرحمتی کن بحال چشم تر من
من که و جسم ضعیف گرد تو گشتن　　قابل پرواز نیست مشت پر من
چند چو یوسف روی ز خانه[4] ببازار　　رحم بحال پدر کن ای پسر من
پی گل روی تو کوته است زبانم　　خارم و با کس نمیرسد ضرر من
از تو شدم دور چون بهشت ز آدم　　ماند همین یادگار از پدر من
مشت خسی نیستم ز برق گریزم　　شعله ام و آتش است بالش سر من
غنچهٔ گل شد قفس ز موج سرشکم　　کیست به صیاد من برد خبر من
قوت پرواز نیست بسکه چو شمعم　　سوخت ز سودای شعله بال و پر من
بسکه عزیزم به بزم باده چو مینا　　ساقی مجلس قسم خورد بسر من
دست ز طاعت شسته زاهد و میگفت　　بی هنری به بود از این هنر من
میدهدم سیدا سپهر چو طوطی　　از نی کلکم وظیفهٔ شکر من .

x——x

۱. ب - بجای همین مصرع : " میزنم بر سینه دست نارسای خویشتن " آورده است ۲. ب - این مصرع ندارد ۳. الف - میکنم ۴. الف - " زنانه ".

بدستم کرد گل تا داغهای آتشین من | ز جوش بلبلان گرداب خون شد آستین من
دلم از سوختن خود را دمی فارغ نمیدارد[1] | کباب شعله خوبان است داغ دلنشین من
ز فکر زلف او از بسکه روز تیره یی دارم | کند تکلیف هندم بخت خاکستر نشین من
نباشد برق را بر حاصل روشندلان دستی | بگرد خرمنم از دور گردد خوشه چین من
ز وصل آن پری هرگز نشد کام دلم شیرین | سلیمانم ولی زهر است در زیر نگین من
مده زین بیش بهر سجده ام در درگهش راه | چو صندل سوده شد بر آستان او جبین من
بدیدم سیدا تا در کنار شانه زلفش را | گمانهایی که با او کرده بودم شد یقین من.

x—x

بهوش از هستی خود چشم و عیش جاودانی کن | نشین در کنج خلوتخانهٔ خود کامرانی کن
مده ره در حریم خاص دل وسواس شیطان را | بهر جا پا نهی اطراف خود را پاسبانی کن
رخ خود مهر وقت شام سازد از شفق گلگون | تو هم از جام می در موسم پیری جوانی کن
فلک را جامهٔ فتح است در خلعت نیلی | لباس خویش را تا میتوانی آسمانی کن
ندارد هیچ سودی این زمان انگشت خائیدن | که گفت ای شمع در اول به آتش همزبانی کن
تبسمهای رنگین غنچه را در زیر لب باشد | غم ایام اگر دلتنگ سازد شادمانی کن
دل خون گشته ام را از لب خود کامران گردان | سبوی باده ام را پر ز آب زندگانی کن
اگر خواهی به زنجیر آوری پای بزرگان را | برو در ملک هند و چند روزی فیلبانی کن
بود راضی ببرگ خویش در کنج قفس بلبل | بکش[2] تیغ از نیام کین با ما مهربانی کن
اگر خواهی گذاری سیدا سر در رکاب او | به برق گرمرو یکچند روزی همعنانی کن.

x—x

ای شکرلب وقف ارباب هوس خواهی شدن | زیر دست مور و پامال مگس خواهی شدن
از غرور حسن هستی میوهٔ شاخ بلند | بگذرد یکچند روزی دسترس خواهی شدن

---

۱. الف - نمیدانم ۲. الف - مکش

برگریبانت ز هر سو چاکها خواهد فتاد / زنده زنده نقش دیوار قفس خواهی شدن
خط مشکین سرمه خواهد داد[1] آواز ترا / با چراغ مرده آخر همنفس خواهی شدن
بر در هر خانه بی تکلیف خواهی رو نهاد / بر سر دستار خوانها[2] چون مگس خواهی شدن
خط بیزاری ز دیدار تو من خواهم گرفت / تختهٔ مشق نگاه بوالهوس خواهی شدن
خانهٔ اهل هوس هر شب بدزدی میروی / آخر ای شب رو گرفتار عسس خواهی شدن
وقت خط از آه آتشبار من اندیشه کن / پیش مرگ شعله همچو خار و خس خواهی شدن
شاهباز حسن تو خواهد شدن پر ریخته / بر سر دست مرشکاران چکس خواهی شدن
میروی امروز اگرچه پیش پیش سیدا / رفته رفته همچو نقش پای پس خواهی شدن.

x——x

از دل زارم نفس مایوس می آید برون / بوی شمع کشته زین فانوس می آید برون
در گلستانی که گردد تو خط من جلوه گر / سبزه اش همچون پر طاووس می آید برون
ز آستین شاخ گلهای چمن وقت خزان / جای هر برگی کف افسوس می آید برون
نشاهٔ می عاقبت دیوانگی بار آورد / رفته رفته عاشق از ناموس می آید برون
شمع رخسار که امشب خانه روشن میکند / مردهٔ پروانه از فانوس می آید برون
بانگ هستی خشک مغزان را صدای رحلت است / نالهٔ واحسرتا از کوس می آید برون
منعمان عهد ما هر جا که منزل میکنند / از زمین قارون پی پابوس می آید برون
سیدا با این فغان گر پا گذارم سوی دیر / پیشباز ناله‌ام ناقوس می آید برون.

x——x

بدور خط رخسارت دو چندان گشت آه من / شد آخر سبزهٔ پشت لبت مهرگیاه من
مرا طاق دو ابروی تو محراب دعا باشد / مگردان روی از من کعبهٔ من قبله‌گاه من
من بیچاره نمان غیر از تو عرض دل که را گویم / تو هم میری و هم سلطانی و هم پادشاه من

---

۱. الف - "داد" افتاده ۲. الف - خانها

مرا چون گرد باد آخر بیابان مرگ خواهی کرد　　نگارمن قلندر مشرب من کج کلاه من
بهرجا قصد رفتن میکنم پیش تو می آیم　　فلک سوی تو واکردست از هرکوچه راه من
دلم را گه درآب و گه درآتش میزند خشمت　　بدست ظالمی افتاده طفل بی گناه من
هدف از شصت پاک قادراندازان حذردارد　　بترس ای جنگجو هنگام صبح از تیر آه من
زبانت در دهن چون مغز بادامست در شکر　　بود خال لبت ای رشک گل قند سیاه من
طبیبا بر سر بالینم ازبهر چه می آیی　　توان فهمید حال زارم از نبض نگاه من
زکنج خانهٔ خود سیدا بیرون نمی آیم　　مبادا پی برد اغیار از حال تباه من.

x——x

از ریاضت نفس را کردم کباب خویشتن　　پیشه گیرم گرد ساقی از شراب خویشتن
آرزوی صبح همچون شمع چشمم را گداخت　　سوختم در انتظار آفتاب خویشتن
بیقرار بسمل تیغ خودم جان میدهم　　گشتهٔ سیماب را از اضطراب خویشتن
صرف کردم عمر خود با دوستان منقلب　　ریختم در شیشهٔ ساعت گلاب خویشتن
پیش مرگ خویش چون پروانه کردم بزم را　　چشم تا چون شمع پوشیدم زخواب خویشتن
حلقه بر درهای کوی اغنیا دست ردست　　سایل از زنجیر می یابد جواب خویشتن
چشم نکشایم نگیرم یوسفی تا درکنار　　بسکه هرشب گرگ می بینم بخواب خویشتن
سیدا از بسکه دارم داغ بربالای داغ　　از نمک میریزم آتش در کباب خویشتن.

x——x

جنونم دشت پیما شد کن ای مجنون حذر از من　　بیابان داغها چون لاله دارد بر جگر از من
من آن صیدم که خاطرجوئی صیاد میسازم　　قفس کی می تواند کرد قطع بال و پر از من
ملامت گوی را از شکوه ام گرم است بازارش　　زبان تیز و روی سرخ دارد نیشتر از من
زلیخا کرد انشا نامه ای از مصر با کنعان　　که تا باشیم در عالم پسر از تو پدر از من

---

۱. الف - شصت ۲. ب، د، بر ۳. ج - در ۴. ب - باشیمش ۵. ب - درین .

بوقت سوختن در انجمن پروانه میگوید — اگر هست اهل دردی پا گذارد پیشتر از من

بعزم کعبه بستم رخت در بتخانه افتادم — ندارد این بیابان رهروی گمراه تر از من

به بلبل گفت وقت رحلت گل از چمن شبنم — فغان از باغبان و ناله از تو چشم تر از من

بیاد زلف او شب تا سحر پروازمی سازم — نمی بیند بخواب آسایشی بالین پر از من

چسان چشم از تماشای جمالش کام برگیرد — بهر رویی که غایب میشود در یک نظر از من

بگوشش غنچه حرف گفت گل وقت وداع او — ز تو زاری و آه از سرو و زر از خار و زار از من

زدم بر آب بعد از سوختن خاکستر خود را — جنون افگند شوری عاقبت در بحر و بر از من

مرا از چوب صندل ای طبیبان نیست بهبودی — بکش امروز چون راحت برستان[1] درد سر از من

نمیدیشت مربی بر زمین طفل یتیم آخر — صدف می افگند این پنبه در[2] گوش گهر از من

مرا با اهل دل چون حلقهٔ زنجیر پیوند است — جز از خویش دارد هر که میگیرد خبر از من

بجستجوی او گردم بیکدم گرد عالم را — غبار آلوده گردد[3] مهر هنگام سفر از من

مرا از مادر ایام پیدی هست در خاطر — بشنو ای یوسف جانها به ارواح پدر از من

بمطرب سیدا در بزم او میگفت از مستی — نوا از نی[4] ترنم کردن از تو شعر[5] تر از من[6].

X——X

این چه رنگ و رخسار است گلشن جمال است این — این چه قد و رفتار است غایت کمال است این

پیش روی تابانت جلوهٔ تجلی چیست — آفتاب و ماه است آن[7] پرتو هلال است این

با دهان می نوشت نیست غنچه را نسبت — چشمهٔ حیاتست آن ساغر سفال است این

میکنی گر استغنا میکنی گهی دشنام — شیشهٔ شراب است آن شربت وصال است این

از خود[8] انجمن کردن می ز خون دل خوردن — بزم پایدار است آن عیش بیزوال است این

از زمین چه میجویی وز فلک چه میخواهی — گنبد طلسم است آن جا در خیال است این

از غمت چو نقش پا خاک میکنم بر سر — وه چه روزگار است آن آه این چه حال است این

---

۱ – الف – بزم ۲ – الف – از ۳ – الف – شد از ۴ – الف – نوازنی ۵ – ج – چشم ۶ – ه – بیتهای ۶۸۴۷ – ۶۸۶۹ افتاده اند ۷ – الف – این ۸ – ج – تو

همنشین مرا با تو هرکه دید میگوید   پیر[1] کهنه کار است آن شوخ خردسال است این

هرکجا تو میباشی سیدا بود آنجا   یوسفی و[2] مصر است آن هندو خاکمال است این[3]

x——x

نمی آیی ببالینم نمی گیری خبر از من   الهی دل به بیرحمی دهی گردی تر از من

بکنج خانه امشب از غمت چندان فغان کردم   که در فریاد شد همچون جرس دیوار و در از من

من آن مرغم که در صحن گلستان بود پروازم   تمنای وصالت ریخت آخر بال و پر از من

چه خواهی کرد اگر فردای محشر دامنت گیرم   چرا امروز می پیچی تو همچون غنچه سر از من

مرا کشتی و در آتش زدی و خشمگین رفتی   چه دیدی گوی ای بیرحم ای بیدادگر از من

نه من بازم نه تو صیدی نه من شیرم نه تو آهو   چرا ای بیمروت میگریزی این قدر از من[1]

ز سودای تو در شهر آنقدر افسانه گردیدم   که میخوانند مردم قصه ها در رهگذر از من

بمادر داده ام از خط رویت[4] خط بیزاری   شده از دوستیهای تو روگردان پدر از من

محبت عاشقان را مستجاب الدعوه میسازد   عزیز مصر گردد هرکه می یابد نظر از من

نگه را داده ام تا آب از روی عرقناکت   نمیگردد جدا تا روز محشر چشم تر از من

بچشم کم مبین ای آب حیوان طفل اشکم را   صدف در بحر عمان میشود عالی گهر از من

ز معشوقیت تمکین و ز عاشق گرد سرگشتن   ز تو ایستادگی ای سرو چون قمری سفر از من

تو و چون جام می خرم من و چون گل ز دل پاره   شراب لعل فام از تو بود خون جگر از من

مکن از شکوهٔ اهل غرض آزرده خاطر را   مرنج از گفتهٔ سیماوران ای سیمبر از من

صدف بر موج آب این نقش گردو داد گوهر   فراموشم کند هرکس شود صاحب هنر از من

مپرس ای سیدا امروز احوال سر و پایم   جدا گشتند از بهر سراغش پا و سر از من[5].

x——x

خانه ام از روی او امشب چمن خواهد شدن   شمع مجلس میل چشم انجمن خواهد شدن

۱. الف، ج - پر ۲. ب، و - یوسف چو ۳. د، هـ - این غزل افتاده ۴. ب - روی ۵. د، هـ - این غزل نیست .

بوستانی را که ماه من تماشا کرده است / غنچه هایش یوسف گل پیرهن خواهد شدن
ناله گر از سینه بختی میگلشن سر کنم / سرمهٔ آواز مرغان چمن خواهد شدن
مردهٔ پروانه را پیچند[۱] در فانوس شمع / پردهٔ معشوق عاشق را کفن خواهد شدن
خال او در موسم خط کار رهنما میزند / دزد شد چون صاحب چشم[۲] راهزن خواهد شدن
خسروا مغرور تاج و تخت و گنج خود مشو / روز محشر خونبهای کوهکن خواهد شدن
تو خط من گر بشعر و[۳] شاعری دارد سری / با من آخر چون قلم یار سخن خواهد شدن
میرساند هر که چون سوسن زبان بر حرف ما / غنچه آسا مهرش آخر بر دهن خواهد شدن
وقت طفلی گرد او گردیده میگفتم بخود / آخر این آتش بلای جان من خواهد شدن
روزگاری شد که میگردیم همچون آفتاب / تا کدامین سرزمین ما را وطن خواهد شدن
سیدا گر آورد از زلف او بوی نسیم / کوچه های شهر صحرای ختن[۴] خواهد شدن[۵].

x——x

کجا رفتی ز آغوش تماشا ای نگار من / نگه فوارهٔ خون شد بچشم انتظار من
بجا کم هر که اندازد نظر خاموش میگردد / بسنگ سرمه پهلو میزند سنگ مزار من
برقص آورده چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را / گل داغ جنون من نسیم لاله زار من
چه روی آتشین است این چه قد شعله خیز است این / شرار خرمن برق است[۶] آغوش و کنار من
لب لعلت سر کویت خط سنبل خریدارت / شراب بی خمار من بهشت من بهار من
تویی درمان و دردمن طبیب سیدای من / متاع جان و مان من چراغ روزگار من.

x——x

تا چراغ انجمن کردم زبان خویشتن / میخورم چون شمع دایم مغز جان خویشتن
گوهر من در ته گرد کسادی شد یتیم / وقت آن آمد که بر بندم دکان خویشتن
روی بهبودی ندارد داغهای سینه ام / زرد رویی میکشم از گلستان خویشتن

۱. ب - پیچیده ۲. ب - دزد چون صاحب چشم شد ۳. ب - "و" افتاده ۴. الف، ج - وطن
۵. د، ه - این غزل نیست ۶. الف، ب، ج، و - است و ۷. الف، ب، ج، و - من برق.

هرکه را بینم بعالم خویش را گم کرده است | از که میجوید کسی دیگر نشان خویشتن
چغدرا ویرانه‌ها باشد حصار عافیت | کلبهٔ خود کرده ام دارالامان خویشتن
چون کف دست گدا دستارخوان من تهیست | میکشم شرمندگی از میهمان خویشتن
شکوه از خوان فلک ای لاله پیش من مکن | میخورم من هم بخون ترکرده نان خویشتن
مغز خود را سوختم از بیحیائی همچو شمع | دست اکنون مانده ام بر استخوان خویشتن
می شود از خندهٔ آئینه عالم گلستان | گر به بینم عکس روی زعفران خویشتن
مادر دوران بجای شیر خونم داد و رفت | دشمنی‌ها دیده ام از مهربان خویشتن
هرکه می خندد چو گل در این گلستان عاقبت | میزند خود تیشه دستی بر دهان خویشتن
پیشوای قوم گردد عاقبت محراب وار | قبلهٔ خود هرکه سازد آستان خویشتن
چند با من میدهی دردسرای پهلونشین | روزگاری شد گرفتارم بجان خویشتن
منزل ما گشته چون تیر[2] هوایی بی نشان | خانه بر دوشیم دایم چون کمان خویشتن
سیدا از کلک خود دایم سخنها می کشم | زخمها دارم بدل از همزبان خویشتن[3]

x———x

تا به او روشن کنم سوز نهان خویشتن | میزنم چون شمع در آتش زبان خویشتن
عمرها شد پیش تیرش چون هدف ایستاده ام | تا کند حال مرا خاطرنشان خویشتن
در بناگوش خط مشکین او میگفت زلف | هیچکس قدری ندارد در زمان خویشتن
از حیا بر آستان خانه پا ننهاده یی | نیستی کوته زبان از پاسبان خویشتن
در چمن تا از فغان خود سخن سر کرده ام | عندلیبان رفته اند از آشیان خویشتن
در پی زلفش حواسم را پریشان ساختم | هیچکس غارت نکرده کاروان خویشتن
هر زمان چون موی آتش دیده می پیچد بخود | یاد کرده زلف او هندوستان خویشتن
آشنایی با خط و رخسار او صورت نبست | تا نکردم همچو مو کلک زبان خویشتن
وا شود مانند بال قمریان آغوشها | سرو من روزی که بکشاید میان خویشتن

---
۱. ب، و - زبان ۲. الف - تیری ۳. د، ه - این غزل افتاده

نیست غیراز بادهٔ دل روزیی اهل حباب   غنچه دارد مشت خونی در دهان خویشتن
خویش را یوسف گذارد در ترازو هم سنگ   حسن او روزی که بگشاید دکان خویشتن
بی طلب ای سیدا مقصد نمی آید بدست   جا به مجلس میکند نی از فغان خویشتن[1]

x——x

قطعه

فلک رتبه سبحانقلی خان که باشد   گدای درش قیصر روم و خاقان
بخارا زمین قدوم شریفش   زند خاک در چشم هند و صفاهان
ز بهر جلوس وی استاد گیتی   بنا کرد تختی چو تخت سلیمان
ز ابروی خوبان بود متکایش   بود پایهٔ او سر تاجداران
فلک از فرازش فتادست بر خاک   زمین از گران سنگیش گشته حیران
شکسته کمر کوه قاف از وقارش   کشیدست پای خجالت بدامان
بتاریخ اتمام او سیدا گفت   محل جلوس شهنشاه دوران[2]

x——x

بدریا کرده ام خو موج آبم میتوان گفتن   بکف دارم سر بی تن حبابم میتوان گفتن
بشاخ شعله دارم آشیان مانند پروانه   سمندرطینتم مرغ کبابم میتوان گفتن
بباغ دهر چون شبنم ندارم خواب آسایش   چو اهل کاروان پا در رکابم میتوان گفتن
بمردم می نمایم[3] خویش را ولیک نابودم   در این صحرای بی پایان سرابم میتوان گفتن
لباس فقر و طبع روشنی ای سیدا دارم   بزیر ابر پنهان آفتابم میتوان گفتن[4]

x——x

نمیگردد صدای جود از اهل کرم بیرون   نمی آید از این دریا دلان عمریست نم بیرون
سراب از حیلهٔ دنیا پرستان ریشخند زد   سزای آنکه در این عهد آید از عدم بیرون

---

۱. ب، و- بیتهای ۶۹۳۴ - ۶۹۳۷ نیستند؛ ج، هـ- این غزل افتاده ۲. ب، د، و- این قطعه نیست ۳. الف- می نماید ۴. ب، د، و- این غزل نیست

ندارد احتیاج زیب و زینت عزت ذاتی — نگردد بوی مشک از ناف آهوی حرم بیرون
بود بیم خطر از همنفس تنها نشینان را — نمی آید ز عکس خانهٔ آئینه دم بیرون
ز ارباب سخن کی تیره بختی دور میگردد — مدام آب سیه می آید از جوی قلم بیرون
بچشم بوالهوس راه نظر بسته اولی تر — همان بهتر نیاید زین ترازو سنگ کم بیرون
بسوی کعبهٔ چشم مست او احرام اگر بندد — پی قربانی او آید آهوی حرم بیرون
حصار عافیت فانوس باشد شمع محفل را — منه ای سیدا از آستان خود قدم بیرون.[1]

x—x

کرده ام چون غنچه سر در آستین خویشتن — بخیه بر لب دارم از چین جبین خویشتن
داغ همچون لاله دارد آرزوی دل مرا — سوختم از آتش پهلو نشین خویشتن
گرمی افسانه ام چون شمع چشمم را گداخت — آب گشتم از زبان آتشین خویشتن
رهنمایی میکنم بر خرمن خود برق را — میروم خود پیش پیش خوشه چین خویشتن
سیدا پر خون کنم چون گل دهان خصم را — سنگ بر کف دارم از فکر متین خویشتن.[2]

x—x

کرده ام بالین آسایش ز دست خویشتن — خفته ام در سایهٔ دیوار پست خویشتن
تا یکی ای پستهٔ مغزم را پریشان میکنی — رفته ام من هم به سودای شکست خویشتن
ساقی ایام مهیا کرده جام انتقام — تکیه ای نرگس مکن بر چشم مست خویشتن
پنجه بر رو میزدم زین پیش طفل توبه را — میگزم چون غنچه اکنون[3] پشت دست خویشتن
میروم زین بحر آخر سیدا با دست خشک — غیر مایوسی نمی بینم به پشت[4] خویشتن[5].

x—x

اگر یکدم شود خالی ز موج می سبوی من — نفس چون حلقه های دام پیچد بر گلوی من
هوای کوچه گردی نیست فرزندم را بر سر — نمی آید به بیرون از حریم غنچه بوی من

---

۱. ب، و - این غزل افتاده. ۲. ب، و - این غزل افتاده. ۳. الف - گل. ۴. الف - شصت. ۵. ب، و - این غزل افتاده.

مرا یک ره نمی آید به بر آن سرو روان او   ثمر هرگز نمی بندد نهال آرزوی من
دهد با تشنگان آب خدایی ساغر خشکم   شوند آسوده خلق از سایهٔ نخل کدوی من
ز خود رم خورده در دام فریب کس نمی افتد   مشو ای گردباد آشفته بهر جستجوی من
گل رعنا برد رشک خزان و نوبهارم را   نمی سازد ز یکدیگر جدایی رنگ و بوی من
ز صحبت دست شستم روی تا در خلوت آوردم   طهارت میکنند این قوم[2] با آب وضوی من
زبان خامه‌ام ای سیدا تا شعله‌افشان شد   بخود چون موی آتش‌دیده می پیچد عدوی من.[3]

X——X

مسجد در آی و تکیه بغیر از خدا مکن   بر روی خلق چشم چو محراب وا مکن
از کوی اهل جود گذر گرم چون سموم[4]   خود را چو سایه در تهِ دیوار جا مکن
امروز از شکایت ایّام لب ببند   دل را چراغ گوشهٔ[5] ماتم‌سرا مکن
پهلو بر آستانهٔ نو دولتان منه   از ناخن پلنگ بخود متکا مکن
دست هوس ز نعمت الوان کشیده دار   بر خوان خلق بیرویی اشتها مکن
همچون نگین[6] مناز باقبال دیگری   پرواز از غرور ببال هما مکن
بر باد حادثات روی زود همچو موج   همچون حباب خانه ز دریا جدا مکن
کو مرهمی که داغ شود کامیاب ازو   دردی اگر رسد بتو او را دوا مکن
سیلی خوری بروی خود از صرصر خزان   در باغ دهر سینه چو گل بر هوا مکن
آب بقا ز ساغر فغفور چین مخواه   چشم طمع بکاسهٔ دست گدا مکن
امداد خود ز گوشه‌نشینی طلب نمای   افتی اگر ز پای خیال عصا مکن
ای سیدا باهل جهان راز دل مگوی   بیگانه را بدرسخنی آشنا مکن.[7]

X——X

از مرتّی بسکه رم خورده دل بدخوی من   متکا تاری بود چسپیده بر پهلوی من

۱. الف - سر ۲. ج، هـ - خلق ۳. ب، هـ - این غزل افتاده ۴. الف - سموم ۵. الف، ج - خانهٔ
۶. الف - نگین افتاده ۷. ب، و - این غزل افتاده .

میکند فرزند نا قابل پدر را منفعل — گریه از بیجا صلی با می نهد بر روی من

غنچه خسپی فارغم کرد از در ارباب جود — صندل درد سرم شد کندهٔ زانوی من

از دل خود روزگاری شد نمی یابم خبر — شد بیابان مرگ همچون گردباد آهوی من

هر که یک ره سوی من بیند فراموشم کند — طاق نسیانست گویا گوشهٔ ابروی من

صد گره در کار من افتاد چون بند قبا — زینهار ای همنشین بگریز از پهلوی من

بهر روزی از رفیق خویش دور افتاده ام — آسیا عمریست میگردد بجستجوی من

سیدا شبها ندارم خواب راحت همچو شمع — بالش آسایشم باشد سر زانوی من[1]

x——x

شبی ای شمع در آغوش ما جا میتوان کردن — چو گل در گلشن ما سینه را وا میتوان کردن

چرا یکره نظر بر حالم ای نوخط نمی سازی — بهار آمد گلستان را تماشا میتوان کردن

دکان وا کرده در بازار محتاج خریداریم — متاع کم بها داریم و سودا میتوان کردن

ز جوی شیر آمد رخنه تا در بیستون پیدا — به نرمی کوه را از جای بیجا میتوان کردن

قدح را تا کی ای ساقی نهان در آستین داری — گهی سوی حریفان دست بالا میتوان کردن

در گلزار را ای باغبان تا چند بر بندی — بحال عندلیبان گاه پروا میتوان کردن

با شک سرخ و زنگ کهربای سیدا بنگر — لبالب دامن از گلهای رعنا میتوان کردن[2]

x——x

بخاک افتاده گرد سرمهٔ چشم سیاهت من — بخون غلطیده صید بسمل تیغ نگاهت من

اسیر غنچهٔ خندان لعلت صد قفس بلبل — گریبان بر پیرهن چاک گل طرف کلاهت من

بگلشن بندهٔ آزاد سرو قامتت قمری — غلام حلقه در گوش خط سنبل پناهت من

گدای مفلس بی خان و مان بی تهیدستی — زپا افتاده از خود رفتهٔ سر راهت من

ببزم دلبران گرد عوی شیرین لبی سازی — چو کوه بیستون امروز پا بر جا گواهت من

۱- ب، د، و، ه - این غزل افتاده ۲- ب، د، و، ه - این غزل افتاده ۳- ۱۰۳ الف - پریس .

نگه بر عارضت چون سیدآ دزدیده میبازم   چو پشت آئینه شرمنده روی چو ماهت من [1]

x——x

گذشتی مست با غیرو زدی آتش بداغ من   کجا رفتی بیا ای شبنم گلهای باغ من
بسوی کلبهٔ من پا گذار و خانه روشن کن   پریده رنگ چون پروانه از روی چراغ من
بهرجا میروم بوی کباب آید ز اعضایم   نمیدانم که افگندست این آتش بداغ من
زشب تا روز برگرد سرم کاشانه میگردد   زسنگ آسیا آورده آتش را چراغ [2] من
ببوی سنبل زلفش نفس پرورده مغزم را   پریشانی نخواهد رفت بیرون از دماغ من
ترا چون بوی گل کردست در غنچه ام پنهان   منادی میکند باد صبا در کوچه باغ من
بسوی کلبه ام دیشب نظر کردی و بگذشتی   ز پا رنگاه شد پروانه را پای چراغ من
بسرو فتم نمی آیی خزان گشتم نمیپرسی   بهشت من بهار من گل رعنای باغ من
چه کردم من چه گفتم من چه دیدی از چه رنجیدی   مه من کوکب من نور چشم من چراغ من
تکلم نی تبسم نی نگاهی نی ادایی نی   گل من شبنم من غنچهٔ من بیدماغ من
برخسارت عرق را سیدآ دیدست میگوید   نگردد تا قیامت دور آب از روی باغ من [3]

x——x

عزیزیم عیبت همچون لاله دلسوزی بداغ من   زشب تا روز بی پروانه می سوزد چراغ من
گل نشکفته ام عمریست سر در پیرهن دارم   تماشای چمن رفتست بیرون از دماغ من
به تکلیفم اگر آید برون از راه برگردد   نفس کوتاه گردد صبحدم را از سراغ من
هوس کردم ز لعلت نوشدارو نیشها خوردم   مشبک گشته همچون خانهٔ زنبور داغ من
غلط کردم علاج خویش جستم از نوای لاله   تو هم چون گل نهادی داغ بربالای داغ من
گلستان مرا آباد دارد دست بنیادی   نه آساید کسی در سایهٔ دیوار باغ من
بناخن دست بیعت داده زخم سینه ام چون گل   نمی یابم طبیبی تا نهد مرهم بداغ من

---

۱. ب، و – این غزل افتاده ۲. الف – سراغ ۳. ب، د، و، ه – این غزل افتاده .

عصا برکف مهیا کرده است از شمع پروانه / ز شب تا روز سرگردان بود بر سراغ من
بهوی روغن آب است شبها خانه‌ام روشن / دل پروانه می سوزد با حوال چراغ من
چراغان میکنم هر شام و بخت تیره می آید / تماشا میتوان کردن به شبها گشت زاغ من
شود از آب یک سرچشمه چندین کشتها حاصل / رساند لاله و گل نسبت خود را بداغ من
ز دوران آنقدر ای سیدا آزردگی دارم / نمک را میشمارد مرهم کافور داغ من[1]

x——x

خوش آن روزی که می نوشیده میرفتی بباغ من / چمن میریخت شبها روغن گل در چراغ من[2]
نمیدانم چه داری امشب ای بدخوی در خاطر / گه از شمع و گه از پروانه میسازی سراغ من
بزخم سینه چون گل روی بهبودی نمی بینم / چرا ای بی ترحم میزنی آتش بداغ من
دماغت امشب از نگاه من تازه خواهد شد / چو شمع مهر و مه بی دود میسوزد چراغ من
چو مستان غنچه را در باغ بیروی تو بو کردم / برنگ شیشه می میرود خون از دماغ من
گلستان مرا برخاک یکسان کردی و رفتی / گریبان چاک از دست تو باشد کوچه باغ من
ندارد طاقت صاحب بهر هم پنبه عاجز / بصحرا لاله‌ها رفتند از سودای داغ من
سیه پوشیده شبها ماه من محرم کجا داری / زند هر شام بخت تیره پهلو بر چراغ من
بدل چون غنچهٔ گل دارم از بوی تو پیغامی / نسیم صبح میآرد ز گلشنها سراغ من
ره کاشانه‌ام پروانه را رفته است از خاطر / نمی ریزد کسی عمریست روغن در[3] چراغ من
بسوی گلشنم را انتظاری آنقدر دارم / گل خار سر دیوار شد گلهای باغ من
بیابان ختن ای سیدا گردیده گلزارم / گذر کرد است آن نوخط مگر از کوچه باغ من[4]

x——x

ایدل چو بلبل از پی آن بیوفا مرو / از دست ما پریده چو رنگ حنا مرو
محراب زانتظار تو آغوش کرده وا / بر خانهٔ خدا ز برای خدا مرو

---

۱. ب، د، و، هـ - این غزل افتاده ۲. ب، هـ - بیت ۷۰۳۲ نیست ۳. ب، هـ - بر ۴. د، هـ - این غزل افتاده.

در بزم گلرخان سبکی سنگ تفرقه است | ای بوی گل بهرنفسی چون صبا مرو
هرجا روی چو سایه بدست آر همرهی | چون آفتاب سرزده بی رهنما مرو
با قمریان حیات خودای سرو بگذران | زینهار از نوای هزاران زجا مرو
تاکی بما سخن زسرزلف میکنی | پیوسته زیر سایهٔ بال هما مرو
بیگانه وار حرف بگوش کسان منه | بیرون زخود بهرسخن آشنا مرو
ای سیدا تو پاس دل خودنگاه دار | تا سر بود بجای در آن کو بپا مرو[۱]

x—x

خامه می پیچد بخود از خط چون زنجیر او | میکشد شرمندگی نقاش از تصویر او
خنجر عاشق کشی دارد نهان در آستین | بوی خون کوهکن آید زجوی شیر او
اهل تقوی بردهن دارند ذکر ناوکش | زاهدان را چوب مسواک است چوب تیر او
درکمند سرمه آلود نگه کردست بند | هوشمندان را فریب چشم پرتدبیر او
آستین مدعا جوپای دست بیخودیست | پای خواب آلوده خواهد گشت دامنگیر او
ای زلیخا رود یوسف را سوی کنعان فرست | مگذران از حد بیاندیش از دعای پیر او
سیدا از حال دل امروز پیش کس مگوی | خانه[۲] چون ویران شود مشکل بود تعمیر او[۳]

x—x

مجلس افروزی رخسارهٔ نیکوییت کو | کاکل افشانی آن قامت دلجوییت کو
طایر ناوک مژگان تو پر ریخته شد | قادر اندازِ[۴] کمانداری ابروییت کو
لیلی حسن تو چادر شب خط پوشیده | اضطراب دل مجنون سرکوییت کو
دوجهان بود شهید نگه جادوییت | فتنهٔ نرگس مردمکش جادوییت کو
آنکه از هیچ سبب رام نمیشد بکسی | ناشده رام کس آن تندی آهوییت کو
آب میکرد بنظارهٔ دل مردم را | پادشاهانه نظر کردن آهوییت کو

---

۱. د، هـ - این غزل افتاده ۲. الف - خامه ۳. ذ، ک، هـ - این غزل افتاده ۴. الف - قادراندازی.

حرف پهلو زده میگفت همه عمر بما — آنکه چون بند قبا بود به پهلویت کو
میکشیدی بیک انداز کمان[1] همه کس — قامتت گشت کمان قوّت بازویت کو
خون بیگانه‌وشی بیش گرفتی ورنه — سیدّا از دل و جان بود دعاگویت کو.[2]

x——x

ای سرمه صید کشتهٔ چشم سیاه تو — باشد کمند گردن آهو نگاه تو
سیلی زند خرام تو موج سراب را — صیادّ را فریب دهد جلوه گاه تو
از دست برد شبنم آفت منزه است — چون برگ غنچه دامن عصمت پناه تو
عمریست همچو چشم گدا کوچه باغها — ایستاده اند منتظر گرد راه تو
طفلان بی پدر هوس تاج زر[3] کنند — دل بسته است غنچه بطرف کلاه تو
از بسکه انتظار هلاکم چو سیدّا — چشمم شدست جوهر تیغ نگاه تو.

x——x

وصف رخش گلست و ورق گلشن است ازو — شمع است خامه‌ام سخن روشن است ازو
بلبل بدوش شاخ کیابیست خونفشان — گل در کنار باغ سر بی تن است ازو
آن غنچه‌یی که چاک گریبان ندیده است — سرهای حلقه[4] تکمهٔ پیراهن است ازو
آن یوسفی که دیده زلیخای من بخواب — خورشید و مه چراغ ته دامن است ازو
عیسی دمی که چاک بگردون فگنده است — دامان صبح درطلب سوزن است ازو
درخانه‌ای که ماه من آرام کرده است — نه گنبذ سپهر یکی روزن است ازو
خال رخش اگرچه سپندیست سوخته — آتش فتاده در دل پرخرمن است ازو
گردون که دامنش ز شفق گشته لاله‌زار — رخساره‌اش چو برگ گل سوسن است ازو
باد صبا که از نفسش مشک میدمد[5] — دود ستاره سوختهٔ گلخن است ازو
این داغها که بر[6] جگر لاله مانده است — ای سیدّا بجان فگار من است ازو.

x——x

۱. ب - کمان از ۲. د، هـ - این غزل افتاده ۳. الف، ج - تاج را ۴. الف - حلق ۵. ب - می شود ۶. الف، ج - در.

شوخ نقاشی که رنگم میکند تسخیر او … بوی خون بلبل آید از گل تصویر او
٧٠٨٨ شوخ نقاشی که خون میریزد از تحریر او … می پرد رنگ از رخم از دیدن تصویر او
در بیابانی که من طرح شکار افگنده ام … از سواد سایه اش رم میکند نخچیر او
کوهکن را کرد عشق آشکار آخر هلاک … عاقبت دریای خون گردید جوی شیر او
سر بریدن خامه را راه سخن وا کردن است … عرض حال خویش گویم در ته شمشیر او
در تلاش زلف او خوبان بهم پیچیده اند … حلقهٔ گوش پریرویان بود زنجیر او
٧٠٩٠ سیدا از بسکه دارم اشتیاق ناوکش … سبز میگردد به مغز استخوانم تیر او[۱]

×——×

نمی نهم بدر باغ خلد پا بی تو … نمایدم بنظر کام اژدها بی تو
ز رفتن تو چنون روی بر من آورده … بکوه و دشت گریزم ز آشنا بی تو
ز دوری تو اسیرم بکنده زانو … مقیداست به زنجیر دست و پا بی تو
ز پشت کلبهٔ من آفتاب میگذرد … رمیده است ز کاشانه ام ضیا[۲] بی تو
٧٠٩٥ کنند خنده بناکامیم گل و غنچه … ز عندلیب نگوشم رسد نوا بی تو
ز رفتن تو شده غنچه خسب لاله و گل … نکرده است[۳] چمن سینه بر هوا بی تو
ز گریه خانه به سیلاب دادم و رفتم … ز سوز دل زدم آتش به بوریا بی تو
چو سایه از ته دیوار خود نمی جنبم … نمیروم من بیچاره هیچ جا بی تو
بهر زمین که گذارم قدم بسر غلطم[۴] … خورم ز گردش افلاک پیش پا بی تو
٧١٠٠ مرا اگر به تماشای لاله زار برند … بود بدیدهٔ من دشت کربلا بی تو
بفکر خواب سرم تا بروز میگردد … شده است بالش من سنگ آسیا بی تو
فراق تو زده آتش به ساکنان چمن … نهاده اند چو گل سینه بر هوا بی تو
سیدا نظر ای لاله رو نمیسازی … گرفته چهرهٔ او رنگ کهربا بی تو[۵]

×——×

۱. د، ه - این غزل افتاده ۲. ب، و - صبا ۳. الف - نکرده است ۴. الف - غلطم ۵. د، ه - این غزل افتاده.

نمی نهم به تماشای گل قدم بیتو | نمی زنم بکسی همچو غنچه دم بیتو
کتابتی بتوانشا نمی توانم کرد | فتاده است ز انگشت من قلم بیتو
شدست کشورم از رفتن تو زیر و زبر | گرفته ملک دلم را سپاه غم بیتو
بداغ سینهٔ خود مرهمی که بگذارم | فتیله می شود و میکند ستم بیتو
چو شمع شب همه شب سوختن بود کارم | ز دیده ریخته اشک و نشسته ام بیتو
بروی بستر خود خواب را نمی بینم | چو چشم آهوی وحشی نموده رم بیتو
دل کباب من از جای بر نمیخیزد | نهاده آتش من سینه را به نم بیتو
خط غبار جمال تو بود سرخط من | قلم شکسته و گم کرده ام رقم بیتو
ز رفتن تو هلالی شدست ماه تمام | شدست نور چراغ سپهر کم بیتو
نمیکنند لبم تر ز چشمهٔ زمزم | نمیدهند مرا جای در حرم بیتو
چو شمع ماتمیان دود شعلهٔ آهم | در آسمان زده چون کهکشان علم بیتو
کشیده تخته بروی دکان خود خورشید | شکسته رونق بازار صبحدم بیتو
غلام حلقه بگوش تو قربان شده اند | چو طوق فاخته گردیده سرو خم بیتو
نمیکنی بلب خشک سیدا رحمی | کشیده است ارادت ز جام جم بیتو[۲]

×——×

تا کی چو گل نشینم در خون تپیده[۳] بیتو | خارم شکسته برپا دستم بریده بیتو
بی روی تو نگاهم صیدیست زخم خورده | مژگان بود بچشم تیر خلیده[۴] بیتو
از بوی صندل آید درد سرم بفریاد | از یاد سرمه افتد خاکم بدیده بیتو
برگ خزان بروبم سیلی زبان نشسته | ای گل بیا که عمریست رنگم پریده بیتو
از برق انتظاری بگداخت چشم زارم | برگشته از صبرم آفت رسیده بیتو
سررشتهٔ امیدم از دست غم گسسته | پیراهن حیاتم برتن دریده بیتو

۱. الف - یم ۲. د، هـ - این غزل افتاده ۳. الف - طپیده ۴. الف، ج - خزید.

برزانوی تفکر دارم سر ارادت　　در زیر بار کلفت پشتم خمیده بیتو
چون سیدا نداریم با خویش آشنایی　　گردم بشهر و صحرا از خود رمیده بیتو[۱]

x——x

هر شب چو شمع دارم سوز و گداز بیتو　　چون کاکلت نماید شبها دراز بیتو
مرهم نهاده تا صور بر زخم سینهٔ من　　بیماریم شد افزون ای چاره ساز بیتو
آئینهٔ دل من افتاده از نظرها　　بر خاک تیره مالد روی نیاز بیتو
شبها ز بند بندم افغان برون برآید　　چون نی شکسته حالم ای دلنواز بیتو
محراب از دو جانب بر روی من کشد تیغ　　مسجد اگر درآیم ای قبله ساز[۲] بیتو
از رفتن تو افتاد در خانهٔ من آتش　　چون داغ از دل من گل کرد[۳] راز بیتو
چون مرغ نیم بسمل کارم بود تپیدن[۴]　　در صیدگاه نازت ای شاهباز بیتو
احوال سیدا را از قمری چمن پرس　　چون سبزه پایمال است ای سرو ناز بیتو[۵]

x——x

گردیده شمع بزمم بی آب و تاب بیتو　　فانوس من فگنده کشتی در آب بیتو
در بوستان چو شبنم آسایشی ندارم　　پرواز کرده رفته از دیده خواب بیتو
از مشرق لب بام خود را نمی نمایی　　چون ذره بیقرارم ای آفتاب بیتو
بر روی غنچه و گل سیلی زند نگاهم　　خار است در دماغم بوی گلاب بیتو
دیوار آشیانم افتاده بر سر من　　عمریست خانمانم باشد خراب بیتو
تو همچو می نشسته در مجلس حریفان　　من روز و شب در آتش همچون کباب بیتو
ای بی ترحم از من هرگز خبر نگیری　　بی من تو در تنعم من در عذاب بیتو
اسباب عشرتم را برهم زدی و رفتی　　عهد و وفا شکسته[۶] چنگ و رباب بیتو
آتش زده صراحی بر خود چو شمع مجلس　　پروانه کرده خود را مرغ کباب بیتو

---

۱. الف، د، هـ - این غزل افتاده ۲. الف - قبله‌گاه ۳. ب، و - گم کرده ۴. الف - طپیدن
۵. د، هـ - این غزل نیست ۶. الف - شکستند.

از چشم من چو سیماب آرام رفته بیرون　　یکره نمی برآیم از اضطراب[1] بیتو
بیچید بخود چو گرداب دریا بجستجویت　　بستند رخت هستی موج و حباب بیتو
سودای خط سبزت بر دست سیدآرا　　کلکش ندیده هرگز روی کتاب بیتو[2]

x——x

بیچیده با نگاهم از سیر باغ بیتو　　از سینه‌ام چو لاله گل کرده داغ بیتو
پروانه‌ام نشسته بیرون در چو کوران　　فانوس من ندیده روی چراغ بیتو
تو می‌کشی یا غیار من با دو[3] چشم خونبار　　تو خوش دماغ می من من بیدماغ بیتو
چون گل تمام زخمم دارم سری نباصور　　الماس پاره‌ها را سازم سراغ بیتو
گلبانگ عندلیبان از نوحه گرد بیاد　　ماتم سرا نماید از دور باغ بیتو
آید بتبسم تو هرگه بخاطر من　　پیمانهٔ نمک را ریزم بداغ بیتو
هرکس ز هند آید پرسم ز خط و خالت　　خود را دهم تسلی بر گشت زاغ بیتو
ای غنچهٔ سیدآرا سیر چمن مفرمای　　باشد سر بریده گلهای باغ بیتو[4]

x——x

شبها بود چراغم از دود آه بیتو　　چون شمع کشته دارم روز سیاه بیتو
اوراد صبح و شامم باشد دعای جانت　　محرابم آسمان است ای قبله‌گاه بیتو
بر نقش پای هرکس از بیکسی زنم دست　　دامن فشاند از من چون گرد راه بیتو
بینم به پردهٔ چشم خاصیت کتان را　　شبها اگر به مهتاب سازم نگاه بیتو
در کنج غم نشسته شب تا سحر بیادت　　ریزم ز دیده انجم ای رشک ماه بیتو
دیوار خانه‌ام بود پیوسته تکیه‌گاهم　　رفتی و رفت بر باد پشت و پناه بیتو
شاید که بر سر من روزی قدم گذاری　　چون نقش پا نشینم سر راه بیتو
جرمی که سر زد ای شاه بر سیدا ببخشای　　یعنی که زنده بودن باشد گناه بیتو[5]

---

۱. ب، و - آفتاب ۲. د، هـ - این غزل افتاده ۳. الف - تو ۴. د، هـ - این غزل افتاده ۵. د، هـ - این غزل نیست .

پریده رنگ زگلها و لاله‌ها بیتو / شدست خشک دهان پیاله‌ها بیتو
ز هیچ گوشه صدایی برون نمی آید / گره شده بگلو آه و ناله‌ها بیتو
کبوتری که برد نامه‌ها نمی یابم / نوشته طوطیِ کلکم رساله‌ها بیتو
خمیده پشت جوانان بزیر بار محنت / برابرند به هفتاد ساله‌ها بیتو
بروی باغ بود سبزه تیش زهرآلود / شدست چشمهٔ خون داغ لاله‌ها بیتو
ستاده اند بیکجا چو آهوی تصویر / نگه رمیده ز چشم غزاله‌ها بیتو
ز دستبرد فلک ساغری بجای نماند / شکسته سنگ حوادث[1] پیاله‌ها بیتو
کسی بداد دل ما و سیدا نرسید / بگلشن آمده کردیم ناله‌ها بیتو[2]

x——x

شبها چو شمع دارم حال خراب بیتو / گاهی روم در آتش گاهی در آب بیتو
با غیر اگر چه حور است صحبت نمی برآید / همچون کتان گریزم از ماهتاب بیتو
مرغ کباب گردد در بزم من سمندر / طشت است پر ز آتش جام شراب بیتو
بهر شکست اعضا چون موج سعی دارم / خود را زنم بدریا همچون حباب بیتو
از جویبار جنت انگشت تر نسازم / در چشم من نماید موج سراب بیتو
از سایه میگریزم در فکر جستجویت / تنهاروییست کارم ای آفتاب بیتو
در بزم می پرستان آب و نمک بنانند / پرواز کرده رفته مرغ کباب بیتو
تا رخت خود ز کشتی[3] بیرون کشیده رفتی / پیچد بخود چو گرداب دریای آب بیتو
آید به بستر من خاصیت فلاخن / پهلو اگر گذارم بر[4] جامه خواب بیتو
عمر گذشته ام را[5] از سیدا چه پرسی / کی در حساب آید روز حساب بیتو[6]

x——x

شد موسم خزان بگل و غنچه ناز کو / با جبههٔ شکسته بلبل نیاز کو

---

۱. الف - شکسته است سنگ پیاله‌ها ۲. د، هـ - این غزل اضافه ۳. الف - خود کشیدی، ج - ز شوخی ۴. ج - در ۵. الف، ج - گذشته من ۶. د، هـ - این غزل اضافه.

دست تهی زخانه برآمد چو سبزه شیخ   آزاده را چو سرو زبان دراز کو

بلبل زباغ رفت و زغن گشت جانشین   درگوش ساکنان چمن امتیاز کو

آهو بیک نظر دل مجنون کباب کرد   درچشم دلبران حیا نگداز کو

شبنم زروی بستر گل گشت ناپدید   چشمی که خفته بود ببالین ناز کو

درهای جیزگاه ببستند اهل جاه   ای چرخ سفله حاتم مسکین نواز کو

مرغان ببیضه سر به ثریا[2] کشیده اند   بردست حادثات فلک شاهباز کو[3]

زلفی که دل به سلسلهٔ او حقیر بود   میکرد پا بجانب مهمان دراز کو

ایدل بیا که مسجد و میخانه شد خراب   با میکشان نیاز و بزاهد نماز کو

ای سیدا مجوی دوا از طبیب شهر   ما را بجز خدای جهان چاره ساز کو[4]

x——x

آمد بهار و رونق گلهای باغ کو   بر سبزه ها طراوت و بر لاله داغ کو

مرغان کشیده اند سر خود بزیر بال   بر سیر باغ بلبل ما را دماغ کو

از قمریان بگوش صدایی نمیرسد   فریاد عندلیب و نواهای زاغ کو

ای باغبان چرا بچمن پا نمی نهی   خاری که بود بر سر دیوار باغ کو

جز یک نفس نشاط جهان را مدار نیست   پروانه رفت صبح دمید[5] و چراغ کو

ای گلفروش غنچه صفت گشتهٔ خموش   گل کرد زخم خار و زبان سراغ کو

بیهوده سیدا چه کشی منت از طبیب   امروز مرهمی که خورد خون داغ کو[7]

x——x

آمد بهار و نشأه و نمای زمانه کو   بر[8] شاخ گل رواج به بلبل ترانه کو

خم بید ماغ و شیشه تهی سرنگون قدح   با ساکنان میکده اسباب خانه کو

از فاقه بلبلان بگلستان گداختند   ای باغبان بمرغ چمن آب و دانه کو

---

۱. الف - بپیشند ۲. الف - سرپا ۳. و - این بیت نیست ۴. د، هـ - این غزل افتاده ۵. ب، و - دمیده ۶. الف - زاغ ۷. د، هـ - این غزل افتاده ۸. الف، ج - در

سرو از هجوم زاغ و زغن گشت پایمال   ای قمری غریب ترا آشیانه کو
بر لوح خاک پادشهان این نوشته اند   ای آنکه بود بر سر تو شامیانه کو
از آه بی اثر چو نفس سینه‌ها پر است   ترکش لبالب است ز تیر و نشانه کو
فیضی که بود بر در ارباب جود رفت   سرها که فرش بود در این آستانه کو
بر خون یکدیگر همه خلق تشنه اند   رحمی که بود در دل اهل زمانه کو
دل گرمی سمندر و پروانه را نماند   بر شمع سرکشی و در آتش زبانه کو
باد صبا ز طرهٔ[2] سنبل کشیده دست   کاکل بجا و برکف شاطه شانه کو
ای سیدا بروی جوانان حیا نماند   در چشم بوالهوس نگه عاشقانه کو[1]

x—x

افتاد بر سر من سودای کاکل تو   چون بوی سنبل افتم در پای کاکل تو
گرد سر تو گردم بهر امیدواری   شد مدتی که هستم جویای کاکل تو
چون بوی نافه نبود آرام در دماغم   دارد مرا پریشان غمهای کاکل تو
دل را که کوه قاف است در پیش او پرکاه   آویخته بیک مو ایمای کاکل تو
شبها بیاد زلفت پیچد بخود چو زنجیر   چون سیدا کسی نیست شیدای کاکل تو[3]

x—x

آمد بهار و فیض نسیم بهار کو   گل کرد داغ بر جگر و لاله زار کو
ای بوی پیرهن چه خبر[4] از عزیز مصر   ای آهوی خطا نفس مشکبار کو
ای کوهکن ز کوهکنی چیست حاصلت   عمرت بسر رسید و ترا مزد کار کو
گلشن شکفت و سبزه دمید و خزان رسید   ای عندلیب در دل تو خارخار کو
بی درد سر نشاط میسر نمی شود   در ساغر زمانه می خوشگوار کو
ای کهربا مطیع تو گردید کهکشان   از بی زری ترا بجهان اعتبار کو

۱- ب، و - سنگها ۲- د، ه - این غزل افتاده ۳- د، ه - این غزل افتاده ۴- الف - پیرهن خبری.

دریادلان بکس دُم آبی نمیدهند   درکاسهٔ صدف گهر آبدار کو
داریم چشم لیک درو نیست قطره یی   ما را چو ابر گریهٔ بی اختیار کو
ای سیدا رفیق[1] خداکس[2] بدهر نیست   جز سایه همرهی بمن خاکسار کو[3]

x——x

آمد بهار برکف ساقی پیاله کو   در صحن بوستان گل و بر دشت لاله کو
گل کرده غنچه و قفس از جوش نوبهار   ای مرغ بال بسته ترا آه و ناله کو
گردیده اند رام به[4] صیاد آهوان   آن وحشیی که بود بچشم غزاله کو
کردی چو صفحه نامهٔ اعمال خود سیاه   ای بوالفضول مرد کتاب و رساله کو
بهر هوای نفس ز خلوت شدی برون   ای شیخ شهر طاعت هفتاد ساله کو
خط آمد و گرفت ز یار انتقام ما   ای آنکه بود صاحب چندین حواله کو
ای سیدا ز عشق نشانی بدهر نیست   داغی که بود بر جگر ما و لاله کو[5]

x——x

باشد ببام دیدهٔ من جای خواب تو   روشن بود چراغ من از ماهتاب تو
آبی بزن بسوز دل داغدار من   رحمی نما که سوخت درآتش کباب تو
اهل جهان شدند ز خورشید کامیاب   چشم سفید شد بره آفتاب تو
از وعدهٔ وصال تسلی دهی مرا   سازد وصال تشنگیم از سراب تو
ای خورش نفس نفس عرق آلوده بر سرم   آرد مرا بهوش نسیم گلاب تو
گردم همیشه چرخ اگر فرصتم دهد   پروانه وار گرد سر آفتاب تو[6]

x——x

ای گل به سیر باغ چو باد صبا مرو   بیرون ز خانه ای چمن دلکشا مرو
محراب از انتظار تو آغوش کرده وا   بر خانهٔ خدا ز برای خدا مرو

---

۱. ب - زفیض ۲. ب - جدائی ۳. د، هـ - این غزل افتاده ۴. ب، و - ز ۵. د، هـ - این غزل نیست ۶. الف، ج، د، هـ - این غزل افتاده .

یکجا نشین به معنی بیگانه خوی کن — بیرون ز خود به پرسش آشنا مرو
ناموس بلبل چمن خود مده بباد — چون بوی گل به آه نسیمی زجا مرو
جای تو چشم من بود ای نور چشم من — مانند سرمه سرزده در دیده ها مرو
هرجا رود ز سایه جدا نیست آفتاب — کم نیستم ز سایه تو از من جدا مرو
مانند کوه پای بدامن کشیده دار — چون برگ کاه بر طرف کهربا مرو
ماهی به آب زنده و من با وصال تو — یعنی که دور از نظر سیدا مرو.[1]

x — x

بیا که غنچه شد ای سرو من چمن بیتو — نسیم صبح فرو رفت در کفن بیتو
شکسته چنگ و قدح سرنگون و تیره چراغ — رسیده است بلایی در انجمن بیتو
ز رفتنت بخود آسودگی نمی بینم — مرا زبیضه بود تنگتر وطن بیتو
غم فراق تو اظهار نمیتوانم کرد — گره شده بزبان قلم سخن بیتو
ز دوری تو شدم برهلاک خود راضی — بپای تیشه نهم سر چو کوهکن بیتو
نفس چو غنچه کند در حریم دلتنگی — مراست خانه صیاد پیرهن بیتو
بنفشه خار و چمن خشک و سبزه بیمقدار — پریده رنگ ز گلهای یاسمن بیتو
ندیده بیتو رخ باغ روی خندیدن — نهاده غنچه گل مهر بر دهن بیتو
چو غنچه خاطر جمعی بود ترا این بس — نشسته ام بدل پاره پاره من بیتو
نهاده شیشه علم بر مزار پروانه — بشمع میکده فانوس شد کفن بیتو
چو سیدا دلم آورده رو به ویرانی — بیا بیا که خرابست حال من بیتو.[2]

x — x

ای گل نرگس فدای چشم چون بادام تو — سرو چون فواره سیمابی آرام تو
خانه چون فانوس از شمع جمالت روشن است — ماه چون پروانه میگردد بگرد بام تو

۱. الف، ب، د، ه - این غزل افتاده. ۲. الف، ب، د، ه - این غزل افتاده.

احتیاج نامهٔ قاصد نمی باشد مرا　　خطّ پشت لب بسویم آورد پیغام تو
گوشهٔ چشمت بسوی من نمی افتد نظر　　من کیم تا بهره مندی یابم از انعام تو
گشته همچون حلقهٔ در خواب در چشمم حرام　　روزگاری شد که دارم گوش بر پیغام تو
نقش پایت میدهد چشم غزالان را فریب　　دیدهٔ آهوست گویا حلقه های دام تو
سروها کردند همچون سایه خود را خاکمال　　تا بگلشن جلوه گر شد سرو قوش اندام تو
مُهر خاموشی بلب چون سیدّا افگنده ام　　کرده ام همچون نگین خود را فدای نام تو![1]

x——x

در خوان منعمان بامید عطا مرو　　مانند دانه در گلوی آسیا مرو
از درد سر به صندل مردم مکن رجوع　　بهر دوا بجانب دارالشفا مرو
سر در قبای تنگ کش و غنچه خسپ باش　　چون گل بباغ دهر بکسب هوا مرو
نفعی بکس ز دوستی سست روی نیست　　از جای خود به جذبهٔ آهن ربا مرو
گردد اگر بفرق سرت سنگ آسیا　　در جستجوی سایهٔ بال هما مرو
پهلوی خود ز نقش تعلّق نگاه دار　　در خانه یی که هست درو بوریا مرو
چون گرد باد روزیی خود را بکن زخاک　　برگرد خویش گرد سوی آسیا مرو
مردم اگر بچشم ترا جای میدهند　　در دیده ها در آمده چون توتیا مرو
خود را مساز رنجه به آوازهٔ سخا　　دنبال کاروان بصدای درا مرو
از گیرودار قصر نشینان حذر نمای　　در خانهٔ بخیل زروی بی عصا مرو
در راه حق چو رابعه خود را نگاه دار　　گر کعبه پیشباز تو آید زجا مرو
برگ خزان رسید بگلشن چه میکند　　ای باد صبح در طلب سیدّا مرو![2]

x——x

- برده ام امروز بوی خوش زباغ تازه یی　　باز پیدا کرده ام چون گل دماغ تازه یی

۱- الف، ج، د، هـ - این غزل افتاده . ۲- الف، ج، د، هـ - این غزل افتاده .

میدوم عمریست چون خورشید برگرد جهان — تا از آن گمگشته ام یابم سراغ تازه یی
گفت امشب خانه ات روشن کنم چون آفتاب — برکف هر ذره ام باشد چراغ تازه یی
می نمایی خویش را هر روز برنگ دگر — چند می سوزی مرا ایگل بداغ تازه یی[1]
گر نمیگیری خبر از سیدا ای شمع بزم — کشته خواهد گشت[2] در پای چراغ تازه یی.

x——x

فصل نوروز است می آید هوای تازه یی — بلبل و گل را شده برگ و نوای تازه یی
برسر افتادگان افتاده سودای لباس — سرو میخواهد درین موسم قبای تازه یی
حلقهٔ تسبیح خود کردند حق گویان جدید — فاخته افگنده درگردن ردای تازه یی
داده خورشید فلک تبدیل جای خویش را — تا شود آئینه رویان را صفای تازه یی
میتوان دانست همچون شیشهٔ می سیدا — دردل هرکس که باشد مدعای تازه یی[3].

x——x

برآرد از چمن گل را خزان آهسته آهسته — کشد خار انتقام از بوستان آهسته آهسته
چو شمع از فکر رویش رفته رفته آب گردیدم — فتاد این آتشم در مغز جان آهسته آهسته
میان ما و او یکذره کلفت سد آهن شد — شود ریگ روان کوه گران آهسته آهسته
چو برق امروز اگرچه تندرو باشد ولی فردا — زپیشم بگذرد دامنکشان آهسته آهسته
برویش زلف و خط چندان هجوم آورد میترسم — کنند این ملک را هندوستان آهسته آهسته
از آن روزیکه من[4] خود را نشان تیر او کردم — فتادم دور از آن ابروکمان آهسته آهسته
ببر آن قد موزون خواهد آمد صبر باید کرد — شود صاحب ثمر نخل جوان آهسته آهسته
چو گل امروز اگرچه برسر هنگامه جا دارد — نشیند عاقبت بر آستان آهسته آهسته
بوقت سبزه نتوان زود رفتن سیدا از باغ — ببر[5] پیوند از خط بتان آهسته آهسته[6].

x——x

---

۱. ب، و - باغ ۲. الف - شد ۳. الف، ج، د، هـ - این غزل افتاده ۴. ب، و - تا
۵. الف - ببر ۶. د، هـ - این غزل افتاده.

ز بیم نرگس مستت پرید رنگ پیاله — بدور چشم تو کم یافت شیشه سنگ پیاله
چو توبه رنجش ساغر نخواهم از این پس — که دیر صلح بود طبع زود جنگ پیاله
چه حظ بود ز تماشای غنچه مرغ چمن را — چگونه شاد شود دل ز ظرف تنگ پیاله
ز دست اهل طمع منعمان غریب به تنگ اند — مباد گردن مینا فتد بچنگ پیاله
شکست خاطر ما سیدا شکست دل است — به بزم باده کشان عار ماست تنگ پیاله[۱]

x——x

دل همچو اشک بر سر مژگان برآمده — بهر نظارهٔ رخ جانان برآمده
هر برگ لاله‌ای ز دل پارهٔ کسیست — از دست داغ من به بیابان برآمده
سودای من ز خط لب او زیاده شد — این شور بر سرم ز نمکدان برآمده
عمریست دل ز سینه بپای پر آبله — درجستجوی خار مغیلان برآمده
هرجا رسیده قصهٔ چشم و[۲] تبسمش — نرگس دمیده و گل خندان برآمده
دستم زکوتهی بگریبان نمیرسد — پایم زجمع کردن دامان برآمده
در هر زمین نشسته برون گشته نخل گل — هرجا گذشته سرو خرامان برآمده
خط غبار نیست برخسار آن پری — گردیست از بنای سلیمان برآمده
چون شمع پای صبر بدامن کشیده ام — از بسکه آتشم زگریبان برآمده
نتوان گزید لب چو شود موی سر سفید — این ریشه از کشیدن دندان برآمده
آتش زدی بکعبه و بتخانه سوختی — دود از نهاد گبر و مسلمان برآمده
هر غنچه در چمن بامید خدنگ تو — از شاخ گل بصورت پیکان برآمده
زنار بند زلف تو هرجا که رفته است — گردن نهاده لشکر ایمان برآمده
شبنم در آرزوی گلستان روی تو — گریان بباغ آمده گریان برآمده
از چاکهای سینهٔ دل داغدار من — چون سائلان در آرزوی نان برآمده

۱- د، هـ - اینجا غزل افتاده. ۲- ب - «و» افتاده.

هر قطره خون که از دل من بر زمین چکد   لعلی بود ز کوه بدخشان برآمده
مرغان چو غنچه سر بگریبان کشیده اند   آن گل مگر بسیر گلستان بر آمده
از خامه ریخت معنی پرزور سیدا   این شیر تندخو ز نیستان برآمده[1]

x——x

دل از خود رفته شوری برمن دیوانه افتاده   بجستجوی این طفل آتشم درخانه افتاده
گذر آن ماهرورا برمن دیوانه افتاده   بپا بوسی سرم بر آستان خانه افتاده
کجا آن شمع بی پروا نظر بر حالم اندازد   که دلها در رهش چون مردهٔ پروانه افتاده
ز جوش بوالهوس از کوی او بیرون کنم خود را   که این کشور بدست مردم بیگانه افتاده
به جستجوی زلف او شکسته تا کمر پایم   بدامنگیریش دستم جدا از شانه افتاده
بحرف آشنا هرگز دلش مایل نمیگردد   بتی دارم که طبعش از سخن بیگانه افتاده
فلک ای سیدا هرگز بکام من نمیگردد   ز دست کوته ام عمریست این پیمانه افتاده[2]

x——x

دلبر سوداگرم از شهر کابل آمده   در پیش چون عارفان عاشقان کل آمده
بهر طوف آستان کوی آن گل پیرهن   از گلستان خانه خیز امروز بلبل آمده
ساکنان هند را نقش پریشان ساخته   پیش پیش کاروانش بوی سنبل آمده
بهر دامنگیریش قد راست کرده ارغوان   از برای خیر بادش نکهت گل آمده
شمع خود را کرده پنهان درمیان دود آه   سوی بزمم تا پریشان کرده کاکل آمده
تا نهاده پا به سیر کوچه باغ بوستان   از چمن بیرون باستقبال او گل آمده
سیدا خود را چو قمری درقفس انداخته   بسکه سرو او ز سر تا پا تغافل آمده[3]

x——x

تا ز پیش چشم من ای دشت پیما رفته یی   آتشی افگنده یی در دشت[4] و صحرا رفته یی

---

۱. د، هـ - این غزل افتاده ۲. د، هـ - این غزل نیست ۳. د، هـ - این غزل افتاده ۴. الف - شهر.

سرمهٔ چشمی و نور چشم از من برده یی — یوسف مصری ز آغوش زلیخا رفته یی
سبز میگردد نهال شوخ در هر سرزمین — میدواند ریشه شمشاد تو هر جا رفته یی
مانده یی در انتظارت[1] همچو بیماران مرا — از سر بالینم ای رشک مسیحا رفته یی
از چراغم آتش بیطاقتی گل میکند — در کدامین صحبت ای هنگامه آرا رفته یی
زرد رویی میکشد خورشید از تنها روی — زینهار غافل مشو از خود که تنها رفته یی
سیدا چون صورت دیوار گردیدست محو — تا ز پیش روی ای آئینه سیما رفته یی.[2]

x —— x

بنجه ام هرگز نرفته بر در کاشانه یی[3] — نقش پای من ندیده آستان خانه یی
دامن زلف تمنا کی بچنگ آید مرا — نی زبان گفتگو و نی اصول[4] شانه یی
ساغر خود میبرم پیش حباب از سادگی — تر نمیگردد ز دریا تا لب پیمانه یی
بر در ارباب دولت نیست غیر از گرد باد — پشه یی بیرون نمی آید ز مهمانخانه یی
جود حاتم بر زبان سایلان گر بگذرد — میرسد در گوش این دونهمتان افسانه یی
ای ز خود غافل مکن از اهل دنیا آرزو — کی دهند این طفل طبعان سنگ بر دیوانه یی
در دهان مردم غافل زبان هرزه گوی — جغد بی بالیست افتادست در ویرانه یی
میروند آتش خدایی گفته اهل روزگار — گر برآید دود آهی از درون خانه یی
خوشه چینان خرمن ناموس را آتش زنند — از دهان مور اگر ناگاه افتد دانه یی
سیدا پا از بنای خلق کوته کرده ام — می نماید پیش چشمم آسمان ویرانه یی.

x —— x

تا تو رفتی انجمن گردید ماتمخانه یی — شمع افتادست همچون مردهٔ پروانه یی
رفتی و بزم مرا یکسر پریشان ساختی — نی صراحی پیش ساقی نی بجا پیمانه یی
آمدم چون آفتاب از دست تنهایی بجان — روزگاری شد نمی یابم بخود همخانه یی

---

۱. الف - انتظاری ۲. د، هـ - اینا غزل افتاده ۳. الف - در بر کاشانه ام ۴. الف - زبان.

جوش سودای تو هردم میزند سنگم بسر میروم درکوچه ها مانندهٔ دیوانه یی
جستجویت میکنم ازخودنمی یابم خبر گاه از همصحبتان جویم گه[1] از دیوانه یی
استخوانم توتیا[2] خواهد شد ازجور فلک درگلوی آسیا افتاده ام چون دانه یی
سیدا ازخانه ام تا آن پری رو رفته است کشته شمع کلبه ام دیوانهٔ پروانه یی.

x——x

نوخط من زسفر تا بوطن آمده یی سرمهٔ چشمی و در دیدهٔ من آمده یی
زلف پرچین تو دل برده زسوداگر مشک رفته یی جانب هند و زختن آمده یی
قامتت سرو خطت سبزه و رخسار تو گل چشم بد دور که چون صحن چمن آمده یی
درسر باده کشان مغز پریشان شده است تا تو دربزم من ای پسته دهن آمده یی
ساکنان چمن از باغ گریزان شده اند بهر غارتگری سرو سمن آمده یی
نافه را سرمهٔ چشم سیهت سوخته است زده آتش بغزالان ختن آمده یی
کلبه ام از رخت ای ماه چراغان شده است تا بدل پرسی پروانهٔ من آمده یی
گفته بودی بتو پیمان روم و تازه کنم برسر عهد خود ای عهدشکن آمده یی
طوطیان[2] بر ورق آئینه تحریر کنند[3] سیدا همچو قلم تا بسخن آمده یی[4]

x——x

چهره افروخته همچون گل باغ آمده یی ساغر باده بکف تازه دماغ آمده یی
چکنم تا بلبت راه سخن بگشایم تو که محجوب تر از غنچهٔ باغ آمده یی
لاله زاری که دلم[5] داشت خزان ساختی بهر غارتگری گلشن داغ آمده یی
گشته یی برق و به پروانه ام آتش زده یی تند بادی شده برقصد چراغ آمده یی
بلبل و فاخته را درقفس انداخته یی تا توای سرو گل اندام بباغ آمده یی
تیغ خونین بمیان سودهٔ الماس بمشت زده یی زخم و بدل پرسی داغ آمده یی

۱- الف - گاه ۲- الف - توتیا ۳- الف - کنند ۴- د، هـ - این غزل افتاده ۵- الف - درو.

سیدا برسر اقبال خود از بخت سیاه — سایه انداخته همچون پر زاغ آمده‌ئی.[1]

x——x

جانب کلبه‌ام ای ماه جبین آمده‌ئی — آفتابی به تماشای زمین آمده‌ئی
زاهد و مست بدنبال تو زنار بدوش — بهر تاراج دل و غارت دین آمده‌ئی
شده از نکهت گل خاطرت آشفته دماغ — از تماشای چمن چین به جبین آمده‌ئی
مست و خنجر بکمر قصد هلاکم داری — میتوان یافت که از بهر همین آمده‌ئی
زلف پیچیده بخط کاکل مشکین بمیان — بار بربسته چو سوداگر چین آمده‌ئی
از کلامت شده هنگامهٔ من کان شکر — سوی بزمم به لبان شکرین آمده‌ئی
نگه از گوشهٔ[2] ابرو بکف آورده کمان — ناوک ناز به ترکش زکمین آمده‌ئی
خط برآورده و دل برسی من میسازی — بسرمن به[3] دم بازپسین آمده‌ئی
سیدا ورد زبان نام ترا کرده چرا — زبهر را کرده نهان زیر نگین آمده‌ئی.[4]

x——x

مرا در کشور تسلیم یارب تاج شاهی ده — به بحر و بر اگر افتم کباب از مرغ و ماهی ده
دل تاریک من از شعلهٔ جواله روشن کن — چراغ خانه‌ام زان ماهروی خیرگاهی ده
مزین کن ز سودای لباس فقر دوشم را — سر سودائیم را نازشی برکج کلاهی ده
تهیدستی اگر بر حرف بگذارد انگشتی — چو نی لبریز گردان از فغان زنگ تباهی ده
بزیر بار محنت[5] سیدا کوه تحمل شو — چو ایوب پیمبر تن بتقدیر الهی ده.[6]

x——x

چهره افروخته از بادهٔ ناب آمده‌ئی — بهر پرسیدن دلهای کباب آمده‌ئی
در دل ای توبه شکن قصد هلاکم داری — برکمر تیغ بکف جام شراب آمده‌ئی
دوش در کلبه‌ام[7] آتش زده رفتی چون برق — باز از بهر چه ای خانه خراب آمده‌ئی

---

۱. د، هـ - این غزل افتاده ۲. ب، و - ز ۳. الف - ناز ۴. د، هـ - این غزل افتاده ۵. ب - منت ۶. الف، ج، د، هـ - این غزل نیست ۷. ب، و - خرمنم .

ای بهار چمن آرا چه شنیدی ازمن / عرق آلوده چو شبنم بشتاب آمده ی
میرسی از سفر و خط مبارک داری / جان فدایت که رسولی بکتاب آمده ی
میرود هر طرف از شوق چو موج آغوشم / تا تو ای سرو روان از لب آب آمده ی
سیدا تازه دماغ است ز استقبالت / بسکه چون شیشه لبالب ز گلاب آمده ی .

x—x

میکشم می بر سر پای می پرست تازه ی / باده بخشد نشاء دیگر ز دست تازه ی
کاکل مشکین بدوش افکنده پیدا شد ز دور / در صف دلها پدید آمد شکست تازه ی
همچو نرگس در چمن ساغر بدست ایستاده ام / آرزو دارم که بینم چشم مست تازه ی
پنجهٔ خود را نگارین کرده آمد بر سرم / این ستمگر باز پیدا کرد دست تازه ی
سیدا را سبحه بر کف دی برهمن دیده گفت / بر[۱] در بتخانه آمد بت پرست تازه ی .

x—x

از شکایت دل نمیازد ز ما اندیشه ی / آشنای ما بود یار ملامت پیشه ی
پادشاهی کو ز ملک خود نمیگیرد خبر / مردهٔ شیری بود افتاده دور از بیشه ی
میروم امروز از میخانه با چشم پر آب / تا چرا دریای خم خالی نکردم شیشه ی
پایداری در ستون قصر دولت بی تهیست / بر بنا پیداست در نخلی که نبود ریشه ی
بردعای خیر روح رفتگان را شاد کن / خاکساران را نباشد جز گدایی پیشه ی
میدهد کلکم ز فیض عالم بالا خبر / در سخن چون خامهٔ من نیست دور اندیشه ی
سیدا چون کوهکن دارم بجان کندن سری / کار خود را میکنم آخر بپشت تیشه ی[۲].

x—x

تا تو ای یوسف مصری ز سفر آمده ی / نور چشمی و در آغوش نظر آمده ی
کرده بال و پر[۳] خود فاخته پای اندازت / بسکه چون سرو چمن تازه و تر آمده ی

---

۱. ب، و - باز ۲. د، ه - این غزل افتاده ۳. الف - پر افتاده

رفته بودی تو چو خورشید بکشور گری — تاج زر بر سر و خنجر به کمر آمده یی
بحر و کان را کرمت از نظر انداخته است — پا نهاده بسر لعل و گهر آمده یی
شده از مقدم تو شهر گلستان ارم — بسکه چون بوی گل و باد سحر آمده یی
ساکنان چمن از سایهٔ تو بهره ورند — تو گل باغ مرادی و بدهر آمده یی
شود از بردن نام تو زبان شاخ نبات — همچو طوطی ز بیابان شکر آمده یی
بعد از این کلبهٔ ما را نبود فکر چراغ — چهره پر نور تر از شمس و قمر آمده یی
بر لب تشنهٔ من ریخته یی آب حیات — در کنار پدر ای جان پدر آمده یی
سیدا شام و سحر فاتحه خوان بهر تو بود — لله الحمد سلامت ز سفر آمده یی .

x —— x

برده دل را از بر من نونهال تازه یی — کرده ام بیعت بدست خورد سالی تازه یی
کرده دوران آستانم را زیارتگاه خضر — بر سرم تا آمده صاحب کمال تازه یی
دیده ام شمعی که چون پروانه میسوزد دلم — دارم از آغوش فانوسش[1] خیال تازه یی
می سرانجامم ندانم کارم آخر چون شود — دارم ای همصحبتان امروز حال تازه یی
هر که در کویش مرا از تیره بختی دید و گفت — آمده از هند اینجا خاکمال تازه یی
سیدا آیینه ام گردید چون تصویر محو — کس ندیده اینچنین حسن و کمال تازه یی .[2]

x —— x

در دلم افتاده همچون لاله داغ تازه یی — خانه ام گردیده روشن از چراغ تازه یی
غنچهٔ پژمردهٔ امید من گل کرده است — ای نسیم صبحدم دارم دماغ تازه یی
سیر گلزار ارم را از نظر افکنده ام — خورده چشم آب تا از روی باغ تازه یی
دیده را از بهر پابوسش تسلی میدهم — هر زمان از خویش میابم سراغ تازه یی
سیدا تا دامن محشر نمی آیم بهوش — خورده ام تا می چو منصور از ایاغ تازه یی .[3]

x —— x

۱. الف، ب، ج، و - فانوس ۲. د، هـ - این غزل افتاده ۳. د، هـ - این غزل افتاده .

برده دلبری دل از دستم جوان تازه‌یی | بندهٔ خود را خدا داد است جان تازه‌یی
ابرو و مژگان شوخش کار یکدیگر کنند | ترکش او را بود تیر و کمان تازه‌یی
قمریان را طوق گردن فوطهٔ زاری شده | آمده در بوستان سرو روان تازه‌یی
می نویسم هر شب از هجران او طومارها | میکنم هر روز انشاء داستان تازه‌یی
با تو تو دل داده‌ام زینهار آرام مده | می شود خوشدل کریم از میهمان تازه‌یی
از نی کلکم شکر ریزد بتوصیف لبت | طوطی این بوستان دارد زبان تازه‌یی
از لب من عمرها شد میچکد آب حیات | تا گرفته بوسه‌ام کام از دهان تازه‌یی
چون نسیم امروز بیرون کرده از کنج قفس | بلبل ما را هوای آشیان تازه‌یی
بر سر دست تماشا جای داده سیدا | آمده این شاخ گل از بوستان تازه‌یی![1]

x——x

جان بلب آمده و نیست زجانان مددی | وقت من تنگ شد ای دیدهٔ گریان مددی
چین برابرو زده و جانب من کرد نگاه | یار من بر سر جور آمده یاران مددی
روزگاریست که کارم بخدا افتاده است | نی ترا رحم بود نی ز حریفان مددی
رحم بر موی سفیدم کن و دستم برگیر | پیر گردیده‌ام ای شاه جوانان مددی
سیدا تا دم محشر نه برآیم زخمار | گر نیاشد به من از ساقی دوران مددی![2]

x——x

ای سرو مایل قد دلجوی کیستی | خم گشته از تصور ابروی کیستی
چون غنچه سر بجیب تفکر نهاده‌یی | چون گل دریده پیرهن از بوی کیستی
هر سو چو باد صبحدم آشفته میروی | در جستجوی نکهت گیسوی کیستی
بنشسته بر رخ تو غباری ز مشک ناب | امروز خاکمال ز هندوی کیستی
آرام چون سپند نداری به هیچ جای | ای آفتاب سوختهٔ روی کیستی

---

۱. د، هـ - این غزل افتاده. ۲. و - این غزل افتاده.

مسردرپی غزال تو دارند آهوان — تو خود فریب خوردهٔ آهوی کیستی
شبها بدیده خواب نداری چو بیدآ — قربان شوم بگوی دعاگوی کیستی !

x——x

بر کوچه باغ دیده‌ام ای گل خوش آمدی — جوش بهار[2] خانهٔ بلبل خوش آمدی
از خون عاشقان شده کوی تو لاله‌زار — ای ارغوان ز[3] کشور کابل خوش آمدی
جان میدهیم و نیم نگاهی نمیکنی — برکف گرفته تیغ تغافل خوش آمدی
از دیدن تو گشت پریشانیم زیاد — ای شانه بهر پرسش کاکل خوش آمدی
گنجینه خانهٔ[4] تو بود چشم بیدآ — پیچیده رخت خویش چو سنبل خوش آمدی .

x——x

ای شمع بر سر من گریان خوش آمدی — چشم و چراغ شام غریبان خوش آمدی
چون برگ لاله داغ مرا تازه ساختی — ای شاخ گل به سیر گلستان خوش آمدی
زخمم نوشته بود بنا صورنامه‌یی — نان ای طبیب از پی درمان خوش آمدی
نظاره‌ام ز شوق نگنجد به پیرهن — چون گل کشاده چاک گریبان خوش آمدی
چشم من از جمال تو امروز روشن است — ای توتیای دیدهٔ حیران خوش آمدی
بر دامن تو تا نرسد دست آرزو — مانند سرو برزده دامان خوش آمدی
باشد فدای مقدم تو جان بیدآ — ای[5] تیز کرده خنجر مژگان خوش آمدی[6].

x——x

رفتی و شوری بجان ناتوان انداختی — آمدی و آتشی در خان و مان انداختی
ناوک اندازان چشمت هر طرف در جلوه‌اند — تا چو ابرو بر سر بازو کمان انداختی
مهر با بینا نمودی اول و آخر چو شمع — شعلهٔ بیدادیی[7] در مغز جان انداختی
از خجالت چون کمان مشکل که سر بالا کنم — تا مرا دور از نظر همچون نشان انداختی

---

۱. و این غزل افتاده ۲. ب - بهار و ۳. الف - ز افتاده ۴. الف - در جستجوی نکهت گیتی ۵. الف، ج -
تو ۶. و - این غزل افتاده ۷. الف، ج - بیدادیی .

عندلیبان از سیه بختی همه خون میخورند / برگ گل را تا ز سنبل سایه بان انداختی
آتشم در جان زدی و از نظر غائب شدی / تشنه ام کردی و در ریگ روان انداختی
لطفها کردی و افگندی بیکبار از نظر / از زمین برداشتی وز آسمان انداختی
بوی پیراهن که بودی نور چشم اهل دل / آتشی کردی بجان کاروان انداختی
زهرخندی کردی و بنیاد عالم[۱] سوختی / این چه شوری بود از آن لب در جهان انداختی
گفته بودی دوش خواهم ریخت خون سیدا / خود یقین کردی و ما را در گمان انداختی.

x——x

هر مگو آنکه شود خم پی احسان کسی / بشکن آن دست که بوسد لب دامان کسی
در تمنای تو محراب بغل وا کرده / سوی مسجد مرو از بهر خدا جان کسی
شانه بر دست چو مشاطه صبا میگردد / خویش را جمع کن ای زلف پریشان کسی
ای که[۲] از حال[۳] دل بی خبرم میپرسی / همچو آئینه سراپا شده حیران کسی
چشم از کاوش مژگان تو شد[۴] خانهٔ مور / مرحمت چشم نداریم ز مژگان کسی
هر که را می نگرم جامه[۵] چو گل چاک زده است / از محبت نیست درستی بگریبان کسی
چون سکندر لب تشنه ز عالم رفته است / دم آبی بده ای چشمهٔ حیوان کسی
چون نگین نام ترا نقش بدل ساخته ام / دستگیری بکن ای لعل بدخشان کسی
ما به تکلیف تو چون مهر بهر کوچه دوان / از تو ما خانه بدوشیم تو مهمان کسی
سیدا سینه ام از داغ گلستان شده است / بسته ام چشم خود از سیر گلستان کسی.

x——x

مرا امشب چو زلف خود پریشان کردی و رفتی / بروی خویش چون آئینه حیران کردی و رفتی
ترا آورده بودم از برای حل مشکلها / چو دیدی مشکل من بر خود آسان کردی و رفتی
کشیدی دامن خود از کفم ای لاله روی[۶] من / مرا چون داغ آتش در گریبان کردی و رفتی

۱- ب- جانم ۲- ج- آنکه ۳- الف، ج- جان ۴- د- چون ۵- ب- خانه ۶- ج- لاله زار.

روم چون گرد باد و در بیابانها وطن سازم   مرا مانند مجنون خانه ویران کردی و رفتی
نه بیند بعد ازاین پهلوی[1] زارم خواب آسایش   بروی بسترم خار مغیلان کردی و رفتی
بداغ سینه مرهم جستم و الماس پاشیدی   گلستان مرا بر[2] خاک یکسان کردی و رفتی
بچشم سیدا ای بی ترحم ای جفا پیشه   بجای توتیا ریگ بیابان کردی و رفتی .

x —— x

مرا در بحر غم چون موج آب انداختی رفتی   بجسم لاغر من پیچ و تاب انداختی رفتی
شتاب آلوده وقت صبحدم رخت سفر بستی   بجانم همچو سیماب اضطراب انداختی رفتی
کرم فرموده احوالم نپرسیدی چه ظلم است این   هلاکم ساختی پا در رکاب انداختی رفتی
بلب مهری زدی چون غنچهٔ گلشن ز محجوبی[3]   برخ از سایهٔ مژگان نقاب انداختی رفتی
ندارم بینوای کان بلاحت یکدم آرامی   بزخم من نمک همچون کباب انداختی رفتی
مه من پرده های چشم خود فرش رهت کردم   بخونم تشنی و در آفتاب انداختی رفتی
بدامن مشک[4] پاشیدی بخونم دست آلودی[5]   بچشمم آتش افگندی در آب انداختی رفتی
نهادی رو براه و وعدهٔ باز آمدن کردی   مرا از انتظاری در عذاب انداختی رفتی
به می آلوده کردی گوشهٔ دامان عصمت را   کتان خویش را در ماهتاب انداختی رفتی
برآوردی خط و برهم زدی اجزای عالم را   نمودی روی و آتش در کتاب انداختی رفتی
بسوی سیدای خویش کردی گوشهٔ چشمی   بیک پیمانه می مست و خراب انداختی رفتی .

x —— x

مرا آوردهٔ[6] بر سر لشکر سودا[7] شبیخونی   که از هر قطره خونم سر برون آورد مجنونی
عجب نبود اگر مینا کند با خم سرافرازی   که خود را هر حباب باده پندارد فلاطونی
قدم از کوچهٔ ارباب دولت کوته اولی تر   که از هر نقش پای من برآید چشمهٔ خونی
نگردد رام عقل پیر تدبیر نفس گردنکش   نمی افتد بقید این اژدها با هیچ افسونی[8]

۱ ج - پهلوی افتاده ۲ - الف، ب، ج - در ۳ - الف، ب، ج، و - محبوبی ۴ - الف - اشک ۵ - ب، و - مالیدی ۶ - ب، د، و - آورد ۷ - الف، ج - اعدا ۸ - الف، ب، و - این بیت نیست .

بچشم دام خواهد سرمه گردید استخوان ما　　نباشد خانهٔ صیاد مارا راه بیرونی
بیک مصراع نتواند کسی صاحب تخلص شد　　بگلشن سرو هم[1] دارد نمایان قد موزونی
خدایا خامه‌ام[2] را معجز موسی کرامت کن　　که از هر مشت خاکی[3] سر برآرد دست[4] فارونی[5]
بضرب تیغ نتوان کرد در فرمان بخیلان را　　نریزد بر زمین از زخم ایشان قطرهٔ خونی
چو مرغ نیم بسمل می تپم در خاک و می بیند　　ز بیرحمی نمیگوید که بی من سیدا چونی.

x —— x

مرا ای شعله خو در تاب و تب انداختی رفتی　　چو شمع آتش زدی چشم مرا نگذاختی رفتی
نشستی بر سمند و آمدی احوال پرسیدی　　رسیدی همچو برق و ایستادی تاختی رفتی
نخواهد دید داغ سینهٔ من روی بهبودی　　نمک پاشیده بگذشتی کبابم ساختی رفتی
نشستی بر سر بالینم و سویم نظر کردی　　همین مقدار بر احوال من پرداختی رفتی
چمن از گریه های سیدا دریای شوری شد　　تبسم کردی و حق نمک نشناختی رفتی؟

x —— x

ز دستم میکشند دامن بهارافشان گریبانی　　چمن پرواز رعنا جلوه پیراهن گلستانی
قدی هنگامه چون شمعی رخی پروانه مهتابی　　گدا باغ ارم بزمی بهشت آئین شبستانی
مزلف دلبری سنبل کمندی مشک صیادی　　خطی عنبر خریداری جمال باغ ریحانی
مرصع ترکشی چابک سواری قادراندازی　　قوی بازو کمانداری خدنگ الماس پیکانی
قیامت خیز قدی عالم آشوبی[6] دل از سنگی　　حریف جنگ جویی تندخویی بی پشیمانی
مه تنها روی شبگرد بیرحمی سیه مستی　　بت عاشق کشتی[8] خنجر بدست نامسلمانی
ترحم نا زو استغنا نهایت ظلم و بیدادی　　نگه تاراج دین و دل تغافل غارت جانی[9]
تکلم سودهٔ قندی تبسم چشمهٔ شهدی　　زبانی مغز بادامی دهان چون پسته خندانی
چو بوی پیرهن شوخی چو یوسف عصمت آئینی　　زلیخا حشمتی زرین قبا سیمین گریبانی

---

۱. الف، ج - میروم ۲. ب - نامه‌ام ۳. ب - خاکم ۴. د، هـ - برآورد دست ۵. ب - موزونی ۶. ج، هـ - این غزل نیست ۷. الف، هـ - آشوب ۸. ب، و - کش ۹. د - بیت ۷۵۱۵ نیست

ادا فهمی رسا هوشی بیا شوق آشنا چشمی　　مروت زاده نوخط لبی مژگان زبان دانی
بخوابم سیتا آمد مرصع پوش معشوقی　　تجلی آستین دستی طلوع صبح دامانی .

x—x

کجا هم کرده بی پروا خرامی چشم می پوشی　　قلندر مشربی یک شهر عاشق خانه بردوشی
مرصع آستین گل در گریبان نازک اندامی　　منقش جامه[1] زرین کمربندی کله پوشی
بدن یک پیرهن روحی میان آب خضر موجی　　قد نظاره مشتاقی پر از خمیازه آغوشی
سیه بی سرمه مژگانی لبی بی باده رنگینی　　نگه خاموش[2] گویایی زبان گویایی خاموشی[3]
مسافر پروری آرام جانی صاحب ادراکی　　سفرها کرده مردم دیده سوداگر هوشی
نگاهی وصل پیغامی لب ایمای رشنای　　گهی گرم آشنا چشمی گهی عاشق فراموشی
چمن مشاطه بندقبا سنبل هواداری　　گل رعنا کف پایی قد کاکل ربا دوشی
بخود مغرور جلادی نظر بی دام صیادی　　بناحق تیغ زن دستی نصیحت ناشنو گوشی
چو فکر سیدا شوخی چو طوطی نرم گفتاری　　زبان فواره شهدی دهان سرچشمه نوشی .

x—x

مرا تا کی دواند آرزوی دل بهر سویی　　مبادا هیچکس را در جهان فرزند بدخویی
کمند آرزو در دست میگردم در این صحرا　　تسلی میدهم خود را بنقش[4] پای آهویی
زدیوار بدن از ضعف پیری متکا دارم　　نمیگردم چو طفل صورت از پهلو به پهلویی
تهیدست آمدم امروز در بازار خود بینان　　خریداری نکرد آئینه ام را آدمی رویی
تمنای زپا افتادگان خم کرد پشتم را　　خورم چون غنچه خون بینم سری را گر بزانویی
زچشم قبله همچون طاق کسری دور افتاده　　نگه را کرده ام تا مار پیچ طاق ابرویی
مسخر کرده بودم در جوانی نفس سرکش را　　کمان کهنه ام را در برابر نیست بازویی
دماغم خشک شد چون شانه از بوی پریشانی　　کجا دست نسیم صبحدم واکرده گیسویی

۱. الف - لب، ب، بس. ۲. الف - خاموش. ۳. الف - خاموش. ۴. ب، و - ز .

گدا از خوان ارباب کرم لب خشک می آید　　بشوی ای آرزو دست از طمع نم غیبت در جویها
بپای لاله و گل روزگاری غنچه گردیدم　　بردم از گلستان جهان ای سیدا بویی -

x——x

زمن دل برده رنگین جلوهٔ شمشاد بالایی　　خرام[1] دام طاووسی فریب آغوش اعضایی
پیمبرزادهٔ یک شهر کنعان چشم در راهی　　عزیز مصر تمکین یوسف[2] عاشق زلیخایی
صنوبر قامتی[3] بادام چشمی[4] گلبدن شوخی　　نگارین پنجهٔ پا در حنا ساعد مصفایی
بروی لعل و کان رنگی برخسار گهر آبی　　به بودن کوه تمکینی برفتن موج دریایی
چو سرو باغ قامت جامه زیبی چیده دامانی　　زهی چاک گریبانی گلستان تماشایی
بچشم اهل دل نوری[5] ببام دیده مهتابی　　چراغ عالم افروزی بهار صحبت آرایی
قبای ناز بردوشی باستغنا در آغوشی　　پر از کین گوشهٔ چشمی عتاب آمیز ایمایی
بت[6] گردنکشی آتش مزاج خانمان سوزی　　خدا نا ترس کم حرفی سخن نشنیده خودرایی
گهی از خنده گلریزی گهی چون غنچه محجوبی　　گهی در شیشه ها سنگی گهی در بزم مینایی
هلال ابرو شفق رخسارهٔ با خویش مغروری　　فلک رفتاری باکی مه و خورشید همپایی
بصحرای خیال ای سیدا باغی که من دارم　　بود هر سبزه گلبرگی نهال شاخ رعنایی.

x——x

دلم را برده از جا سرو قد نازک اندامی　　تن گلبرگ نسرین مغشر[7] مغز بادامی
چو بوی گل سبکروحی چو شبنم تیز پروازی　　نظر غایب شوی تمکین صبا سیماب آرامی
جبین بی عیب رخساری صنوبر جلوه بی مثلی　　تماشاگاه بی نقصی گلستان بی انجامی
کلام چرب و شیرین زبان بادام قندینی　　دهان[8] پر ز احسانی لب آماده انعامی
نگه دزدیدهٔ[9] طرآری بمذهب آشنا یاری　　تواضع شیوه خوش چشمی بهشتی ره[10] نکونامی
بموج باده همسنگی به مهر و کینه یکرنگی　　به صلح[11] آمیخته جنگی نشاط انگیز دشنامی

---

۱. ج، هـ - خرامی ۲. ج، هـ - یوسفی ۳. الف - قامت ۴. الف - چشم ۵. الف - سوزی ۶. ج، هـ - بتی ۷. الف - مخشر ۸. ب، د، و، هـ - دهانی ۹. الف، هـ - دزدنده ۱۰. الف - ره ۱۱. الف - صبح.

کمین گیری مزور پیشه یی بیدانه صیادی … نگار نوخط مشکین کمند عنبرین دامی

قد مصراع رنگینی ورق افشان بناگوشی … بیاض گردن صافی مجلا[1] نقرهٔ خامی

بحق دین و آئینت بجان سیدا رحمی … نمانده طاقت و تابی ندارد صبر و آرامی .

x —— x

دلم در سینه باشد در تنوری مرغ بریانی … سرم در جیب گردد[2] گرد بادی در بیابانی

چو گل غلتیده ام در خون ز فکر جامه گلگونی … گریبان چاکم از دست نگار پاکدامانی

به پشت بام آن لیلی جبین مهتاب مجنون … سرکو باشد از زنجیر مویان سنبلستانی

به مغز استخوانم سبز شد از بسکه پیکانش … مرا گردیده چاک سینه از تیرش خیابانی

ز دیوان بوستانی کرده برپا معنی بکرم … بود هر نخل مصراعش عروس نازپستانی

ز خوان اهل دنیا تر نکرده دستم انگشتی … قناعت کرده ام همچون مه نو با لب نانی

ز عریانی سرم را در کنار آورده زانویم … مرا از پیرهن باشد گریبانی و دامانی

کشم از خوان خود شرمندگی و عذر پیش [آرام] … بسر وقتم اگر سازد گذر ناگاه مهمانی

در آغوش پدر ای سیدا دارم لب خشکی … مرا زاد ست مادر در چه وقتی در چه دورانی .

x —— x

غنچه گردید گل قسمتم از کم سخنی … چون نفس تنگ شده روز بیم از بی دهنی

نه ز هر هیچکسی آب سخنهای مرا … شد دلم خون به تمنای عقیق یمنی

نام صاحب هنران تا به قیامت باقیست … نقش فرهاد خبر میدهد از کوهکنی

مدتی شد که بصحرای جنون میگردم … کرده در خانهٔ زنجیر مرا بی وطنی

تشنه را قطره به از گوهر سیراب بود … دست خشک است صدف پیش عقیق یمنی

گرد بادم به بیابان شده ام سرگردان … دامن دشت جنون است بدوشم کفنی[3]

صاحب عزت ذاتی نزند دم ز حسب … غنچه هرگز نکند[4] دعوی گل پیرهنی

۱ - مجلّد ۲ - الف، هـ - کرده ۳ - الف - این بیت نیست ۴ - الف، هـ - نزند .

چشم پوشیده گذر میکنم از باغ جهان　　این چمن بسکه ندارد گل بر سر زدنی
نکند جامهٔ زربفت بدل اعضا را　　تن زند صورت دیوار دم از سیمتنی
عمرها شد که سر خویش بزانو دارم　　غنچه خسپیست مرا کار زبی پیرهنی
بی مربی نشود هیچکسی صاحب نام　　سنگ را میکند افلاک عقیق یمنی
خون ناحق نگذارد نفسی قاتل را　　شمع را شد پر پروانه بگردن کفنی
هر که از بزم جهان رفت بخود میگوید　　نیست در صحبت این قوم دگر آمدنی
جانب انجمن ای شمع مکن تکلیفم　　نیست پروانهٔ ناقابل من سوختنی
وقت آنست که افلاک شود زیر و زبر　　بزم تصویر بود لایق برهم زدنی
برضعیفان مکن اظهار زبردستی خویش　　تیشه زد بر سر فرهاد دم از کوهکنی
سخن خانه ببازار نمی آید راست　　دایه میگفت بگهواره مرا ناشدنی
از ملامت نکند اهل طمع[۱] اندیشه　　میکند عار از این طایفه روئینه تنی
بوی خون از دهن غنچهٔ گل می آید　　ای صبا دست نگه دار ز دندان شکنی
سیدا بسکه جهان در نظرم تنگ شدست　　جای در کنج قفس کرده ام از بی وطنی.

x——x

ای خوش نگاه رخنه گر جان کیستی　　ای شعله در سراغ گریبان کیستی
آغوش دیده ها ز تماشات لاله زار　　ای نوبهار رسیده[۲] گلستان کیستی
چندین هزار دام[۳] نگه[۴] پاره کرده یی　　رم خورده وحشی ز بیابان کیستی
دلهای ما چو برگ خزان ریختی بخاک　　ای نوبهار سرو خرامان کیستی
ای برق از کدام زمین سرکشیده یی　　ای شیر تندخو زنیستان کیستی
عالم به دور چشم تو زیر و زبر شدست　　پرورده فتنهٔ صف مژگان کیستی
فوارهٔ شکر شده منقار طوطیان　　شکر فروش من[۵] شکرستان کیستی

---

۱. الف - فنا ۲. الف - "ز" علاوه شده ۳. الف - دم ۴. الف - نگهی ۵. الف - "ز" علاوه شده.

ای غنچه از کدام چمن آب خورده‌ یی ای شاخ پرشکوفه[1] ز بستان کیستی
افتاده است شور بجان کبابها ای سودهٔ نمک ز نمکدان کیستی
چشم ز کوچه‌گردی شبها سفید شد ای ماه رو تو شمع[2] شبستان کیستی
از پرتو تو خانهٔ هرکس منوّر است ای آفتاب رو مهٔ تابان کیستی
از پا فتاده است براه تو سیدّا رحمی نمی‌کنی تو مسلمان کیستی .

×——×

چه کرده‌ام که مرا همدم بلا کردی بدرد و[3] محنت ایام مبتلا کردی
چنین که رسم تو بیگانه مشربی بودست چرا ز روز ازل با خود آشنا کردی
بچشم اهل نظر همچو سرمه جایم بود مرا بخاک برابر چو توتیا کردی
جبین من بکف پای تو حنائی بست شکسته رنگتر از نقش بوریا کردی
ز انتظار تو در دیده‌ام نظاره نماند بیا که چشم مرا کاسهٔ[4] گدا کردی
نشان تیر نگاه تو کرده‌ام خود را بغیر من نظر انداختی خطا کردی
سرم بریدی و آویختی چه ظلم است این دلم ربودی و آتش زدی رها کردی
کرم نمودی و دستم شکستی و بستی وفا نمودی و بندم ز پا جدا کردی
جفا و جور ستم در جهان همین باشد از آنچه بود تو بر جان سیدّا کردی .

×——×

چون غنچه گر بجیب تأمل فرو روی در رنگ و بوی همچو رگ گل فرو روی
رزق ترا کنند گهرهای آبدار گر چون صدف به بحر توکل فرو روی
در حشر بی رفیق مرو جانب صراط ترسم که پا نهی به ته پل فرو روی
تمکین ترا چو نیست مکن بزرگی طلب چون کوه زیر بار تحمّل فرو روی
آواز خود بلند در این بوستان مکن از شاخسار ناله چو[5] بلبل فرو روی

---

۱. الف، هـ - ناشکفته ۲. الف، ب، ج، و - ماه‌رو چراغ ۳. الف، هـ - بدور ۴. الف - گوشهٔ
۵. الف - چو افتاده .

شبنم صفت بکن بچمن مشق شبروی   خواهی که درمیان زر و گل فرو روی
از زلف بخت من گره ای شانه بازکن   تا چند در تصور کاکل فرو روی
گر بگذری بباغ بیاد مژگان   تا سینه درمیانهٔ سنبل فرو روی
ای سیدا ز تیغ نگاهش مپیچ سر   ترسم به زیر تیغ تغافل فرو روی[1]

x——x

شمع بزمی و چو یوسف بنظر میآیی   از کدام انجمن ای جان پدر میآیی
نیست مرغان چمن را خبر از آمدنت   بسکه چون بوی گل و باد سحر میآیی
سرو چون سایهٔ نفس سوخته در دنبالت   از کجا برزده دامن به کمر میآیی
چهره افروخته پوشیده قبای گل نار[2]   بر سر سوختگان همچو شرر میآیی
هرکجا جلوه کنی سبز شود شاخ نبات   همچو طوطی مگر از کان شکر میآیی
پی بردست کسی جای تو شبها بکجاست   میروی شام چو خورشید و سحر میآیی
تشنگان را ز لب خود دم آبی ندهی   گرچه سیرابتر از لعل و گهر میآیی
شبنم از روی تو میریزد و گل می روید   از کدامین چمن ای غنچهٔ تر میآیی
سیدا پیکر خود فرش رهت ساخته است   با امیدی که تو از خانه بدر میآیی[3]

x——x

کفر و دین یکسان بود در مذهب دیوانگی   جنگ با کونین دارد مشرب دیوانگی
با معلم لیلی و مجنون ندارند احتیاج   عشق استادی کند در مکتب دیوانگی
خاک صحرا را برقص آورد شور گردباد   کیست میازد تلاش منصب دیوانگی
مقصد عاشق نمیگنجد بزیر آسمان   باشد از اندازه بیرون مطلب دیوانگی
عاقل از سنگ ملامت میکند پهلوتهی   ریختند این خشت را در قالب دیوانگی
داغ سودای جنون پوشیده است از چشم خلق   جزه میازد نظر را کوکب دیوانگی

۱. ب، و - این غزل افتاده ۲. د، هـ - خار ۳. ب، و - این غزل افتاده .

از سواد بیخودی هرکس نگردد بهره مند   خانهٔ زنجیر باشد مکتب دیوانگی
سیدا اهل جنون را نیست در محشر حساب   باد ایام خزان باشد تب دیوانگی[۱]

x——x

گر در خط بتان بتأمل فرو روی   چون آب و رنگ بر روق گل فرو روی
دست دکان مشک فروشان چنین بخود   چون شانه گرد[۲] آن خم کاکل فرو روی
از بزم این گروه که دورش بود جنون   گر با نمیکشی به تسلسل فرو روی
سازی اگر تو غور پریشانی مرا   در خاک همچو ریشهٔ سنبل فرو روی
ای دست احتیاج مشو از آستین برون   در عهد ما به کیسهٔ بی پل فرو روی
گر پی بری ز لذت فریاد عاشقان   زانو زنان بخدمت بلبل فرو روی
اغیار را به صحبت خود می بری بزور   بینی اگر مرا بتغافل فرو روی
ای شانه مو بمو بگو[۳] عرض حال من   امشب اگر بخدمت کاکل فرو روی
ای سیدا اگر به سوی هند بگذری   در گنج همچو حاکم کابل فرو روی[۴]

x——x

از کدامین چمن ای سرو روان می آیی   همچو گل برزده دامان بمیان می آیی
چین بابرو زدهٔ چشم لبالب ز غضب   ترکش ناز پر از تیر و کمان می آیی
ماه را پیرهن هاله بتن چاک شده   پرده برروی کشیده ز کتان می آیی
آستین برزده و خنجر خونریز بدست   ای جفا پیشه بقصد دل و جان می آیی
بوی خون از سخن زیر لبت می آید   همچو مینا به می آلوده دهان می آیی
میروی چون نگه از خانهٔ برون چابک و چست   زود میآیی و از دیده نهان می آیی
داغها دست بدامان تو آویخته اند   مگر آتش زده بر لاله ستان می آیی
سیدا را بنگاهٔ رم آهو دریاب   گر بدلپرسی صاحب نظران می آیی.

x——x

---

۱ - الف، هـ - شب ۲ - ب، و - این غزل نیست ۳ - الف، هـ - کرده ز ۴ - د، هـ - بکن ۵ - ب، و - این غزل افتاده ۶ - د - بنگاهی.

گل بسر برزده[1] پا به حنا می آیی — سرو من از چمن نشو و نما می آیی
هرکه از دور ترا دید جوان میگردد — تازه رو چون خضر از آب بقا می آیی
گل کند غنچه صفت خندهٔ خود را پنهان — چون تو در پیرهن شرم و حیا می آیی
کوچهٔ[2] باغ نظرم گشته لبالب ز گلاب — عرق آلوده چو شبنم زکجا می آیی
هرکه در کوچه ترا دید مرا میگوید — بی محابا[3] بسر کوی بلا می آیی
ز غزالان حرم آهوی مشکین خنده اند — دامن افشان ز بیابان خطا می آیی
کعبه و بتکده بر دامنت آویخته اند — به طواف دل بیچارهٔ ما می آیی
خم شده قامتم از بار غمت چون محراب — بهر پرسیدنم از بهر خدا می آیی
سیدا بیکه سبکروتر از برگ گلی — در چمن بیشتر از باد صبا می آیی ۔

X——X

همچو گل کیسه لبالب ز درم می آیی — لب پر از خنده چو ارباب کرم می آیی
نقش پای تو مرا قبله نما میگردد — همچو آهو ز بیابان حرم[4] می آیی
نرگس از دیدن رخسار تو دیوانه شود — ای پریرو ز گلستان ارم می آیی
می چو در شیشه رود بحر عطا جوش زند — مست در پیرهن برگ کرم می آیی
از غم ابروت ای ماه هلالی شده ام — میروی از سر بالینم و کم می آیی
همره غیر ز پیش نظرم میگذری — تا کی ای همرهٔ جو بهر ستم می آیی
سیدا هر نفس از خویش فنا میگردد — باز برگشته ز صحرای عدم می آیی ۔

X——X

گل بسر برزده از سیر چمن می آیی — خنده بر لب گره ای غنچه دهن می آیی
امشب ای ماه کجا ساختهٔ باده کشی — میروی از خود و گاهی بسخن می آیی
نشود آزرده میان تو در آغوش نظر — نازک اندامتر از شاخ سمن می آیی

---

۱. الف، ب، ج - "و" نیست ۲. الف، ج - گرچه ۳. الف، ج - بی محل پا ۴. ب - ختن ۵. الف، ب، و، د - ز.

بی سبب عیش مرا کرده پریشان رفتی   باز از بهر چه ای عهد شکن می آیی
شمع و پروانه بفانوس حصاری شده اند   چه بلایی تو که درخانهٔ من می آیی
شود از گرد رهت باد صبا مشک فروش   نو خط من ز بیابان ختن می آیی
سیدا روز و شب از غیب ندا می آید   ای مسافر شده ام کی بوطن می آیی .

x —— x

بگوی انتظاری آرمیدنها چه میدانی   گل از شاخ نهال صبر چیدنها چه میدانی
هنوز هم شیر از لبهای شیرین در قدح داری   شراب تلخ ناکامی چشیدنها چه میدانی
نگه از گوشهٔ چشم تو سر بیرون نمی آرد   بدر سوا ضطراب آلوده دیدنها چه میدانی
شود از سایهٔ مژگان عاشق پایت آزرده   مذاق خار از پا تا کشیدنها چه میدانی
زراعت پرور از ناز بالین زیر سر داری   تصور کردن و از جا پریدنها چه میدانی
هنوز هم در چمن داری ز بلبل صد قفس بسمل   بدام افتادن و در خون تپیدنها چه میدانی
هنوز ای گل ندیده غنچه ات روی شبنم را   ز حسرت پشت دست خود گزیدنها چه میدانی
نهد دوش تو پهلو بر زمین از سایهٔ کاکل   بزیر بار کلفت آرمیدنها چه میدانی
بود در آستین پنهان چو بوی غنچه انگشتت   گل از خار جفای یار چیدنها چه میدانی
هنوز ای شوخ با مژگان عاشق میکنی بازی   تو نور چشم از مردم رمیدنها چه میدانی
سراسر میروی هر روز[2] بازار محبت را   زلیخا نیستی یوسف خریدنها چه میدانی
بچاک جیب ما و سیدا داری تبسمها   تو طفلی ذوق پیراهن دریدنها چه میدانی .

x —— x

فلک از کهکشان چون سینه چاکست پنداری   زمین از جوش غمناکان سر خاکست پنداری
بچشم خونفشانم گر کنی نظارهٔ مژگان را   بگرداب اوفتاده مشت خاشاکست پنداری
کرم کیفیتی چون باده بخند جان سایل را   کف دست کرامت پنجهٔ تاکست پنداری

۱. ب - سرو ۲. ب - یاری در ۳. ج - ای .

پریشان میکند از سرکشی مغز سر گل را — بگلشن شاخ سنبل مار ضحاک گشت پنداری
ز بس همچون هدف گیرم بدندان ناوک خود را[1] — خدنگش در دهانم چوب مسواک گشت پنداری
ز پابوسش جبینم سیدا روزی که آساید — سرم تا دامن محشر به افلاک گشت پنداری.

x—x

تا لبت نام برآورده به شیرین سخنی — طوطیان را بسر افتاده غم کوهکنی
گرد بادم به بیابان شده ام سرگردان — دامن دشت جنون است بدوشم کفنی
بسمل فتنهٔ چشمان تو آهوی خطا — بستهٔ زلف تو سوداگر مشک ختنی
بی تو گل چاک زده جیب حسینی بر دوش — سرو پوشیده بیاد تو لباس حسنی
بیقراری ز من و از تو تماشا کردن — با تو خرگاه نشینی و به من بیوطنی
از نسیم سحر و بوی گل آزرده شوی — سنگ بر سینه زند پیش تو نازک بدنی
در چمن سرو ندارد قد رعنای ترا — پیرهن زعفری و رنگ قبا یاسمنی
صف مژگان تو از صف شکنان برده گرو — ترک چشم تو بود منتظر راه زنی
طوطیان بر لب خود مهر خموشی زده اند — چغد را داده فلک منصب شکر شکنی
خلق گیرند چرا آئینهٔ فولاد به زر — هر که را هست به بر خلعت روئینه تنی
تابش[2] نور مه از پرده برون می آید — رفته از دوش من اندیشهٔ بی پیرهنی[3]
میوهٔ خلد کجا نعمت دیدار کجا — سیب جنت نکند دعوی سیب ذقنی
سیدا اهل هنر عزت دیگر دارند — نرسد آهوی وحشی بغزال ختنی.

x—x

تا کی ای بلبل بدنبال هوا افتد کسی — به که همچون غنچه بر سودای زر افتد کسی
از خبر داری ز من گشتند یاران بی خبر — با خبر باشند از خود بی خبر افتد کسی
دستم از بهر خدا ای عیسی مریم بگیر — از فلک افتد به است از پشت خر افتد کسی

۱- ب - بر ۲- الف - کاهش ۳- ج، ه - بیتهای ۷۷۰۱ - ۷۷۰۳ نیستند

چون عصا سازند او را پیشوای خویشتن — کو چه گرد و خشک مغز و در بدر افتد کسی

میتوان برداشت او را بر سر خود سیدا — در میان هردو جنگی چون سپر افتد کسی!

x — x

بسوی کلبه‌ام ای سیمبر نمی آیی — خبر نکرده چرا بی خبر نمی آیی

ز چشم من شده یی چون پری شیشه نهان — چه دیده یی که مرا در نظر نمی آیی

ز تشنگی لب من گشته خشک همچو صدف — چرا ز بحر برون چون گهر نمی آیی

اسیر دام ترا نیست قوت پرواز — بدستگیری این مشت پر نمی آیی

بخانه ای که چو خورشید روی میآری — طلوع تا نکند صبح بر نمی آیی

کله شکسته و چون صبح سینه واکرده[2] — کمر کشاده ز موی کمر نمی آیی

بجستجوی تو گردیده سوده پا و سرم — بدیدن من بی پا و سر نمی آیی

بباغ دهر چو شبنم سفید شد چشمم — هنوزم ای گل صدبرگ تر نمی آیی

بپرسش دل بیمار سیدای غریب — چرا تو از همه کس پیشتر نمی آیی.

x — x

چرا بکلبه‌ام ای دلربا نمی آیی — بسویم ای چمن دلکشا نمی آیی

به بنده خانهٔ خود پا نمی نهی هرگز — تو پادشاهی و سوی گدا نمی آیی

چو غنچه صدگره افتاده است درکارم — تو پیشتر ز نسیم صبا نمی آیی

قدم ز بار محنت خم شدست چون محراب — به پرسشم ز برای خدا نمی آیی

بجستجوی وصالت فتاده‌ام از پا — بدستگیری من چون عصا نمی آیی

حیا اگر بخرام تو سد راه شده — کشیده باده برون از حیا نمی آیی

دلی که مهر تو دارد چرا نمی پرسی — کسی که با تو بود آشنا نمی آیی

حصار عافیت شمع نیست جز فانوس — چرا بخانهٔ من بی ابا نمی آیی

۱- ب، و - این غزل افتاده. ۲- الف، هـ - کردی.

بشنی بگوی تو با صد نیاز خواهم رفت　　　اگر تو در طلب سیّدا نمی آیی .

x——x

بخواب آمد مرا لیلی وشی چون سرو موزونی　　　شدم بیدار هر مو بر سرم شد بید مجنونی
می گل پیرهن را با توجّه شیر میسازم　　　ز قرص ماهتاب آورده ام بر دست صابونی
کجا می میکشیدی ای مه عاشق نواز من　　　که می آمد بگوشم تا سحر آواز قانونی[1]
ز سودا بیت من دیوانه در هر خانه میرفتم　　　بچشم می در آمد[2] صورت لیلی و مجنونی
نمی بینند مهر و ماه و زهره روی آزادی　　　مقیّد کرده اند امروز هر یک را بگردونی
گدا از مجلس دریا دلان لب خشک می آید　　　بچشم او شده هر قطره آبی چشمهٔ خونی
بکف تسبیح زاهد عقدهٔ همیان زر باشد　　　بود مسواک او بر سر کلید گنج قارونی
ز احوال خراب سیّدای خود چه میپرسی　　　بود فرهاد در کوهی و مجنونی به هامونی[3].

x——x

دمید[4] خطّ و در آغوش من نمی آیی　　　بهار گشت و به سیر چمن نمی آیی
تو یوسف مصری و من چو یعقوبم　　　چرا برون شده از پیرهن نمی آیی
ز وعده های تو شد گوهر دل من آب　　　گداختم ز غمم ای سیمتن نمی آیی
شراب میخوری و میروی ز خود هر دم　　　کباب میکنی و در سخن نمی آیی
برو بباغ نظر کن بروی بلبل و گل　　　چرا شکفته چنین پیش من نمی آیی
درون دیدهٔ من چون نگه بود جایت　　　تو نور چشم منی در وطن نمی آیی
در انتظار وصال تو سیّدا شده پیر　　　خزان رسید و تو ای گلبدن نمی آیی[5].

x——x

چرا بکلبه ام ای لاله رو نمی آیی　　　بر آمده ز چمن همچو بو نمی آیی
نشسته ام بر هت سینه را سپر کرده　　　چو تیغ بر سرم ای جنگجو نمی آیی

---

۱. الف - قارونی ۲. الف - آید ۳. د، هـ - اینا غزل افتاده ۴. ب، و - رسیده ۵. الف - ز ۶. د، هـ - اینا غزل افتاده .

کشاده‌ام بخیال تو همچو گل آغوش   بسویم ای چمن آرزو نمی آیی
چه دیده‌یی که بچشم گذر نمیسازی   چرا به آئینه‌ام رو برو نمی آیی
ترا کمند خیالم کشیده می آرد   تو نو[1] غزالی و بی جستجو نمی آیی
به رهگذار تو هر روز چشم من چار است   چو چار آئینه از چار سو نمی آیی
بیا بدیدهٔ خونبار سیدا بنشین   تو سرو باغی و برطرف جو نمی آیی.[2]

X——X

قدت در چشم خود جا کرده‌ام ای دوست میرنجی   نهالت گفته‌ام سرو لب این جوست میرنجی
شد از نظارهٔ رخسار تو گلدسته مژگانم   نگاهم مار پیچ طاق این ابروست میرنجی
بفکر روی تو عمریست من پشت خمی دارم   سرم چون غنچه در آئینه زانوست میرنجی
مرا جرمی نباشد آه من نخراز گرفتاری   کمند گردن من حلقهٔ[3] آن موست میرنجی
بحال سیدا عمریست پروایی نمی سازی   بیابان گرد از دست تو چون آهوست میرنجی[4]

X——X

بسوی کلبه‌ام ای نازنین دوش آمدی رفتی   ز احوالم نپرسیدی و خاموش آمدی رفتی
سخن ناگفته[4] بنشستی خرابت من کبابت من   ز جام حسن می نوشیده بیهوش آمدی رفتی
چو بلبل نالهٔ زار من ای بیرحم نشنیدی   برنگ غنچهٔ[2] گل پنبه در گوش آمدی رفتی
سرت گردم کجا آموختی این دردمندی را   گریبان چاک و بی پروا کله پوش آمدی رفتی
مثل شد سرو همچون سیدا بر بی سروپایی   به سیر بوستان تا جامه بردوش آمدی رفتی.[5]

X——X

چرا به کلبه‌ام ای مهربان نمی آیی   بدستگیری این ناتوان نمی آیی
در انتظار تو چشمم شده‌ست خانه نشین   قدم نهاده تو ای میهمان نمی آیی
کشاده شب همه شب همچو ناله آغوشم   بسویم ای مه نامهربان نمی آیی

---

۱. الف - "نو" افتاده ۲. د، هـ - این غزل افتاده ۳. ب، د، و، هـ - این غزل افتاده
۴. ب، هـ - کرده ۵. د، هـ - این غزل افتاده.

پریده از غم تو همچو کهربا رنگم　　　　تو ای بهار به سیر خزان نمی آیی
چو سیدا به رهت چشم روز و شب دارم　　　　چو بوی گل ز نظرها نهان نمی آیی!

×——×

تاریخ وفات حاجی بهرام

حاجی بهرام بود از اعیان رفت　　　　از دار فنا به ملک جاویدان رفت
تاریخ وفات او خرد از سر درد　　　　گفتا ز جهان یگانهٔ دوران رفت[2].

تاریخ وفات حاجی بهرام

حاجی بهرام ای دریغا　　　　از ملک وجود بست رحلت
تاریخ وفات او عزیزی　　　　با قصر بهشت کرد اشارت[3].

دعوای دختر هزاره سلطان

دارم طلبی ز یار جانی دو سه کفش　　　　نی زرد بود نه قرمزی و نه بنفش
نی چرم ز سختیان نه میشی باشد　　　　نی کوبه به او رسیده باشد نه درفش[4].

جواب آخوند ملا سیدا

دنیاست عروس سه طلاق است کفش　　　　نی زرد بود نه قرمزی و نه بنفش
این را تو اگر ز یار جانی طلبی　　　　میدان به یقین که جنگ مشت است و درفش[5].

سبب نظم این رباعیات[6]

رحیم بی ولد باقی بی یوز در زمانیکه بحکومت ولایت خجند سرفراز بوده به ملا خطی فرستادیده که بجانب ما سیر خواهید کرد. بعد از آن ملا بولایت سمرقند رفته اند و عبدالکریم بی حاکم ولایت سمرقند ملا را مانع آمده که راه مخاطره است از آنچه مطلب و مدعای شما را ما پیدا می سازیم اول مرتبه اسپی وعده کرده و این وعده به دیری کشید. این رباعیات را ملا بدان سبب گفته اند[7].

۱. (، هـ - این غزل افتاده ۲. ب ، د ، و ، هـ - این ابیات نیست ۳. ب ، د ، و ، هـ - این ابیات نیست ۴. ب ، د ، و ، هـ - این ابیات نیست ۵. ب ، د ، ه ، هـ - این ابیات نیست ۶. ب ، د ، و ، هـ - این سرلوحه نیست ۷. د ، هـ - این متن نثری افتاده.

رباعی

صاحب کرما از تو کرامت ماند ... ذات تو در ایّام سلامت ماند
امروز مرا وعده بفردا مگذار ... ترسم که بفردای قیامت ماند[1]

رباعی

صاحب جاها ترا زمن نیست خبر ... هرگز نکنی بحال افتاده گذر
اسپی که به بنده وعده کردی نرسید ... این وعدهٔ تو سراسیگی بود مگر[2]

قطعه

ای میر عالمی زعطای تو بهره مند ... لطفت چرا کند به من خسته ماجرا
اسپی که از برای من انعام کرده یی ... آن هم به کهکشان فلک میکند چرا[3]

رباعی

صاحب جاها من از تو زر می طلبم ... بی توشه ام و زاد سفر می طلبم
هر چند دویدم اسپ با من نرسید ... این بار ز تو کرای خر می طلبم[4]

سبب نظم رباعی اینست

در زمان حضرت عبدالعزیز خان دو جوان بوده اند که یکی را خواجه رفیع و دیگری را خواجه عیسی نام بوده و پدران آن هر دو امام بوده اند، ملا این رباعی را گفته اند[5]

در کشور حسن بینوا باید شد ... عیسی و رفیع را گدا باید شد
اندیشه ز دشت کربلا باید کرد ... قربان امام زاده ها باید شد[6]

سبب نظم رباعی اینست

زرچه بی دیوان بیگی محرمی داشته که او را خواجه اَلمان میگفته اند ملا این رباعی را باو گفته اند.

رباعی

کارم بیکی بلای جان افتاده ... سودا به سرم جهان جهان افتاده

---

۱. د، هـ - این رباعی افتاده ۲. د، هـ - این رباعی افتاده ۳. د، هـ - این قطعه افتاده
۴. د، هـ - این رباعی افتاده ۵. ب، و - "ملا این رباعی را گفته اند" نیست، د، هـ - متن مذکور نیست ۶. د، هـ - این رباعی نیست .

۷۷۸۸ فرزند عزیز من که دل نامش بود عمریست بدست المان افتاده .

سبب نظم رباعی اینست

عبدالرحمن بکاول برادر جاوم بی اتالیق محرمی داشته که او را خواجه با میر میگفته اند ملا این رباعی را باو گفته اند . رباعی

درکوی تو خویش را عدم فرض کنم صد جان دگر بپای تو قرض کنم
عمریست بحال من نمی پردازی از دست تو با میر روم عرض کنم

سبب نظم رباعی اینست . در ولایت بخارا خواجه ساقی و خواجه باقی نام دو تماکوفروش بوده اند ملا این رباعی را بآنها گفته اند . رباعی اینست .

چشمم که بخنک سال مشتاق ماند دور از رخ یار از زره فاقی ماند
چون غنچه لاله گل کند هر سال داغی که ز ساقی بدل باقی ماند!

سبب نظم این رباعیات

در زمانیکه رحیم بی یوز ولد باقی بی یوز حاکم ولایت سمرقند شده بوده به ملا خطی فرستاده که بجانب ما سیر کنید ملا از آنجا تا بولایت سمرقند رفته اند رحیم بی به ملا اسپی انعام کرده بوده این رباعیات را درصفت همان اسپ ملا گفته این است :

۷۷۹۰ امروز به زیر پایم اسپ است بدو چون فیل بود لنگه چو فرزین کج رو
پیوسته به کهکشان چرا می سازد حاجت نه به آخور است او را نه به جو .

—

اسپی دارم که دم علم می سازد زین را ز پشت برشکم می سازد
بوداست مگر به اسپ شطرنج یکی از دور پیاده دیده رم می سازد

—

اسپی دارم کز غمش سوخته ام با عیب سرا پاش نظر دوخته ام
۷۷۹۵ گفتم که بصاحبش روم درسازم گفتا که بکل عیب بفروخته ام .

۱ . د ، هـ - اینها رباعیها افتاده اند .

اسپی که به آب و علفش پروردم — شد از غم او زیاده بار دردم
یک سال بهار عمر صرفش کردم — از باغ بلند تا بشهر آوردم.

ای آنکه توئی حیات ما باعث بود — هستند جهانی بحیاتت خوشنود
چون ذره بخاک رفته بودم شاها — خورشید عنایتت مرا زنده نمود!

صاحب جاها چشم سحرخیز بتست — عمر خضر و دولت پرویز بتست
تب از بدنت عرق شد و ریخت بخاک — از بسکه دعای شمس تبریز بتست.

شاها نفست مسیح را دم بخشید — لطف تو بحال بنده مرهم بخشید
من چیستم از ذرهٔ کویت کمتر — خورشید تو زندگی بعالم بخشید.

ای قبله زخدمتت بسی مهجورم — عمریست از این فیض سعادت دورم
رنجوریم از راه کسل نیست مرا — چون دور ز دیدار توام رنجورم.

اعدای ترا خاک بود مأوایش — تیغ تو بود بفرق دشمن جایش
خصم تو اگر بآسمان بگریزد — چون بادبرگ زمین کشد از پایش.

شاها همه خلق بندهٔ همت تو — اقبال سعادتند در خدمت تو
گردون بلباس تازه ممتازم کرد — چون دست زدم بدامن دولت تو.

شاها بودم نشسته در خلوت خود — امید گسسته بودم از راحت خود
چون سایه بخاک راه یکتا بودم — از لطف تو راست کرده ام قامت خود.

ای شاه چراغ برفت افروخته اند — اعدای ترا شعله صفت سوخته اند[1]
در روز ازل قبای شاهنشاهی — برقامت جامه زیب تو دوخته اند.[2]

ای شاه چو سرو باغ یکتا شده ام — انگشت نمای در بخارا شده ام
عمریست که بنده بی سر و پا بودم — از لطف تو صاحب سر و پا شده ام.[3]

---

۱. د، ه - این رباعیها نیستند ۲. ب، د، و، ه - این رباعیها نیستند ۳. ب، و - این رباعی نیست.

ای شسته به مشک تر دهان قلمت — پرورده به مغز استخوان قلمت
ننهاده بحرف توکسی انگشتی — چون شمع دراز است زبان قلمت .

—

صاحب جاها توئی رفیع الدرجات — باشد قلمت خضر و دوات آب حیات
امروز مرا بسرخطی شاد بکن — عمریست امیدوارم از ماه برات .

—

ای شسته به آب خضر کام قلمت — وی گشته علم چوسرو نام قلمت
در پیش تو خصم لام نتواند گفت — بر بسته لب حسود نام قلمت .

—

صاحب جاها فراغت از دل یابی — از نخل مراد خویش حاصل یابی
مانند تو کاملی درین عالم نیست — صحت[1] یابی ، صحت[2] کامل یابی .

—

صاحب جاها مراد از دل یابی — از گلشن عمر خویش حاصل یابی
هرجا باشم دعای تو ورد منست — صحت یابی صحت کامل یابی .

—

صاحب جاها همیشه من رنجورم — از همنفسان خویشتن مهجورم
عمریست بدست و پای من قوت نیست — از خدمت تو زناتوانی دورم .

—

عمریست زگلزار تماشا دورم — از فیض ملازمت بسی مهجورم
دیدار ترا همیشه دل خواهانست — ازبسکه زنادیدن تو رنجورم[3].

—

بهاریات[4]

اول بنام آنکه مبرّاست از مکان — خلّاق وحش و طیر و خداوند انس و جان
آن صانعی که شاهد او هست هر وجود — آن قادری که در صفت اوست هر زبان
پیر فلک همیشه بود در سراغ او — برکف گرفته است عصایی زکهکشان
خورشید همچو ذرّه زهر روزن اوفتد — تا از کدام خانه بیابد ازو نشان

۱. الف - صیحت ۲. الف - صیحت ۳. د، هـ - این رباعیها نیستند ۴. ب، و - جوابات نامه، د، و - سرلوحه ندارند .

بعد از ثنا و حمد خداوند ذوالجلال منت نهم ز نعمت رسول خدا بجان
پیغمبری که در شب معراج جبرئیل تا پای عرش بوسه زنان رفته در عنان
بر آستان او طبقات زمین غبار یک پرده یی ز پرده سرایش نه آسمان
مهر نبوتی که بدوش شریف اوست روز جزا به امت عاصی است پشتبان
یاران او که چار ستون شریعتند از هر یکی بنای خلافت گرفته شان
یارب[1] بحرمت خلفا و صحابه ها داری مرا ز آفت ایام در امان
میخواهم از دو موش زمانی سخن کنم دفع ملال تا شود از طبع مردمان
روزی من غریب در ایام نوبهار از کنج خانه جانب صحرا شدم روان
دیدم نشسته بر در سوراخ موشکی میکرد خود بخود صفت خویش را بیان
دارم درون خانه ز انواع خوردنی از ارزن و جواری و ماش و برنج و نان
بقال کرده است مهیا برای من امروز هر متاع که چیدست بر دکان
هر کس که یافتست تولد ببال موش گردد چو من بهوش و ادافهم[2] و نکته دان[3]
گاهی که از غضب بزمین رخنه ها کنم از جان سنگ نعره[4] برآید که الامان
اجداد من به میرشان تکیه میکنند امروز در برابر من کیست در جهان
در وصف خویش بود که ناگاه گربه یی خود را رساند همچو بلاهای آسمان
زد سیلیی که بهته پایش فتاد موش گفتا تو یی که آمده ده پشت پهلوان
ای بی ادب تو شرم نداری ز روی من اجداد تو شدند همه پیش من کلان
آبای عالی تو بود کور شپرک ابنای سافل تو هم از جنس سفلگان
پر کرده یی ز خاک بهر جا که[5] رفته یی ای خانه های خلق ز دست تو خاکدان
دندان ز نیست کار تو هر جا که دانه است هستی همیشه دشمن انبار مردمان
روز جزاست کشتی نوح از تو دادخواه آب عذاب را تو در و کرده یی روان

۱- ب، و - یاران ۲- ب، و - خردمند ۳- ج، هـ - خورده دان ۴- ب، و - بانگ ۵- الف، ج، د، هـ - خانه.

موسی ثیان بعهد نبی موش گشته اند   باشد ترا مناسبتی با جهود کان
بر[1] من بوبین و نیک تماشا بکن مرا   یعنی ز شیر صورت من میدهد نشان
پرنده یی[2] که بگذرد از پیش چشم من   او را بچنگ خویش درآرم همانزمان
بر پشت من رسانده نبی دست خویش را   زان رو مرا عزیز شمارند امتان
از بسکه در میانهٔ مردم مکرّمم   جایم همیشه هست به پهلوی میهمان
ناگه ز گربه این سخنان را شنید سگ   فریاد کرد و گفت که ای همدم زنان
مانند دود دیده درایست کار تو   از در برون کنند درآیی ز ناودان
در خانه یی که یک نفسی نیست خوردنی   بر بامها برآمده گردی فغان کنان
طفلان را قربای تو ای دزد کاسه لیس   آموختند در بدری را ز مادران
گاهی که نان سوخته یی بهر من دهند   از پیش من گرفته گریزی به نردبان
از خانه یی که پرچهٔ نانی بمن رسد   شب تا بروز بر در اویم نگاهبان
بر هر دری که میروم و حلقه میزنم   آن خانه احتیاج ندارد به پاسبان
نشنیده یی که جدّ من اصحاب کهف را   رفتست همچو گرد بدنبال کاروان
با آنکه هست مرتبهٔ عالی مرا   دارم من شکسته قناعت باستخوان
برگوسفند چون خبر استخوان رسید   افتاد آتش غضب[3] او را به مغز جان
آبذم لب و دهان زچرا ساختن بپوست   خودرا بیک دو خیز رسانید درمیان
گفت ای پلید شوم نفس حدّ خود شناس   بر استخوان من مرسان اینهمه زبان
کار تو خون خوریست ببلاخ خانه ها   اینجا شدی گریخته از دست سگ کشان
پیوسته کار تو جدل و جنگ با گداست   بر آستان تو ناله کنان او بعصا زنان
بیداری شب تو بود تا دم سحر   سازد محل فیض ترا خواب سرگران
هر روز وقت صبح شبان میبرد مرا   گاهی بسوی دشت گهی سوی بوستان

---

۲. الف - پررنده یی   ۴. ب، و - با   ۳. الف، ج، د، ه - عجب

قربان کنم برای خدا جان خویش را — باشد ز من صواب سراسر بحاجیان
قصاب را ز خون منش تیغ سرخ روست — باشد قناره اش چو حنابان ارغوان
سیمین بران کباب دل و گردهٔ منند — پیوسته است روغن من شان دیگدان
چون این مباحثت به بیابان فاش شد — خود را رساند گرگ بدنبالشان دوان دوان
با گوسفند گفت دل و گردهٔ تو چیست — چون است روده های تو در ریزم بیک زمان
گاهی بزیر پشته نهان گردی از گله — سازد بصاحب تو مرا کشتنی شبان
دایم دهان به روغن تو چرب میکنم — خود گو به پیش جنگ[1] حریفان ترا چه جان
من کهنه گرگ حضرت یعقوب دیده ام — برخون شده ز تهمت یوسف مرا دهان
احوال من چو شمع به هر بزم روشن است — در پیش خلق نیست مرا حاجت بیان
در خواب خویش هر که به بیند شبی مرا — گردد ز بیم من همه روز شادمان
گاو زمین چو در نظرم جلوه گر شود — سازم بیک اشاره جدا ران او ز ران
در گوش گاو باد رسانید این خبر — فریاد کرد و گفت چه گفتی بگو همان
هر جا که دیده یی تو مرا کشته دو شاخ — باور نمیکنی بکن امروز امتحان
گرگی و لیک قطرهٔ باران ندیده یی — نشنیده است گوش تو آوازهٔ سگان
گه صلح میکنی تو به چوپان و گاه جنگ — گرگ آشتیست کار تو پیوسته با شبان
شب تا بروز دوخته ام چشم بر زمین — از من نگشته هیچکس آزرده در جهان
گاهی بگرد خرمن دهقان شوم بچرخ — گاهی بخلق شیرد هم همچو مادران
اجداد من به آدم و حوا برابر است — یعنی مراست گاو زمین از برادران
اشتر شنید و گفت که گوساله هنوز — بیرون نکرده یی سر خود را ز کاهدان
آبای تو به هیچ قطاری نبوده اند — آورده یی به زور تو خود را در این میان
یکره به پشت و پهلوی خود هم نگاه کن — از خاطر تو رفته مگر چوب گاوران[2]

۱- الف، هـ - چشم ۲- ب، هـ - کاروان .

برگردنت زنند چو دزد ایری دوشاخ ... از کاهدان برند سوی دشت کشتگان
برمن یکی نگاه کن و صنع حق ببین ... چون آفریده است مرا خالق جهان
دادست شیر من شتر صالح نبی ... در روزگار نسبت من میدهد بدآن
پیوسته خار میخورم و بار میکشم ... هرگز نگشته خاطرم از ساربان گران
هرجا که بوده ام بدو زانو نشسته ام ... در برکشیده جامهٔ ملّه چو صوفیان
از اشتران ویس و قرن یک شتر منم ... گردیده ام بر آن سر خاک از مجاوران
آواز گرد دار شتر چون بلند شد ... در حال سنگ پشت بیامد تپان تپان[1]
در پشت چارآئینه در پیش رو سپر ... بر دست سنگ و برزده دامان چو حجریان
از سنگ رفته رفته چو آتش زبانه زد ... آغاز گفتگوی بگفت ای سبک عنان
کنجاره دیده یی مگر امشب بخواب خویش ... یا گاو گشته یی بخیال جواز ران
در عمر خویش مثل تو لعبت ندیده ام ... کوتاه عقل و پای دراز و شکم کلان
در زیر بار ناله کنان خواب میروی ... خیزی ز جای همچو ضعیفان باگران
دندان تو سراسر اگر بشکنم سزاست[2] ... هرگز ترا کسی نزده سنگ بر دهان
معلوم شد بدهر شتر دل تو بوده یی ... باشد همیشه چشم تو بر دست ساربان
در زیر بار منت کس نیستم فقیر ... دارم مدام شکر خداوند بر زبان
از فاقه روز و شب به شکم سنگ بسته ام ... دانند خلق در بغلم هست تاه نان
در گوشه یی نشسته ام و خاک میخورم ... بگذشته ام بچله نشینی ز زاهدان
روزی که آفتاب بگرمی شود علم ... آن روز احتیاج ندارم به سایبان
برگوش خار پشت چو این ماجرا رسید ... هر موی گشت بر تن او نیش خونفشان
چون مور نرم نرم قدم را بره نهاد ... پهلوی سنگ پشت نشست و بگفت هان
برگرد خویش معرکه یی جمع کرده یی ... داری به پشت صندلی همچو قصه خوان[3]

---

۱. الف، ب، ج، د، و، ه - طپان طپان ۲. ب، د، ه، و - رواست ۳. الف - خان.

الجوب وار در ته صندوق جا شوی　　عیار کاسه پشت ترا از مصاحبان
صحرا نشیان زکاسهٔ چوبین تو به تنگ　　اسقاطیان کاسه گران از تو در فغان
هرگز ندیده‌ام به برت جامهٔ درست　　دامان تو همان و گریبان تو همان
از دیدن تو صحبت این قوم شد خنک　　ای بد نمای خیز و برو زود از میان
من عمر خود بکار کسی صرف کرده‌ام　　زان وجه[1] گرم روی نمایم بمردمان
پیراهنی بسوزن خود بخیه کرده‌ام　　دارم بدوش جامهٔ شالی چو حاجیان
باشد همیشه در شب مهتاب خواب من　　بالین و بستر همه خاراو[2] پرنیان
آهنگ خار پشت چو روباه گوش کرد　　از شدتی که داشت روان گشت دم زنان
فریاد کرد و گفت مرا دور دیده‌ می　　امروز همچو خار برآورده می زبان
داری بخود غرور چو پران خارکش　　آتش زنم که دود برآید ترا زجان
از جنبش تو در حرکت تیغ‌های خار　　پیوسته خورد و ریزهٔ من از تو در گمان
گر بینیم تو کنده بدست دهم رواست　　تا پیش خلق سر نه برآری بایں و آن
من مدتیست خانه درین دشت کرده‌ام　　نگشاده‌ام به هیچکس از خویش داستان
پهلو به آفتاب زند پوستین من　　دارند آرزوی مرا پیر تا جوان
شبهای دی بواسطهٔ پوست میکشم　　تا صبح همچو مغز در آغوش دلبران
آری خدای راست بهر پوست دوستی　　هست این مثل چو گنج در ایام شایگان
گاهی که رو بروی شود دشمنی مرا　　یابم زروی عقل خود از دست او امان
خرگوش سر بخواب فراغت نهاده بود　　بیدار گشت و گفت به روباه آن زمان
یکذرهٔ عقل و هوش اگر داشتی بسر　　هرگز زخانه پا ننهادی بر آستان
شبها روی چو دزد بسوی محلها　　چشمان خود چراغ کنی بهر ماکیان
بسیار زنده زنده ترا پوست کنده‌اند　　افگنده‌اند مرده تو پهلوی سگان

---
۱. ب، هـ - زان روحیه ۲. الف - خارو .

با هرکسی فقیر میسّر نمی شوم　　جان میدهند در طلبم مردم کلان
مالند اگر به پیکر خود روغن مرا　　بی شک و شبهه دفع کند درد استخوان
گاهی که من بآدمیان خوی میکنم　　پیوسته عمر خویش کنم صرف این مکان
خرگوش چون حکایت خود را تمام کرد　　میمون شنید و پهلویش آمد نفس زنان
گفت ای دراز گوش چرا لاف میزنی　　از آدمیگری نه ترا نام و نه نشان
چون موش دم بریده بمانی بچشم من　　یا بچهٔ برّهٔ که بود هر طرف دوان
زین داشتی به پشت ترا میشدم سوار　　هستی به پیش من تو هم از جملهٔ خران
بگشا ز خواب چشم و سر خود بلند کن　　بردست و پای من نظر خویش را بمان
یعنی که نیست صورت من کم ز آدمی　　اما کشیده ام قدم خود از آن میان
نشو و نمای من شده در کوهسار هند　　اصل من از فرنگ و مرا نام کاردان
هرجا که بیشه ایست در و سیر می کنم　　هستم بگرد و گوشهٔ او همچو باغبان
از میوه های پهلوی خود بهره کرده ام　　گاهی ز ترش و گاه ز شیرین و ناردان
آهو رسید و گشت باد رو برو و گفت　　کم دیده ایم آدم دمدار در جهان
آدم کسی بصورت آدم نمیشود[1]　　بی مغز اعتبار کجا دارد استخوان
گاهی که سوی شهر ترا او فتد گذر　　گردی تو پای کار به ارباب لولیان
در پیش خلق مسخره گی پیشه میکنی　　طفلان بکوچه ها ز قفای تو کف زنان
گه نی نواز و گاه شبانی گهی گدا　　گاهی عصا بدست شوی از میاولان
در دهر اگرچه صورت من نیست آدمی　　لیکن مراست صورت نیکو چو دلبران
چشمم بود ز غمزهٔ لیلی برنده تر　　دیوانه مشتند چو مجنون بر بوشان
گردد ز بوی مشک معطر دماغها　　بر هر طرف که روی نهم همچو نوخطان
گاهی که همچو باد سموم در دوندگی　　برق ستیزه خوی بیاید زمین نشان

---

۱. الف، ه - نمیرسد.

زین گفتگو پلنگ درآمد بجست و خیز | خود را رساند در پی آهو همان زمان
گفت ای گریز پای ز چنگم کجا روی | با من مساز جلوه گری همچو دختران
ناف ترا بکام حریفان بریده اند | باشند خانوادهٔ من از تو کامران
گر بر سر تو سایهٔ کلهای او فتد | در زیر پای خواب روی همچو ماکیان
یعنی که من بخون تو امروز تشنه ام | از راه تشنگی بلب من رسیده جان
از قهر اگر بخاک زنم چنگ خویش را | چنگ و غبار تیره کند روی آسمان
از سیلی ام کبود بود روی فیل چرخ | عکس دم من است که گویند کهکشان
آشفته گشت فیل و روان شد سوی پلنگ | دندان بیکدگر زده همچون مبارزان
دم خاره کرده آمد و خوابانده[1] گوش را | خرطوم بر زمین زد و گفت ای الاچه بان
از ناخن پلنگ چه نقصان بپای فیل | تاج خروس را چه غم از نول ماکیان
تندی مکن که جرم تو بسیار دیده ام | چون تخته پوست در ته پای قلندران
گوشیکه هیچکس نبود در برابرم | در هر کناره نشست مرا چون تو چاکران
در روز جنگ زیر علم با ستون کنم | باشم بر آستان در فتح پشتبان
تخت روان کنایه ز رفتار من بود | دوشم رواج یافته از مقدم شهان
چون تیغ آبدار سراپای جوهرم | دندان من رواست که سازند زرنشان
بر پشت من نهند اگر کوه قاف را | مانند برگ کاه نیاید مرا گران[2]
خرطوم من چو گرز بود وقت گیر و دار | هر موی من به تندی و تیزی بود سنان
عمرم هزار سال بود در میان خلق | کم نیست زندگانیم از عمر جاودان
بزرگتری ز من نبود در میان قوم | امروز زنده فیل مرا گفته میتوان
کرگ این سخن ز فیل شنید و قدم نهاد | سر تا بپای چین و گره کرده ابروان
در پشت و پهلویش خلیدی زد شاخ و گفت | ای تنگ چشم حرف مگو این همه کلان

---

۱. الف - خاباند ۲. ب، و - نیاید از و نشان.

از فیلهات حادثه غافل نشسته‌ئی	داری تو اعتماد به عمر سبک عنان
خرطوم نیست آنکه باو فخر میکنی	انداخته به بینیت ایام ریسمان
خود گو باستخوان تو گر بود جوهری	تابع نمیشدی تو به هندوستانیان
خرطوم تو به پهلوی دندان تو بود	از فاقه همچو پوست که چسپد باستخوان
خط میکشی به بینی خود کوچه‌های شهر	از پشت و پهلوی تو غلامان سوادخوان
خرطوم تو بدیدهٔ صحرائیان بود	بر بام کاهدان که گذارند ناودان
از بسکه نیست بر دم و خرطومت امتیاز	حیران شوم کدام طرف باشدت دهان
وقتست این زمان که بشاخ خویش را	گلگون کنم زخون تو چون شاخ ارغوان
روز مصاف سینهٔ خود میکنم سپر	گردند رو بروی زپشتم دلاوران
خواهم که حمله در صف پیر و جوان کنم	در دل مرا نه بیم ز تیر و نه از کمان
شاخم بهر دیار کند کار شاخ مار	پیوسته برخورند از او اهل کاروان
خاصیت غریب بشاخم نوشته اند	هرکس نگاه داشت گریزند جنیان
شیر از کمین برآمد و آمد بکرگ گفت	ای شاخ ناشکسته بکش پای از میان
با هرکه مانده شاخ بشاخ ایستاده‌ئی	از بسکه در کنار بیابان شدی کلان
ای سخت روی و سست قدم چابکی مکن	هستی تو پیش یکقدم از گاو پاده‌بان
طفلان از زبان تو پرهیز میکنند	با سنی تو در میانهٔ این قوم بدزبان
اجداد من به شیر خدا دست داده اند	از چنگ من وگرنه که می یافتی امان
هرگز شکاری دگری را نخورده ام	یکره بخون مرده نیالوده ام دهان
در بیشه‌ای که میروم و میکنم قرار	بیرون ز قحط سال شوند اهل آن مکان
با هرکه بنگرم جگرش آب می شود	از مور کمترند بچشمم بهادران
در فکر دانه مورچه‌ئی بود در گذر	آمد به شیر گفت که ای رستم زمان

از اتفاق مورچگان غافلی مگر / ورنه چرا حقیر شماری و ناتوان
خوراک اهل[1] بیت من است از نتاج تو / دایم براست خانه‌ام از شیر بچگان
طفلان شیرمست من[2] امروز شیرگیر / خویشان ناتوان منند از تو کامران
موری شنیده‌یی که سلیمان وقت را / بر عهد خود به ران ملخ کرده میهمان
این رتبه شد میسّر او از شکستگی / ورنه چه حدّ مورچهٔ لشکر گران
چون از زبان مورچه این حرف شد بلند / تسلیم کرده کرده رسیدند وحشیان
گفتند عذرها زته دل بیکدگر / افتاد پای آشتیٔ اندر آن میان
این نسخه سیدا بدو سه روز شد تمام / در روزگار حضرت عبدالعزیز خان
تاریخ از هزار و نود یک گذشته بود / از هجرت رسول شه آخرالزمان
ای خورد و ای بزرگ که در ایّام مانده‌اید / افتد بسهو در نظرانیا طرفه داستان
گر زنده مانده‌ام بدعا یادم آورید / ور رفته‌ام بفاتحه سازید شادمان.

شهرآشوب

چرچین فروش[3]

بت چرچین فروشم زد بسنگ آئینه را پیش / ز غیرت ماه نو را سوخته چقماق ابرویش
چو شانه پیش او با صد زبان خاموش بنشینم / سخن را میکند مقراض لبهای سخنگویش
پی آرایش دکان خود هر گه که بنشیند / چو مروارید غلطان طفل اشک من رود سویش
جدا سازند اگر همچون قلم از بند بندم را / نگردم دور یک ساعت دوات آسا ز پهلویش
مرا ایکاش بودی سیدا نقدی زهر جنسی / بیک نظّاره میکردم نثار طاق ابرویش.
بکف چقماق چون برگرد آن چرچین فروش من / رسد چون سنگ آواز خریداران بگوش من
ز عکس او دکان از بسکه چون آئینه روشن شد / ندارد طاقت نظّارهٔ او چشم و هوش من
روم در پیش او هر روز بر رسم نقد هر جنسی / بود افزونتر از سوداگران جوش و خروش من

۱. الف، ب، ج، د، هـ - اهل و ۲. الف - "من" افتاده ۳. الف، ج - این سرلوحه نیست.

بدستش سیدا چون شانه را با صد زبان بینم　　درآید در سخن از رشک لبهای خموش من ،
دلبر چرچیں فروشم هست شوخ نامراد　　××　　خانهٔ من رفت و شد آئینهٔ او روکشاد .

زرگر[1]

هرکه یکدم همدم آن دلبر زرگر شود　　سنگ گیرد لعل گردد خاک گیرد زر شود
چشم قلابی که با آن سیمتن من دیده ام　　××　　رفته رفته همچو طفل اشک سیما ور شود
یاد وصل آن بت زرگر مرا در جوش[2] کرد　　××　　خانهٔ من آمد امشب حلقه تا درگوش کرد
دلبر زرگر شبی بگذاشت پا در مسکنم　　××　　آمد و انداخت طوق بندگی در گردنم
دلبر زرگر که باشد رشک ماه و مشتری　　××　　خانهٔ خود بردم اورا برزبان زرگری
دلم را آن مه زرگر چو زر در تاب میسازد　　بدستش هرچه می افتد همانم آب میسازد .

حلواگر[3]

دلبر حلواگرم را هست تیغی دلخراش　　از غم او قامتم خم گشت چون حلواتراش
گفتم از آب نباتت کام من شیرین شود　　پشت تیغی زد که شد مغزم چو حلوا باش باش
مه حلواگر من درنظرها بسکه شیرین است　　××　　لب و دندان او در چشم من حلوای مغزین است

سرتراش[4]

تیغ برکف سرتراشم قصد کشتن کرده است　　عاشقان را فوطهٔ زاری بگردن کرده است
قسمتش هرگز نمیگردد سرمویی زیاد　　گرچه در دوکان خود از موی خرمن کرده است
سرتراش امرد به بینم موی سرکنا دو رفت　　××　　خانهٔ من آمد امشب خط پاکی داد و رفت
دوش گفت از پاکی خود سرتراش من سخن　　××　　دستاو بوسیدم و گفتم زپاکی دم مزن .

بافنده[5]

با مه بافنده هرکس حالش آگه میکند　　عاقبت خود را بپای خویش درچه میکند
مانده ام در کوی او کرباس وهردم میروم　　من زنکیو میدهم آها رو او ته میکند

---

۱) الف - سرلوحه ندارد ۲ . ج - بیهوش ۳ . الف - سرلوحه ندارد ۴ . الف - سرلوحه ندارد ۵ . الف - سرلوحه ندارد .

هرکه با آن دلبر بافنده شد یار سخن　　نیست در عالم دگر او را غم گور و کفن
با اصول شانه هردم دست و پایی میزند　　عاشقان واکرده میگردند چون ماکو دهن
در دکان آن مه بافنده مأوی ساختم　　تا چه خود برده در ماکوی او جا ساختم.

قنّاد[1]

تا نمود آن دلبر قنّاد شکّرخند را　　ریختم جام عسل را آب کردم قند را
از حجاب او نبات از شیشه سر بیرون نکرد　　نیشکر برید از غیرت ز خود پیوند را.
مه قنّاد میریزد شکر از لعل خندانش　　لب شیرین نمیسازد مگر خالیست دکانش
بدین وزن سازد هر متاعی را که پیش آید　　کند کار ترازو با حریفان چشم فتّانش.
خاک پای دلبر قنّاد خود را روفتم　　چست و شیرین بردم و در خانهٔ خود کوفتم.

کلال[2]

آن کلال امرد که بام چرخ او را منزل است　　خانهٔ دکانش آب رحمت و کان گل است
آید از خمهای او آواز افلاطون بگوش　　بسکه طبع کوزه‌های او بحکمت مایل است.
گفتم با آن کلال پیرای نگار چیست　　گفتا شکستهٔ تو به خمدان شود درست
آن کلال امرد[3] که او را بود منزل جان و دل　　خانه بردم ماند دستش در میان آب و گل.

پایکی[4]

پایکی امرد چلیم نقره‌یی برکف رسید　　آتش سودای او دود از دماغ او کشید
سوختم مانند تماکو چو نی بر لب نهاد　　آتشم گل کرد و از خاکسترم سنبل دمید

تماکوفروش

شوخ تماکوفروشم هست سراپای غش　　مار سانده برلبش فریاد میآرد که کش.

درزی[5]

از غم آن شوخ درزی جامهٔ خود سوختم　　چشم چون سوزن بچاک دامن او دوختم

۱. الف - سرلوحه ندارد ۲. الف - سرلوحه ندارد ۳. الف - امرود ۴. الف - سرلوحه ندارد ۵. الف - سرلوحه ندارد

زین هنر هرگز نشد چاک گریبانم درست رفته رفته کوی او کار عجب آموختم

××

شوخ درزی را شبی در بر کشیدم جامه وار بردکانش رفتم و اورا برآوردم زکار

××

رشته برپا دلبر درزی شبی آمد مرا جامهٔ من برقد و بالای او آمد رسا

××

خانهٔ آن شوخ درزی را زیارت ساختم رفتم و از درز در اورا اشارت ساختم.

پوستین دوز[1]

پوستین دوزم که از رخ پوستینش در براست بر رخش چون گرگ باران دیده چشم من تر است

بر برش چون کلک مو باشد کلاه بره گی در بدن پیراهن صافش چو شیر و شکر است

پوستین دوز امردی گفتا مرا کش در براست گفتم ای نازک بدن مویی نباشد بهتر است

پوستین دوز امردی دلبر سنجیده است ×× پوستین برهٔ او گرگ باران دیده است[2].

قصاب[3]

دلبر قصاب من آمد دکان خود کشاد دنبه را از پشت[4] خود بگرفت و پیش من نهاد

××

دلبر قصاب من رو چون دلم بیتاب شد خانهٔ من با نهاد و زهرهٔ او آب شد

××

تا دلم را کشتهٔ خود آن بت قصاب کرد در قفای دنبهٔ خود جرعهٔ من آب کرد

ریخت همچون سرمه در چشم ترازو سنگ را ماند در زیر سرو گفتا دکانم خواب کرد

××

زان مه قصاب مردم گوشت سودا میکنند عشقبازان دنبهٔ اورا تماشا میکنند

××

گوشت چشم زان مه قصاب یک انگشت داد جنگ قصابانه را سر کرده بردم پشت داد

××

نگار دنبه فروشم خراب کرد مرا بدنبهٔ نمکینش کباب کرد مرا

××

دلبر قصاب آمد جا بدکان کرد و رفت دنبهٔ خود را بسیخ ما نمایان کرد و رفت

××

دلبر قصاب را خونریز عالم یافتم خانهٔ خود بردم امشب سنگ او کم یافتم.

مسگر[5]

دلبر مسگر چو جای خود بدوکان میکند هرکه را بیند مس خود را نمایان میکند

---

۱. الف - سرلوحه ندارد ۲. ب، و - بیتهای ۸۰۶۰ - ۸۰۶۱ نیستند ۳. الف - سرلوحه ندارد ۴. الف، هو - پیش ۵. الف - سرلوحه ندارد.

میدرآید در درون دیگ دامن برزده   آتشم را تیز با لبهای دامان میکند
دلبر مسگر بکف کفگیر روی از من بتافت   گفتم ای پیمان شکن بی‌غلاوی تو دسته یافت.

جامه باف[۱]

از غم آن جامه باف امروز خواهم شد هلاک   همچو ابریشم خرابم همچو ماکو سینه چاک
بر دکانش خویش را چون با رسنگ آویختم   از زبان شانه اش آمد صدا مارا چه باک
جامه باف امرد که باشد رشک ماه و آفتاب   میکند با عاشقان خویش در یکجامه خواب
دلبر دستار باف من بود مه پیکری   نیست چون دیوانگان او را بدستاری سری
کجاست آن پسر جامه باف خانهٔ او   که تار و پود مرا کند اصول شانهٔ او
جامه باف امرد خط رخسار خود را شانه کرد   عشقبازان را اصول شانه اش دیوانه کرد
جامه باف امرد که باشد دلربای شوخ و شنگ   خانهٔ من آمد و شد در بر من جامه تنگ
جامه باف امرد بود دیوانهٔ او بیحساب   میکند با عشقبازان کار در یکجامه خواب.

کله پز[۲]

آن بت سیرابه پز آید ز دیگش بوی مشک   از غم او پاچه ها باریک و سرها گشته خشک
کله پز امرد پسر بسیار سودا کرد و رفت   در میان پاچهٔ خود آمد و جا کرد و رفت.

کفش دوز[۳]

بعد از این در خدمت آن کفشدوزم چون درفش   بر دکانش قرمه ام بر آستانش نعل کفش
دست بر دامان شوخ کفشدوز امشب زدم   کفش او را خانهٔ خود بردم و قالب زدم.

سلاخ[۴]

شوخ سلاخم بظاهر دوست میگیرد مرا   خون من میریزد[۵] و در پوست میگیرد مرا.

شسته گر[۶]

شسته گر امرد که باشد زیر دستش بحر و بر   حکم او جاریست چون آب روان در خشک و تر

---

۱. الف - سرلوحه ندارد ۲. الف - سرلوحه ندارد ۳. الف - سرلوحه ندارد ۴. الف - سرلوحه ندارد ۵. الف - میگیرد ۶. الف سرلوحه ندارد.

بهر شستو شو اگر پا بر لب دریا نهد کاسهٔ خود را صدف پر سازد از آب گهر
رخت خون آلود خود را بهر شستن تا برم کرده ام بر دست خود چون گل مهیا مشت زر
خدمتش را بر سر خود میکنم همچون کدنگ تا دگر او را نباشد حاجت پرداز گر
سیدا چون تخته پیش روی او ایستاده ام از دکان خویشتن هر چند می سازد بدر
شسته گر امردکه رفتارش بود آب روان عاشقانش چون لب دریا همه تر دامنان
با نگار شسته گر گفتم تویی دریای مشک گفت رو رو پیش من قدری ندارد دست خشک .

عینک ساز[1]

شوخ عینک ساز مهمان من افگار شد چون مرا در خانه تنها دید چشمش چار شد
شوخ[2] عینک ساز جای او بود در دیده ها خانهٔ من رفت و چشم او ز[3] عینک شد جدا .

طاقی دوز[4]

شوخ طاقی دوز بزم از گفتهٔ قاضی نشد تا برم خانهٔ خود سر بسر راضی نشد
شوخ طاقی دوز من باشد ز مخمل بسترش خانهٔ من آمد و افتاد طاقی از سرش
شوخ طاقی دوز من دکان خود پوشاند و رفت حال خود با او بیان کردم سری جنباند و رفت
شوخ طاقی دوز را در بزم ساقی میکنند بر سر او عشقبازان جنگ طاقی میکنند .

بقال[5]

شوخ بقال از دهان پسته اش گفتم سخن خانهٔ من رفت و گفتا کشمشی گویی مکن
مه بقال چون سرکا بود کارش ترشرویی زبان پسته اش دارد بمردم کشمشی گویی
دلبر بقال را امشب به سامان ساختم خانهٔ خود بردم و چون پسته خندان ساختم
شوخ بقال از متاع خود مرا تکلیف ساخت از دهان پسته اش بوسیدم و مغزم گداخت
دلبر بقال دارد خلق خوب و روی نغز خانهٔ من رفت و کردم دامنش پر چار مغز
دلبر بقال با من آشنایی میکند چون بدوکانش روم نعولنگ خالی میکند

۱. الف - سرلوحه ندارد ۲. الف، ه - ماه ۳. ج - آمد و چشمش ز ۴. الف - سرلوحه نیست ۵. الف - سرلوحه نیست .

دلبر بقال با من کرد سودا دل گشاد | چشم پوشید و بزیر سر سبدها را نهاد.

تا دل به آن جهود پسر مات کرده ام | ایمان خود درست بتورات کرده ام

او را بخانه هر شب شنبه که برده ام | ترسا شدن بخویشتن اثبات کرده ام.[1]

کمانگر[2]

شوخ کمانگر من دل شد نشانهٔ او | افتاد بر سر من سودای خانهٔ او

درگوشه بی نشینم با قامت خمیده | سر سازم از رگ و پی رو در فسانهٔ او

شوخ کمانگرم که دلم هست خسته اش | زورم نمیرسد به کمان شکسته اش.

پیک[3]

با آن نگار پیک مرا ذوق بندگیست | کارم چو آفتاب بعالم دوندگیست

زنگ فلک ز نالهٔ من گشت پر صدا | دستم نمیرسد به میانش چه[4] زندگیست

آن نگار پیک باشد دلربای شوخ و شنگ | خانهٔ خود بردم و با او نمودم ضرب زنگ.

شاطر[5]

شوخ شاطر خانه ام را آمد و پرسید و رفت | دامن خود را به اطراف کمر پیچید و رفت.

گلیم فروش[6]

مه گلیم فروشم پلاس پوش آمد | نمد بدوش رقیب گلیم گوش آمد

گلیم وار شدم پهن در ته پایش | بگفت خیز که بازار در خروش آمد.

نمدمال[7]

با نمد مال امردی دی من سخن گفتم بخشم | گفت رو رو از دکانم در بساطم نیست پشم.

صراف

با مه صراف گفتم خویش را یارت کنم | صرف سازم کهنه و نو صاحب کارت کنم

حمامی

۱. ب، و - بیتهای ۸۱۰۷ - ۸۱۰۸ نیستند ۲. الف - سرلوحه نیست ۳. الف - سرلوحه ندارد ۴. الف - به ۵. الف - سرلوحه نیست ۶. الف - سرلوحه نیست ۷. الف، ج - سرلوحه نیست -

۸۱۲۰ شوخ حمامی که دارد همچو آتش روی گرم ** می شود از باد حمامش رگ و پی چرب و نرم

شوخ حمامی که از جان هستم آتش کار او ** آب گشتم سوختم از گرمی بازار او

آب ریزا مرد که او را هست روی همچو ماه[1] ** میکشد همراه دلو آب یوسف را ز چاه

شوخ حمامی که دارد آب آتشناک را ** هر سحر فریاد دارد عاشق ناپاک را.

ترکش دوز

چون کمان آن شوخ ترکش دوز باشد گوشه گیر ** خانهٔ خود برده کردم ترکش او پر ز تیر

۸۱۲۵ دوش با آن شوخ ترکش دوز جنگ آمیختم ** تیرهای خویش را در ترکش او ریختم.

سقا

با مه سقای من لب تشنه دوش آویختم ** هرچه با خود داشتم در کاسهٔ او ریختم.

سرابان

گفتمش با آن سرابان امردای شیرین لقا ** عاشقان از دست تو رفتند در تحت الثرا.

کاسه گر

آن نگار کاسه گر کارش بود دایم بهشت ** عاشقان را کرده بار خدمت او کاسه پشت.

مخمل فروش

دلبر مخمل فروش من مرا بیتاب کرد ** خانهٔ من آمد و بر روی مخمل خواب کرد.

موزه دوز

۸۱۳۰ موزه دوز امرد که امشب دیده شد ناوای او ** رفتم از خود تا کشیدم موزه را از پای او

در نزاکت موزه دوز من ندارد کوتهی ** گر رسد دستم به ساقش میکند قالب تهی.

سوزنگر

گفت با من ماه سوزنگر بگو ار گفتنی ** گفتم امشب شاد کن ارواح شیخ سوزنی

رمال

---

۱. الف - باد.

یا مه رمال گفتم نیستم بی علتی — گفت میزانت نمی یابم مگر بدطینتی.

نان فروش

نان فروش امرد نشسته با حریفان لب به لب — هر زمان فریاد می سازد کجایی نان طلب.

دیوارزن

دلبر دیوارزن خود را بعالم کار کرد ×× عاشقان خویش را خار و خس دیوار کرد
دلبر دیوارزن را دست و پا از کار ماند ×× همره من خانه رفت و پشت بر دیوار ماند
دلبر دیوارزن دارد عجایب کارها — خویش را مالیده گردد بر سر دیوارها.

انگشتی

شوخ انگشتی که بازار از رخش افروخته — خور جبینش بر بود از کندهٔ نیم سوخته.

آشپز

آشپز امرد بود استاد در علم معاش — هر کجا سر می نهد دم می‌زند از آب و آش
خدمت آن آشپز سازند مردم در تلاش — پادشاه وقت باشد هر که دارد دیگ آش
آشپز امرد دلم باشد کباب آتش او ×× عاشقان را برده از جا دیگ بی سرپوش او.

کبابی

باشد آن شوخ کبابی دلبر عالیجناب — روز و شب باشد تنور او پر از سیخ کباب
آن کبابی گرم بازار است دارد اضطراب — میکند با روغن خود عشقبازان را کباب.

کیسه دوز

کیسه دوز امرد که باشد کیسهٔ او پر ز زر — در میان کیسه دوزان نیست چون او کیسه بر.

خیمه دوز

خیمه دوز امرد که دارد آسمان را سرنگون — خیمه برپا کی شود تا خود نسازد با ستون.

فصّاد [1]

---

۱. الف ـ فساد.

دلبر فصاد من هرگه که گردد در غضب — خون مردم ریزد و هم خونبها سازد طلب .

طنبوری

گفتمش با ماه طنبوری چرایی کو بگو ×× گفت آهنگ مخالف شد سخن در پرده گو
شوخ طنبوری شبی با من ترنم کرد و رفت ×× خانهٔ من آمد و آهنگ را گم کرد و رفت .

زهتاب

بانه زهتاب خود گفتم منم وصاف تو — گفت کندی روده های من زهی انصاف تو .

صابون پز

۸۱۵۰ دلبر صابون پز من کرد سودا را درست ×× خانهٔ من آمد و از آشنایی دست شست
شوخ صابون پز که میگوئید[1] با شد تندخو ×× جامهٔ خود یار را شستیم با صابون او
با مه صابون پز امشب گفتگو انگیختم ×× رفتم و در دیگ او تیزاب خود را ریختم .

صابون فروش

مه صابون فروشم را بیا اشعار میجوید ×× با و هرکس که سودا کرد از پل دست می شوید
دلبر صابون فروشم دل بود حیران او ×× با کدامانی ندیدم بر در دوکان او .

بهله دوز

۸۱۵۵ بهله دوز امرکه باشد کینه او بر زرشک — بر میانش گر رسد دستم شود چون بهله خشک .

اسپندسوز

دلبر اسپندسوز م آتشم را کرد تیز — تا کشم در خدمت او پیش مردم جبت و خیز .

دیگ ریز

گفتمش با دیگ ریز امرد بود حالت خلیل — گفت چون موساست در فرمان من دریای نیل .

کپانی

از غم آن شوخ کپانی فغان دارم چو بخ — کرده سودا های او ریش مرا ماش و برنج .

---

۱. الف، ج - میگو بدو

کهنه دوز

کهنه دوز امرد که دارد دایما کارش بزار   هرکه دید از دور او را گفت هست این کهنه کار
۸۱۶۰ کهنه دوز امرد که او را صاحب ده ساختم   پاره تایش بردم و در خانه در به ساختم

شلغم فروش

دلبر شلغم فروش خویش را دیدم ز دور   گفتمش از پا فتادم گفت ای شل غم مخور.

نانکش

شوخ نانکش عاشقان خویش را خواند   نان طلب را از سر اخلاص بر دارد بسر.

واعظ

دلبر واعظ کناده صفه افسونگری   عاشقان را صحبت او کرده تحت المنبری.

جلودار

تا شد آن شوخ جلودار با من دلخسته یار   از سمند سرکشم رفته عنان اختیار.

خراسبان

۸۱۶۴ دلبر خراسبان دوکان خود نو ساخته   عاشقان را چشم بسته در خراس انداخته.

که فروش

که فروش امرد بکاهی کرد با ما ماجرا   گفتمش بر باد خواهم داد کاه کهنه را.

فوطه باف

گفتمش با فوطه باف امرد دکان خود نما   گفت اگر با فنده یی مینداز میان من کشا.

ساربان

ساربان امرد غمش دارد شترا ناتوان   بوالهوس را میشمارد در قطار عاشقان

گلخن تاب

شوخ گلخن تاب امشب بود در سوز و گداز   در تنورش رفته آتش کاو خود کردم دراز

---

۱۰) الف - نگار

۸۱۷۰ آن نگار گلخنی را خانهٔ گرمک یافتند عشقبازان رفته او را بام پستک یافتند.

غوزه چین

با نگار غوزه چین[۱] گفتم بجفایت[۲] می کشم گر شوی همصحبت من بخته تایت می کشم.

کشتی گیر

شوخ کُشتی گیر این مشق پیچ و تاب کرد خانهٔ من رفت و تنبان را کشید و خواب کرد.

سیمکش

سیمکش امرد که باشد شوخ سیمین پیکری از میان عاشقان دارد بسیم آورسری.

ملتقچی

چون فتیله شوخ ملتقچی زهر فن سرنتافت تا بیامد خانهٔ من بوی دارو را نیافت.

پوست جلاب

۸۱۷۵ پوست جلاب امرد من دوش با من گشته دوست خانهٔ من آمد و او را جدا کردم زپوست.

کرنایی

شوخ کرنایی دهان خود پراز زر میکند هر شب از فریاد گوش عاشقان کر میکند.

سورنایی

شوخ سرنایی مرا امشب بجستجوی شد همره من آمد و در خانهٔ من توی شد
شوخ سرنایی که میخواهد ز عشاق انجمن میکند پیوسته ده انگشت خود را در دهن.

دوکراش

نگار دوکراش من گذشت از چرخ نو غایش چو دوک پیوسته در چرخند مردوزن زسودایش
۸۱۸۰ اگر پرسد کسی از وی بناگه قیمت دوک را کما نچه افگند در گردن و گردد ته پالیش
با نگار دوکراش خویش سودا ساختم رفتم و دوک برنه را در چرمکش جا ساختم.

شرنگر

---

۱. الف، ب، ج - کشتی ۲. الف، ب، ج - حکایت

مه شر تنگر من هر زمان در قهر میگردد   بکام عشقبازان شربت او زهر میگردد .

صرّاف

پس از عمری شد آن سیما در صراف یار من   سیه کاری و قلّابی بود منبعد کار من .

اسپندسوز

دلبر اسپندسوزم بود با من درستیز   خانهٔ خود بردم و تا صبح کردم جست وخیز

سوداگر

۸۱۸۵ دیدجران شوخ سوداگر من درویش را   خانهٔ من آمد و واکرد رخت خویش را .

شمشیرگر

آن بت شمشیرگر ما را بخود همدم نکرد   ریخت خون عشقبازان را و ابرو خم نکرد
دلبر شمشیرگر با من شبی شد میهمان ** خانهٔ من آمد و واکرد شمشیر از میان .

خارکش

با نگار خارکش گفتم ترا اعیار نیست   گفت راه خانه سرکن هیچ گل بی خار نیست .

گدا

صبحدم امرد گدایی بارخ همچون قمر   بردرآ مد گفت خیری هست گفتم بیشتر .

پاده‌چی

۸۱۹۰ پاده‌چی امرد ندارد کار با بود و نبود   میرود دنبال هرکس تا علف زاری نمود
پاده‌چی امرد که از رخ دشت را پرلاله کرد ** عشقبازان را علف زار خطش گوساله کرد
آن نگار پاده‌چی را دوش میهمان ساختم ** بردم اورا خانه و گوساله گردان ساختم .

قصه‌خوان

قصه‌خوان امرد مرا با خویش آخر یار کرد   همره من خانه آمد نذر خضم کار کرد .

خشت پز

خشت پزامرد که باشد خشت او پیوسته سست / هرکه دید از دور او را گفت خشتک نادرست.

جبه‌گر

۸۱۹۵ جبه‌گرامرد نکرد از بی‌بلی با من سخن / گفتم ای بدخو زتیر ناوکم اندیشه کن.

شربتگر

زهرخوردم آن بت شربتگرم تحسین نکرد / جان بتلخی میدهم گفتم لبی شیرین نکرد.

بریانگر

بعد عمری شوخ بریانگر دکان خود کنار / استخوانهای مرا در دیگ بریان کرد و داد.

شالی‌کار

گفتمش با شوخ شالی‌کار ای نازک نهال / در قفای خرمنت تا کوفتن هستم کشال.

نی‌نواز

نی‌نوازامرد که نالانم زدستش چون جرس ×× درمیان عاشقان باشد به نی برهمنفس
۸۲۰۰ نی‌نوازامرد مرا دیروز با خود یار کرد ×× درنیستان بردم او را ناله‌های زار کرد
نی‌نوازامرد که باشد آه و افغان منزلش ×× میشود در ناله نی را نارسانده برلبش
نی‌نوازامرد بود در نی‌نوازی اوستاد ×× خانهٔ من آمد و انگشت را برلب نهاد.

تخم‌باز

دی بشوخ تخم‌بازی قصد یاری ساختم / جمع کردم دلبران را و قطارک باختم.

کشتی‌بان

گفتمش با شوخ کشتی‌بان مراد من برآر / گفت درگرداب افتادی بیا متید کنار.

نداف

۸۲۰۵ دلبر نداف آمد خانه‌ام را دید و رفت ×× پخته‌های خویش را با یکدگر[1] پیچید و رفت
دلبر نداف را امشب بسامان ساختم ×× بر دکانش رفته امشب پخته پران ساختم.

۱- الف - یکدیگر

کبوترباز

با کبوترباز شوخی حرف کردم دانه را — بردم او را ساختم خالی کبوترخانه را۱

دیگ ریز

دی نگار دیگ ریزم باده نوشیدن گرفت — عاشقان را خانهٔ خود برده جوشیدن گرفت.

ماهی گیر

شوخ ماهیگیر امشب در کنار آب رفت — هر که آمد دام خود را پهن کرده خواب رفت.

خرآسبان

۸۲۱۰ دلبر خرآسبان گفتا که وقتم هست تنگ — مزد کار از من گرفت و ماند دستش زیر سنگ

دلبر خرآسبان باشد نگار تیز جنگ ** — در دکانش دوش رفتم ماند دستش زیر سنگ.

معمار

شوخ معمارم بعالم طرح نو انداخته — از پی تعمیر هر جا رفته گنبد ساخته.

کشتی گیر

شوخ کشتی گیر با من مشق کشتی یاد داد — دست خود بر بند تنبانش زدم بر رو فتاد

شوخ کشتی گیر باشد در فن خود اوستاد — خانهٔ خود بردم او را و بزور خود فتاد.

بندباف

۸۲۱۵ پنجهٔ آن بندباف امرد بیازو تافتم — بند دستش را گرفتم خانه بردم یافتم.

آسیابان

با نگار آسیابان گفتم ای عمر ابد — گفت اگر امشب بیایی با تو نوبت میرسد

مسی دوز

شوخ مسی دوز خود را دوش گفتم مدعا — در جوابم دوخت چشم خویش را بر پشت پا.

۱- الف، ج - هست.

بلبل باز

شوخ بلبل باز با من رام شد در یک نفس		بردم او را خانه و کردم نفس را در قفس .

اشتکباز

شوخ اشتکباز[۱] من کارش بود دستک زنی		در میان دیران[۲] طاق است در جفتک زنی .

قلندر

۸۲۲۰	دی قلندر امردی گفت آشنای من تویی		پهلوی او رفته گفتم متکای من تویی .

شاعر

شوخ شاعر مصرع برجسته یی باشد بعصر		بردم او را خانه و خواندم بگوشش نظم و نثر[۳] .

گوگردی

دوش گوگردی پسر گوگرد خود از سر گرفت		اندکی از سوز دل گفتم جوابش در گرفت .

دهقان

دوش رفتم خرمن آن شوخ دهقان روفتم		جمع کردم خاطر خود را و آنگه کوفتم .

ماشکار

ماشکار امرد بود چون سرو سبز و خوش ادا		عاشقان را ساخته سودای خالش پیش پا[۴] .

جواری کار

۸۲۲۵	با جواری کار شوخی گفتمش حرفی بدزد		سر به پیش افگند و از شرمندگی بالا نکرد .

جوفروش

جوفروش امرد که باشد دلبر عالیجناب		داده های خویش را با من کند جو جو حساب .

ارزن کار

شوخ ارزن کار هردم قد خود ته میکند		بر زمین گر ارزنی را یافت پرمه میکند .

گندم کار

۱- الف- هشتکباز ۲- الف- دیران افتاده ۳- الف- نغز ۴- الف- بیخ- ماش با

گفتمش با ماه گندم کار[1] با من وا گوش — بودهٔ در عهد خود گندم نمای جو فروش .

خواجه‌زاده

گفتمش با خواجه‌زاده از غمت هستم ملول — پیر خواهی شد اگر سازی نیاز من قبول .

کمانگر

یا آن بت کمانگر تیری بکف رسیدم — در خانهٔ کمانش انداختم کشیدم

دوش از وصل کمانگر امردی کردم حضور — گوش او بگرفتم و در خانه آوردم بزور .

کاردگر

کاردگر امرد که چون او نیست در شهر اوستاد — خانهٔ من آمد امشب کارد زیر سر نهاد

آن کاردگر چو آتش هردم پی ستیز است — پرداز چرخ و تیغش از بسکه تند و تیز است[2] .

کهله‌بر

کهله‌بر[3] امرد که دست خویش میاز علم — میکند سر پنجهٔ ناخن دراز آن را قلم .

تسمه‌گر

گرچه با من آن نگار تسمه‌گر هم مکتب است — کرده هایش بی ته است و گفته هایش قالب است .

کلوته‌فروش

مه کلوته فروشم که هست زیب چمن — کلوته وار رقیبان اوست دستک زن .

مسئله‌گو

گفتم بشوخ مسئله گو ای پری لقا — افتاده است مسئله مشکلی مرا .

شیربر

شیربر امرد که آمد از دهانش بوی شیر — عاشقان را شد ز سودایش رگ و پی جوی شیر .

مؤذن

وقت حقش ساختم شوخ مؤذن را بجا — قامت خود راست کرد و گفت در مسجد درا .

---

۱. الف، ج - ارزن کار ۲. ب، و - دارد تیغش ز بسکه ۳. الف - کهنه .

ملا امام

۸۲۴۰ با مه ملا امامم دوش کردم اقتدا — در قفایش سجدهٔ با شکر آوردم بجا .
دلبر ملا امامم جای در محراب کرد —×— عاشقان را در قفای خویش برد و خواب کرد .

صوفی

دلبر صوفی بذکر خود مرا درویش کرد — عاشقان را توبه ها داد و مرید خویش کرد .

پیلکچی

پیلکچی امرد که خوی شمع و خوی او یکیست — پیش چشم عشقبازان پشت و روی او یکیست .

محتسب

دوش کردم با نگار محتسب از دور جفت — ذرّه را بگرفت در دست و برهنه کرد پشت .
۸۲۴۵ آن نگار محتسب را دوش دیدم مست خواب —×— خانهٔ خود بردم و تا روز کردم احتساب .

قصه خوان

آن نگار قصه خوان تا کرده جا در معرکه — عاشقان را صحبت او کرده پا در معرکه .

تربزفروش

دلبر تربزفروشم رو بهر سو میکند — چون دچارش می شوم تربزچه را رد میکند .

نقاره چی

شوخ نقاره چی را بردم شبی بخانه — از ذوق میزدم من تا روز شادیانه .

ماهی پز

ماهی پز امردی را بردم به صبحگاهی — در خانه وانمودم تا پشت گاو ماهی .
۸۲۵۰ دلبر ماهی پزم باشد برخ چون آفتاب —×— ماهی خود را درون دیگ او کردم کباب !

ماهی گیر

شوخ ماهی گیر باشد دلربای شوخ و شنگ — خانهٔ من آمد و افتاد در کام نهنگ .

---
۱. الف، ج - این بیت نیست .

شیخ زاده

آن شیخ زاده امرد با من نمی شود یار   با علّت مشایخ آخر شود گرفتار .

قالب تراش

بت قالب تراش سیم غبغب   تراشد خویش را در دیش قالب .

عینک ساز

شوخ عینک ساز را دایم بود در عین چشم   لیک باشد از برای عشقبازان چار چشم[۱] .

چلپک پز

۸۲۵۵ گفتمش با ماه چلپک پز زنم لب میگزم   گفت بنشین بهر روح پیر چلپک می پزم .

باغبان

باغبان امرد بباغش خویش را انداختم   ریختم از دیدهٔ خود اشک و شبنم ساختم .

خشت ریز

خشت ریز امرد که زو خاک وجودم بیختم   رفتم و نم کردم و در قالب او ریختم .

نجار

دلبر نجار با من آیت الکرسی نخواند   بر دکان خویش ما را بر دو کرسی نشاند .

آرد بیز

آرد بیز امرد بمژگان عاشقان را کارد زد   دست سوی الکش بردم بچشم آرد زد .

سوهانگر

۸۲۶۰ دلبر سوهانگر من خویش را یابست کرد   زین هنر خود را بپیش عاشقان سرپست کرد .

نان پز

نان پز امرد که باشد نرم مانند خمیر   بر تنورش میتوان چسبید همچون خوی گیر .

زواله تاب

---

۱ - ب، و - این بیت نیست . ۲ - ب، و - خفتند .

شوخ زواله تاب مرا آب داد و رفت — بر دامنش چو دست زدم تاب داد و رفت
نانی که در تنور فراموش مانده بود — بر عاشقان سوخته در خواب داد و رفت.

ایلک باف

۵۱ ایلک باف با من کرد سودا برکشاد — آردهای من گرفت و چشم ایلک را نداد.

موی تاب

۸۲۶۵ گفتمش با موی تاب امرد توپی بهر ابد[1] — گفت اسیرم شو که مویی در رسن باشد مدد.

چرم گر

چرم گر امرد که او را هست دستی برگشاد — عاشقان را پوست تخته کرم کرد و آش داد.
آن نگار چرمگر را دوش کردم میهمان —×— خانهٔ من آمد و شد میش او سختیان.
با نگار چرمگر دیروز یاری ساختم —×— آهک حل کرده در سنگ آسیب او انداختم.

زین گر

خانهٔ زین آن بت زینگر عمارت میکند — هرکه زین گوید به پشت خود اشارت[1] میکند.
۸۲۷۰ دوش گفتم با نگار زینگر حرف درشت —×— صبحدم آمد بسوی خانهٔ من زین به پشت.

مُهرکن

آن نگار مُهرکن دارد سر بااهل درد — خط برآورد و دهان عاشقان را مهر کرد.

رنگریز

کردمش با رنگریز امرد شبی گفت و شنود — پشت دستی زد که شد چشمم سیه رویم کبود.
رنگریز امرد دکان خویش را واکرد و رفت —×— در خم خود کله نیل مرا جا کرد و رفت.

گورکاو

حال خود با گورکاو امرد شبی گفتم ز درد — گفت فردا در کدامین گور خواهی خواب کرد.

کبوترباز

---

۱. الف - نمایان.

۸۲۷۵ آن کبوتر باز امرد دل بود قربان او　　عشقبازان اند سرگردان چنبر دان او
باکبوترباز شوخی صرف کردم دانه را　××　بردم اورا ساختم خالی کبوترخانه را .

درودگر

شوخ درودگر نکند راست خانه را　　تا رفته بر درش نکنم سخت خانه را
چون تیشه سرفکنده بهر درکه پا نهد　　محکم کند در اول دم سنج خانه را .

یخ فروش

آن شوخ یخ فروش که از اهل درد شد　　درخانه بردم و دل عشاق سرد شد .

سیاهی فروش

۸۲۸۰ گفتم شبی به شوخ سیاهی فروش خود　　از من چه دیده یی که سیاهی نمیکنی!.

نجار

دلبر نجار امشب کار عالم کرد و رفت　　تیشه را بگرفت سنج خانه محکم کرد و رفت .
دلبر نجار من بیرون شد از ماوای خود　—×—　خانهٔ من آمد و زد تیشه را بر پای خود .

چیت گر

آن نگار چیت گر آمد شبی برسرمرا　　نیست دیگر آرزوی بالش و بستر مرا .

قوناق

دلبر قوناق دلالم بود در شهر طاق　　عاشقان را کرده است امروز سودایش فراق .

صحاف

۸۲۸۵ با مه صحاف امشب قصد یاری ساختم　　در دکانش رفتم و اسکنه کاری ساختم .

نوره ساز

نوره[1] ساز امرد زعالم مو بمو برسید و رفت　　جامهٔ خود را کشیدم آمد و مالید و رفت .
نوره ساز امرد که باشد مو بمویم آشنا　—×—　دست او بوسیده گفتم درپس چرخی بیا .

---

۱. الف / ج - اینا دو بیت هستند ۲. الف - توره .

سیه کار

دوش آن بت سیه کار با بنده کرد تسلیم — همیان بشت او را پر کردم از زر و سیم.

خرکار

دلبر خرکار اسباب سفر تیار[1] کرد — عشقبازان را بدست خود گرفت و بار کرد.

شمع ریز

۸۲۹۰ شمع ریز امرد که جان بخشد تن افسرده را — زنده سازد قالب او شمعهای مرده را.
شمع ریز امرد که شبها بودم از وی بیقرار —×— خانهٔ خود برده گشتم گرد او پروانه وار.

شماع

دلبر شماع من سودای روغن میکند —×— از برای عشقبازان خانه روشن میکند.
زان مه شماع امشب خانه روشن ساختم —×— قالبش را خانه بردم پر ز روغن ساختم.
زان مه شماع روشن ساختم کاشانه را —×— خانهٔ خود بردم و کشتم چراغ خانه را.

زردک فروش

۸۲۹۵ دلبر زردک فروشم چون مرا پر سود داند —×— گفتم از دستت بعضی از زردک رنگی نماند.
با مه زردک فروشم گفتگوها ساختم —×— زردک ناشسته را در بام او انداختم.

کیمخت گر

دلبر کیمخت گر باشد جفا آئین او —×— خانهٔ من آمد و کیمخت شد قرقین او.
دلبر کیمخت گر ماه فسونگر می شود —×— هر که پا در کوچهٔ او می نهد خر می شود.

سنبوسه پز

دلبر سنبوسه پز ناگه مرا از دور دید —×— جانب سنبوسه اش کردم اشارت لب گزید.
۸۳۰۰ دلبر سنبوسه پز کردم دکانش رفت و روب —×— نرم کردم استخوانهایش بضرب قیمه کوب.

قتمال پز

---

۱. الف - طیار.

دلبر قتال پُر گفتم دلم از دست شاد　　گفت دیگر غم مخور نان تو در روغن فتاد.[1]

قبضه بند

قبضه بند امرد نیارد هیچکس را در نظر　　عاشقان را بیندش از دور گرداند سپر.
قبضه بند امرد برای کشتنم خنجر کشید　　—×—　آمده دامان خود را چون سپر بر سر[2] کشید.

نیزه دست

نیزه دست امرد بسوی من سری جنبانده رفت　　نیزهٔ خود را نمودم پشت خود گرداند رفت.

سنگ زن

سنگ زن امرد ز دستم خورد چندین زخمها　　خانهٔ من آمد و گفتا بده مرهم بها -
سنگ زن امرد ز جنگ سنگ دایم دم زند　　—×—　عاشقان را چند از دور و بسنگ کم زند.

شب باز

دلبر شب باز با من دوش صورت‌ها نمود　　بهره خود خانه آوردم بهر صورت که بود.

مار باز

گفتمش با مار باز امرد که با من یار شو　　زهر چشمی کرد و گفتا در ره خود راست رو.

کاغذگر

بدن آن نگار کاغذگر　　کاغذ مهر کرده را ماند.

حکاک

دلبر حکاک من با چرخ دارد جنگ را　　میکند سوراخ با الماس مژگان سنگ را.

گلخن تاب

شوخ گلخن تاب من دارد جمال آتشین　　عاشقان را صحبت او کرده خاکستر نشین.

کاسه باز

کاسه باز امرد چنین کرده بشهر آئین خود　　وقت گرداند بهر جا کاسه چوبین خود.

---

۱. الف، ج، د، هـ - بیتهای ۸۳۰۱ - ۸۳۰۳ نیستند ۲. الف - سر افتاده.

تسمه باز

تسمه بازا مردکه پشت تسمه را رو میکند ❊ در شکافش هرکه قلب انداخت پرغو میکند.

مشکباز

با مشکباز امردی شب تا سحر گفتم خواص ❊ گر روی بر آسمان ازمن نخواهی شد خلاص.

جغرات فروش

۸۴۱۵ جغراتفروش آنکه بود داغ خریدار ❊ چون خمرهٔ جغرات کند خواب ببازار.

رنگین فروش

دلبر رنگین فروشم شهرآیین میکند ❊ دامن خودرا زخون خلق رنگین میکند.

قماری

آن قماری امردمن باخت نقشی برمراد ❊ عاشقان را خانهٔ خود بردو خودرا بای داد.

ریش آرا

شوخ ریش آرا فروشم بابند ازدمی دل بدرد ❊ کفچه زد چندانکه تخم عاشقان را هیچ کرد.

کرباس جلاب

دلبر کرباس جلابم بهرکس می تند ❊ چون تمایم خویش را ازدور گز میکند.

کوکناری

۸۴۲۰ گفتمش باشوخ کوکناری رخم از قست زرد ❊ دامن خود برکفم داد و سخن را صاف کرد.

کاردگر

کاردگر[۱] امردشبی برآتش من آب زد ❊ سینهٔ تفسیده ام را دید و چرخ و تاب زد.

قفل گر

قفل گرامرد مرا کرد ازدرخود ناامید ❊ گفتمش قفل ترا خواهم کشادن بی کلید.

—x—

قفل گرامرد میان ماو او سودا نشد ❊ تا بنیاد مخانه ام قفل دل او وا نشد[۲].

—x—

۱. الف - کاه گر ۲. ب، ص - بیت ۸۴۲۳ نیست.

با نگار قفل‌گر دیروز سودا ساختم   پرهٔ پای قفل او را رفته بیجا ساختم.

—×—

با نگار قفل‌گر گفتم دکان خود نمای   در جوابم گفت قفل من بود مشکل گشای.

خس‌کش

شوخ خس‌کش را سخن چندانکه گفتم گس نشد   در جوابش هرچه بود انداختم پی خس نشد.

مشکاب

مشکاب امروز من لب‌تشنه را بیتاب کرد   در درون خانه تا بردم دلم را آب کرد [1]

مرده‌شوی

مرده‌شوی امردکه باد از آب حیوان میدهد   زنده را جان می‌ستاند مرده را جان میدهد.

—×—

مرده‌شوی امردکه جان بخشد تن افسرده را   زنده گرداند چوگیرد دست نبض مرده را.

مصوّر

یکدم آن شوخ مصور چهره با من وا نکرد   تا بردم خانهٔ خود صورتی پیدا نکرد.

شاطر

دلبر شاطر دمی بر مدعای من نشد   رفت و آمد تا نکردم آشنای من نشد.

حافظ

دلبر حافظ من غمدیده را دلشاد کرد   خانه بردم دست را بر رو زد و فریاد کرد.

—×—

از نوای آن مه حافظ سخن سر ساختم   خانهٔ خود بردم و آهنگ دیگر ساختم.

لچک‌دوز

تا لچک‌دوزی شده زنجیر مو را دلپسند   شد سر بیست لچک‌دوزان ز سودایش بلند.

روغنگر

دلبر روغنگر امشب گشت با من همنشین   شکر لله گشتم آخر کدخدای روغنین.

—×—

دلبر روغن‌فروشم میکشد روغن ز آب   هر کجا سر می‌نهد کنجاره می‌بیند بخواب.

---

۱ ـ الف، ج ـ این بیت نیست.

جگرکباب پز

شوخ جگرکباب پزم هست آفتاب　　درخانه تابرم جگرم میکند کباب .

حلیم ساز

شوخ حلیم ساز که پیوند اوست شست　　کارمن شکسته ازو می شود درست .

خمیرگیر

شوخ خمیرگیر که نرم است چون پنیر　　دایم بزور مشت کند خواب چون خمیر .

آهنگر

یا مه آهنگر از سندان ودم گفتم سخن　　گفت اگر از اهل پتکی پیش آی ودم مزن .
ماه آهنگر پسرکردم بمژگان رفت وروب　　خانهٔ من رفت وگفتا آهن سردی مکوب[۱] .
رفتم امشب بردکان شوخ آهنگر زغم　　زد بروی آتش خود مشت آب ودم مزن .

کرنایی

شوخ کرنایی که باشد تیز چشم وجنگجو　　عاشقان را میگریزاند بآواز گلو .
شوخ کرنایی مرا با خویش آخر یار کرد　　خانهٔ من آمد و خود را بعالم کار کرد .

بریانگر

گفتمش با شوخ بریانگر بکن درمان من　　سوختم آبی بزن بر سینهٔ بریان من .

دوکتراش

با زنان دارد زچرمک دوکتراش من سخن　　چرخ اگر این است چرمک بازمی باید شدن .
دوکتراش امرد سرخود گاه بالا میکند　　از خریداران به چرمک باز سودا میکنند .

دارباز

دارباز امرد که باشد عشق او مرغوب من　　میکند شب تا سحر بازی به لنگر چوب من .
دارباز امرد چو مه جایش بود بر آسمان　　عاشقان را بسته است آن نازنین بی ریسمان .

---

۱. ب، هـ - این بیت نیست .

هیزم فروش

۸۴۵۰ با مه هیزم فروش از سوز دل گفتم سخن / گفت خود را روز محشر کندهٔ دوزخ مکن .

کاتب

دلبر کاتب که میداند سراسر حال من / خط روی اوست فردا نامهٔ اعمال من

دلبر کاتب خط او کرده چشم را سیاه / صفحهٔ رویش مرا شد تختهٔ مشق نگاه

شوخ کاتب کرد امشب بر کف دستم رقم / نیست در خاطر ترا اندیشه از لوح و قلم

دلبر کاتب ستی گر دید یا من همنشین / گفت من فردا چگویم با کرام الکاتبین .

دروازه بان

۸۴۵۵ از پی آن دلبر دروازه بان ای دوستان / رفته رفته عاشقان را لازم شد دروازه بان .

شوخ ملتانی

شوخ ملتانی گو از غنچه های گل گرفت / هر که پیش آمد به بینی خط کشید و پل گرفت .

مارباز

مارباز امرد مرا گردید بی افسون دچار / همره من خانه آمد گفت داری شاخ مار

مارباز امرد کز استا بیا زهر آب خشم / عشقبازان را بزهر چشم کشت آن مارچشم .

گلکار

با مه گلکار خود گفتم ترا یاری کنم / هر کجا ویرانه داری تو گل کاری کنم .

کچکول پز

۸۴۶۰ با مه کچکول پز گفتم که حمالی کنم / پیش کچکول تو یک بحث دلی خالی کنم .

بزآز

شوخ بزآز از میان عاشقان یار من است / بار پیچ کهنهٔ او خاصهٔ کار من است .

خارکش

ا . ب ، ھ : لایق .

خارکش امرد که گل دارد جمالش را هوس — میدهد دامان بدست کونه بر خار و خس .

طبیب

نازمن شوخ طبیب احوال پرسیدن گرفت — نبضم از جا در تحرک آمد و جستن گرفت
زان طبیب امرد بدرد خویشتن جستم دوا — گفت امشب خانه ات را میکنم دارالشفا !

چوپان

دوش در صحرا بچوپان امردی آویختم — خون خود چون شیر در اشکنبه اش ریختم .

شمشیرگر

دلبر شمشیرگر تیغ جفا بر سر راند — گردن کج کرده ام را در پهلو نشاند
آن بت شمشیرگر ما را بخود همدم نکرد — ریخت خون عشقبازان را و ابرو خم نکرد .

اوتی کش

دی نگار اوتی کش را برده پنهان ساختم — در زمان خود را درون کوره اش انداختم
شوخ اوتی کش که او را بود خوی آتشی — بردم او را خانه کردم تا سحر اوتی کشی .

تیمبان

شوخ تیمی با خریداران محل بست یار — میکنم از بی پلیها تیمبانی اختیار .

دیگ ریز

دیگریز امرد که باشد روی او مانند ماه — بردم او را خانه روی عاشقانش شد سیاه .

فیل بان

آن نگار فیلبان سبز است و شیرین چون نبات — عاشقان را کرده سودای رخ او فیل مات .

فوطه دار

فوطه دار امرد به پیشم فوطه ای را ماند و رفت — طاس جستم کاسه چوبین خود گرداند و رفت .

ملتقچی

---

۱. الف، ج - بیتهای ۸۴۶۳ - ۸۳۶۴ نیستند .

چون فتیله سبکه ملیقچی پیراز تاب رفت　　عاشقان خویش را فریاد کرد و خواب رفت .

سرمه کش

۸۳۷۵ آن نگار سرمه کش را چشم دایم سرمه سات　　خاکپای او بچشم عشقبازان توتیاست .

گلفروش

گلفروش امرد بدستم دوش گل داد و گرفت　　شکر لله شد میان ما و او داد و گرفت .

میرشکار

شوخ میرشکار دارد چوبی و شهباز را　　از میان عاشقان خویش کرده چوبی باز را .

حمّال

دلبر حمّال عالم را غمش بیتاب کرد　　بار خود را چون به پشت او نهادم خواب کرد .

غلافدوز

شوخ غلافدوز به ما اینهمه ملاف　　چندان گرفته ایم ترا کارد با غلاف .

تیرگر

۸۳۸۰ تیرگر امرد مرا یاد وصالش پیر کرد　　خانهٔ من آمد و خود را نشان تیر کرد

آن تیرگر که سینه فگارم ز تیر او　　در تاب گشته ام ز غمش تاب گیر او .

کاسه گر

نگار کاسه گرم قرص مه بود نانش　　گدای کاسه گرانند عشقبازانش .

کنب تاب

کنب تاب شوخ مه پرفنم　　ز سودای زلفش کنب میکنم .

بادرکساز

نگار بادرکساز را من مسکین　　بآسمان رود از پای او کشم بزمین .

یورمه دوز

نگار یورمه دوزم شود سراپا خشم — کسی که دوخته باشد بروی کارش چشم .

خمیرگیر

شوخ خمیرگر به پُل مُشت میزند — هرکس که دیر میرسد او مُشت میزند .

ریخته گر

نگار ریخته گر جانم آب کرد و گریخت — قفای او چو دویدم بقالب خود ریخت .

لتّه فروش

زماه لتّه فروشم کسی نیاساید — چرا که از سخنش بوی لتّه می آید .

نمک فروش

ماه نمکفروش که آشوب دهر شد — اورا بخانه بردم و شوری بشهر شد .

جامه فروش

نگار جامه فروشم خوش است بالایش — کشم چو جامه در آغوش قدّ رعنایش .

خوامی گوی

شوخ خوامی گوی ز دردمن آب شد — داروی کار داد و مقیّد بخواب شد .

شیشه گر

نگار شیشه گرم عایب است در نظرم — اگر بدست من افتد به شیشه خانه برم .

پتک فروش

ماه پتک فروش به پُل کرده ماجرا — از دست او گرفتم و کردم بزیر پا .

ارباب زاده

ارباب زاده رفت و دلم را فگار کرد — عمهای او بدهر مرا پای کار کرد .

مشک ساز

ای دوستان ز شوخ مشک ساز الحذر — دوکان اوست پر ز مشکهای گربه سر .

غربال باف

دلبر غربال باف امشب مرا خوشحال کرد   همره من رفت و روی خانه را غربال کرد.

سه تاری

شوخ سه تاری مرا هر روز میگردد دچار   لیک می آید بسوی خانه ام شبهای تار
شوخ سه تاری که میگوید بعشاقان نوا   خانه من رفت از تارش آمد صدا[۱].

بربند باف

دلبر بربند باقم را رگ جهان ساخت تار   روز و شب باشد بعشاقان خود در عین کار

طراح

۸۴۰۰ دلبر طراح من دارد عجب آئی و روی   کرده پیدا از برای عاشقان طرح نوی.

نقاش

دلبر نقاش من دارد رخ چون آفتاب   عاشقان را بیند از دور و زند نقشی بر آب.

جلودار

یا جلودار امروز گفتم مرا شو میهمان   دامن خود بر زد و شد پیش پیش من دوان.

صابون فروش

دلبر صابون فروش از من دل غمناک برد   خانه من آمد و صابون خود را پاک برد.

میخچه گر

نگار میخچه گر ساخته ز آهن ما[۲]   نشسته است بسودای میخ در یکجا.

کلندگر

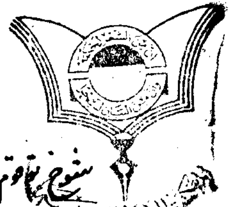
۸۴۰۵ شوخ کلندگر که بجان شعله میزند   در هر زمین که دید مرا رود[۳] میکند.

می فروش

میفروش امروز مستی با من امشب یار شد   در درون خانه من آمد و هشیار شد.

---

۱. الف، ب - این بیت نیست ۲. الف، ب - پا ۳. ب، ه - زود.



توقوم دوز

شوخ توقوم دوز من هرگز مرا یاور نشد ×× پشت و رو شد کار و بارش توقوش دیگر نشد
شوخ توقوم دوز را تو جامه‌یی در بر نشد ×× تا بیامد خانهٔ من توقوش دیگر نشد

علاف

دلبر علاف سودایش مرا دلخسته کرد ×× عاشقان را چون علف آورد بند و بسته کرد
۸۴۱۰ دلبر علاف را بردم بسوی خانه دوش ×× گفت با من بوده‌یی گندم نمای جوفروش.

کلابه کار

کلابه کار سر دوش بر سر خم شد ×× سر کلابهٔ من در دکان او گم شد.

مکتبدار

شوخ مکتبدار پیش آمد مرا وقت سحر ×× کرد مکتب خانه را از دست من زیر و زبر.

خورده فروش

دلبر خورده فروشم عاشقان را پیر کرد ×× خانهٔ من آمد و در پای کو زنجیر کرد.

میرشکار

شوخ میرشکار چون خلق بی اندازه ریخت ×× خانهٔ من آمد و از طبل کوب من گریخت
۸۴۱۵ شوخ میرشکار دارد طبل باز خوشنوا ×× خانهٔ من آمد و شد طبل بازش بیصدا.

کشتی بان

شوخ کشتی بان بخشکی کشتی خود راند و رفت ×× خانهٔ من دوش آمد سینه بر زمی ماند و رفت.

سرکافروش

دلبر سرکافروشم لطف بی اندازه داشت ×× خانهٔ من آمد امشب ترشرویی را گذاشت.

دلال پیاز

شوخ دلال پیازم داشت قصد ترکتاز ×× خانهٔ خود بردم و کردم برهنه چون پیاز

چلپک فروش

دلبر چلپک فروش از عاشقان در رهن شد خانهٔ من آمد و مانند چلپک پهن شد .

تحویل گر

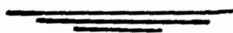
۸۴۲۰ دلبر تحویل گر با کهنه قال و قیل کرد خانهٔ من رفت و گفتا ماه نو تحویل کرد .

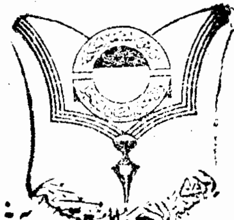
زرشوی

دلبر زرشوی از من کرد جستجوی زر خانهٔ خود بردم و با او نمودم جوی زر .

جنگ مشتی

۸۴۲۲ جنگ مشتی امرد من بود شوخ فتنه گر کردم او را زیر دست خود بضرب مشت زر .





فهرست مندرجات

متن انتقادی آثار سیدای نسفی — صفحهٔ یک تا سی و هشت

Сайидо. Кроме того, в нескольких рукописных сборниках и баезах зафиксированы газели и месневи Сайидо.

Списки рукописей поэта относятся преимущественно к XIX в., только три рукописи куллията переписаны в начале XУШ в.

Большинство имеющихся рукописей произведений Сайидо Насафи дефектны и неполны, стихи поэта в них приведены с ошибками, искажениями и интерполяциями. Использованные Сайидо тонкие обороты речи, некоторые редкие и сложные слова, сравнения и новые метафоры, непонятные переписчикам, стали причиной искажений, ошибок, добавлений и лакун. Ошибки и разрозненность поэтического наследия поэта достигли такой степени, что некоторые рукописные списки его произведений содержат всего несколько его газелей.

Литературное наследие Сайидо, доступное нам, на основе которого мы составили наиболее полный текст произведений поэта, состоит из касид, мухаммасов, масневи, газелей, рубаи, „Бахарията'' (Весенние стихи'') и „Шахрошуба'' („Возмутитель города''), общим объемом 8422 бейта. Ни один список рукописного куллията Сайидо не содержит такого количества стихов.

В истории литературы с XУII и до начала XX века в Мавераннахре и Хорасане несколько поэтов писали стихи под псевдонимом Сайид или Сайидо, в результате чего произошло смещение стихов. Поэтому нам пришлось тщательно изучить все рукописи куллията Сайидо Насафи, переписанные в XУШ и XIX веках, и отделить его стихи от стихов других поэтов с этим псевдонимом, которые были приписаны Сайидо Насафи переписчиками XIX в. На этом мы подробнее остановились в предисловии к критическому тексту.

В настоящее время на основе литературного наследия поэта изданы на современном таджикском шрифте два сборника его стихов. Однако они не могут удовлетворить возросшие требования сегодняшнего читателя. Поэтому мы взялись за подготовку наиболее полного и исправленного текста стихов Сайидо Насафи с использованием имеющихся рукописных списков книгохранилищ Советского Союза. Для восстановления критического текста куллията произведений Сайидо Насафи мы выбрали из 20 рукописей произведений поэта 6 наиболее достоверных, хранящихся в рукописном фонде Института востоковедения АН ТаджССР. После всестороннего изучения и сопоставления рукописей мы пришли к выводу, что рукопись № 605, переписанная в нач. XУШ в., которая под названием Куллият произведений поэта хранится в рукописном фонде АН ТаджССР, по правильности текста и количеству стихов имеет преимущество перед другими списками. Поэтому при составлении научно-критического текста куллията произведений Сайидо Насафи мы эту рукопись взяли за основу и условно обозначили ее „алиф''. В то же время для составления текста были привлечены еще 5 рукописных списков, использованных как дополнительные.

Все преимущества и недостатки использованных рукописей мы всесторонне проанализировали в предисловии к научно-критическому тексту. Неточности, ошибки и искажения основного текста даны нами в сносках, вместо них из дополнительных списков выбраны наиболее правильные и подходящие варианты.

Подготовленный Куллият произведений Сайидо на основе привлечения описанных выше рукописей можно считать на сегодняшный день самым полным и исправленным текстом произведений поэта.

Дж. Додалишоев.

КРИТИЧЕСКИЙ ТЕКСТ ПРОИЗВЕДЕНИЙ САЙИДО НАСАФИ

Миробид Сайидо Насафи (1638-1708) является одной из виднейших фигур таджикской литературы ХУП и начала ХУШ в. Он выделяется своим передовым мировоззрением в истории общественной мысли и богатым литературным наследием в истории литературы таджикского народа.

Сайидо своими волнующими стихами, своими идеями внес достойный вклад в развитие и распространение литературной школы „индийского стиля'', в приближение ее к жизни, вкусам и пониманию народных масс.

Время жизни Сайидо Насафи приходится на один из тяжелейших периодов истории народов Средней Азии, т.е. на время правления аштарханидов, которое характеризовалось постоянными кровавыми междоусобицами и войнами и жестоким деспотизмом феодалов.

Согласно сведениям литературных и исторических источников Сайидо является уроженцем города Насафа (совр. Каршинская обл. Узбекской ССР). Детство его прошло в этом городе, затем для получения образования он переезжает в Бухару, где его жизнь протекает в одной из келий медресе Надир Диванбеги.

Сайидо с малых лет проявляет способность и особую любовь к поэзии и литературе, он постоянно изучает произведения литераторов прошлого и стихи своих современников, полностью овладевает тонкостями поэтики и искусства стихосложения, затем начинает писать стихи в подражение своих великих предшественников. На основе некоторых фактов можно предположить, что Сайидо самостоятельно вошел в поэзию после проникновения „индийского стиля'' в Мавераннахр, проявляя большую склонность к этому новому стилю.

Написанные новым „индийским стилем'' стихи Сайидо затрагивают разнообразные темы своей эпохи. Особенно прославился поэт в низших слоях общества стихами, посвященными ремесленникам.

Поэтическая слава Сайидо достигла такой степени среди народа, что правитель того времени Субханкулихан (1702-1771) приказал собрать любым способом все стихи Сайидо и предать их огню. По этому поводу Сайидо в нижеследующих бейтах одной своей газели говорит:

Когда смогут собрать меня (т.е. мои стихи) из уст теперь,
Я был той тайной скрытой, которая теперь стала явной.
Кончики пальцев кровоточат от того, что кусаю, сожалея (что стал поэтом)
В наказание, как свеча, в любое общество я пошел.
В своей стране не видел я, Сайидо, радость никогда
Из-за своих мечтаний я в конце концов из родины ушел.

Слава и величие поэзии Сайидо достигли высочайших ступеней еще при жизни поэта, и его современники писали подражания на его газели. Эта традиция сохранилась и в последующем, поэты Мавераннахра во все века писали мухаммасы, назира и подражания на мелодичные стихи Сайидо.

Современные ученые определили дату смерти Сайидо между 1708-1711 годами.

Несмотря на широкую известность и распространенность стихов Сайидо Насафи у народов Мавераннахра, литературное наследие поэта в письменной форме сохранилось мало.

В библиотеках Советского Союза собрано 20 списков рукописей произведений Сайидо Насафи, среди них 5 списков составляют полное собрание произведений поэта („Куллият''), другие же представляют собой диваны или различные сборники стихов

Сайидои Насафи. Куллийат-и Асар (Полное собрание сочинений). Душанбе: Дониш. 1991, 512 с.

Сайидо Насафи является одним из прославленных поэтов XУII века, незаурядное творчество которого, охватывающее различные жанры и разнообразие тем, занимает достойное место в истории таджикской литературы.

Его литературное наследие дошло до наших дней в виде разрозненных стихотворений в различных сборниках и неполных собраний. Настоящий научно-критический текст полного собрания произведений Сайидо Насафи составлен путем сопоставления, сравнения и сличения 6 рукописей его Куллиятов и диванов, хранящихся в рукописных фондах Советского Союза.

Сборник предназначен для исследователей и специалистов классической таджикской литературы, преподавателей и студентов филологических вузов, а также широкого круга любителей персоязычной поэзии.

Рецензенты: доктор филол. наук У. Каримов, канд. филол. наук И. Хидоятов.

4702540102 – 053
Н ——————————————— 65 – 90
М 502 – 91

ISBN 5-8366-0134-8

Печатается по постановлению
Редакционно-издательского совета
Академии наук Таджикской ССР

Сайидои Насафи

КУЛЛИЙАТ-И АСАР

(Полное собрание сочинений)

(на арабской графике)

Ответственные редакторы – Аълохон Афсахзод,
Аскар Джонфидо

Технический редактор – О.В. Недосекина
Художественный редактор – А.К. Икоев

ИБ № 1803

Сдано в набор 18.08.89 г. Подписано в печать 12.11.90 г. Формат 60х 90 1/16. Бумага тип. № 2. Офсетная печать. Усл. печ. л. 44,8. Усл. кр.-отт. 44,92. Уч. изд. л. 28,0. Тираж 9000. Заказ 3766 Цена 10 руб. в переплете № 7.

Издательство „Дониш", 734029, Душанбе, ул. Айни, 121, корп. 2.
Типография АН Тадж.ССР, 734029, Душанбе, ул. Айни, 121, корп. 2.

Отпечатано в Первой типографии Госкомпечати Таджикской ССР

АКАДЕМИЯ НАУК ТАДЖИКСКОЙ ССР
ИНСТИТУТ ВОСТОКОВЕДЕНИЯ

САЙИДОИ НАСАФИ

КУЛЛИЙАТ-И АСАР

(Полное собрание сочинений)



Научно-критический текст
и исследование памятника
ДЖОБУЛКО ДОДАЛИШОЕВА

Ответственные редакторы — доктор филол. наук
А. АФСАХЗОД и канд. филол.наук
А. ДЖОНФИДО

Издательство „Дониш"
Душанбе — 1991